

" به نام خدا "

خلاصه رمان با عشق برخیز.....♡

نورا دختریه که توی خانواده مرفه و در آسایش کامل با عشق
از زندگی بدون چالش و شادش لذت میبره...
تا اینکه دست سرنوشت اونو میبره به جایی که حتی تو
کابوساشم نمیدید..

بزرگترین باند قاچاق مواد مخدر و...

شبو روزش همیشه دردو رنج...

منتظره یه فرصته تا بتونه خودشو نجات بده و ازونجا فرار
کنه...

اما همیشه اونی همیشه که ما میخوایم

شاید خوشبختی تو اوج سختیا پیداش میشه...

زود قضاوت نکنید این رمان داستانش متفاوته از رمانای
دیگس

با ما همراه باشید....

روبه روی میز توالتم نشسته بودم و آخرین نگاه هارو ب موها و آرایش صورتم انداختم ،موهای بلندمو با اتو مو چنان صاف کرده بودم که انگار هیچوقت فر نبودن ،قد موهام تا نزدیک زانوم میرسید ،شیوا همیشه راینزل صدام میکرد...

لختی سر شونه هام با موهام پوشیده تر شده بود،آرایش محوم به رنگ سفید پوستم و قرمز لباسم خیلی میومد،درکل فیس خوبی داشتم و از خودم راضی بودم ؛
لبخندی توی آینه به خودم زدم ...همیشه از آرایش کردن خودم لذت میبردم و تو این کار خیلی خبره بودم...
باچند ضربه در باز شد و مامان با کت دامن یشمی رنگش و موهای کوتاه سشوار کشیدش مثل همیشه با پرستیژ و استایل خاص خودش وارد شد و با لبخند سرتاپامو برانداز کرد.

ماه شدی دخترم..بابا پایین منتظره بریم؟؟
گوشو بوسیدم و با ذوق گفتم "ب مامان خوشگلم ک
نمیرسم ،همین کفشمو بپوشم میام شما برو"

در جواب باشه ای گفت و رفت با ادکلنم دوش گرفتم و شالمو برداشتم و بعد از پوشیدن کفشام رفتم پایین ...



یه تالار خیلی مجلل بود شیوا همیشه دنبال تجملات بود، این اخلاقش یخورده اذیتم میکرد اما خب شیواس دیگه،،، مطمینم اگه وارد شم کلی از سادگی لباس و آرایشم ایراد میگیره که مثلا دختر خاله عروسی چرا اینقد ساده ای؟؟

از تصور حرص خوردنش خندم گرفت ،کیف شبنمو دستم گرفتم و با مامان وارد تالار شدیم ...

وقتی شیوا وارد شد مثل ماه شده بود واقعا لباس زیبا و قشنگی داشت ...

اما لباسش انقدر دنباله داشت و سنگین بود که اصن نمیتونست تکون بخوره ...ای خدا!!!

بعد از رقص دونفرشون نزدیکش شدم و با عشق در حالی ک بغلش میکردم گفتم " عزیز دلم خییلی خوشگل شدی "

_توام خوشگل شدی عزیزم...ولی حداقل نمیشد موهاشو جمع کنی ...نورا عروسی منه ناسلامتیا...ولی خب خداروشکر خوشگل شدی وگرنه خفت میکردم ...

خنده ای کردم و ب امیرم تبریک گفتم و براشون آرزوی خوشبختی کردم ...

شیوا و امیر قرار بود یک ماه بعد از

ی مهاجرت کنن روزی که اینو فهمیدم خیلی گریه کردم خیلی بهش وابسته بودم آخه روزی نبود که همدیگه رو نبینیم

مطمئنم بعد از رفتن شیوا خیلی روزای بدی رو خواهم گذروند

.....



۳روز بعد:

با خستگی فراوان از دانشگاه تا خونه رانندگی کردم ؛
رانندگی با ماشین ۲۰۶ خوشگلم باعث میشد خستگیم در بره...
بعد از ۴۵ دقیقه رسیدم خونه ترافیک تهران سرسام آور بود...
هووف درسته هنوز ۲ ماه تابهار مونده بود اما اون روز هوای
تهران بیشتر شبیه هوای بهار بود...
فاصله حیاط تا خونه رو سریع طی کردم زیر لب به اون استاد
احمق که منو سر ی موضوع مسخره انداخته بود غر میزدم
...عوضی...

رشتم روانشناسی بود و واقعا ارزش لذت میبردم ، برای همین
خیلی ناراحتو عصبی بودم از دست خودمو اون مردک احمق...
با حرص در آپارتمانو باز کردم و در حالی که مقنعمو در
میاوردم بلند سلام کردم و سریع بدون توجه به باقی خواستم پله
هارو بالا برم که با صدای بابا متوقف شدم .

"نورا جانم؟.....مهمان داریم لباستو عوض کن و بیا پیشمون"
بابام مهربون ولی با ابهت بود،حرفی که میزد نمیشد رو حرفش
حرف زد ،سخت گیر نبود اما شخصیتش آدمو وادار میکرد که
نتونه مقابلش بایسته،حتی اگه مثل الان من بخواد از خستگی
بمیره.....

هوووف حوصله مهمونو دیگه ندارم ...

"چشم بابا"

و به اتاقم رفتم سریع لباسمو عوض کردم و بعد ازون از پله ها
پایین اومدم.

بادیدن عمو حالم گرفته تر شد ،با اخم همیشگیش سرد نگاهم
میکرد...

بدون اینکه نزدیکش بشم جلوی مبل رو به رویش ایستادم و با
ادبی که بابا همیشه بهش اصرار داشت گفتم:

"سلام عموجان،خوشومدید"

سرد گفت"سلام متچکرم"و روی مبل نشستم،

حوصله حضور تو اون جمعو نداشتم اما میدونستم اگه پاشم بابا
ناراحت میشه

عمورو به بابا_پس قرارمون بمونه برای دو روز دیگه ،قبل
رفتنتون اول بیا شرکت،قرار دادو آماده میکنم...

توجهم جلب شد ،بابا قرار بود جایی بره؟؟؟!!

سوالی به مامان نگاه کردم و مامان چشاشو به معنی بعدا بهت
میگم بستو باز کرد...

عمو از جاش پا شد ،پشت سرش ماهم بلند شدیم...
بابا_شامو بمون پیش ما ،زنگ میزنم رها خانوم هم بیان
مامان_آره خوشحال میشیم اگه بمونید .
عمو همینطور که به سمت در میرفت گفت:متچکرم ؛باشه برای
موقعیت بهتر...خداحافظ.



با دلخوری رو به بابا گفتم "آخه بابا چرا شما برید؟!مگه شرکتتون
وکیل یا مدیر برنامه نداره که شما خودتون باید برید؟! اونم با
ماشین،چرا خودتونو اذیت میکنید؟اصلا چرا عمو خودش
نمیره؟!شما دوتاتون شریکید چرا شما برید؟"

بابا با مهربونی سرمو رو سینهش گذاشت و گفت "نوراجان ،با
مامانت میریم خیلی هم خوش میگذره ؛این قرارداد واسمون
خیلی مهمه حتما باید خودم باشم "

با دلخوری در حالی که خودمو لوس میکردم گفتم "پس من
چی؟:"

مامان با خنده و اعتراض گفت "دختر لوس بابایی،شما امتحان
داری ۳ روز تحمل کن دیگه،داریم با ماشین میریم همیشه باباتو
تنها بذارم وگرنه من نمیرفتم"

از بغل بابا بیرون اومدم و رو به مامان گفتم "پس حالا که منو
نمیبرید باید کل شیرازو برامن سوغاتی بیارید گفته باشم"

بابا چشم طعنه آمیزی گفت و دوباره با خنده بغلم کرد....اما
واقعا برای منه یکی یه دونه دوری از پدر و مادر اونم ۳ روز
خییلی سخت بود....

مامان تا لحظه آخری که میرفت فقط سفارش میکرد که برای این
چند روز برام غذا پخته گذاشته تو یخچال،همش میگفت"غذای
بیرونو نخوری ها،نورا جان شب تنها نمونی ها،بگو شیوا بیاد
پیشت یا تو برو پیش خالت اینا،نورا فکرم پیشت نمونه ها"
منو بابا هم میخندیدیم و بابا میگفت"خانوم بچه که نیست ،دختره
منه،از پس خودش بر میاد نگران نباش"

مامان در حالی که کم کم داشت گریش میگرفت او مد سمتم و
بغلم کرد و به بابا گفت"پیروز تو مادر نیستی در کم کنی،تابحال
از بچم دور نمودم این همه"

بیشتر خودمو تو بغل مامان جا دادم از الان دلم براش تنگ شده
بود، بابا هم در حالی که دوتامون بغل میکرد با عشق در جواب
مامان گفت" الهی من دور سرتون بگردم"



جدایی از مامان و بابا سخت تر از اونی بود که فکرشو میکردم،
تو این ۳ روز بیشتر خونه خاله بودم، تقریبا روزی ۱۰ بار یا
من زنگ میزدم به مامان و بابا یا اونا

انگار اونا از من بی طاقت تر بودن.....
این ۳ روز کوفتی هم نمیگذشت اه

☆☆☆

بالاخره روز برگشت مامان و بابا رسید....
اون روز با شوق از خواب بیدار شدم قرار بود ساعت ۲ ظهر
برسن .

از اتاق بیرون اومدم ، شیوا و امیر هنوز خواب بودن اما خاله
داشت تو اشپزخونه چای میخورد و کتاب میخوند با لبخند وارد
اشپزخونه شدم

پر انرژی گفتم " سلام به خاله سحر خیزم صبحت بخیر "
خاله با لبخند نگام کرد و عینکشو برداشت
" سلام عزیزم ، خوب خوابیدی خاله؟ "

برای خودم چای ریختم

نشستم پشت میز " عالی خوابیدم خاله، دیگه آخرین شبی بود که
مزاحمت شدم، امشب بابا اینا میان دیگه "

خاله اخم مصنوعی کرد و گفت " شیطون ، اینجا خونه خودته
خاله جان "

شیوا_ به به صبح بخیر، چه خلوت کردین خاله و خواهر زاده
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

_ شما اگه یک دقیقه از شوور جونت دل بکنی ما اینجوری تنها
نمیمونیم با خاله

با خنده و شوخی گفت :

_ من غلط بکنم بخوام خلوت خاله خواهرزاده رو بهم بزنم...

با حرص تصنعی گفتم :

_ آره خب خلوت اونورتون بهتره...

خاله خنده ی کوتاهی کرد و گفت "از دست شما ها، بشینید
براتون صبحانه حاضر کنم"

_ دستتون درد نکنه خاله شما چرا.....

۳ نفری میز صبحانه رو چیدیم و امیر هم به جمعمون اضافه شد

.....

در حین خوردن صبحانه همش چشمم به ساعت بود

ساعت ۹ صبح بود ...

ای بابا این ساعتم اصلا نمیگذشت که نمیگذشت.

گوشیو برداشتم شمارشونو بگیرم ،حتما راه افتاده بودن

"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد"

ناخودآگاه استرس گرفتم .

خاله _چیشد خاله جان!؟

با نگرانی گفتم "در دسترس نیستن"

شیوا_ خب خنگه خدا جاده آنتن نداره دیگه... تو راهن الان
،ساعته ۲ میرسن حتما.

با حرف شیوا یکم آروم شدم و دوباره چایی شیرینمو هم زدم...



ساعت ۴ بعداز ظهر بود ،از نگرانی دیوونه شده بودم .

شیوا و امیر هی سعی داشتن منو خاله رو آروم کنن،اما اونا هم
نمیتونستن نگرانشونو پنهان کنن.

مثل دیوونه های سره شمارشونو میگرفتم و هر بار صدای
اپراتور عین پتک ضربه محکمی به قلبم میزد...

دل تو دلم نبود،که تلفن موبایلم زنگ خورد...

با هیجان پریدم رو گوشیم با خودم گفتم حتما باباس.... همه دورم
حلقه زدن ...شماره ناشناس بود...تم یخ کرد...دلم گواهی بد
میداد...

با مکث جواب دادم "..الو؟.."

_سلام خانوم

_...سلام...بفرمایید؟

_ آقای پیروز میرزاده با شما چه نسبتی دارن!؟

ینی چی؟؟؟بابارو از کجا میشناخت؟؟..تقریبا نفسم بالا نمیومد
دیگه...

_ الو؟ خانوم؟.. الو؟

_ ب..بله؟... پدرم هستن

_ کسی کنار تون نیست گوشو بدید بهشون؟؟

همه تنم میلرزید... سردم نبود... اما میترسیدم.. میترسیدم از حرفی که قرار بود بشنوم... شیوا و خاله نگران فقد نگاهم میکردن.. ب زور آخرین توانمو جمع کردم و گفتم "بفرمایید لطفا... گوش میدم خودم.."

_ لطفا آروم باشید... متاسفانه خودروی پدر شما تو جاده.....

گوشی از دستم افتاد و دنیا دور سرم چرخید... لحظه آخر شیوا و خاله رو دیدم که با نگرانی منو بغل گرفتن..... "نورا؟؟؟؟!!!"



● فصل ۲ ...

۴۰ روز گذشت ...

همه چی تو ابهام بود... و اینکه چرا سیاه پوشیده بودمو باور نمیکردم... هنوزم منتظر بودم برگردن... مامان گفته بود دوست نداره تنهام بذاره...

چیشد زندگيه من؟؟!!!.....

روی تخته مثل جنین جمع شده بودم... حقا که تشبیه درستی بود... واقعا مثل جنینی بودم که اصلا از دنیای بیرونش خبر نداره... اطرافشو آب گرفته و همه چی براش گنگه...

باورش سخت که هیچ غیر ممکنه....

صدای باز شدن در اتاقمو شنیدم، اما حتی رغبت نکردم ببینم کی وارد شده... از دلسوزیاشون تو این ۴۰ روز خسته شده بودم...

دلم مامان بابامو میخواست.. کاش بودن:)

شیوا_نوراجان... پاشو برات شام آوردم ناهارم نخوردی.

حرفشو بی جواب گذاشتم دوست نداشتم دیگه کسیو ببینم... اصلا دلم میخواست نباشم... چشممو ببندم دیگه باز نکنم...

شیوا با فکر اینکه خوابم از اتاق بیرون رفت، نمیدونست که خواب به چشمای من حروم شده بود..

من تو یه روز مامانو بابامو خاک کردم...

من تو یه روز زندگیمو خاک کردم... آرزو هامو... شادیمو...

کار هر شبم شده بود مرور خاطراتشون....

چطور باور کنم نبودشونو؟؟

چطور باور کنم؟؟؟.....

مهمونا دیگه رفته بودن، فقط عمو و رهاجون، باخاله اینا مونده بودن... دوست داشتم هرچه زودتر همشون برن... دلم میخواست تو تنهاییم انقدر گریه کنم تا بمیرم...

دلم یهو هوای اتاقشونو کرد... به زور تن سنگینمو بلند کردم و پاهای لرزونمو به سمت اتاقشون حرکت دادم...

از ته دل آرزو میکردم کاش وقتی در اتاقشونو باز میکنم دوباره ببینم مامان داره موهاشو شونه میکنه.. بابا داره گره کراواتشو

درست میکنه و جفتشون با همون مهر و لبخند به من نگاه میکنن...

اما با باز کردن در دوباره موج غم به سمتم هجوم آورد...هیچی مثل قبل نبود...انگار دیگه رنگو بوی مامانو بابا اونجا نبود...

مامان من رو تختیش آبی بود با گلای سفید...مامان من روی میزش پر از عطر یاسو مریم بود...روی میز مطالعه بابا همیشه یه کتاب شعر بود.....

ولی الان هیچی اونجوری نبود...رو تختیه آبی مامان جاشو به رنگ بادمجونی داده بود....

روی میزش پر از کرم و لوازم آرایش بود،کتابای بابا نبود و به جاش کللی کاغذ بود...در کمد باز بود و به جای لباسای مامانو بابای من لباسایی بود که میدونستم ماله رهاس....

مثل جعبه باروتی بودم که بعد از ۴۰ روز جرقه آتیش بهش رسیده،یهو منفجر شدم،

حرکاتم دست خودم نبود ،نمیتونستم این بی احترامی به خاطرات مامانو بابارو ببخشم ...

با دادو نفرت همه ی اون آشغالارو از اتاق مامانو بابای عزیزم پرت میکردم بیرون،

همه با سرو صدای من اومدن تو اتاق مامانو بابا...

اما من انگار نمیدیدمشون ،با گریه و نفرت سعی داشتم همه وسایلاشو نابود کنم،که شیوا دستامو گرفت و سعی داشت ارومم کنه،اما مگه من اروم میشدم؟؟

می‌کردم همه چی بهم ریخته بود... گریه تمومی نداشت... غم بی
نهایت بود... شیوا هم کنارم نشست و بغلم کرد هر دو گریه
کردیم...

چه غریبانه خاطرات مامانو بابامو پرپر کردن....



اونشب شیوا با من تو اتاق مامانو بابا موند.. هر دو سکوت کرده
بودیمو کنار هم رو تختشون دراز کشیده بودیم و من فکر
می‌کردم... اصلا حواسم به مهاجرت شیوا نبود... انگار منم با
مامانو بابا مرده بودم، اما نفس میکشیدم... شیوا با نگرانی نگاهم
می‌کرد... بدون هیچ مقدمه و بی هیچ حسی نگاهش کردم
گفتم "شیوا؟!... چرا نرفتی؟؟"

_ کجا میرفتم قربونت برم؟؟ امیرو فرستادم رفته پیش مامان، من
نتونستم تنهات بذارم.

_ نه. منظورم هلنده.

با تعجب گفت "حالت خوبه؟؟ تو این شرایط وقت هلند رفتن
منه؟؟!"

_ نمیخوام برنامه هاتون بخاطر من بهم بریزه، بلاخره که
چی؟ الان ۴۰ روز گذشته، توام ب اندازه کافی پیشم بودی، دستتم
درد نکنه؛ باید بری به زندگیت برسی...

_ مگه میتونم اینجوری ولت کنم؟

_ آخه خب مهاجرته...نمیشه که بخاطر من آیندتونو خراب کنید!!

_ فرصت زیاده عزیزم...ماکه خداروشکر تازه میخواستیم
مهاجرت کنیم چیزی بهم نریخته فقط ی ذره عقب افتاده که اونم
فدا سرت.

وبا مهر بغلم کرد....بعد از کلی گریه دوتایمون با چشمای خیس
خوابمون برد...

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...گیج بودم...شماره
وکیل بابا بود...چیزی تو دلم فرو ریخت جواب دادم"سلام"

_ سلام خانوم میرزاده...بد موقع که مزاحمتون نشدم؟

_ نه خواهش میکنم...بفرمایید..

_ پیرو اون موضوعی که گفتید پیگیرش شم دوباره بهتون زنگ
زدم..

دلم ریخت صاف نشستم "بله بله،...شکمون درست بود؟"

_ راستش قطعی که نه، از طریق روابطی که داشتم تونستم
پیگیری کنم دوباره...امروز اگر که وقت دارید ببینمتون.

_ باشه باشه حتما.

_ پس ساعتو مکانشو براتون مسیج میکنم

_ باشه

قطع کردم...قلبم تند میزد...همیشه دلم گواهی میداد مرگ بابا و
مامان نمیتونه تصادف باشه...چند روز قبل از چهلم بابا با وکیل
بابا حرف زدم...اونم کمی به این قضیه مشکوک بود...و این
تماسش ینی شکمون بیخود نبوده...



ساعت ۹ صبح بود، شیوا هنوز خواب بود... احساس سوزش معده مجبورم کرد برم یه چیزی بخورم... به سمت آشپز خونه رفتم، همه خواب بودن... در یخچالو باز کردم... کلی چیز میز تو یخچال بود.. اما دلم هیچکدومو نخواست، در یخچالو بستم و ی بیسکوئیت از روی میز برداشتم، خواستم به اتاقم برگردم که با صدای عمو به خودم اومدم

_ شنیدم تو خونه من به همسر من بی احترامی شده..._

با نفرتو حرص به چشاش زل زدم و گفتم "خونه ی شما؟؟ اینجا خونه ی ماس" خواستم از کنارش رد شم که محکم بازومو گرفت "گستاخی تو رو حساب یتیمیت فراموش میکنم... ولی از فردا دلم نمیخواد دیگه تو خونم ببینمت" با نفرت بازومو از دستش بیرون کشیدم "متوجه نمیشم حرفاتونو... اونی که باید ازین خونه بره من نیستم"... سریع از کنارش رد شدم، خواستم پله هارو به سمت اتاقم بالا برم که صدای پرویز میخکوبم کرد "بابات چن ماه قبل از مرگش این خونه رو به من فروخت... پس اینجا خونه منه "

اشک تو چشم جمع شد، از شدت خشم فکم منقبض شد و دستامو مشت کردم، برگشتم و نگاه پر از نفرتمو بهش دوختم "فکر کردی با بچه طرفی؟؟!!... دروغاتو به کسی بگو که یه ذره قبولت داشته باشه... تو از اولم با بابای من مشکل داشتی و بابای من اینو میدونست... مطمئنم هیچوقت اینکارو نکرده، هیچوقت"

با اعتماد به نفس لبخندی زد که ته دلمو خالی کرد "مدارکش موجود... هر وقت بخوای میتونم بهت نشون بدم" تمام تنم از شدت خشم میلرزید میدونستم کلکی توکاره ، انگشت اشارمو به نشانه تهدید جلوی صورتش گرفتمو گفتم "مدارک جعلیت به درد خودت میخوره... ازت شکایت میکنم..."

عصبانی شد برق نفرتو تو چشاش دیدم، فریاد زد "هرچه زودتر گورتو از خونه من گم میکنی... هررر غلطی هم که دلت خواس بکن، دختره بی پرو مادر"

شکستم ، آتیش گرفتم ، و سیل اشک صورتمو خیس کرد... ازش متنفر بودم.. با گریه گفتم "نمیتونی منو از خونه ی خودم بیرون کنی"

و با دو از پله ها بالا رفتم... شیوا بالای پله ها ایستاده بود و با بهتو نگرانی نگاهم میکرد... بی توجه به نگرانیشو سوالاش وارد اتاق شدم اونم پشت سرم میومد... از شدت خشم و گریه میلرزیدم.

شیوا_چیشده نورا؟؟! چرا با عموت درگیر شدی؟؟

سرخ شدم و سرش فریاد زد "اون بیشرف نمیتونه عموی من باشه..."

شیوا یکه خورد و بهت زده نگاهم میکرد "نورا؟؟... داری سخته میکنی... آرام باش... نورا.. "کلافه لب تخت نشستم و آرنجمو ستون سرم کردم... شیوا هم کنارم نشستته بود... انقد خشمگین بودم که جرعت نمیکرد بام حرف بزنه.. بلند فکر کردم "اگه واقعا راست بگه چی؟؟"

شیوا با نگرانی پرسید "چیو راست بگه؟؟ از چی حرف میزنی؟؟"
 گریم شدت گرفت "اگه واقعا سند این خونه رو به نام خودش زده
 باشه چی؟؟"

شیوا_ به نام کی؟؟ چی داری میگی؟؟ الان منظورت عموته؟؟!
 تیز نگاهش کردم و با فک منقبض غریدم "گفتم اون عموی من
 نییست"

_باشه ..باشه...ترو خدا درست حرف بزن ببینم چی میگی!!"
 به رو به رو خیره شدم و با حرص گفتم "بهم گفت از خونه من
 برو بیرون،گف سند این خونه به نام منه"

چشای شیوا تا آخرین حد باز شد "..خب قطعا نمیتونه درست
 بگه دیگه..مگه ن؟"

کلافه چشامو بهم فشار دادم "خیلی به خودش مطمئن بود..."

_حتی اگه واقعا راست بگه ،چطور دلش میاد تورو ازینجا
 بیرون کنه...یه آدم چقد میتونه عوضیو بی رحم باشه؟؟...درسته
 عموی واقعیست نیست ،اما خب انسان که هست..

پوزخند زدم ،شیوا دوباره پرسید

"ینی ممکنه سند جعلی درست کرده باشه؟؟"

مطمئنی بابات واقعا این خونه رو به نامش زده؟"

نفسمو با صدا بیرون دادم ،سرم داشت منفجر

میشد... "نمیدونم..هیچی نمیدونم"



ساعت حدود ۱۱ صبح بود ،او مدم دفتر وکیل بابا، آقای کرمی،
دل تو دلم نبود که حرفاشو بشنوم...چند ضربه به در اتاقش زدم
و وارد شدم..

با صدای لرزان از استرس سلام کردم..نگاهش روی برگه های
روی میزش بود با صدای من سرشو بالا آورد و جدی نگاهم کرد
و در حالی که با دست به مبل جلوی میزش اشاره میکرد
گفت "سلام خانوم، بفرمایید بشینید" و بلافاصله تلفنی به منشیش
سفارش دوتا قهوه داد.....

من_ ممنون آقای کرمی من چیزی میل ندارم..اگه میشه لطفا بگید
چی متوجه شدید..

مکت کوتاهی کرد و دستاشو رو میزش بهم قفل کردو همون
نگاه جدیشو بهم دوخت "ببینید خانوم میرزاده، من قبل از گفته
شما، به تصادف پدرتون مشکوک بودم،

برای همین تقریبا چند روز بعد از تصادف من به همراه یه
میکانیک ماشینو بررسی کردم...و متوجه شدم که ترمز ماشین
پدرتون دست کاری شده بوده... "دلم ریخت...از استرس دهنم
خشک شده بود...بزور تو انمو جمع کردم و گفتم"...ینی..امکان
داره کسی از قصد... "تو حرفم پرید" من تو اینکه کسی از قصد
باعث اون تصادف شده شکی ندارم...یه سری موارد دیگه هم
هس که فقط تو ذهن خودمه و هیچ مدرکی نتونستم براش پیدا
کنم...اما میتونم با رابطه هایی که دارم پرونده پدرتونو باز کنم

... فقط شما به من بگید که پدرتون با کسی مشکلی نداشت؟؟... به کسی مشکوک نیستید؟ینی کسی که با پدرتون یه خصومتی داشته باشه.."

دنیا دور سرم چرخید...درسته خودم به تصادف بابا مشکوک بودم...اما جرعت باور کردن اینکه واقعا کسی بخواد باعث مرگشون بشه رو نداشتم...مامانو بابای خوب من چه خصومتی با کسی میتونستن داشته باشن؟؟

ما خانواده آرومی بودیم....مامانو بابای من که کاری به کار کسی نداشتن...خدایا این دردو کجای دلم بذارم؟؟...از شدت غمو خشم میلرزیدم...اشک همه صورتمو پوشونده بود...دیگه صدای آقای کرمی رو نمیشنیدم...همه چی جلوی چشم داشت تار میشد...چرا باید یه نفر زندگی منو به آتیش بکشه؟؟آخه چرا منو هم با اونا نکشت؟؟...غم انقدر عظیم بود که دیگه گریه کردن براش مسخره بود...فقط دلم میخواست بمیرم...هرچی میگذشت بدتر میشد...هرچی میگذشت برام غیر قابل تحمل تر میشد..

با احساس پاشیده شدن آب روی صورتم هوشیار شدم..آقای کرمی و منشیش بالای سرم بودن...

منشی_حالتون خوبه خانوم؟؟

همه وجودم درد داشت به زور سرمو به نشانه تایید تکون دادم و از روی مبل پاشدم،اون محیط داشت منو خفه میکرد...اونجا بود که پرده از جلوی چشمای من کنار رفت،تازه فهمیدم اون بیرون آدمای چقدر میتونن کثیفو نامرد باشن...که بتونن جون دوتا انسانو بگیرن و روح منو بکشن...

چطور تونستن؟!...خدایا من این زندگیو نمیخواهم...

بی توجه به نگرانی آقای کرمی به سختی از دفترش بیرون
اوادم...

شده بودم یه مرده متحرک، انگار پاهام مال خودم نبود...نمیدونستم
دارم کجا میرم...فقط میرفتم...کاش ته این راه مرگ منتظرم
باشه....

نمی دونستم چند ساعته که دارم تو خیابونا راه میرم، هوا دیگه
تاریک شده بود....نمی دونستم کجام، گوشیمو نگاه کردم..
ساعت ۱۰ شب بود...۳۰ تماس بی پاسخ از شیوا داشتم...۱۰ اتا
تماس بی پاسخ هم از خونه خاله....

نگاهی به اطرافم انداختم، هیچ تابلویی نبود که بفهمم کجام، از
خستگی و گرسنگی بی رمق شده بودم....

همون لحظه گوشیم دوباره زنگ خورد، بازم شیوا...انگار تنها
کسی بود که برام مونده بود....

من_الو!

فریاد زد «کوفت الو... معلومه کدوم گوری تو؟ مردیم از
نگرانی...کجایی؟حالت خوبه؟چرا نیومدی خونه؟چرا گوشیتو
جواب نمیدادی؟»

_شیوا امون بدی حرف میزنم.....حالم خوبه

گرایش گرفت «از صبح هزار بار مردیم و زنده شدیم، آخه فکر نمیکنی مام آدمیم، کجایی الان؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دادی؟ نور!؟»

_ فکر کنم بلوار پروینم...

_ اونجا چیکار میکنی تو؟ آدرسو بفرست بیام دنبالت...

_ اکی.... بذار یکم دیگه برم به تابلویی چیزی برسم ببینم کجام آدرسو می‌فرستم.

_ نورااااا.....

قطع کردم؛ حوصله هیچکسو نداشتم فقط دلم بوی مامانمو می‌خواست، دلم می‌خواست برم سرمو رو بالشش بذارمو بخوابم و دیگه هم بیدار نشم....

چند دقیقه بعد آدرسو برایش فرستادم، نیم ساعت بعد شیوا جلو پام ترمز زد... سوار ماشینش شدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشممو بستم «شیوا لطفاً چیزی نگو..... خیلی داغونم.»

_ من از دست تو دیوونه میشم آخرش... (و راه افتاد)

_ منو ببر خونه خودمون.

_ نخیر، مامان از نگرانی داره سخته میکنه، تا تو رو هم نبینه آروم نمیشه...

_ شیوا لطفااا منو ببر خونه خودمون.

_ لج بازیت داره کفرمو در میاره نورا.

نمی دونستم چند دقیقه طول کشید تا بالاخره رسیدیم به خونمون، زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم، شیوا با دلخوری گفت «گوشیتو جواب بده لطفا...مام آدمیم»

_چشم.... خدافظ....

شیوا منتظر بود در خونه رو باز کنم.....داخل شدم...پرویز و زنش تو پذیرایی نشسته بودن.....بی توجه بهشون خواستم برم بالا که دیدم چمدونام جلوی پله هاست،دیگه لبریز بودم و همین تلنگر باعث فوران کردنم شد،باخشم به طرف کاناپه ی روبه روی TV که پرویز و زنش اونجا کنار هم نشسته بودن رفتم....

_چمدونای من اینجا چیکار میکنن؟؟؟؟

پرویز با آرامشی که بیشتر عصبیم میکرد لبخندی زد و گفت «رها جانم زحمت کشید و همه آشغالاتو جمع کرد تا رفتنت به تاخیر نیوفته....»

_رها بیخود کرد...من از خونه خودم تکون نمیخورم اینو او مغزت فرو کن.

وبا نفرت ازشون دور شدم و سعی کردم به دادو فریاد های رها بی تفاوت باشم،چمدونامو برداشتم و به اتاقم بردم....در اتاقو محکم بستم،پشت در سر خوردم ونشستم،چشمم به پاتختی که دیگه عکس مامانو بابا روش نبود افتاد.با حرص در چمدونو باز کردم و عکس و پیدا کردم،هر سه نفرمون باعشق کنار هم ایستاده بودیم،تو طبیعت بودیم،یادمه روز قبولی دانشگاهم بود.....که سه نفری جشن گرفتیم،بغضم ترکید و هق زدم.....مامان.....بابا....می بینید حال و روز دختری که بالاتر از

گل نشنیده بود! و تنها سختی زندگیش این بود که مامانش
نمی‌داشت فست فود بخوره.... مامان دیگه تحمل ندارم... منم
ببرین پیش خودتون.... بیشتر از این دیگه نمیکشم، توان
ندارم.... بخدا دیگه خسته شدم... دلم براتون تنگ شده، اینقدر که
نفسم دیگه بند اومده..... چقدر بودنتون آرامش داشت و من قدر
ندونستم، حالا بی محافظ افتادم وسط یه مشت گرگ صفت،
همونجا روزمین با عکس مامان و بابا خوابم برد در واقع
بیهوش شدم....

با صدای جرو بحث دوتا مرد از اتاق بیرون اومدم ، صدای
پرویز بود...

_ از همون اولشم ازت متنفر بودم.. دلم میخواست بمیری.. دلم
میخواست بمیری

یکم از پله ها پایین رفتم تا بتونم چهره مرد بعدی رو ببینم ...
همه جاتاریک بود فقط نور خیلی کمی تو پذیرایی بود..

پرویز پشتش به من بود، تاریکی چهره اون مردو پوشونده بود و
نمیتونستم بفهمم که اون کیه!

یکم دیگه پایین رفتم که یک دفعه پرویز اسلحشو در آورد و تو
یک لحظه شلیک کرد.... جنازه اون مرد روی زمین افتاد...

از ترس همه وجودم میلرزید نفسم تند شده بود...

پرویز به سمتم برگشت و خبیثانه خنده عصبی سر داد..

دلهره داشتم با عجله بالای سر جنازه اون مرد اومدم..

آب دهنمو قورت دادم، و با دستای لرزانم به طرف خودم
برگردوندمش... صورت پر از خون بابارو دیدم... با جیغ خودم
از خواب پریدم....

رو سرامیکای کف اتاق خوابم برده بود... سردم بود، و همه بدنم
درد میکرد..

هوا تازه داشت روشن میشد. به زور از جام بلند شدم و عکس
مامانو بابارو سرجاش رو میز پاتختیم گذاشتم و با حسرت دستی
روش کشیدم...

به ساعت بالای تختم نگاه کردم..

۴ صبح بود... به طرف پنجره اتاقم رفتم پرده رو کنار زدم..

حیات قشنگمون پراز درختای خشک و زرد بود...

انگار بعد از مامانو بابا همه جای این خونه گرد غم پاشیده بودن

...

یاد آوری حرفای آقای کرمی دوباره تنمو لرزوند

"من تو اینکه یکی از قصد باعث اون تصادف شده شکی
ندارم.."

تنها کسی که بعد از مرگ بابا و مامان بهش مشکوک بودم
، پرویز بود.

اون بود که با دوز و کلک خونمونو صاحب شده بود، اون بود که
به خاطرات بابا و مامان بی احترامی کرده بود و با نفرت
میخواست منو هم آواره کنه...

انگار نفرتش از بابا تمونی نداشت...

اون بود که اصرار داشت بابا این سفر لعنتیو بره..

باورم نمیشد..

فکر میکردم قتل فقط تو فیلما اتفاق میوفته...

غم مرگشون برام تحملش راحت تر بود از اینکه بفهمم یه نفر از

قصد منو از پدرو مادرم جدا کرده...زندگی منو تباه

کرده،...جونمو ازم گرفته...

این فکر منو دیوانه میکرد...خدایا باید چیکار میکردم؟

نباید الان میرفتم بالا سرش و یه چاقو تو قلبش فرو میکردم؟؟

بعدم خودمو خلاص میکردم و ازین زندگی نکبتی راحت

میشدم...

خدایا من چیکار کنم؟

از نگاه کردن به حیاط خسته شدم و کلافه طول و عرض اتاقو

انقدر راه رفتم تا اینکه ساعت ۷ صبح شد...

تصمیم گرفتم با وکیل بابا حرف بزنم...بهش بگم که به پرویز

مشکوکم و ازش شکایت کنم...

آره همین کارو میکردم..

دوباره مانتو و شال سیاهمو پوشیدم و به آینه نگاه کردم...

نگاه عسلیم سرد و غمبار بود، از شدت غم زیر چشم گود شده

بود، و رنگم پریده بود..

هیچ اثری از نور ا نداشتم...

شده بودم مرده متحرک انگار نفس نمیکشیدم..زندگیم تموم شده بود...

کیفمو برداشتم و از پله ها پایین اومدم ، فاصله پله ها تا در اپارتمانو سریع طی کردم که صدای پرویز میخکوبم کرد "هرگورستونی که داری میری ،آشغالاتم با خودت ببر،وگرنه آتیششون میزنم"

نگاه پر از نفرتمو بهش دوختمو گفتم

"من از خونه خودم هیجا نمیرم ،دارم میرم تورو از خونم بیرون کنم.."

نزدیکم شدو مشکوک نگاهم کرد"مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟؟!"

عطرشو نگاهش خواب دیشبمو تداعی کرد و با نفرت چشامو یه لحظه بهم فشار دادم،با حرص گفتم"وقتی ازت شکایت کردم میفهمی!"

حس کردم جا خورد؛پیروز مندانه نگاهش کردم و تویه لحظه از در خارج شدم...نفس عمیقی کشیدمو به خودم گفتم "من مطمئنم پرویز به جزای کارش میرسه...مطمئنم..!"

ماشینم از دیشب جلوی دفتر آقای کرمی مونده بود...مجبور بودم با تاکسی برم ...

بعد از چند دقیقه پیاده راه رفتن ،به خیابون اصلی رسیدم...

نسیم ملایمی میوزید و هوا عالی بود ...

دلم برا مامانو بابا به اندازه دنیا تنگ بود... کاش بتونم پرویزو از
خونمون بیرون کنم... خدایا کمکم کن...

بعد از چند دقیقه برا تاکسی دست تکون دادم و سوار
شدم، هندز فریمو تو گوشم گذاشتم و آهنگی که تو این چند وقت یه
سره گوش میکردمو پلی کردم:

،، کجا باید برم یه دنیا خاطرت تورو یادم نیاره،،

،، کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره،،

،، چه کردم با خودم که مرگو زندگی برام فرقی نداره،،

،، محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره،،

،، کجا باید برم که تو هرثانیم تورو اونجا نبینم،،

،، کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم،،

،، قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم،،

،دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم،،
به پهنای صورت اشک ریختم ،دلم پر میکشید برای یه لحظه
دیدنشون ...

حدود نیم ساعت بعد جلوی دفتر آقای کرمی پیاده شدم...

خواستم وارد دفترش بشم که گوشیم زنگ خورد ..

شماره ناشناس بود، با شک جواب دادم "الو"

_(سکوت)

_الو؟؟!

_سلام ،....خانوم میرزاده؟؟!

_سلام...شما؟!!

_شما منو نمیشناسی،اما من شمارو خوب میشناسم،..هم شمارو

هم پدر خدایا مرتونو ...

قلبم فشرده شد ... با لکنت گفتم "ش..شما.. پدر منو از کجا

میشناسید؟؟!"

_من یکی از کارمندای شرکتشون بودم،ومیدونم پدرتون چطور

تصادف کردن...میدونم کی باعث مرگ پدرتون شد ..

عرق سرد رو تنم نشست...اگه یه شاهد وجود داشت کار من

خیلی سریعتر پیش میرفت...

من_شما کجایی الان؟؟من باید شمارو ببینم

_اونا خیلی خطرناکن...اگه بفهمن به شما گفتم منو میکشن

خانوم..همین که زنگ زدم بهتون با جونم بازی کردم ..چون

عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد حتی یک ثانیه چهره پدرتون
از جلو چشم کنار نمیره ...

کلافه گفتم "هیچکس نمیفهمه... من باالید شمارو ببینم
آقا.. آدرستونو بفرستید من همین الان راه میوفتم"

_من آدرس نمیدم... اگه قراره همو ببینیم باید بیرون شهر باشه...
ادرس اونجارو براتون میفرستم... اینجوری امن تره"
_باشه... زود بفرس منتظرم.

_چشم خانوم

گوشیو قطع کردم و سریع به سمت ماشینم رفتم و سوارش
شدم...

همه وجودم یخ زده بود ،با دستای لرزونم ماشینو روشن کردم
حرکت کردم... دل تو دلم نبود... دلشوره همه وجودمو گرفته بود

بعد از چن دقیقه آدرسو برام فرستاد.. با سرعت به سمت آدرس
رانندگی کردم..

حدود ۴۵ دقیقه بعد رسیدم... از توماشین دورو برمو نگاه
میکردم... خیلی خلوت بود و هیچ ماشینی اون اطراف پارک
نبود..

گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم... هرچقدر زنگ میزدم بهش
در دسترس نبود... از عصبانیت میخواستم گوشیمو
بشکنم... همینطور که از شدت حرص با خودم غر میزدم یهو در

ماشین باز شد و چن تا مرد قوی هیکل سوار ماشینم شدند...یکیشون اسلحه داشت..

شوکه شده بودم و از ترس قالب تهی کرده بودم...

"ش.. شما کی هستین؟؟؟؟کممممککک!!!"

خواستم از ماشین فرار کنم که با حس برخورد یه جسم سنگین به سرم دیگه چیزی نفهمیدم....

چشمامو با زور باز کردم، نمی تونستم بفهمم کجام....سردرد شدیدی داشتم و از شدت سردرد حالت تهوع داشتم....

با آخرین تلاشم تونستم به اطراف نگاهی بندازم...یه اتاق کوچیک و تاریک بود....یه پنجره کوچیک زیر سقف بود که پرده ی زخیمی که بش زده بودن مانع ورود نور به اتاق شده بود..

زیر پنجره یه تخت بود که من روش خوابیده بودم و یک آینه دراور ک جلوی دیوار سمت چپ تخت بود...چشمام دنبال ساعت گشت،یه ساعت رو میزی کوچیک روی پاتختی بود...ساعت ۳ عصر بود...

سعی کردم از جام بلندشم..از شدت سردرد چشمامو بهم فشار دادم....نمی دونستم چه حسی داشتم،یه جور حس دلشوره همراه باغم و عصبانیت از خودم که چرا انقدر زود اعتماد کردم..

فقط نمیتونستم بفهمم چرا اینجام؟!

به زور به سمت در اتاق رفتم چشمامو بستم تو دلم دعا میکردم که در قفل نباشه...۱.....۲.....۳

فشار دادم.... اح.... لعنتی، با عصبانیت هی دستگیره رو بالا پایین میکردم و هی به در می‌کوبیدم.. "درو باز کنید کثافتااا.... درو باز کنید.... چی از من می‌خوایید؟؟!!... کمک... کمک... کمک"

یه دفه در باز شد و با ضرب در رو زمین افتادم... یه مرد هیکی کچل... با کلی خالکوبی وارد شد و با خشم نگام کرد "چته؟؟؟؟ صداتو انداختی رو سرت که چی؟؟؟"

با ترس خودمو رو زمین به عقب کشیدم و به زور مانع ریختن اشکام شدم "چی از جونم می‌خوایید؟؟؟"

پوزخند کثیفی زد و بهم نزدیک تر شد دیگه خودمو بیشتر عقب کشیدم که پشتم خورد به پایه تخت، پوزخندش بیشتر شد.... وبالحن چندش آوری گفت "از جونت که خیلی چیزا... مظفری هم عجب تیکه ای تور کرده ها..."

دستشو بهم نزدیک کرد که با خشم دستشو پس زدم و از زیر دستو پاش فرار کردم.... اما هنوز یه قدم از اتاق بیرون نرفته بودم که اون گنده بک از پشت دستامو گرفت نمیدونستم چیکار کنم....

حالم از خودم بهم می‌خورد یا التماس و بیچارگی گفتم "ولم کن..... ترو خدا بذار برم"

از بدبختی خودم گریم گرفته بود، همینطور که از پشت دستامو گرفته بود مته گرگ گرسنه صورتشو به گردنم نزدیک کرد، شالم رو شونه هام افتاده بود از شدت فشار عصبی همه محتویات معدمو بالا آوردم....

تویه لحظه رو سرامیکای کف زمین پرتم کرد....

مرد-اح...اح...اح..حالم بهم خورد و یه لگد محکم به پهلو
زد،که بی حال روی زمین افتادم...صدای نزدیک شدن پای یک
نفر باعث شد به زور چشمامو باز نگه دارم....یه مرد میان سال
و قد کوتاه با صورت سفید و موهای حنایی رنگ،عصبانی به
اون غول تشن گفت"چه غلطی داری میکنی؟؟من اینو سالم می
خوام،این باید کاملا سالم باشه،میفهمی یا گاوی!!!!!"
و یه سیلی محکم تو گوشش خوابوند....بی توجه به اونا به حال
خودم تو دلم زار زدم....برای من چه نقشه ای داشتن ای
خدا.....

من اینجا چیکار میکردم ،مامان بابا ترو خدا کمک کنید.....
مرد بور خم شد و با همون اخم و نگاه چندشش گفت"خوبی؟؟؟؟"
با نفرت چشمامو بستم و گفتم"حالم از همتون بهم میخوره"
مرد_حیف که سالم میخواست وگرنه میدونستم چکارت
کنم....(رو به غول تشن کرد)جمعش کن از اینجا بگو بیان این
کثافت کاریارو تمیز کنن...دختره رو هم بگو آمادش کنن"
یه چیزی تو دلم فرو ریخت...منو آماده کنن؟؟؟؟!!!!!!اینا میخواستن
با من چیکار کنن؟؟

احساس میکردم تو باتلاق دارم فرو میرم و هیچ راه فراری
نداشتم... احساس میکردم زندگی من به آخرش رسیده بود...
حتی توانی برام نمونده بود که بتونم تقلا کنم،مثل یه آشغال با من
برخورد کردن ؛فقط از این دلم می سوخت که پرویز به راحتی به
خواستش رسید و خون بابا و مامانم پایمال شد .

با درد اشک ریختم ،حیف که حتی نتونستم ازش شکایت کنم...
حیف...

تو یه لحظه اون گنده بک منو رو شونش انداخت و با خودش
برد به همون اتاق قبلی...دیگه هیچ مقاومتی نکردم و خودمو به
دست سرنوشت سپردمخدایا خودت کمک کن.....

☆☆☆

سه روز بعد.....

چشمامو به زور باز کردمبرای چند لحظه همه جارو تار
دیدم،این سه روزی که اینجا بودم اینقدر ازم آزمایش گرفته بودن
که دیگه جونی برام نمونده بود.

اصلا نمی تونستم غذا بخورم ،کلی لاغر شده بودم....

بعد از چند باری که سعی کرده بودم فرار کنم دیگه اصلا
نمیداشتن حتی پنجره های اتاقی که توش زندانی بودمو باز
کنم.....

نمی دونستم برام چه نقشه ای داشتن ،اگه میخواستن منو بکشن که
تا الان اینکارو میکردن و نیازی به آزمایش گرفتن نبود...

همش دلم گواه بد میداد ،انقدر حال روحیم بد بود که حتی
نمی تونستم بخوابم ...زندانی بودن تو یه اتاق کوچیک منو تا
مرز جنون برده بود.

حتی دستشویی و حمام هم داخل اتاق بود و به همین بهونه هم
نمی تونستم برم بیرون

فقط نماز خواندن و حرف زدن با مامان بابا میتونست کمی از فشار روحیمو تسکین بده....

خدایا خودت کمک کن همه امیدم تویی.....

روی تخت نشسته بودم و از پنجره بیرون و نگاه میکردم ،تا چشم کار میکرد بیابون بود..

نمی‌دونستم کجام،نمیدونستم چی از جونم میخوان ،دلم برا شیوا و خاله پر میکشید...کاش میتونستم یه جوری از حالشون با خبر بشم...کاش..

فقط کارم شده بود گریه...تا امید از همه جا این گوشه اتاق نشسته بودم و منتظر مرگم بودم....

در اتاق باز شد ، اصلا توجه نکردم ،یا غذا آورده بودن یا دوباره میخواستن ازم آزمایش بگیرن ...
پاشو بیا دنبال من.

دوباره بهش توجه نکردم که این دفعه داد زد"کری؟؟؟" پا میشی یا بکشونمت دنبال خودم؟؟؟"

ناچاراً بی حرف دنبالش راه افتادم...دست برم و شال مشکیمو مرتب کردم. چون میدونستم تو اتاقی که هستم دوربین داره،اصلا شالمو بر نمی داشتتم.

به حجاب اعتقادی نداشتم ،اما تو اون شرایط دلم نمی‌خواست چشم کثیف اون هرزه ها به من بیفته...

ساختمونی که توش زندانی بودم دوبلکس بود ولی وسایل زیادی نداشت ،میشد حدس زد که فقط برای زندانی کردن دخترای بی چاره ای مثل من بود .

از پله های سنگی پائین رفتیم ،اون پایین فقط ی اتاق بود که چندتا بادبگارد جلوی درش ایستاده بودن ، درست مثل در ورودی ساختمون ...

چند باری که سعی کردم فرار کنم حتی از پله ها هم نتونسته بودم پایین بیام ،سریع دستگیرم میکردن....اما کتکم نمیزدن و همین دلشورمو بیشتر میکرد.

هر چی بیشتر به اون اتاق نزدیک میشدم بیشتر بدنم یخ میکرد....

وحشت همه وجودمو گرفت بود ،اون بادبگارد ها همشون اسلحه داشتن و میدونستم که حتی یه قدم هم نمیتونستم از این خونه بیرون بردارم....

مرد همراهم در اتاق و باز کرد و منو فرستاد داخل،ضربان قلبم رو هزار میزد، خودش دیگه داخل نیومد یه راهرو بود که انتهایش یه در دیگه بود.

سر جام ایستاده بودم و تکون نمیخورم و با وحشت به اون در زل زده بودم.

مطمئن بودم هر نقشه ای که تو این سه روز برام کشیده بودن الان میخواستن عملیش کنن...

دهنم خشک شده بود و سرم سوت میکشید ،چشم از اون در بر
نمیداشتم که یهو یه نفر ازش بیرون اومد و با تشر بهم گفت "چرا
اونجا ایستادی؟؟؟بیا داخل.....بدو"

با قدمای لرزان به سمت اون در میرفتم ،انگار داشتم به قتلگام
نزدیک میشدم....فقط چشمامو بسته بودمو و چهره مامانو بابا رو
تصور میکردم.

وارد شدم ،همه وجودم خالی شد.....اونجا اتاق عمل بود....
گیج و منگ بودم،حالت تهوع داشتم،برای یه لحظه حتی خودمم
نمی شناختم.

من کجا بودم؟؟بعد چند لحظه همه چی یادم اومد....اتاق عمل...
چند نفر با لباس گان به زور دستو پامو بستن به تخت و یکی از
اونا با یه آمپول بهم نزدیک شد و من دیگه چیزی نفهمیدم....
خواستم تکون بخورم که احساس درد تو ناحیه شکم طاقتمو
طاق کرد...آخی از روی درد گفتم و نفسم به شماره افتاد...
نمی تونستم تکون بخورم،دستی به شکم کشیدم ،باند پیچی شده
بود ،اونا با من چیکار کردن؟؟؟!!!

بغض داشت خفم میکرد ، پرویز منو به این روز انداخت؛پدرو
مادرمو کشت و منو هم داشت زجر کش میکرد....خدایا آخه من
چه گناهی کرده بودم...

از شدت بیچارگی بغضم ترکید و بی صدا روی همون تخت به
حال خودم زار زدم ...بعد از چند دقیقه یکی از همون جلادها
وارد اتاقم شد.

هرچقدر گریه میکردم آرام نمیشدم... غمم برا تحملم زیادی بود...

یک هفته از اون عمل کذایی می‌گذشت ، دیگه بهم اجازه میدادن از اتاق بیرون بیام... اما خودم دیگه دلم نمیخواست از جام تکون بخورم، همونجا کز کرده بودم و حال و امیدی برای بیرون رفتن از این اتاق نداشتم.

دیگه هیچ حسی برام نمونده بود ، انگار قبول کرده بودم که دیگه نمیتونم ازین جهنم نجات پیدا کنم.

هنوز جای جراحیم درد داشت ، وقتی که سرفه یا عطسه میکردم مرگمو به چشمام می‌دیدم.

می‌دونستم که این تب شدید و بی رمق بودنم طبیعی نیست ، ولی برام مهم نبود ، مرگ برای من آرزو شده بود.....

دلم برای خونمون پر میکشید... مامان کجایی که ببینی این گفتارا با من چیکار کردن.....

ساعت ۳ عصر بود که یکی برام غذا آورد... اصلا اشتهايي نداشتم ، اونقدر بی رمق بودم که حتی نمیتونستم حرف بزنم چه برسه به اینکه مثل همیشه باهاشون دعوا کنم و سرشون فریاد بکشم.

_چته؟؟؟ چرا رنگت شده مثل میت؟؟؟!!!

من_.....

باتشر گفت "چته میگم؟؟ پاشو بیا این غذارو کوفت کن ،خونت نیوفته گردن ما ، پاشو بیا باید بخاطر توهم به آقاجواب پس بدم؟... پاشو دیگه تن لش.."

با آخرین توام سرمو برگردوندمچشمام سیاهی رفت و اتاق دور سرم چرخید... دیگه هیچی نفهمیدم...



● فصل چهارم

وقتی چشمامو باز کردم دیگه تو اتاق قبلی نبودم ،اینجا همه چیزش جدید بود.

همه ی تنم آزرده بود ،کمی سرمو چرخوندم ،یک دستگاه اکسیژن و یک دستگاه نوار قلب کنارم بود...مثل بیمارستان مجهز بود

حالم بهتر بود و احساس درد تو ناحیه شکم کمتر شده بود و فقط یکم بخیه هام احساس کرخی داشت ، اما هنوز بی رمق بودم.

به زور رو تخت نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم...یه اتاق بزرگ و مجلل ، با کاغذ دیواری طلایی گرمی...یه لوستر عباسی شیک ،میز توالی طلایی که روش پر از منبت کاری بود...منم روی یه تخت دونفره بودم و یه رو تختی کرم رنگ شیک روم بود...

یه پنجره بزرگ سمت راست تخت بود که پرده ساده نباتی رنگ با والان های طلایی بژ ، پوشونده بودنش ،سمت چپ تخت هم یه کمد دیواری آینه ای خیلی شیک بود....

آنژیوکت دستمو جدا کردم و سعی کردم از تخت بیام پایین...از شدت ضعف پاهام می لرزید ، توی آینه کمد دیواری خودمو دیدم ،از چهره غریبه توی آینه ترسیدم ،چشمام بی نور و سرد...و ابرو هام نامرتب بود و بشدت لاغر شده بودم....

لباس بیمارستان تنم بود و سر و پاهام لخت بود...پشت لباسم بندی بود ، خواستم دنبال یه لباس مناسب بگردم ، برا همین در کمد دیواری رو هول دادم و بازش کردم...پراز کت و شلوار و پیراهن و کیف و کفش مردانه بود ، که خیلی مرتب چیده شده بودن.

یه پیراهن مردانه برداشتم و پوشیدم نمی دونستم پاهامو چیکار کنم ،هنوز باخودم درگیر بودم که صدای دادو بیداد که از بیرون میومد توجهمو جلب کرد.

آروم در اتاق و باز کردم...روبه روی اتاق یه پذیرایی خیلی بزرگ بود ، پس دیگه اون جای قبلی نبودم .

هیچ کس اونجا نبود جز دوتا مرد، که بخاطر ضعفم و سیاهی رفتن مداوم چشمام نمیتونستم واضح چهره هاشونو ببینم.

_واقعا نمی دونم تو چرا یهو اینقدر بی وجدان شدی هیرب...واقعا نمی دونم.

اون مردی دیگه که فهمیدم اسمش هیرب باحرص موهاشو به عقب کشید و دادی زد که من از صداش لرزیدم"کارای من به تو

ربطی نداره....یه هفتس هر دفعه که میام اینجا مٹ مامان بزرگا
نصیحتم میکنی....هیولا بودن من به احدی ربط
نداره....دختررو زودتر خوبش کن که لازمش دارم.....
همین...."و عصبی کتشو از رو مبل برداشت و از خونه بیرون
رفت....

نمیتونستم بفهمم اونا کی هستن و من چطور اومدم
اینجا....نگاهی به اطراف انداختم،جز اون مردکه عصبی
رومبل نشسته بود دیگه کسی نبود و این خونه هم مثل خونه قبلی
زیاد بزرگ نبود....

همینجور که داشتم به درو اطراف خونه نگاه میکردم یهو اون
مرد از روی مبل بلند شد، سریع درو بستم،خواستم با دو برم
سمت تخت تا ملافه رو دور پاهام بگیرم که یهو توان از بدنم
رفت و رو زمین افتادم، انگار که فلج شده بودم.

همینطور درگیر بودم با خودم که یهو در باز شد و اون مرد
وارد شد....

با بیچارگی نگاهش کردم، نگاهش متعجب شد" تو کی بهوش
اومدی؟؟"

.....نمیتونم راه برم....پاهام ضعیف شدن.

لبخند زد و به طرفم اومد و دستشو به سمتم دراز کرد" دستتو بده
به من کمک کنم بلند شی، این ضعف از عوارض بیهوشیه"

دلم نمیخواست دستشو بگیرم اما واقعا نمیتونستم پاهامو تگون
بدم، از سر مجبوری دستشو گرفتم و به نرمی بلندم کرد،
وزنمو روبازوش انداختم با قدمای لرزان به تخت برگشتم،

به سختی و با درد دراز کشیدم و منتظر نگاهش کردم که زودتر بهم بگه کجام!

اونم کنارم لبه تخت نشست و با آرامش گفت " حتما در جریان هستی کلیه تو برداشتن!"

سرمو به معنیو تایید تکون دادم ، ادامه داد..

_شرایط عمل استاندارد نبوده ، و همینطور رسیدگی های بعد عمل...اتاق ایزوله نبوده ، همه اینا باعث عفونت شده ، و متاسفانه یک هفته تو کما بودی و از دیشب علائم حیاتی برگشت و من منتظر بهوش اومدنت بودم "

بهت زده نگاهش میکردم " تو کی هستی؟؟چطور منو از دست اون عوضیا نجات دادی؟؟"

با لبخند سرشو پایین انداخت و گفت "متاسفانه من هم عضو گروه همون عوضیام"

رنگ نگاهم عوض شد ، کور سوی امیدی هم که تو این چند دقیقه بوجود اومده بود از بین رفت ،

خودش ادامه داد"من اسمم کوهیار.. دکتر این گروهم"

با نفرت و عصبانیت نگاهش کردم و پوزخند زدم " اسم خودتو میزاری دکتر....تو یا این کارات قاتل آدمایی.."

رنگ نگاهش تغییر کرد و با ناراحتی گفت " میدونمولی حداقل دفاعی که میتونم از خودم بکنم اینه که بگم ما تو این گروه با اعضای بدن آدما کار نداریم ...یعنی میشه گفت تو اولین نفری هستی که کلیه تو برداشتن....در واقع اولین نفری که ما

فهمیدیم ، مظفري بی اجازه اینکارو کرد و خدا میدونه باعث مرگ چن تا انسان شده! برا خودش قاچاق اعضای بدن راه انداخته بوده.... برای اینکارش مجازات سختی پیش روشه..."

کلافه دستمو به صورتم کشیدم و گفتم "همتون عین همید همتون آشغال و پستین...حالا که کلیه منو برداشتین دیگه چرا ولم نمکنید؟؟؟" اگه میخواید تیکه تیکم کنید یه بار کل بدنمو بردارید دیگه لعنتیااا...چرا عذابم میدید آخه..." ناخواسته سیل اشکام جاری شد...

باید سعی کنی آرام باشی...بهت که گفتم با اعضای بدنت کاری نداریم...

با داد گفتم "پس چرا نمیذارید من برم؟؟؟"

یکی از بستگان تورو مستقیم به خود رئیس فروخته...من نمیدونم چیکار داره بات..

با این حرفش بند بند تنم تیر کشید و یخ زد... پرویز عوضی منو به اینا فروخته بود؟؟؟ با چه حقی؟؟؟

رو جام نشستم و با شیون مشتای بی جونمو نثار سینهش کردم "من خانواده ای ندارم...اون عوضی خانواده من نیست.... اون مامانو بابامو کشت.... به چه حقی منو به شما عوضیا فروخته..اصلا شما چه هیولاهایی هستید که آدما رو خریدو فروش میکنیید!!!... زندگی منو نابود کردیید..."

دستامو رو صورتم گذاشتم و های های گریه رو سر دادم...دلم گرفته بود از این زندگی ، دیگه خسته شده بودم از این همه سختی... آخه خدایا مگه من چقدر توان دارم؟؟؟

لحنش دلسوزانه شد و گفت "آروم باش..."

از آرامشش جرعت پیدا کردم و نگاهش کردم "خواهش میکنم بذار من برم، پرویز از روی دشمنی منو به شماها فروخته، بخدا من به دردتون نمیخورم، من هیچ کاری بلد نیستم... بخدا من به دردتون نمیخورم.... به خاک مامانم قسم به پلیس هیچی نمیگم فقط بذار من برم.."

دوباره هق زدم، فکر کنم دلش برام سوخت چون با لحن آروم تری گفت "ببین این که بذارم بری اصلا دست من نیست... من تنها کاری که میتونم برات انجام بدم اینه که همین جا نگهت دارم..."

ناامیدانه و با گریه التماسش کردم "تروخدا بذار من برم..."
کلافه دست به موهاش کشید و ادامه داد "ببین اصلا راه فرار وجود نداره، داخل خونه من نگهبان نداره اما دورتادور خونم دوربین داره که از ساختمون روبه رویی ۲۴ ساعته داره چک میشه، اگه بخوای فرار کنی میگیرنت و میبرنت یه جای دیگه که اونجا دیگه باهات خوب رفتار نمیکنن..."

با گریه و حرص گفتم "د آخه شما از کجا پیداتون شد؟؟؟ با من چیکار دارین؟؟؟ خدا لعنتتون کنه... خدا لعنتتون کنه..."

_خودمم نمی دونم رییس برات چه برنامه ای داره... اما کاری که با دخترای تازه وارد میکنن اینه که یه عدشون تن فروشی میکنن و جذب مشتری و بعضیاشونم رحم اجاره ای هستن... و در موارد خاص مواد جابه جا میکنن..."

دنیا روی سرم خراب شد.... این جهنم جزای کدوم گناه بود
خدا؟؟؟

منی که حتی با یه پسر هم تو رابطه نبودم چطور میتونستم تن
فروشی کنم؟؟؟؟.. وایای خدای من....

چند روز بود که بی انگیزه روی همون تخت دراز کشیده
بودم... کوهیار هم سعی میکرد زودتر منو آماده برنامه‌های
کثیفشون کنه.

هیچکس به اون خونه رفت و آمد نداشت ،هیچ حرفی باهم
نمیزدیم اما بد رفتاری هم باهام نداشت...حتما درک میکرد که
دیگه توان بحث باهشو نداشتم،که جز در مواقعی که میخواست
بهم غذا یا دارو بده نمی اومد تو اتاق....

تقریبا دو هفته به همین منوال گذشت ،

دیگه ضعف بدنیم از بین رفته بود...دیگه میتونستم کمر بند طبی
که برای بخیه هام استفاده میکردم و نزنم،نوبت دارو هام از
روزی سه بار رسیده بود به روزی یه بار

دیگه به این طرز زندگی عادت کرده بودم و آروم تر شده
بودم...کتاب میخوندم ، فیلم می دیدم تنش هام کمتر شده بود...
دلتنگی شده بود قسمتی از زندگیم و به غم و غصه عادت کرده
بودم.

اونروز هم مثل روزهای قبل از حموم اومده بودم و داشتم
موهامو سشوار می کشیدم که یهو در اتاق باز شد...سابقه نداشت
این وقت روز بیاد داخل اتاق، بهت زده به موهای بلندم خیره

شده بود اما سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت "ببخشید، در زدم اما نشنیدی"

با اخم نگاهش کردم و گفتم " بفرمایید؟"

_رییس اومده... کارت که تموم شد بیا بیرون... (و رفت)

دوباره دلشوره سراغم اومد... دوباره همه وجودم یخ کرد ، دیگه زمانش رسیده بود.....

بغض به گلوم فشار میاورد اما از ترس و شوک حتی نمیتونستم گریه کنم... لبام سفید شده بود و رنگم پریده تر شده بود... نمی‌دونستم چه غلطی کنم.

همینطور وحشت زده وسط اتاق ایستاده بودم که دوباره صدای در اومد... بعد چند لحظه وارد شد "چرا همینطور اونجا ایستادی؟ بیا بریم، بیا"

مثل بچه ها التماسش کردم "تروخدا نذار منو ببره.... خواهش میکنم، بخدا من نمیتونم تن فروشی کنم.... بخدا من خودمو میکشم... خواهش میکنم نذار منو ببره ، کلفتیتو میکنم، تروخدااا نذار منو ببره"

حرصش گرفت و گفت "نمی‌فهمی میگم دست من نیست؟؟ بیا بریم منتظره"

بغضم ترکید و با بیچارگی دنبالش راه افتادم... همه وجودم می‌لرزید .

همینکه از اتاق بیرون اومدم دیدمش ، رو مبل راحتی وسط سالن پشت به من نشسته بود...از شدت استرس معدم می سوخت...

قدمام دوباره لرزان شده بود ، چند لحظه بعد چهرشم دیدم...یه مرد تقریبا ۳۴...۳۵ ساله پوست برنز و چشمای خاکستری و ته ریش سایه دار ، خیلی سرد سر تا پامو برنداز کرد.

موهامو جمع کرده بودمو یه دست بولیز شلوار راحتی به رنگ لیمویی که کوهیار برام خریده بود تنم کرده بودم ، سریع اشکامو پاک کردم و سربه زیر با استرس پوست کنار ناخنامو کردم.

_بشین....

خیلی آرام نشستم و یه نگاه به کوهیار که مبل کنار رییس نشسته بود انداختم، انگار میخواستم بهش پناه ببرم...یادم رفته بود که همشون عین همن...

ناخواسته اخم کردم و سرمو پایین انداختم،اشک تو چشمام حلقه زد، اما جلوشونو گرفتم، نباید گریه میکردم ...

چند لحظه بعد صدای دورگه و بمش تنمو لرزوند"چند سالتة؟؟؟"

_بیست و دو

_درس خوندی؟؟

با جسارت و نفرت نگاهش کردم:

_داشتم لیسانسمو می گرفتم که سرو کله شماها توزندگیم پیدا شد..

_حرف اضافه نزن....اسمت چیه؟؟

نورا...

روبه کوهیار گفت "شرایطش چطوره؟"

با التماس نگاهش کردم که بگه خوب نیستم... اما اون نگاهم نکرد "حالش بهتره، اما اونجوری که تو لازمش داری فعلا بازدهی نداره..."

نه همینکه بتونه راه بره و حرف بزنه خوبه... فعلا همینقدر لازمش دارم...

با تعجب نگاهش کرد و گفت "مگه میخوای چکاری انجام بده؟؟"

رییس از جاش بلند شد و کت اسپرت مشکیشو مرتب کرد و گفت "بعد بهت میگم، فردا فرناز و میفرستم اینجا آمادش کنه... خوب بهش برس"

و بدون نگاه کردن به من به سمت در خروجی رفتم، کوهیار هم پشت سرش...

نمی‌دونستم قراره چی بشه، اما هرچی بود فعلا اونی نبود که ازش وحشت داشتم و این کمی از استرسمو کم میکرد....

با اینکه شب قبل از استرس اومدن فرناز که رییس قرار بود بفرسته سر بختم نتونسته بودم خوب بخوابم، ولی بازم از صبح زود بیدار بودم... همش ذکر میگفتم و با مامانو بابا حرف میزدم. ساعت هشت صبح بود که چند ضربه به در زده شد، دلم ریخت و نفسم حبس شد...

یعنی فرناز اومده بود منو آماده کنه برای کاری که حتی نمیدونستم چییه!!؟؟

در که باز شد با دیدن کوهیار نفسمو بیرون دادم و خداروشکر
کردم....

کوهیار با سینی صبحونه نزدیکم شد و با لبخند گفت " سلام
صبحت بخیر..."

_سلام.

لب تخت نشست " بیا صبحونتو بخور که خبرای خوبی برات
دارم "

یه لحظه امید همه ی وجودمو گرفت ، باهیجان گفتم " رییس منو
نخواست؟؟؟"

با مکث گفت " اممم... اونو که چرا ، اما برای اونکار
نخواستت... "

دوباره غم بهم هجوم آورد...نگاهمو ازش گرفتم ... ناامیدانه بلند
فکر کردم " فعلا قسیر در رفتم.... اما بعد که حالم بهتر بشه
چی!.... "

_ببین نورا.....

هه...یک ماهی میشد که کسی صدام نزده بود ، دلم حتی برای
اسمم هم تنگ شده بود....

کوهیار _یکی از کله گنده های سیاسی عرب که با رییس
همکاری میکرد قبلا ، یه چند وقتییه داره ناخن خشکی می کنه و
جلو پای رییس سنگ میندازه ...رییس هم برای اینکه بتونه
دوباره به راه بیارتش می خواد یه کاری کنه که اون مجبور به
همکاری بشه...

گیج نگاهش کردم "خب منو میخواد چیکار؟؟؟!!!"

_همین دیگه...طبق شناختی که ما از این آدم داریم ، فوق العاده آدم هوس بازیه و دنبال خانومای خوشگله...

دلم ریخت...با بغض گفتم "فرقش با تن فروشی چیه؟؟؟ قراره منو بدین به اون که باهاتون راه بیاد...خبر خوشش کجا بود؟؟؟!!!"

_نه نه اشتباه نکن....اون به اینکه بخواد یه دختر و حاضر و آماده به دست بیاره راضی نیست ، بیشتر گیر دختری که براش دست نیافتنی باشن...

کلافه صورتمو دست کشیدم و گفتم "متوجه منظورت نمیشم"

_ببین قراره سه روز دیگه رییس بره دبی دیدن اون آدم....حالا تو این مسافرت تو قراره به عنوان خواهر رییس کنارش باشی....وخیالت راحت باشه که جات امنه امنه...چون قرار نیست فعلا به اون آدم راه بدی ، تا وقتی که قبول کنه با ما همکاری کنه دوباره...

امیدوار شدم ، خب حداقل میتونستم تا اون موقع یه جوری فرار کنم...فعلا که خدا بهم رحم کرد ، تا اونجاشم خدا بزرگه...

_پس این فرناز چرا الان میاد؟؟؟ ماکه قراره سه روز دیگه بریم...

_قراره صاحب محموله تو باشی ، برای همین میاد اینجا تا هم چهرتو یکم مرتب کنه و هم چند تا عکس بگیره ازت تا مدارکت آماده شه...فردا صبح هم میبرمت خونه رییس اونجا خودش نکات لازم و بهت بگه ، و اینکه من خودم باید برم جنوب ، دیگه همیشه اینجا بمونی...

از فکر تعویض مکان دلم ریخت... دوباره عصبی شدم و ترس
همه وجودمو گرفت ، کوهیار آدم هیزی نبود و به این خاطر
پیشش احساس بدی نمی کردم.
نمی تونستم اعتماد کنم تا دوباره بتونم تو خونه یه مرد دیگه
بمونم....



● فصل پنجم

رو به روی در آینه ای کم د دیواری ایستاده بودم... سرتا پامو
برنداز کردم .

دیروز فرناز یکم صورتمو مرتب کرد...چهرم خیلی فرق کرده
بود ، بعد از مرگ مامانو بابا اولین بار بود که صورتمو اصلاح
می کردم.

برام کلی لوازم آرایش و یه دست لباسی که بشه باهاش رفت
بیرون آورده بود ،حالم داشت از جایی که بودم و کاری که قرار
بود از سر اجبار انجام بدم بهم می خورد...ولی دیگه راهی نداشتم
،

تنها امیدم به این بود که به زودی پلیس منو پیدا کنه و نجات پیدا
کنم...

چند دقیقه دیگه راننده دنبالم میومد و قرار بود انتقالم بدن به
خونه رییس ، همه وسایلمو جمع کرده بودم و یه جین قد هشتاد

آبی تیره با یه هودی شیری رنگ و یه شال آبی رنگ و کفش
اسپرت سفید پوشیده بودم...

فرناز تاکید کرده بود از این به بعد آرایش داشته باشم ، اما دلم
نمیخواست تا وقتی که لازم نباشه آرایش کنم...چشمای عسلیم و
پوست سفیدم دیگه درخشش قبل و نداشت...

سعی داشتم با درد و استرسم مقابله کنم ، دلم نمیخواست به
چیزی فکر کنم ، به حد کافی داغون بودم...

چند دقیقه بعد کوهیار وارد اتاق شد و یه چشم بند به چشمم زد
"اصلا نترس.. مطمئنم اتفاق بدی برات نمیوفته.. البته
امیدوارم" جوابی بهش ندادم،

دستای سردمو تو دستاش گرفت و منو به سمت ماشینی که قرار
بود باش به خونه رئیس برم برد و سوار ماشینم کرد... نمیدونم
چقدر طول کشید تا به خونه رییس رسیدیم ، اما برای من به
اندازه یه عمر گذشت ... ترس و دلهره همه وجودمو گرفته
بود... نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد .. هیچ راه فراری
نداشتم ... فقط باید دعا میکردم که خدا خودش کمک کنه..

کینم از پرویز روز یه روز بیشتر میشد ... دلم میخواست با
دستای خودم خفش کنم... اون بود که زندگی منو به گند کشیده
بود و باعث اسارتم شد.... هنوزم باور نمیکردم این همه اتفاق
وحشتناکی که برا من افتاده واقعیت داشته باشه..

صدای باز شدن در سمت من اومد و راننده چشم بند و از رو
چشمم برداشت ،

نور خورشید چشامو اذیت کردو برای یه لحظه چشامو بستم.. با
چشای بسته پیاده شدم ،

وقتی چشامو باز کردم یه باغ خیلی بزرگ با یه عمارت مجلل
وسطش با نمای سنگ و نورپردازی ، استخر خیلی بزرگ با
چند آبنمای بزرگ اونجا رو خیلی مجلل تر میکرد...

چند ماشین لوکس و گرون قیمت هم داخل اون ویلا پارک بود ،
حتما اینا هم واسه رییس بود.

چندتا نگهبان غول پیکر با کت و شلوار و عینک دور تا دور
عمارت بودن ، همینطور که اطراف و نگاه میکردم به پله های
مرمری و نیم دایره جلوی عمارت رسیدم واز اونها بالا رفتم....
وقتی وارد شدم از دیدن همچین خونه ای تقریبا سرم گیج رفت ،
خونه تریبلکس بودو پله ها از دو طرف امارت به حالت نیم
دایره بالا می رفت ...

لواستر های مجلل و طلایی ، سنگهای مرمر کف زمین ، مجسمه
های گرون قیمت ، تابلوهای شیک و خدمتکار های
فراوون... اینجا خونه بود یا قصر؟!!!

همینطور که داشتم اونجا رو برانداز میکردم یکی از خدمتکار
ها نزدیکم شد و گفت

"رییس تو اتاق کارشون منتظرتونن"

ومنو راهنمایی کرداز پله ها بالا رفتیم ، اونجا هم دو دست
مبلمان استیل چیده شده بود...دو در تو اون طبقه بود ، درهای

سفید و چوبی... خدمتکار منو به سمت یکی از اون اتاق ها که تقریباً وسط اون طبقه بود راهنمایی کرد...

هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می رفت ، ترس همه وجودمو گرفته بود ،

دفعه قبل که منو به سمت یه در مرموز راهنمایی کردن یکی از اعضای بدنمو برداشتن.

چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم ، خدمتکار چند ضربه به در زد و داخل شد من هم پشت سرش ، اتاق بزرگ با پنجره های بلند و والان های زرشکی رنگ ، یه دست مبل چرمی راحتی جلوی میز بزرگ و منبت کاری رییس چیده شده بود.

رییس مستبدانه پشت اون میز نشسته بود...

با دیدنش ترس همه ی وجودمو گرفت ، اخمش همه وجودمو میلرزوند....

من چطور تو این خونه بمونم... با اشاره رییس خدمتکار از اتاق خارج شد.....

جو سنگینی بینمون برقرار بود... با استرس و وحشت سرمو پایین انداخته بودم و طبق عادت عصبیم پوست کنار ناخنمو می‌کندم ،

سنگینی نگاهش داشت خفم میکرد ، دلم میخواست پرواز کنم و از اونجا فرار کنم... ولی چه کنم که بخت با من یار نبود....

جدی و محکم گفت " بشین "

با قدمای آروم به سمت مبلائی چرمی رفتم و رو یکیش به
آرومی جا گرفتم....

حتما کوهیار در مورد این ماموریت بات حرف زده... اما باز
یه سری چیزا هست که من باید بهت گوشزد کنم... اول اینکه اگر
باعث بشی که شک کنه به واقعی نبودن داستانون و این معامله
سرنگیره جونتو از دست میدی... پس دقیقا مثل یه خواهر و
برادر واقعی برخورد میکنی... به بچه ها گفتم برات پاسپورت
آماده کنن، سه روز دیگه پرواز داریم....

دوم اینکه این شیخ عرب هم خیلی آدم تیزی هم خیلی هوس بازه
پس باید بتونی توجهشو جلب کنی.... دیگه شما زنا اینجور بازیا
تو خونتونه...

سوم اینکه ما یه محموله می‌خوایم به اونجا صادر کنیم که اون
محموله برای توعه، پس باید به اطلاعاتی که بچه ها بهت میدن
توجه کنی، و حتی حفظشون کنی، که یه وقت تو سوالایی که
شیخ ازت می‌پرسه نمونی....

چندتا از بچه ها میان اینجا که بهت آموزشای لازمو بدن، باید
خوب حواستو جمع کنی....

به زور جرعتمو جمع کردم و به چشماش نگاه کردم و با صدای
لرزون از بغض و استرس گفتم " چرا... منو برای.. همچین
ماموریتی انتخاب کردید... قطعا افراد کار کشته تو این کار زیاد
دارید.. " جمله آخرمو با نفرت گفتم...

نگاهش رنگ خشم به خودش گرفت اما باهمون لحن سردو خشن
قبلی جوابمو داد " اینو خوب تو گوشت فرو کن اینجا تو حق

سوال پرسیدن نداری... اصلا هیییچ حقی نداری، بابتت پول دادم پس هرکاری میگم باید انجام بدی... برو خدارو شکر کن که این ماموریت برام خیلی مهمه پس اینبار جوابتو میدم.... این شیخ عرب خیلی خیلی زیاد به خانومای سن پایین علاقه داره ، و چهره ی تو هم به معیار هایی که ما برای این ماموریت میخواستیم میخوره ، بقیش با تنبیه و تهدید درست میشه...."

از شدت حقارت اشک تو چشمام حلقه زد ... از همه این افراد متنفر بودم... برای جلوگیری از ریزش اشکم سریع به طرف در اتاق رفتم که صداش تنمو لرزوند.

من بهت گفتم اجازه داری بری؟؟؟

دستم رو دستگیره در خشک شد... آب دهنمو قورت دادم .. از شدت ترس نتونستم برگردمو نگاهش کنم که خودش با همون لحن خشن خودش ادامه داد

"بار آخرته بدون اینکه من بگم از جات پاشی... حالام من میگم ،گمشو بیرون"

از اتاق بیرون اومدم و با دو به سمت حیاط رفتم ، بغض داشت خفم میکرد.....

وقتی به هوای آزاد رسیدم سیل اشکم جاری شد درسته گریه میکردم ، اما هنوز بغض داشتم... بغضی که مانع نفس کشیدنم میشد....

تو اون خونه کذایی یه اتاق به من داده بودن ، یه اتاق که تو طبقه سوم بود. آخر یه راهرو ، اتاق بزرگی نبود اما کوچیک هم نبود.

تخت یک نفره گوشه اتاق یه میز توالت سفید رنگ ساده روبه روی تخت وسط دیوار ... و یه کمد لباس ، کاغذ دیواری های شیری با خط های صورتی و روتختی و والان صورتی ، یه در هم کنار ورودی اتاق بود که در سرویس ها بود.

بعد چند وقت این اتاق یکم بهم آرامش داده بود ، مخصوصا نور آفتابی که تا وسط اتاق میوفتاد...اگه هنوز نورای قبل بودم دلم میخواست کلی گل حسن یوسف کنار پنجره بذارم...

اما چه کنم که اینجا قبرمن بود ، قبر آرزو های من...اشکامو از رو صورتم پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم ، چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو خالی کنم...

خودمو با همون لباسای تنم رو تخت پرت کردم ، و دوباره خاطرات خوبمو مرور کردم...دوباره و دوباره....

تنها کاری که تو این حال روحی خراب کمی لبخند به لبم میاورد همین بود ، هنوز چند دقیقه نبود که تو اون حالت بودم که در اتاق باز شد...باهول تو جام نشستم و فرناز و دیدم که وارد اتاق شده بود.

آرایش غلیظ و گونه ها و بینی عملی...موهای بلند...هیكل رو فرم و کمی اغراقی ، ازش یه عروسک بازی دست مردا ساخته بود...یعنی آینده منم همین بود؟؟

انقدر غرق افکارم بودم که اصلاً متوجه نشدم فرناز چند بار
صدام زده...

_چته؟؟ چرا اینقدر خیره شدی به من؟؟... (آدامس میجوید و با
حالت لوندی بهم چشمک زد) چشم تو رو هم گرفتم؟؟
از حرکتش حالت مشمنز کننده ای بهم دست داد ، و جوابی بهش
ندادم و نگاهمو ازش گرفتم...

_اووو چه بد اخلاق... (در حالی که چمدونشو باز میکرد
گفت) اینا کلی لباسه که وقتی دبی بودی میپوشی ، وسایل
بهداشتی و کلی لباس دیگه تو کمدت هست ، اما اینا لباسای
دلبرین (چشمکی زد که کل تنمو لرزوند

ویه پوشه پر از برگه بهم داد)... اینارو بخون ، همه چی درباره
محموله ایه که قراره بره دبی و حرفایی که قراره بزنی...
پوشه رو از دستش گرفتم و به صفحاتش نگاه کردم ، سه تا برگه
A4 ، زیاد نبود میتونستم حفظ کنم ، هه هیچوقت فکر نمی‌کردم
به جز کتابای درسیم بخوام درسهای قاچاق رو هم بخونم...

فرناز یهو بهم نزدیک شد و تو یه لحظه سعی کرد پاچه شلوارمو
بده بالا ، چسب بود اما نه اونقدر که بالانره ... باتعجب نگاهش
کردم و ناخودآگاه پامو کشیدم عقب " چیکار میکنی؟؟"

_خوبه پوست صافی داری ، ولی بازم جهت اطمینان قبل از
سفر چند شات لیزر هم رو پاهات بزنی بد نیست...
اینکه رسماً داشتن بدنمو آماده عرضه کردن به چشمای مردای
هرزه می‌کردن داشت روانیم میکرد...

دوباره شروع کردم به کندن پوست کنار ناخنم ، دیگه انگشتم زخم شده بودن...ولی دست خودم نبود.

فرناز باتعجب و بهت دستامو تو دستش گرفت و نگاهشون کرد" وایییی...ببین چکار کردی با دستات ، آخه دستات باید ناز و قشنگ باشن...نکن اینکارو"

_دست خودم نیست...وقتی عصبی میشم اینکارو میکنم.

_ای بابا...میگم بچه ها برات قرص اعصاب بیارن... اینجوری که همیشه.

کلافه بودم دوست داشتم فرناز سریع تر از اتاق بره بیرون ، اصلا حوصله حرکات و حرفاشو نداشتم...و خوشبختانه چند دقیقه بعد از اتاقم رفت.

فرصتو غنیمت شمردم و پوشه رو باز کردم ، چند تا جمله تیتروار نوشته شده بود....

نام محموله: خاک ، از مراتع حاصلخیز استان فارس.

قیمت: ...

خدای من اینا به خاک هم رحم نمیگردن؟؟؟!!!

پوشش:در کیسه های سیمان.

وزن محموله: ۱۰۰۰۰ تن.

برام سوال بود آخه این رییس پست فطرت چه مشکلی با اون شیخ عرب پیدا کرده بود؟...چرا منو صاحب محموله معرفی کرده بود؟...

بیخیال بهش بقیه ی برگه هارو خوندم ، هرچی جلوتر میرفتم
حالم از این آدما بیشتر بهم میخورد...

توی یکی از برگه ها انواع قاچاق هایی که مثلا من انجام داده
بودم هم نوشته بود...هه ، یکیش قاچاق طلای خام از معادن
ایران بود...یکی دیگش قاچاق چوب بلوط...

سرم داشت سوت میکشید ، قاچاق پرنده های وحشی... این دیگه
چجورش بود؟؟؟به طبیعت هم رحم نمیکردن؟؟!!....

چقدر بد که برای محافظت از بکارتم مجبور بودم از شرفم
بگذرم؛وبا اینا همکاری کنم.

پوشه رو کنار گذاشتم و به ساعت اتاق نگاه کردم ، دو عصر
بود...از جام بلند شدم و یه نگاه به لباسایی که فرناز برام آورده
بود انداختم...

همه پیراهن های باز و بدن نما بودن..

از شدت عصبانیت همشونو یه گوشه اتاق پرت کردم ، تن
فروشی فرقتش با اینکار چیه؟؟ مردای عربو تشنه نگهداری تا
بخاطر بدنت یه معامله رو انجام بدن.

هه...کلافه دستی به صورتم کشیدم و نفسمو با صدا بیرون
دادم...رفتم سرویس و وضو گرفتم تا نماز بخونم ، بهترین راه
همین بود ...خدا خودش کمک میکرد ... همه امیدم به خودش
بود....

ساعت هشت شب بود که فرناز برای لیزر و آموزش یه سری
نکات ریز دلبرانه اومده بود عمارت .

قرار بود فردا ساعت شیش صبح پرواز کنیم ...
آخر که داشت می‌رفت یه دست لباس و برام آماده کرد ، یه تاپ
نیم تنه قرمز با یه دامن چسب بلند و چاک دار...
هرچقدر سعی کردم نتونستم طاقت بیارم که اونا رو بپوشم ، چند
ساعت بعد تصمیم خودمو گرفتم و به سمت اتاق کار رییس راه
افتادم... باید اعتراضمو بهش اعلام میکردم...
پشت در اتاقش چن لحظه ایستادم تا آرمشمو بدست بیارم...
بعد ازون چند ضربه به در زدم ، خوشبختانه تو اتاقش بود و
لازم نبود تو اون همه اتاق ،
دنبال اتاق خوابش بگردم... ساعت یازده شب بود و نگهبانا
بیرون عمارت بودن.
صداشو شنیدم "بیا تو"
وارد شدم، پشت پنجره ایستاده بود و یه دستش تو جیب شلوار
مشکی پارچه‌ای خوش دوختش بود و با یه دستش سیگار و بین
لباش میذاشت ، پیراهن سفید رنگ و کروات مشکی شل شده...
با ورود من روی پاشنه ی کفش ورنی گرون قیمتش چرخید و
در حالیکه کام عمیقی از سیگارش می‌گرفت به من خیره شد ،
دوباره تنم به رعشه افتاد ، هیچی نمی‌گفت فقط با همون استایل
و اخم و چهره خشن و جدی خودش نگام می‌کرد...
فرصتو غنیمت شمردم و تا قبل از طوفانی شدنش همه توانمو
جمع کردم تا حرف بزنم

بی حوصله و عصبی در حالیکه دود غلیظ سیگار شو بیرون میداد سر تکون داد ، انگار منتظر بود حرف قانع کننده‌ای داشته باشم که اونموقع شب وارد اتاقش شده بودم...

...این...این لباسایی که فرناز خانوم به من دادن...یه ذره بازن...

خب؟؟

همه جسارتمو جمع کردم و سعی کردم ترسمو کنار بزنم ".... من لباس باز نمیپوشم"

تا چند ثانیه حرفی نزد...قلبم داشت رو هزار میزد ، نمیتونستم بفهمم حسشو...

چند قدم بهم نزدیک شد ، عطر تلخش که با بوی سیگار تلفیق شده بود ، مشاممو پر کرد ، از ترس داشتم سگته میکردم...تو یه لحظه دست برد و یقه ی لباسمو پاره کرد...ناباورانه نگاهش کردم و اشکم چکید.

ناخودآگاه دستمو جلوی لباسم گرفتم ، با لحن آرومی که خشم و نفرت توش موج میزد گفت " حالا میپوشی....جلو من جانماز آب نکش ، روزی هزارتا مته تو از زیر دست من رد میشن... (باهمون دست آزادش به در اتاق اشاره کرد)حالام گمشو از جلوی چشمم...تا پشیمون نشدم و همینجا ندادمت دست نگهبانام که به حسابت برسن و بهت نشون بدن لباس باز یعنی چی....گمشووو"

با دو از اتاقش بیرون اوادم و هق زدم ... نمی‌دونم چند ساعت تو
تختم گریه کردم اما میدونستم این حقارت خیلی سنگین بود و
برام گرون تموم شده بود...

_خانوم....خانوم..

به زور چشمامو باز کردم ، یکی از خدمتکار ها بالا سرم بود
گیج نگاهش کردم ، خودش ادامه داد" آقا گفتن ساعت پنج
بیدارتون کنم ، گفتن شیش پرواز دارین."

خواب از سرم پرید...دوباره باید این زندگی لعنتی رو از سر
می‌گرفتم...به معنای تایید سر تکون دادم و از جام بلند شدم...
خدمتکار از اتاق بیرون رفت ،

همه تنم درد میکرد...به زور خودمو تا حموم رسوندم ، دوش
آب سردهم از داغ دلم کم نمیکرد ، یه نفس عمیق کشیدم...
بعد چند دقیقه با حوله تن پوش وسط اتاق جلوی آینه ایستادم...
از گریه دیشب و کم خوابی چشمام پف کرده بود و رنگ به روم
نمونده بود ، حوصله هیچ کاری و نداشتم . دلم میخواست
بمیرم...

تاریخ از دستم در رفته بود ، نمی‌دونم چندم فروردین
بود...هرسال بهترین روزامو تو بهارو فروردین میگذروندم
...اما امسال....هه...آه عمیقی کشیدم.

یه شلوار راسته کتان شیری رنگ با یه تونیک نخی ماشی رنگ
و شال روشن که یه هاله خیلی کم سبز داشت پوشیدم...

موهای فر مشکیم از زیر شالم بیرون ریخته بود ، دلم نمی‌خواست آرایش کنم ، درسته دستور بود...ولی دلم نمی‌خواست...

چمدونمو از دیروز فرناز بسته بود.به ساعت پنج ونیم صبح بود...

از پنجره به حیاط نگاه کردم ، همه افراد رییس تو حیاط بودن و داشتن وسایلی رییس و داخل ماشین میذاشتن...با غم و اندوه فراوون ،چمدونمو همراه خودم کشیدم و از پله ها پایین اومدم و از ساختمون بیرون رفتم و جلوی در ایستادم... نمی‌دونستم باید سوار کدوم ماشین بشم...

با صدای رییس از پشت سرم یکه خوردم و نگاهش کردم ، با داد رو به اون آدما گفت " بیاید چمدونارو بذارید داخل...زود...عجله داریم"

با اخم نگاهی به سرتا پام انداخت"فرناز بهت وسایل آرایش نداده؟؟"

به معنای آره سر تکون دادم...

_ په چطور روح دیدی؟؟

با ترس سعی میکردم نگاهش نکنم ، دوباره پوست کنار ناخنمو کندم "یه ذره حالم خوب نبود ... اونجا که رسیدیم آرایش میکنم"

_ خیلی خب ، راه بیفت...خودش جلوتر از من به سمت یکی از ماشینا حرکت کرد، منم به تبعیت ازش سوار همون ماشین شدم...راننده قرار بود ما رو ببره فرودگاه، ایندفعه به چشمام

چشم‌بند نبسته بودن ، شاید دیگه مطمئن بودن من به هیچ عنوان
توان فرار کردن ندارم...

چند دقیقه بعد رسیدیم به فرودگاه سپهر، و بلافاصله سوار
هوایم‌ای شخصی رییس شدیم ، فقط منو رییس بودیم با یه نفر
از بادیگار داش و خلبان.

کنار پنجره نشستم اونم سمت چپم اونطرف کنار پنجره نشسته
بود

...چند دقیقه بعد هوایم‌ای تیک آف کرد و ما پرواز کردیم...

همینطور بی حس محو تماشای ابرها بودم ، آخرین سفر هوایی
که رفتم با مامانو بابا بود ، دلم برایشون پر میکشید...

رییس_اسم من هیربد... یادت باشه که اسم تو هم هیواس... در
مورد محموله هم که می‌دونی همه چیزو...

بی فکر گفتم "آخه چرا گفتین محموله مال منه؟... اگه میگفتین
مال خودتونه راحت تر نبود؟.."

به سردی بدون اینکه نگام کنه فقط گفت "نه"... یک ساعت و نیم
بعد تو فرودگاه قشم فرود اومدیم و دوباره سوخت گیری
کردیم... حدود یک ساعت بعد رسیدیم به مقصد....

تو فرودگاه دبی بعد از گذشتن از گیت ها هر چی بیشتر به
خروجی نزدیک می‌شدیم ، ترسم بیشتر میشد و ضربان قلبم
بالا تر می‌رفت... نگاهم به دور و اطراف سالن می چرخید...

یهو نگاهم به هیربد افتاد... داشت با لبخند نگام میکرد ، بهت زده نگاهش کردم که گفت " اینم از دبی ، دیدی پرواز ترس نداشت عزیز دلم؟؟!!!!!"

از تعجب ابرو هام بالا پرید و با چشمای بیش از حد باز شده نگاهش کردم که یهو صدای مردی با لهجه عربی همه چیو برام روشن کرد...

شیخ_مرحبا... هیربد جان.... اهلاً و سهلاً اخوی...

هیربد هم با صمیمیت در آغوشش گرفت ، بعد از اینکه از هم جدا شدند تازه چشمای هیز شیخ منو دید؛

ناخودآگاه دست بردم و شالم و کشیدم جلوتر... که از نگاه هیربد دور نمود و تیز نگاهم کرد...

رو به شیخ گفت "ایشون خواهر عزیز من هیوا جان هستن"

و رو به من گفت "ایشونم شیخ ارحام حلاوی هستن از بزرگان"

شیخ هنوز نگاهشو از من برنداشته بود "جميله الجدا"

هیربد در جوابش لبخندی زد و گفت " لطف دارین شما " و رو به من با نگاه تهدید آمیزی گفت

" هیوا جان شیخ ارحام فارسی متوجه میشه ها"

به تبعیت از نگاه تهدید آمیز هیربد با لبخندی زورکی رو به شیخ ارحام گفتم " از آشناییتون خوشبختم"

با لبخند کریهش دستشو به سمتم دراز کرد و با لهجه عربی گفت " منم.... از رویت شما خیلی خوشبختم"

ناچاراً دستمو دراز کردم و اونم محکم دستمو گرفت و فشرد... دلم میخواست دست راستمو از کتف قطع کنم. نگاهم به هیربد افتاد که مشخص بود از نتیجه ماجرا خیلی راضیه... با مداخله هیربد بالاخره شیخ ارحام دست منو ول کرد ، بعد از اون هیربد و شیخ جلوتر از من راه افتادن... بادبیار دای شیخ چمدونای مارو گرفتن و به سمت لیموزین شیخ بردن... هوای دبی خیلی گرم بود.. دوست داشتم زودتر به یه حموم برسم و خودمو از شر نجاست دستم که هیچ ، نجاست کل وجودم خلاص کنم....

اولین بار بود که دبی اومده بودم ، شهر قشنگی بود؛ اما من اصلاً از این زیباییش لذت نمیبردم... همش حال و هوای گریه داشتم و دلم گرفته بود.

چند دقیقه بعد به عمارت شیخ رسیدیم ، کلی آدم و بادبیار داونجا بودن... یه عمارت مجلل با نمای گنبدی شکل کرم رنگ و پر از ستون...

حیاط خیلی بزرگ پر از درختای نخل...

زیبایی خاص و جالبی داشت... وارد که شدیم زیربنای ساختمون خیلی بزرگ بود ... ولی چیدمان خیلی شلوغی داشت و زیادی اغراق آمیز بود.

شیخ ارحام با خوشحالی رو به ما گفت " این هم خانه من... خوش آمدید... اتاق های شمارا طبقه بالا حاضر کردیم ، بفرمایید بهتان نشان کنم"

و نگاه من زجر کننده ای بهم انداخت، با نفرت نگاهمو ازش گرفتم
و پشت سرش همراه هیربد راه افتادم...

شیخ به اتاق نزدیک پله ها اشاره کرد و گفت "این اتاق برای
هیربد جانم... (کمی جلوتر رفت و به اتاق آخر سالن اشاره کرد و
گفت) و اون اتاق هم برای هیفا خانم"

با کلافگی زیر لب تشکری کردم و خواستم به سمت اتاقی که
گفته بود برم که دست هیربد مانع شد، و در حالی که هنوز
دستم تو دستاش بود رو به شیخ گفتم "منو هیوا بعد یه مدت
طولانی تازه پیش هم رسیدیم ، دلتنگی زیاده شیخ ، ما تو همین
اتاق میمونیم ارحام جان"

چشمم دیگه بیشتر از این باز نمیشد ؛ فقط به هیربد نگاه میکردم
که با فشار محکم دستم بهم فهموند که یه چیزی بگم تا بیشتر از
این شیخ شک نکرده... صدامو صاف کردم و با لبخند به هیربد
گفتم " هیربد جان ممنونم ازت که یادت بود من از تنها موندن
خیلی میترسم"

هیربد لبخندی از سر رضایت بهم زد و گفت "مگه میشه یادم
بره... تو برو تو اتاق منم میرم چمدوناتو ازون اتاق برات میارم"
شیخ که تا اون لحظه سکوت کرده بود ، انگار زیاد از شرایط
راضی نبود، سکوتشو شکست و گفت " لا..لا..میگم براتون
بیارن وسیله هات را ... شما راحت باشید... استراحت
کنید... موقع غذا میبینمتان"
هیربد_ ممنون... خیلی لطف کردی ارحام.

شیخ ارحام در جواب سری تکون داد و دستشو بالا برد و از ما دور شد ، هیربده به من اشاره کرد که وارد اتاق بشم... وارد شدم، اتاق خیلی بزرگی بود، تخت دو نفره چوبی قهوه‌ای رنگ پراز کنده کاری وسط اتاق بود... پنجره خیلی بزرگ و تراس سمت راست اتاق بود با والان های کرم قهوه‌ای خیلی شلوغ...

تزئینات اتاق ،چند مجسمه عقاب و چند تابلو کلمات عربی مسی و شمشیری که به دیوار زده شده بود، تلویزیون خیلی بزرگ سمت چپ اتاق و یه دست مبل راحتی مشکی رنگ روبه روی تلویزیون...

گوشه سمت چپ اتاق یه در بود که حتما سرویس ها بود، کنار تخت هم یه یخچال کوچیک بود...چمدونای هیربده روبه روی تخت رو زمین بودن، روبه هیربده گفتم "چمدونای من تو اون اتاقه، الان لازم شون دارم.."

درحالیکه گره کرو اتشو شل میکرد و به سمت چمدوناش می‌رفت در جوابم گفت " الان میارن..سریع خودتو آماده کن..انقدرم بامن سفت برخورد نکن...طبیعی باش"

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم کلافه بودم ، چرا گفت هم اتاقی باشیم؟ میترسیدم ازش...چطور میشد آخه؟؟اح...

ناخودآگاه دوباره پوست کنار ناخنمو داشتم میکندم که دوباره از همون لحن خشک و خشنش یکه خوردم " نشنیدم بگی چشم..."

از شدت فشار عصبی اشک تو چشمام حلقه زد،چشمامو روهم فشار دادم وگفتم "چشم" یهو برگشت سمتم "از اینکه گفتم تو یه اتاق بمونیم هوا برت نداره، شما دخترا برامن هیچ فرقی با

هیون ندارین... من اگه بخوام کاری کنم نیازی به اجبار ندارم ،
هزارتا مثل توزیر دست خودمن..."

بهم نزدیک شد ویا لحن بدتری ادامه داد"ولی شماها حال
منو...بهم میزنید"

همه وجودم از از عصبانیت می لرزید و با نفرت تو چشماش
نگاه کردم و گفتم"خوشحال میشدم اگه میذاشتی تو اتاق جدا
بمونم"

ابروهاش از جسارتم بالا رفت و با دستش چونمو فشار داد و
گفت"حیف که فعلا صورتتو سالم میخوام وگرنه مطمئن باش
برای این طرز حرف زدنت دندوناتو خرد می کردم...فعلا
مجبورم به خاطر اون محموله وجود کثیف تورو تحمل کنم ،ولی
بدون رسیدیم تهران ازین حاضر جوابیت پشیمونت
میکنم...درضمن، میدونم ازینکه اتاقت جدا باشه و باخیال راحت
هم خوابه یه مرد پولدار عرب شی خوشحال می شدی ،...ولی من
هنوز لازم دارم تشنگیه اون لندهورو"

با ضرب چونمو ول کرد ، پشت به من دکمه های پیراهنشو باز
کرد

_حالام از جلو چشمم گم و گور شو می خوام استراحت کنم
با نفرت و عصبانیت دستامو مشت کردم و دندونامو بهم فشار
دادم، همه وجودم از عصبانیت می لرزید.دلم میخواست خفش
کنم...عوضی...عوضی...عوضی...عوضی...عوضی...عوضی...

مثل یه هرزه بامن رفتار میکرد...هرزوزه
خودتی...خودتی...به زور جلوی گریمو گرفتم و سریع خودمو
به سرویس رسوندم...

دوش آب سرد هم نتونست آتیش خشممو خاموش کنه، ازش
متنفر بودم....

نمی‌دونم چند ساعت زیر دوش بودم تا بلاخره آروم شدم...یه
حوله تن پوش شیری رنگ تو حموم بود که معلوم بود به
مناسبت ورود هیربذ خان خریده شده... ..

چون چمدونم و نیاوردم مجبور بودم از همین حوله استفاده کنم،
وقتی از سرویس بیرون اومدم، هیربذ ندیدم، خوشبختانه چمدونام
وسط اتاق بود... خداروشکر یه بار شعورش کشید وقتی یه
خانوم حمومه از اتاق بره بیرون.

باکلاه حوله موهامو خشک کردم و به سمت چمدونم رفتم، از
دیدن لباسای باز و لختی که فرناز برام گذاشته بود کم مونده بود
گرم بگیره... آخه من چطوری اینارو بپوشم؟؟مگه اینجا
ساحله؟؟؟اهعع...کلافه همه چمدونامو بیرون ریختم .

همشون افتضاح بودن ، تو دلم فقط فحش نثار فرناز
میکردم...آخه با وجود این لباسا، آدم لباس نپوشه سنگین تره....
بالاجبار یه پیراهن مخمل مشکی ساده که بلندیش تا پشت پام بود
و یقه قایقی داشت و شونه هام لخت بود ولی آستین بلند بود و یه
چاک خیلی باز دقیقا تا نزدیک کمرم روی پای چپم بود
پوشیدم...یه قدم که برمیداشتم پام کاملا بیرون بود.

برای اولین بار از پوست سفیدم ناراحت بودم چون بامشکی لباسم تضاد خیلی زیادی داشت و باعث میشد خیلی تو چشم باشه.

خود جنس لباس باعث میشد انداممو موزون تر نشون بده...یه کفش مشکی ساده نیم بوت پوشیدم، موهامو سشوار نکشیدم؛ همینطور باز گذاشتمشون تا لااقل یکم لختی شونه هامو بپوشونه... دلم نمیخواست آرایش کنم، ولی به هیچ عنوان حوصله هیربدو نداشتم، برای همین از بین اون همه رژ جیغ فقط یه رژ آجری رنگ پیدا کردم و به لبام کشیدم....

کرم نردم چون پوستم به قدر کافی سفید بود، هیچمداد یا خط چشمی هم به چشمام نردم فقط ریمل زدم، اینقدر ریملش خوب بود که با یه بار کشیدن کل مژه هام بالا رفت.....

هم از ریمل هم از مژه هام حرصم گرفت.

چون خیلی وقت بود که هیچ آرایشی نداشتم و صورتم بی روح بود کلی تغییر کردم...دیگه بیشتر از اون آرایش نکردم...

رفتم سراغ لباسایی که از چمدونم رو زمین ریخته بودم ، داشتم اونا رو توکمد آویزون میکردم که یهو در اتاق باز شد ..

هیربد_ آماده ای؟؟؟

با نگاه سردم به طرفش برگشتم...تو یه لحظه احساس کردم از دیدنم جا خورد، ولی اخمی که کرد باعث شد فکر کنم احساسم بیخود بوده...این چشم و دلش سیره، خداروشکر هرچی هست هیز نیست...وگرنه با این رفتاری هم که بامن داشت دیگه اصلا نمی‌تونستم تحمل کنم و خودمو میکشتم....

هیربد_ همینجا بمون من لباسمو عوض میکنم، باهم میریم
پایین...

به معنای تایید سر تکون دادم... تا رفتنش به حموم از جام تکون
نخوردم که چاک لباسم باز نشه... هه انگار قرار نبود چند دقیقه
دیگه هر دوشون بدن منو برانداز کنن.
خدایا بهم صبر بده... خودت کمک کن.....

لبه تخت نشستم و از پنجره اتاق بیرون و نگاه میکردم...
به شیوا فکر میکردم، یعنی کجا بود؟؟ از ایران رفته بود؟ یا داشت
دنبالم میگشت؟؟ چقدر دلم تنگش بود... آهی از ته دل کشیدم... از ته
دلم دعا کردم هر جا که هستن خوشحال و راحت زندگی کنند و
هیچ مشکلی نداشته باشن...

همینطور که تو فکر شیوا بودم هیربد از حموم بیرون اومد... بی
توجه بهش همینطور سر جام نشسته بودم، اما باز هم دلم
میجوشید، اصلا وجودش بهم استرس میداد....

هیربد_ پاشو بریم پایین... دیگه تاکید نکنم، بامن طبیعی برخورد
کن، با ارحام هم بیشتر حرف بزن... (زیر لب گفت) همین الانشم
افتاده تو دام ولی خب... پاشو بریم.

بی حرف دنبالش راه افتادم، یه تی شرت نخی سفید که کمی آزاد
بود اما باز هم عضله هاش پنهون نبود با یه شلوار جین آبی
روشن و کفش اسپرت سفید پوشیده بود...

وقتی به پایین پله ها رسید با لبخند به پشت سرش برگشت و رو
به من گفت "بیا دیگه عزیزم..."

یعنی دلم میخواست از اون بالا خودمو پرت کنم پایین... آخه الان وقت برگشتن بود؟؟؟ پای چیم کامل از لباسم بیرون بودو بالای چاکش کمی جمع شده بود که مطمئن بودم از اون پایین لباس زیرم دیده میشه... لعنتی...

ناخودآگاه دست بردم اون تیکه لباسمو پایین دادم، که پوزخند تحقیر آمیزی زد، آخ دلم میخواست با پاشنه کفشم بزنم تو صورتش.... عوضی...
عوضییی...

دستشو به سمتم دراز کرد، با حرص دستشو فشار دادم که متوجه خشمم شد... برگشت و نگاهم کرد اما من فقط به رو به رو نگاه میکردم...

وسط سالن یه دری بود که خدمتکارا مارو به اونجا راهنمایی کردن.

وارد که شدیم یه میز بزرگ پر از غذاهای رنگ وارنگ چیده شده بود، مرغ بریان و انواع سالاد و سوپ... کلی دسر... از دیروز ناهار که به زور چند لقمه‌ای غذا خورده بودم، تا الان هیچی نخورده بودم و دیدن اینهمه غذای رنگ وارنگ اشتهامو تحریک کرد...

منو هیربد کنار هم نشستیم و شیخ هم با لبخند، نگاه هیزشو از من برنمیداشت و با وقاحت چندبار پشت سر هم گفت "ماشاءالله... ماشاءالله... تبدین جمیلة رباه و تبدین جمیلة جداً"
ناخودآگاه اخم کردم و به هیربد نگاه کردم، با لبخند و نگاه خندانش به شیخ نگاه کرد و گفت "تو لطف داری ارحام..."

خنده ای مستانه کرد و گفت "بفرمایید نوش جان.... از این فولو ها بخورید، غذای مورد علاقه منه."

و خدمتکار دو ظرف برای منو هیربد کشید...یه غذا پراز حبوبات نخود و باقالی... غذایی که کوهیار خوردنشو برام منع کرده بود، با ناراحتی ظرف غذا رو کنار زدم و به زور لبخند زدم و تشکر کردم...

شیخ_خیلی خوشمزس...بخور...بخور....

_ممنون نمیتونم بخورم.

هیربد دوباره تیز نگاهم کردو با لبخند ساختگی گفت "چرا نمی خوری عزیزم...بخور دیگه..."

از موقعیت استفاده کردم و با همون لبخندم و با حرص و نفرت پنهانی گفتم " دوست دارم بخورم عزیزم، اما غذاهای نفخ دار برای کسایی که تازه عمل کلیه داشتن مضر"

از عصبانیت رنگبه رنگ شد و چند ثانیه نگاهشو از چشمام نگرفت، شیخ صورتشو نمی دید، اما چون صورت من روبه هیربد و شیخ بود مجبور بودم لبخندمو نگهدارم....ولی داشتم از عصبانیتش لذت می بردم.

شیخ با نگرانی پرسید " چی شد؟؟ عمله چی؟؟"

هیربد با مکث روشو از من برگردوند و به شیخ گفت " ام، هیوا جان تو آمریکا که بودن، تصادف خیلی سختی داشتن و یه کلیشو تو اون تصادف از دست داد متاسفانه"

از تاسف الکیش حرصم گرفت، دلم میخواست جلوی شیخ پتّشو
بریزم رو آب، اما از خشمش میترسیدم...
نفس عمیقی کشیدم و آرامشمو حفظ کردم، بعد از تاسف شیخ و
حرفای بیخود ناهار و صرف کردیم.
بعد از ناهار به پذیرایی برگشتیم، اونجا شیخ درباره محموله از
من پرسید "محموله کی میرسه هیفا جان؟؟؟"
با استرس صدامو صاف کردم و گفتم "قرار بود روز بعد از
حرکت ما کشتیمون کانتینر هارو بارگیری کنه مگه نه هیربد
جان؟"
هیربد از اینکه بحث و به اون پاس داده بودم راضی بود، چون
خودش تمام و کمال موقعیت محموله رو برای شیخ توضیح
داد...
شیخ_صحیح... صحیح، باریکلا به این خواهرت
هیربد... احسنت.
و دوباره هیز نگاهم کرد، هیربد از موقعیت استفاده کرد و
گفت "یه محموله هم قراره پنج روز دیگه وارد دبی بشه که من
از اینجا وارد منطقه آزاد ایران کنم.
شیخ هنوزم نگاهشو از من برنداشته بود" عیبی نداره... اونم
ردیفش میکنم اخوی... خیالت راحت"
هیربد لبخند خوبی زد و گفت "به نظر میاد کدورتا رو فراموش
کردی ارحام جان.."

شیخ ارحام خنده ی بلندی کردو اشاره ای به من کرد و گفت "مگه میشه کدورتی باشه؟؟"

معدم بهم پیچید، دلم میخواست همه محتویات معدمو بالا بیارم رو دوتاشون... عوضیای هرزه.....

بدون فکر از جام بلند شدم و هول گفتم " ...با اجازتون من برم تو باغ یکم قدم بزنم ..آخه باغ خیلی خوشگلی دارید"

برق نگاه شیخ و دیدم اما اهمیتی ندادم و بی توجه به عکس العمل هیربد سریع از اون هوای کثیف دور شدم...دوباره بغض داشت خفم میکرد ، روی پله ها جلوی عمارت نشستم چشمامو بستم و سعی کردم با تنفس اون هوا یکم خودمو آروم کنم که یهو با حس نزدیک شدن کسی به پشت سرم نگاه کردم....شیخ بود...دنیا روی سرم خراب شد.

با بی فکری،خودم ،خودمو انداختم تو دام شیخ...هول شده بودم نمیدونستم چطور ازونجا برم ...شیخ نزدیکم شد و کنارم نشست...کمی خودمو جمعو جور کردم اما مگه این چاک لباس لعنتی جمع میشد!!

همینطور که با ترس و دلشوره درگیر لباسم بودم یهو با حس لمس دستش رو پای چپم یکه خوردم

...همه وجودم یخ کرده بود ...با بیچارگی فقط دعا میکردم هیربد هرچه زودتر پیداش بشه....هه فرشته عذابم حالا داشت تبدیل میشد به الهه نجاتم....خواستم از جام پاشم که مانع شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد...لعنتی چه زوری داشت....کمونده بود نفس کم بیارم..

نمی‌دونستم باید چه غلطی بکنم...یه جوری منو بین دستاش گرفته بود که هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم...بغض داشت خفم میکرد انقد نفس کم آورده بودم که حتی نمیتونستم داد بزنم کمک بخوام..هه از کی کمک میخواستم؟هیربد؟هیربد که خودش اصلا برای همین موضوع منو آورده بود تو این جهنم؟؟!!
...خدایا...چطور خودمو از دست این مرد عوضی نجات بدم....
...حالت تهوعم داشت بیشتر و بیشتر میشد، همه تنم میلرزید...از عطر عربی بد بوش حالم بهم میخورد...داشت خودشو بهم نزدیک تر میکرد...با اخرین توانم با بیچارگی و التماس یه جور که خودمم دلم برا خودم سوخت گفتم" خواهش...خواهش میکنم ولم کن...!!!"

_نمیشه...جمیلتی...

عاجزانه التماس کردم " ..تروخدا.."

بی توجه به من داشت با شهوت به سمت گردنم میرفت... "اینطور التماس میکنی..اصلا نمیتانم ولت کنم هیفا...خیلی زیبایی"

نفسم به شماره افتاده بود...داشتم خفه میشدم،کم مونده بود که همه محتویات معدمو بالا بیارم.. بغضم ترکید...و فقد اشک میریختم که صدای خشن هیربد باعث شد دوباره دنیام پراز امید بشه برای یه لحظه دلم خواست با همه ی وجودم به هیربد پناه ببرم...

هیربد_ شیخ ارحام...

شیخ سریع از من جدا شد... بی حال نشسته بودم و قدرشناسانه با
چشمای اشکیم به هیربد نگاه میکردم... اونم منو نگاه
میکرد، باهمون اخمش، باهمون خشمش، ولی من اون لحظه با
اومدن هیربد فقط میتونستم با گریه خوشحالی کنم... یه خوشحالی
غمگین....

☆☆☆

کل اونروز از اتاق بیرون نرفتم ، هیربد عصبی فقط طول و
عرض اتاق و طی میکردو هی به پشت گردنش دست
میکشید... حال بد بود... بیشتر از این عصبی و ناراحت بودم که
از این به بعد چند بار دیگه قراره توسط این مردای پست بهم
دست درازی بشه؟؟؟ چطور تحمل کنم؟؟؟

رو تخت نشسته بودم و پاهامو تو شکم جمع کرده بودم و سرمو
رو زانو هام گذاشته بودم... از پایین که اومدیم بالا، با لباسام
خودمو انداختم تو حموم... از خودم بدم میومد... با زجه و زاری
هرچقدر خودمو میشستم بازم احساس نجس بودن میکردم... چند
ساعت بعد با ضربه های محکم هیربد به در حموم مجبور شدم
بیرون بیام...

بلوز و شلوار نخی عروسکی که از زمان خونه کوهیار همراهم
آورده بودمو پوشیدم و رو تخت نشستم.

چشمام از شدت گریه ورم کرده بودن ، بی حال بودمو بند بند
وجودم درد میکرد ، هیربد همینطور عصبانی جلوم راه

می‌رفت... مطمئن بودم طوفان در راه ، ولی حالی که داشتم
بدتر از اونی بود که بخوام از خشم هیربد بترسم...

بالاخره هیربد سکوتو شکست و نزدیکم شد ، و با چشمای
خاکستری خشمگینش بهم خیره شد و گفت " چه مرگت بود که
رفتی تو حیاط؟؟هاااان؟؟؟"

از فریادش لرزیدم و چشمامو بستم، روی پاش لب تخت نشست ،
دستشو زیر چونم گرفت ، از عصبانیت رگ وسط پیشونیش
برجسته شده بود" بهت گفته بودم به تشنه بودنش نیاز دارم...چرا
میخواستی همه چیو خراب کنی؟؟ انقدر هولی؟؟؟"

با این حرفش دیگه طاقتم طاق شد ، دستشو با حرص پس زدم
و با نگاه سردم ، بی ترس بهش زل زدم و با تمام نفرتم گفتم " اینو
تو گوشت فروکن...من...هرزه...نیستم"

برای یه لحظه با خشم باور نکردنی با چشای سرخ از خشمش
به چشمام خیره شد...از عصبانیت فکش منقبض شده بود.منتظر
بودم هر لحظه یه سیلی محکم نثار صورتم کنه،اما مشتم
محکمشو به دیوار پشت تخت زد و با قدم های محکم از اتاق
خارج شد...

دیگه هیچ حسی برام نمونه بود، اما همینکه حتی شده یه ذره
تونستم جلوی زورگویی های اون هیولا بایستم کمی آروم
میکرد.

بی حال بودم و بدن درد داشتم، به آرومی روی تخت دراز
کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد....

نمی‌دونم چند ساعت بود که خوابم برده بود، از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم، در یخچال کنار تخت و باز کردم و بطری آب و سر کشیدم... اما از عطش کم نمیشد...

هیفا...

از ترس بطری آب از دستم افتاد... سریع برگشتم، شیخ ارحام اینجا چیکار میکرد؟؟؟ هر لحظه داشت بهم نزدیک تر میشد و هی یه تیکه از لباساشو از تنش جدا میکرد... هیرب کجا بود؟

همینطور که عقب میرفتم، پشتم به دیوار سرد اتاق خورد، حس مرگ داشتم... نفسم به شماره افتاده بود... هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک تر میشد.

تو یه لحظه تونستم از زیر دستش فرار کنم و از اتاق خارج بشم، که سینه به سینه هیرب شدم...

با فشار دوتا بازو هامو تو دستش گرفت و با لبخند خبیثی دوباره منو داخل اتاق پرت کرد...

با زجه، التماس هیرب می‌کردم "هیرب خواهش میکنم... نههههههه"

بی توجه به التماسای من یقه ی لباسمو پاره کرد و منو به سمت شیخ هول داد... نفسم بالا نمیومد... ایندفعه دیگه راه فرار نداشتم، چشمامو بستم و فقط فریاد زدم "به من دست نرززن..... به من دست نرززن"

از صدای فریاد خودم از خواب پریدم... هیربُ بالا سرم دیدم، نفس نفس می‌زد و گنگ به هیرب نگاه می‌کردم... اونم با چهره

عصبی و خوابالود بهم خیره شده بود... یاد خوابم افتادم... هیربد
منو پرت کرد پیش ارحام... با نفرت نگاهمو ازش گرفتم ...

همه بدنم خیس عرق بود و هنوز نفس نفس میزدم که در اتاق
باز شد و شیخ ارحام با چهره ی نگران تو قاب در نمایان شد...
با دیدنش بغض ترکید و اشکام رو گونه هام جاری شد... همه
بدنم می لرزید... خدایا منو از دست اینا نجاتم بده...

__اتفاقی افتاده؟؟؟ هیفا.....

با انزجار چشمامو بستم، یهو بازو های هیربد دورم حلقه شد ، و
آروم سرمو رو سینهش گذاشت... و نزدیک گوشم
گفت "شششش... آروم... خواب می دیدی... ارحام چیزی نیست
خواب دیده، شما برو بخواب"

صدای ارحام مثل یه تیغ رو شیشه ی اعصابم کشیده میشد،
چشمامو روهم فشار میدادم و سعی داشتم از آغوش هیربد بیرون
بیام ازش متنفررر بودم ... ولی بازوهای هیربد مانع شد...
شیخ_ مطمئنی؟؟ اگر مشکل هست بریم شفاخانه..

هیربد_ نه ارحام، خواب بد دیده... ببخش تورو هم بیدار کردیم، من
خودم هستم پیشش...

بعد از چند ثانیه بالاخره شیخ حضور نحشو ازاون اتاق بیرون
برد...

تو یه حرکت با نفرت از بغل هیربد بیرون اومدم، گریم تمومی
نداشت؛ خیلی عطش داشتم، از تخت بیرون اومدم... پاهام می لرزید
و توان راه رفتن نداشتم...

به زور خواستم برم یه آبی به صورتتم بزنم که یهو سرم گیج رفت و روی زمین افتادم، عرق کرده بودم و گُر داشتم... انگار داشتم میمردم... به زور سعی داشتم خودمو چهار دست و پا به سرویس برسونم ولی توانایی همونم نداشتم...

یهو تو یه لحظه خودمو رو هوا دیدم... هیربدمنو از روی زمین بلند کرده بود... از حس لمس شدنم توسط هیربدمنو حالتم هی بدتر میشد... روی تخت رهام کرد...

نگاهش کردم، باهمون اخم دستشو روی پیشونیم گذاشت و زیر لب گفت "داری تو تب میسوزی"

هذیون وار گفتم "به من دست نزن...."

به حرفم توجه نکرد و دوباره دستشو روی گردنم گذاشت... کمی ازم فاصله گرفت،

توان باز نگه داشتن چشمامو نداشتم اما حرفای هیربدمنو پای تلفن یکی در میون میشنیدم... "کوهیار؟؟؟... دختره تب داره... نمیره رو دستم بمونه... گفتی خوبه که.."

انگار داشت در مورد حیوون خونگیش حرف میزد... کاش میمردم، دیگه باقی حرفاشون نفهمیدم؛

یهو باحس خیس شدن پاهام به زور چشمامو باز کردم... هیربدمنو داشت پاشویه میکرد؟؟!!

باورم نمیشد..... حتما اینم یه توهم دیگه بود، دیگه نفهمیدم چی شد و خوابم برد.....

با تابش نور آفتاب چشمامو باز کردم و اولین منظره ای که دیدم، پنجره اتاقی بود که هیربد با لباس راحتی جلوش سیگار می‌کشید...

یاد خواب دیشبم افتادم و با انزجار نگاهمو ازش گرفتم و از رختخواب بیرون اومدم، هنوز بی رمق بودمو ضعف داشتم هیربد_حالت خوبه؟؟...

دلَم میخواست فریاد بزنم، به توجه، ولی از عاقبتش میترسیدم... با اکراه جواب دادم "بله..."

_حاضر شو قراره با ارحام بریم بیرون....خدا بهت رحم کرده از حرکت دیروزت چیزی به دل نگرفته، وگرنه خودم خفت میکردم.

با پوزخند درحالی که در سرویسو باز میکردم گفتم "میدونم" بعد از مسواک زدن و آب زدن به صورتم بی توجه به هیربد که روی تخت نشسته بود و درگیر یه سری برگه بود در کمد و باز کردم ... غم گرفتم... لباس دیروز تقریباً پوشیده ترین لباسی بود که همراه بود.

با غصه و کلافه به لباسا نگاه کردم و بلند فکر کردم "خدایا خودت امروزو بخیر بگذرون"

یه پیراهن ساحلی لیمویی رنگ با گلای ریز سبز و نارنجی رو انتخاب کردم ، بالاتنش بندی بود اما خب لااقل پاهام مثل دیروز بیرون نبود...یه لحظه به هیربد نگاه کردم و گفتم "میشه لطفاً از اتاق بری بیرون؟؟میخوام لباس بپوشم"

_چند دفعه باید بهت بگم دیدن تو برا من جذابیتی نداره؟!...لباستو
بیوش، من بیرون کاری ندارم....

زیر لب فحشی نثارش کردم و وارد حمام شدم، همونجا تو
رختکن لباسمو تنم کردم، موهای بلندم دورم ریختم؛ با اینکار
حداقل کمی لختی شوئم پوشیده میشد، نمیخواستم بدنمو به نمایش
نگاه هرزه شیخ بذارم...

از حمام بیرون اومدم و دوباره همون رژ آجری دیروز و زدم
با همون ریمل...

هیربذ زیر لب گفت _بو شامپو میدی همش....عطر بزن به
خودت.

آخ که دلم میخواست صورتشو زیر پاهام له کنم، انقدر که صدای
خرد شدن مغزشو بشنوم.....عوضی....

به سمت ادکلنی که داخل کمد گذاشته بودم رفتم و کمی ازش
زدم، یه صندل سفید بایه کلاه دوره دار شیری رنگ که یه روبان
لیمویی رنگ دورش پایون بودو پوشیدم... "من حاضرم"
_اوکی....منتظر بمون.

با حرص دندان غروچه ای کردم و به سمت پنجره اتاق رفتم ،
چشممو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم...انقدر حرص خورده
بودم که سر درد شده بودم...

بعد از حدود یه ساعت منتظر گذاشتن من بالاخره حاضر شد و درحالیکه خودش از اتاق بیرون میرفت تو یک کلمه گفت "بریم" و منم بی حرف دنبالش راه افتادم...

از پله ها که پایین رفتیم، شیخ با همون عبا و عمامه عربی منتظر ما ایستاده بود و با لبخند و اون نگاه حال بهم زن مخصوص خودش به من خیره بود، اصلا دلم نمیخواست حتی فیلمی بهش لبخند بزنم...

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم، مردک هیز....

از ویلا که بیرون اومدیم سوار لیموزین مشکی رنگ ارحام شدیم، هیربد کنار من نشسته بود و ارحام هم روبه رومون.... بی توجه به بحثشون از پنجره بیرونو تماشا می کردم.

اصلا حوصله بیرون رفتنو نداشتم، اونم همراه شیخ ارحام.

عطر شیرین و بدبوی شیخ باعطر تلخ هیربد قاطی شده بود و داشت خفم میکرد، عصبی پوست کنار ناخنمو میکندم... یک دفعه هیربد به نرمی دستمو تو دستش گرفت... و مانع کارم شد...

ناخودآگاه نگاهش کردم، گرم صحبت با شیخ بود... و دست منم تو دستش، چطور میتونست انقدر خوب فیلم بازی کنه....

نفسمو با صدا بیرون دادم و دوباره بیرونو تماشا کردم... بعد از چند دقیقه به مقصد رسیدیم...

دبی مال، یه بازار خیلی بزرگ بود... شیخ ارحام و بادیگاردش دورتا دورمون بودن و داشتن از این بازار تعریف میکردن.

بی حوصله تو بازار پوشاکش همراه اونا قدم می‌زدم، هیرب دست منو گرفته بود، بلند جوری که شیخ بشنوه گفت "هیوا جانم... هرچی که چشمتو گرفت بهم بگو"

بالین حرفش جرقه ای تو ذهنم زده شد... میتونستم لباس بخرم، لباسی که مثل لباسای آدمیزاد باشه... نه اون بیکینی های لب ساحل... بالبخند و هیجان ساختگی رو به هیرب گفتم "واقعا؟؟"

هیرب تک خنده ای کرد و گفت "آره عزیزم، واقعا" و رو به شیخ گفت "میبینی ارحام، این زنا حتی اگر تو کار خلاف هم که باشن باز اسم خرید که میاد ذوق میکنن" و هر دو خندیدن...

تو دلم از فکری که کرده بودم خوشحال بودم و با انگیزه مغازه هارو نگاه میکردم.

یهو چشمم به یه پیراهن قرمز رنگ اندامی افتاد که یقش سه سانتی بود و آستینای بلندی داشت، که یه گیپور باریک زیبا از زیر آستینش تا کمر لباس از هر دو طرف به صورت مارپیچ میومد. اما گیپور انقدر پر بود که زیاد بدن نما نبود...

با ذوق به هیرب گفتم "هیرب اینو برام میخری؟؟"

هیرب انگار از اینکه نقشمو طبیعی بازی میکردم راضی بود، با لبخند جهتیو که اشاره کردم نگاه کرد "دوسش داری؟؟"

ناخودآگاه مثل بچه ها نگاش کردم و چندبار پلک زدم... "اوهوم"... برای یه لحظه دیدم که لبخند هیرب کم رنگ شد و یه لحظه، فقط یه لحظه، بهم خیره شد... اما سریع به حالت قبل برگشت و دوباره لبخند زد "معلومه که میخرمش برات"

وروبه شیخ که ایستاده بود و مارو نگاه میکرد گفت " هیوا این لباس و میخواد...یه لحظه اینجا بمون لطفاً، ما الان میایم"

شیخ با دلخوری گفت "لا...لا...شما مهمان من هستید.."

هیربد با غرور خاص خودش گفت "ممنون ارحام جان، به حد کافی بهت زحمت دادم...ما الان میایم"

ودستشو دور شونم حلقه کردو اروم بم گفت "برو تو" با ذوق عملی شدن نقشم همراه هیربد واردشدیم...یه بوتیک خیلی شیک بود..که چنتا فروشنده داشت..یکی از فروشنده ها که یه مرد حدودا هم سنو سال خود هیربد بود با روی گشاده به سمتمون اومدو با لهجه عربی روبه ما پرسید "ایرانی؟" هیربد در جوابش با جدیت و اخم سر تکون داد

فروشنده _خیلی خیلی خوشامدید..بفرمایید

هیربد به لباسی که بهش گفته بودم اشاره کرد "اونو می‌بریم"

فروشنده هم با لبخند و نگاه هیزش رو به من پرسید "اندازه تان چقدره!" خواستم جوابشو بدم که هیربد به جام جوابشو داد "کوچیک ترین سایز تو بده...زود عجله داریم"

فروشنده به یه نفر دیگه که معلوم بود زیردستشونه به عربی گفت اون لباسو بیاره برامون بعد از چند دقیقه فروشنده با نگاه هیزش رو به من گفت "همینجا تنتان میکنید؟"

هیربد _نخیر، وقت پرو نیست.

انقد بداخلاق با فروشنده حرف میزد که فروشنده سریع لباسو برام تو کاور گذاشت..خواست به من تحویل بده که هیربد لباسو

ازش گرفت و کارت اعتباریشو بش داد.و بدون پرسیدن قیمتش
از مغازه بیرون رفتیم

همینکه در تیررس نگاه شیخ قرار گرفتیم هیربد به نرمی دستمو
تو دستش گرفت ..واقعا از خریدن این لباس که تقریبا پوشیده بود
خیالم راحت شده بود.فیلمی و با لبخند به هیربد نگاه کردم و
گفتم "ممنونم واقعا..."

اونم با لبخند جذابی به موهای فرم دست کشید و گفت "قابلتو
نداشت موفر فری" با چشمای گرد نگاهش کردم انگار نه انگار
همین چند دقیقه پیش داشت فروشنده رو میخورد...چقدر خوب
میتونست فیلم بازی کنه.

بعداز اون به تونل آکواریوم دبی مال رفتیم،خیلی قشنگ و زیبا
بود..آدم فکر میکرد تو دل دریا داره راه میره..خیلی از دیدن
این منظره هیجانی شده بودم..ماهی های رنگو وارنگ و
خوشگل که خیلیاشو تو عمرم ندیده بودم..

با دیدن زیبایی های شهر دبی برای چند ساعت که شده دنیای
وحشتناکی که توش گیر افتاده بودمو فراموش کردم....اتفاقات
تلخ اخیر انقد روحیمو ضعیف کرده بود که حتی یادم نمیومد
آخرین بار کی لبخند زدم...

ناهارو تو رستوران آکواریومی صدف خوردیم

بعد از اونجا،برج خلیفه رو دیدیم و کلی هم از دیدن اونجا لذت
بردم، ساعت دوازده شب بود که به عمارت برگشتیم...

مستقیم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم،هیربدهنوز پایین بود
و داشت با ارحام حرف میزد.

از فرصت استفاده کردم که تا هیربد نیومده لباسمو عوض کنم،
بلوز شلوار نخی عروسکیمو از تو کمد برداشتم و کلاه و
ساحلیمو در آوردم... که از شانس بد من یهو هیربد درو باز کرد،
و با دیدن من بی لباس وسط اتاق، یه لحظه دستگیره در تو دستش
موند و بهت زده نگام کرد. با جیغ من به خودش اومد و سریع
داخل شد و درو بست، منم مثل فشنگ تو سرویس قایم شدم... با
عصبانیتی که سعی در کنترل صداش داشت غرید "چته؟؟ چرا
جیغ میزنی؟؟... ندیدمت!!!"

آره جون خودت... اونجور خیره خیره زل زده بودی به من، منو
ندیدی.

چقدر خری آخه نور ااا... خدا خفت کنه...

حدود یه ساعت با همون وضعیت تو حموم بودم و لباسام بیرون
بود... نمیدونستم چه جوری برم بیرون..

خجالت می کشیدم باش چشم تو چشم بشم... دوباره از یادآوری
اون لحظه محکم زدم تو پیشونیم.

تاکی همینجوری تو حموم میموندم؟؟؟ این موقع شب که از اتاق
بیرون نمی رفت، از سر مجبوری آروم در و باز کردم و با لحن
صلح طلبانه ای گفتم "هیربد؟؟"

چند ثانیه منتظر موندم ولی جواب نداد.. کلافه و حرصی دوباره
گفتم.. "هیربد، من لباسم بیرونه، میشه لطفا بهم بدیشون؟؟"

با لحن قاطعش فقط تو یک کلمه گفت "نه" خدا بگم چیکارت
کنه... حوله تن پوشم تو تراس گذاشته بودم. فقط حوله تن پوش
هیربد اونجا بود. مجبور شدم همونو تنم کنم،

حولشم بوی عطرشو میداد... مگه اینو بعدحوموم نمی پوشید؟؟....

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم، هیربد با همون شلوار خوش دوخت استخونی رنگ و پیراهن یشمی که چند تا از دکمه های بالاشو باز کرده بود و کروات شل شدش و همون کفشای ورنی مشکی رنگش روی تخت دراز کشیده بود و یه دستش و رو پیشونی و چشماش گذاشته بود ...

رو پنجه پام راه میرفتم که یه وقت توجهش جلب نشه، سریع لباسمو برداشتم و دوباره رفتم سرویس و پوشیدمشون...

بعد از اون دوباره برگشتم تو اتاق و جلوی آینه اتاق ایستادم تا آرایشمو پاک کنم .

از تو آینه چشمم به هیربد افتاد... یعنی دیشبم روی تخت خوابیده بود؟؟!!!

یه نگاه به مبلا کردم... اون یه دست مبل، همش تک نفره بود، پس قطعا هیربد کنار من خوابیده بود..... ای خداااا... از فکر خوابیدن کنار هیربد موبه تنم سیخ شد...

حرصی شدم، هنوز همون مدلی دراز کشیده بود... یعنی خوابیده بود؟؟..

من کجا میخوابیدم؟؟؟... کلافه و عصبی به سمتش رفتم .. دلم میخواس بیدارش کنم...

منو آورده بود به این جهنم خودش به این راحتی خوابیده بود... با نفرت نگاهش کردم.. حتی تو خوابم اخم داشت، این با خودشم مشکل داشت.. دلم میخواس یه بالش بردارم و رو صورتش انقد فشار بدم که دیگه نفسش بالا نیاد..

اونوقت از این جهنم راحت میشدم...

همینطور که داشتم با نفرت به کشتنش فکر میکردم و نگاهش میکردم، یهو گوشیش زنگ خورد.. چشاشو باز کرد و منو بالای سرش دید... کمی عقب رفتم و هول نگاش کردم...

با همون نگاه سرخ و عصبیش موشکافانه نگاهم میکرد... انگار فکرمو خونده بود..

گوشیش همینطور داشت زنگ میخورد ولی هیربدبی توجه به گوشیش نگاه خیرشو ازم نگرفت...

با نگاهش ترس بهم قالب شد... دوباره استرس گرفته بودم و پوست کنار ناخنمو میکندم، بی مقدمه پرسید "بالاسر من چیکار میکنی؟"

هول نگاهمو ازش گرفتم و همینطور که پوست کنار ناخنمو میکندم با لکنت گفتم "من.. من کجا بخوابم؟!"

بُراق نگاهم کرد... حس میکردم هر لحظه ممکنه خشمش فوران کنه... توجاش نشست

از ترس و اضطراب بدنم میلرزید...

نگاهشو از چشم به دستام سر داد...

به کوهیار گفتم؟؟!

با تعجب نگاهش کردم... گیج پرسیدم "چی؟!..."

کلافه گفت "تیک عصبیتو میگم بابا...."

...نه..

برگشتیم تهران باهش حرف بزن یه چیزی برات تجویز کنه،
اونجا نباید بهونه بدی به مشتریات....

یخ کردم... دوباره بغض گلمو فشرد، با نفرت نگاهش کردم و به
زور جلوی ریزش اشکمو گرفتم "من..تن به اینکار نمیدم.."
براق نگاهم کرد "بهت گفته بودم این تو نیستی که تصمیم
میگیری ... اوکی؟!!!"

از شدت حقارت داشتم دیوونه میشدم "من آدم اینکار نیستم...اگه
بخوای مجبورم کنی خودمو میکشم.."

روبه روم ایستادو با پوزخند نگاهم کرد "کی اینقدر جرعت پیدا
کردی که با من اینجوری حرف بزنی؟ هوم؟؟ چندبار جلو شیخ ناز
تو خریدم فکر کردی خبریه؟؟..هه خودمو میکشم. به دررررک
...همتون لنگه همین ..لیاقتتون اینه که مته یا آشغال باتون
برخورد کنن..کثافتا...اینم تو گوشت فرو کن ..اگه یک بار دیگه
اینطوری تو چشم زل بزنی برا من بلبل زبونی کنی دیگه نه
شیخ برام مهمه نه محمولم ..دودمانتو به باد میدم" و با دستش منو
از سر راش کنار زد جوری که تعادلمو از دست دادمو رو زمین
افتادم.... از اتاق بیرون رفت...نفسم بالا نمیومد...انقدر غرورم
جریه دار شده بود که فقط دلم میخواست بمیرم و به زندگیم
خاتمه بدم دیگه خسته شده بودم ازین همه حقارتو
بدبختی..هرچقدر گریه میکردم بازم آروم نمیشدم ..ای خدا
خودت به دادم برس.....

پنج روز از اومدنمون به دبی گذشته بود ، قرار بود دو روز
دیگه برگردیم تهران....

از همون روز دیگه برخورداردی با هیربد نداشتم...

دیگه توانی برای شکسته شدن نداشتم

شبا رو مبل یه نفره می خوابیدم و صبح ها از شدت بدن درد از خواب پامیشدم...

و دوباره مجبور بودم نگاه هیز شیخ ارحام و فیلم بازی کردن هیربد و اینکه مثل یه عروسک با من رفتار کنن و تحمل کنم.

اونروز مثل همیشه از شدت بدن درد بیدار شدم، به زور از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، وقتی به اطراف نگاه کردم بر خلاف هر روز هیربڈ تو اتاق ندیدم...

نفسی از سر آرامش کشیدم و رفتم حموم، بعد از یه دوش آب گرم ، یه دست بولیز شلوار نخی پوشیدم و یکی از کتابایی که از خونه کوهیار با خودم آورده بودم و برداشتم و به تراس رفتم... از کتاب خوندن لذت میبردم، باعث میشد راحت تر بتونم این درد و سختی و تحمل کنم...

یه ساعت بعد از شدت گرما به اتاقم برگشتم، ساعت یازده بود... دعا میکردم هیربد هیچ وقت برنگرده، دلم یهو هوای نماز خوندن کرد، رفتم سرویس و وضو گرفتم...

بعد از اون کل اتاقو دنبال چادر گشتم... پیدا نکردم... از سر مجبوری در اتاقو باز کردم و با احتیاط به اطراف نگاه کردم... هیچکس اونجا نبود .. اروم از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم..

تو اون پذیرایی بزرگ جز نگهبانا چشم به یه خدمتکار خانوم
که حدودا ۵۰ ساله بود و مشغول تمیز کردن مجسمه عقاب
طلایی گوشه پذیرایی بود افتاد به سمتش رفتم، با دیدن منتظر
نگام کرد... حالا چطوری به این بفهمونم چادر لازم دارم... با
حرکت دستام ادای چادر سر کردنو
در اوردم "صلاه..چادر...حجاب"

بهم لبخند زد. انگار منظورمو فهمیده بود.. که چند لحظه بعد با یه
سجاده و چادر نماز برگشت.. با لبخند ازش تشکر کردم و به
اتاق برگشتم.

نمی‌دونستم قبله کجاست ولی مهم نماز خوندم بود که آروم
میکرد...

تازه نمازمو شروع کرده بودم که در اتاق باز شد... بی توجه به
در نمازمو تموم کردم، چادرو رو از روی سرم برداشتم و با
آرامش تا زدمش و تو سجاده گذاشتمش..

برگشتم که سجاده رو تو کمد بذارم... با دیدن هیربدکه روی
تخت نشسته بود و بی حرف بهم خیره شده بود یکه خوردم... بی
حوصله نگاهمو ازش گرفتم و به تراس رفتم....



● فصل ششم

دورادور تو حرفاشون متوجه شدم که هر دو محموله به هدفی که
براشون در نظر داشتن رسیدن....

هیربد هم از نتیجه کار راضی بود و قرار بود اونروز بعد از
ظهر برگردیم تهران...

تنها کسی که تو اون جمع ناراحت بود من بودم... نگران رفتن
به تهران بودم...

نگران بودم که چه بلایی قراره سرم بیارن، بغض داشتم و دلم
مثل سیر و سرکه می جوشید...

شیخ و بادیگارش ماروتا فرودگاه همراهی کردن،... اصلا
حوصله نداشتم، غم همه وجودمو گرفته بود... دلم میخواست سر
به تن هیربد و شیخ نباشه...

شیخو هیربد گرم مشغول حرف زدن بودن... کیف هردوشون
کوک بود و ازین موفقیت کثیفشون خیلی خوشحال بودن...

... شیخ به سمتم اومد و با لحن چندان آور عربی فارسیش و نگاه
چندان ترش بهم خیره شد و گفت "بی صبرانه منتظره دیدن
چشمای وحشیت میمانم"

با نفرت نگاهش کردم اما از ترس هیربد مجبور شدم جوابشو
بدم "... خدانگهدار تون"

بدون اینکه نگاهشو از چشم برداره دستشو به سمتم دراز
کرد "نگو خدا حافظ... به امید دیدار حبیبی"

از سر مجبوری دستمو به دستش دادم... از فکر لمس دستام
توسط دستای هرزه اون مردک عوضی... حالت مشمنز کننده‌ای
بهم دست داد .. و سریع دستمو از دستش کشیدم...
دلَم میخواست تف کنم تو صورتش...
هیربدا اما با صمیمیت شیخو در آغوش گرفتو چمدون منو هم
اون گرفت...
شیخ نگاهشو از من برنمیداشت .

وقتی سوار هواپیما شدیم ، دوباره به قالب خودمون
برگشتیم، همون قدر سرد ، همون قدر بی حس... برگشتنمون
حداقل یه خوبی داشت اونم اینکه دیگه مجبور نبودم حتی شده
فیلمی به هیربدا نزدیک شم...

تا تهران هیچ حرفی بین منو هیربدا رد و بدل نشد... بعداز رسیدن
به فرودگاه راننده ی هیربدا دنبالمون اومد و بعد از اون دوباره به
عمارت هیربدا برگشتیم و دوباره به همون اتاق کوچیکی که قبل
رفتن به من اختصاص داده بودن برگشتم....

☆☆☆

اونشب تا خود صبح پلک رو هم نداشتم ، فردا قرار بود فرناز
بیاد و منو با خودش ببره....فردا قرار بود زنده زنده دفن
بشم....فردا قرار بود من تن فروش بشم...

دلهره و ترس حتی برای یک ثانیه هم منو رها نمیکرد، حتی نماز
خوندن و مرور خاطراتم هم منو آرام نکرد....

شده بودم مثل یه زندانی محکوم به اعدام که میدونست فردا
حکمش اجرا میشه....

ساعت هشت صبح بود که چند ضربه به در خورد... ضربان
قلبم رفت روی هزار... عرق سرد روی تنم نشست...دهنم خشک
شده بود...

با صدای لرزان گفتم "بفرمایید" در باز شد و چهره بزرگ کرده
فرناز تو چهار چوب در حکم عزرائیلو برام داشت...

با ترس نگاهش میکردم که با دیدنم خنده ی مستانه ای کرد و با
عشوه دستاشو تو هوا تکون داد " چته؟؟؟مگه جن دیدی؟؟؟"

هیچ جوابی بهش ندادم ، فقط از ته دلم دعا میکردم منو نبره...ای
خدا منو از شر اینا نجات بده...خواهش میکنم...

اومد کنارم و لب تخت نشست و آرام شروع کرد به حرف
زدن "پاشو وسایلتو جمع کن می‌خوام ببرمت بهشت..."

و دوباره قهقهه زد...

اما من هر لحظه استرسم بیشتر میشدو حالم بدتر...

فرناز _ ببین نورا جان... تو فیس و اندامت حرف نداره، رالاحت میتونی هزاارتا مشتری برا خودت پیدا کنی... می‌دونی کسایی که، مشتریا برای بودن با اونا درخواست میدن، قیمتشون بالاتره... چشمک منزجر کننده ای بهم زد، دلم میخواست با انگشتم جفت چشاشو درارم... عوضیه هر جایی...

فرناز _ دیگه بستگی داره چطور ناز و عشوه برایشون بیای تا خرت بشن... حالا اونو خودم یادت میدم... فعلا طبق تجربیات خودت برو جلو، راه میوفتی کم کم...

گیج نگاهش کردم "چه تجربیاتی؟؟؟!!!"

پشت چشم نازک کرد و گفت "وا... س*ک*سو میگم دیگه..."
_... نداشتم تا به حال....

چشاش برق زد و با هیجان گفت "یعنی باکره‌ای؟؟"

عصبی نگاهمو ازش گرفتم که داد زد "واای... دختر تو اصل جنسی پس..."

تو همین لحظه در اتاق باز شد.. هیرب بود... ر عشه ای به جونم افتاد با ترس نگاهم بین هیرب و فرناز در حرکت بود

خدایا چطور از دست این آدمخوارا فرار کنم؟؟

هیرب با همون تیپ رسمی خودش دوتا دستاشو تو جیبش کرده بود و سرد و جدی با همون اخم همیشگیش به من نگاه میکرد، که ناخودآگاه آب دهنمو قورت دادم...

به من نگاه میکرد اما مخاطب حرفش فرناز بود "خوب پیش میره؟؟"

فرناز با هیجانی که عشوه خیلی زیادی چاشنیش کرده بود به
هیربد نزدیک شد و درحالیکه به گردنش قر میداد و دستاشو تو
هوا تکون میداد گفت "عاهالی پیش می‌ره هیربد خان... این دختر
اصل جنسه.... از الان قیمتشو دوبرابر کردم..."

باخشم دندونامو بهم فشردم و عصبی پوست کنار ناخنم که حالا
تبدیل به زخم شده بود و کندم... عوضیا... حالم از همشون بهم
میخورد...

هیربد ابروشو بالا انداخت و گفت "چطور مگه؟؟"

_فیشش که عالی... اندامشم که خوبه... پوستشم سفید و صافه و
مشتری پسند، از همه مهم تر باکرس!!!!

از شرم سرخ شدم و سرمو پایین انداختم.... لعنت به فرناز.... دلم
میخواس بمیرم تو اون لحظه

هنوز نگاهم پایین بودو عکس العمل هیربدو ندیدم، اما سنگینی
نگاهشو رو خودم حس میکردم
با مکث گفت "مطمئنی؟؟"

باناز و عشوه جوابشو داد "کسی نمیتونه همچین دروغی به من
بگه... هیربد خان"

باجدیت و کمی خشم رو به فرناز گفت "خیله خب... برو
بیرون..."

فرناز انگار از لحن هیربد حالش گرفته شد.. چون پشت چشم
نازک کرد و با لبای آویزون از اتاق بیرون رفت...

سنگینی نگاهشو حس میکردم ... به زور سرمو بالا آوردم، هیربد
همونجا وسط اتاق ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد...

داشتم زیر نگاهش نوب میشدم... بعداز چند دقیقه که تو اون
حالت مرگبار بودم با همون لحن جدی و خاص خودش
گفت "کار دیگه ای برات در نظر میگیرم" و با مکث از اتاق
بیرون رفت....

باورم نمیشد... وای خدا... بااین حرف هیربد انگار دنیارو بهم
دادن، باورم نمیشد، یعنی اون کابوسی که چند هفته بود که عذابم
میداد... تو یه لحظه و با یه حرف هیربد تموم شد!!!!
وای خداجون ممنونم ازت.... خدایا شکرت....



تو این دوروزی که گذشت من اصلا از اتاق بیرون نیومده
بودم....

میترسیدم دوباره با هیربد چشم تو چشم بشم پشیمون شه از
تصمیمش..

دل تو دلم نبود بدونم هیربد چه کاری برام در نظر
گرفته.... استرس داشتم اینجا باند قاچاق بود ... و به هر حال
هیربد هر مسئولیتی که بهم میداد کار خوبی نبود... اما قطعا از
تن فروشی بهتر بود..

واز این بابت خیلی خیلی خدارو شکر میکردم... ساعت پنج عصر بود تازه از حموم اومده بودم حوصله خشک کردن موهامو نداشتم، برای اینکه دورم نریزه شروع کردم به بافتنشون.. بلندی بافته موهام تا پایین باسنم می رسید..

آه عمیقی کشیدم، بابا همیشه عاشق موهام بود و اصلا اجازه نمی داد حتی یه ذره کوتاهشون کنم...

دوباره با یادشون غمگین شدم، چقدر دلم هواشونو کرده بود، چقدر دلم میخواست لاقل بتونم برم سر خاکشون... اما حیف که اینجا اسیر بودم....

با صدای در به خودم اومدم و اشک گوشه چشامو پاک کردم "بفرمایید"

خدمتکار وارد شد و با سردی مثل یه ربات یه جمله رو طوطی وار گفت "رئیس گفتن همین الان برید به اتاق کارشون" و سریع خارج شد....

بعد رفتنش دلهره عجیبی بهم غالب شد... الان وقتش بود... سعی کردم به خودم مسلط باشم، بلاخره یه چیزی میشد دیگه... همه چیو به خدا سپردم

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق هیربد راه افتادم...

بعد از چند ضربه به در صداشو شنیدم "بیا تو"

وارد شدم... پشت میزش بود و با همون اخم کمرنگ همیشگیش نگاهش روی برگه های روی میزش بود....

پیراهن جذب آبی آسمونی که آستیناشو تا زده بود با یه کراوات
زرد پوشیده بود.

ساعت استیل گرون قیمتش رو دستش خودنمایی میکرد...

متوجه حضورم شده بود اما بدون اینکه نگاهشو از برگه های
روی میزش بگیره گفت "بشین"

با قدمای آروم به سمت مبل چرمی جلوی میزش رفتم و به نرمی
روش جا گرفتم... با استرس نگاهش میکردم و منتظر بودم حرف
بزنه...

بعد از چند دقیقه منتظر گذاشتن من بالاخره نگاهشو به من
دوخت و خیلی جدی گفت "گفتم کوهیار بیاد دنبالت و از اینجا
ببرتت، چند روز خونش میمونی و آموزشای لازمو
میبینی... بعداز اون کار تو شروع می کنی... حواست باشه اگر
کوچیک ترین سوتی بدی، قبل از اینکه گیر پلیسا بیوفتی خودم
می کشمت"

خدایا... یعنی از این به بعد من باید منم باید از پلیسا میترسیدم؟؟!!
نمی دونستم داره از چه کاری حرف میزنه... اما همینکه بهم لطف
کرد و نداشت فرناز منو با خودش ببره کلی ممنونش بودم...

_ از اینجا هیچ وسیله ای نبر، به بچه ها گفتم اونجا وسایلی که
لازمه همیشه رو برات آماده کنن... حالام میتونی بری

بی حرف نگاهش میکردم، وقتی دید نمیرم سوالی نگام
کرد. "نشیدی؟؟ گفتم میتونی بری"

..این پا و اون پا کردم و با لبخند و کمی شرم گفتم "ممنونم که نداشتی فرناز منو با خوش بیره..."

بامکت نگاهشو ازم گرفت و سرشو تکون داد "ممنون نباش..جایی که میری بهتر از اون کار نیست"...

دوباره ترس بهم قالب شد...ینی چه کاری بود؟...خدایا من کی از دست این آدمخوار نجات پیدا می‌کردم ..بعد از اون بی حرف از اتاقش بیرون رفتم...

دیگه توانی برای ترسیدن نداشتم..و میدونستم دیگه هیچ کاری از من ساخته نیست جز تسلیم سرنوشت شدن... برای همین لباس پوشیدم و منتظر اومدن کوهیار شدم...

☆☆☆

حدود یک ساعت بعد خدمتکار بهم گفت که برم پایین ... کوهیار اومده بود...داشتم از دلشوره می‌مردم اما چاره ای نداشتم ...بی حرف از عمارت بیرون رفتم.

جلوی در عمارت دیدمش که توماشین لکسوز مشکیش منتظرم بود....

سوار شدم،بالبخند نگام کرد...از همه آدمایی که جدیدا دیده بودم مهربون تر بود...اما من از هیچکدومشون دل خوشی نداشتم...

درحالیکه ماشینو به حرکت درآورد با همون لبخند گفت "حالت
چطوره؟؟ کلیت اذیتت نکرد؟؟"

نه...

خداروشکر...

دیگه تا رسیدن به خونش حرفی بینمون رد و بدل نشد... وقتی
رسیدیم تو پذیرایی ایستادم و سوالی نگاش کردم و گفتم "دوباره
برگردم به همون اتاقی که بودم؟؟"

_میتونی هر جا که دلت میخواد بمونی ..خونه من مته خونه
هیربد نظم و قانون نداره....راحت باش...._

خواستم برم تو همون اتاق قبلی که بودم

کوهیار گفت "یکم استراحت کن ...حرف دارم بات"

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم "میشه یکم در مورد کاری که
باید انجام بدم توضیح بدی؟؟ اصلا نمی دونم در مورد چی
هست!!"

اوکی... بیا بشین تا حرف بزنیم...

روی مبل روبه روش نشستم و منتظر شدم توضیح بده...

_ببین اینکاری که هیربد تورو براش در نظر گرفته ،جاساز
کردن مواد..._

باترس و بهت نگاهش کردم "من؟؟؟!!!آخه من چطوری میتونم
مواد جاساز کنم؟؟؟؟!!! من اصن تو عمرم حتی از نزدیک
ندیدمشون بخدا"

من بهت یاد میدم دیگه...

باغصه گفتم "ای خداااا... من چطوری از دست شماها خلاص شم
آخه؟؟"

چون کوهیار به جای هیربد روبه روم نشسته بود جرئت گفتن
این حرفو پیدا کرده بودم...

کوهیارخیلی آروم تر از هیربد بود...

هیربد یه جورایی ترسناک بود...

_ خب اگه اینکار برات سخته میتونم به هیربد بگم اما دیگه
عواقبش با خودت...

از تصور عکس العمل هیربد تنم لرزید... با اکراه و از سر
مجبوری پرسیدم

_ خب اینکاری که میگی چطوری هست اصلا؟؟.. یعنی تو چی
باید جاساز بشن؟؟ اصلا اون مواد چی هست؟؟

_ هرئین.

از شنیدنش لرز وجودمو می گرفت... کاش میشد مامانو بابا منو
نبینن... وگرنه هیچوقت نمیتونستن منو ببخشن....

_ چند روز دیگه میبرمت محلی که باید کارتو شروع
کنی... اونجا دقیق بهت یاد میدن. قراره هرئینو تو فرش ابریشم و
لباس جاساز کنی... کارزیاد سختی نیست اما نیاز به ظرافت
زیادی داره.

_ یعنی قراره دوباره از اینجا برم یه جای دیگه؟؟

_ آره دیگه....

_ پس چرا اومدم اینجا؟؟؟

_ هیربد می‌گفت تیک عصبی داری...گفت بیارمت اینجا ببینم
حالت چطوره؟؟؟...

باتعجب زیاد گفتم" واقعا؟؟؟هیربد خودش گفت؟؟؟!!!"

_ آره دیگه...کسی غیر از اون نمیتونه به من دستور بده...
پوزخندی زدم"هیربد واقعا نگران تیک عصبی زیر دستاش هم
هست؟؟؟"

_ نگران که نه....اما باید اعصابت بکشه که بتونی با اون
ظرافت کار کنی...

_ همین که انجام و شماهارو میبینم خود به خود منو عصبی
می‌کنه... نگران نباشید دراون حد اعصابم می‌کشه که بتونم اون
آشغالو رو جاساز کنم...

_ ببین درسته من آرومم...اماتحلم حدی داره....پس سعی کن
حرف زدنتو کنترل کنی....

دیگه دلم نمی‌خواست اونجا بشینم ، از همشون متنفر بودم...
سریع از جام بلند شدم و به اتاقی که قبلا بودم پناه بردم....آخه
این آدمای چقدر بی وجدانن؟؟؟!!!...من چطووور مواد جاساز
کنم؟؟؟؟



یک ماه از اون روزی که به اینجا منتقل شدم می‌گذشت ، دیگه توکار جاساز کردن مواد خبره شده بودم....

لای کتاب ، تو نی نوشابه ، لای تارو پود فرش ، توی میوه، وخیلی جاهای دیگه....

تو یه سوئیت کوچیک تو یه منطقه، که چند کیلومتری شهر تهران بود، کار میکردیم...

شیش تا دختر بودیم، سه نفرشون معتاد بودن و هم سنو سال من... دونفرشون قبلا رحم اجاره‌ای بودن، اما به علت بالا رفتن سنشون اومده بودن تو این قسمت...

از بین حرفاشون معلوم بود که من حسابی شانس آوردم ، چون معمولا کسایی که دیگه به درد هیچ کاری نمیخوردنو به این بخش میفرستادن...

از این بابت خداروشکر میکردم، تو این یه ماه هیچکس دیگه ای به اون خونه رفت و آمد نمیکرد، و میگفتن این کم بودن رفت و آمد ها برای مسائل امنیتی...

فقط هر وقت جاسازی تموم میشد، با یه کامیون شبانه اونارو از اونجا میبردن...

سه تا نگهبان شبانه روز ، دم در خونه کشیک میدادن و باز هم نمیشد فرار کرد، دیگه از زندانی بودن خسته شده بودم... همه حسام کشته شده بود...

دیگه امید آزادی و دوباره دیدن شیوا و خاله در من کشته شده بود ، قبول کرده بودم این زندگیو.... البته اسمشو نمیشد گذاشت زندگی ، قبول کرده بودم که زنده باشم فقط....

اونروز هم مثل همه ی روزای کذایی قبل، مشغول جاساز کردن مواد بودم که یهو یکی از اون بادیگاردا وارد خونه شد و رو به من گفت "هی تو....پاشو حاضر شو باید بریم"

باترس گفتم "کجا بیام؟؟"

_ ریس کارت داره....

هیربد؟؟!!چکارم داشت؟؟نکنه دوباره میخواست یه جا دیگه بفرسته منو؟؟ای خداا نکنه پشیمون شده از فرستادن من به اینجا؟؟!!!!...

کلافه و عصبی و از سر اجبار یه دست لباس پوشیدم..دخترا همشون خصمانه و با پوزخند نگام میکردن...

یکیشون با لحن کشدارش گف "هه اینکه رف واسه خودش خانومی کنه" بی توجه ب خنده های چندششون از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم...

حدود یه ساعت بعد رسیدیم به عمارت هیربد، از ماشین پیاده شدم و از پله های عمارت بالا رفتم و داخل شدم...همه چی مثل قبل بود و هیچکس اونجا نبود...با استرس از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق کار هیربد ایستادم ، مکث کردم و نفس عمیق کشیدم چند ضربه به در زدم و بلافاصله وارد شدم...انگار داشت از اتاق بیرون میومد که نزدیک در اتاق متوقف شد...شلوار پارچه ای طوسی رنگ خوش دوختش با کفشو پیراهن و کراوات مشکی براق،مثل همیشه خوشتیپش کرده بود....

نگاهم تو نگاه خاکستریش قفل شد، هول گفتم "سلام"

اخمش کمرنگ تر شد ، بدون اینکه جوابمو بده دوباره با گام
های بلندش برگشت پشت میزش و اشاره کرد "بشین"
سریع رو مبل چرمی نشستم و منتظر نگاهش کردم...
_ ببین...وقت نداریم پس سریع میگم شیخ ارحام فردا
میرسه...باید آماده شی

انگار آب یخ روم ریختن...دلشوره عجیبی گرفتم...چطور باید
دوباره شیخ و تحمل کنم؟؟!!!...ای خدا!!!....

با حال گرفته از جام بلند شدم که هیربد گفت "چند وقت زیر دستم
نبودی دوباره گستاخ شدی،من بهت گفتم میتونی پاشی؟! "انقدر
حالم بد بود که اصلا حوصله بحث باهشو نداشتم
دلم میخواس برم به درد خودم بمیرم... کلافه و با اکراه دوباره
نشستم رو مبل...

_ حواست باشه از وقتی که از دبی برگشتیم تو دوباره برگشتی
آمریکا...تازه امروز رسیدی...ok...؟؟؟
هه آره آمریکا بودم..عوضی!... حرصی نگاش کردم "میتونم
برم؟؟"

با دست به در اشاره کرد ، این یعنی میتونم برم...از اتاقش
بیرون اومدم ، موج بدبختی دوباره به طرفم اومده بود...چطور
اینو تحمل میکردم؟...

همینکه به سمت پله ها رفتم تا به اتاقم برم یکی از خدمتکارا
صدام زد " هیوا خانوم؟"

چه زود همه تونقششون فرو رفته بودن!!...بی حوصله سر جام ایستادم "بله؟"

_ آقا گفتن وسایلتونو به اتاق خودشون ببریم...

ای خدا! هم اتاقی بودن با هیربدو دیگه کجای دلم میذاشتم!!!.....
بی حوصله چشمامو تو کاسه چرخوندم "اتاقش کجاس؟؟"

_ دنبالم بیاید راهنماییتون کنم...

دنبالش راه افتادم ، اتاق هیربدو توهمون طبقه بود و درش از بقیه اتاق‌ها مجلل تر و بزرگ تر بود...وارد که شدم با شیک ترین اتاقی که تابحال دیده بودم مواجه شدم...

تم اتاق فیروزه‌ای کرم بود ، دیوار روبه روی در کاملاً پنجره بود...که پرده های کرم با والان های فیروزه‌ای خیلی زیبا اونو تزئین کرده بود...یه بالکن خیلی شیک از پشت پرده حریر اتاق به چشم میخورد...سمت راست اتاق تخت دونفره خیلی مجلل هیربدو به رنگ کرم، باروتختی مخمل فیروزه‌ای قرار داشت... روبه روی تخت کمد دیواری ریلی چوبی کرم رنگ و کنار اون آینه درآوری که پر از ادکلن های گرون قیمت بود ، قرار داشت...یه دست مبل نیمه استیل فیروزه‌ای رنگ هم وسط اتاق جلوی پنجره چیده شده بود....

وارد که شدم دیوار سمت راست در به طور کامل پوستر سیاه و سفید چهره هیربدو بود ، همون اخم و همون نگاه سرد و همون ته ریش و مدل موی خیلی شیک ...جالبی عکس این بود که با اینکه سیاه و سفید بود اما رنگ چشمای هیربدو همون بود...
خاکستری!!!

دیوار سمت چپ در هم دوتا در بود که حتما اونم حمام و توالت
اتاقش بود... با خستگی خودمو روی تخت نرمش انداختم و به
پوستر هیربد خیره شدم... واقعا چهره جذابی داشت....

اگه فقط این عکسو می دیدم و خودم نمی شناختمش قطعا خیلی
هیجان داشتم که یه بار با همچین مردی روبه رو بشم... اما الان
از ته دلم دعا میکردم که کاش هیچ موقع نمیدیدمش ...

این آدما زندگی و آرزو های منو نابود کردن.. نفسمو با صدا
بیرون دادم ، دلم میخواست برم دوش بگیرم... اون سوئیت
اینقدر نمور بود که باید روزی ده بار حموم میکردم تا بوی نم از
موهام بره...

در کمد لباساشو باز کردم... یعنی اگه بگم صد دست لباس و کفش
تو اون کمد بود دروغ نگفته بودم... آخر کمدش چند دست لباس
زنانه هم بود که قطعا برا من بود...

یکی یکی نگاهشون کردم، لباسای قبل نبودن، همگی شیک بودن
اما دیگه خبری از لباس باز و زننده نبود... لبخندی به صورت
ناخودآگاه رو لبم اومد...

مطمئن بودم دستور هیربد بوده ، اما نمی دونستم دلیلش چی
بود... اما هرچی بود به نفع من بود...

اینجوری جلوی شیخم پوشیده ترو راحت تر بودم... از دیدن
لباسام روحیه گرفتم...

به حموم رفتم و یه دوش طولانی گرفتم ، کمی سبکتر شدم... از
حموم بیرون اومدم و لباس راحتی تنم کردم... ساعت حدود هشت
شب بود اما من واقعا خسته بودم... با فکر اینکه هیربد تا دیر

وقت تو اتاق کارشه روتختش دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد...

با حس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم... اتاق تاریک تاریک بود، چند ثانیه طول کشید تا مغزم رفرش بشه... کنار تخت یه یخچال بود، دستمو دراز کردم و بطری آب سردو برداشتم و سر کشیدم...

خواستم دوباره دراز بکشم که متوجه حضور یه مرد دیگه توی تختم شدم، باترس فقط جیغ کشیدم... که یهو چراغ آباژور کنار تخت روشن شد و چهره ی خوابالود و عصبانی هیربد و دیدم... دلم از ترس خالی شد، اینقدر گیج خواب بودم که انگار متوجه نمی شدم که تو اتاق هیربد خوابیدم و اون مرد میتونست هیربد باشه...

با ترس چشم از نگاه خشمگین و قرمز هیربد برنمیداشتم... با لکنت و صدای لرزون گفتم "ب... ببخشید..."

عصبی چشماشو چند دقیقه بست، ترس همه وجودمو گرفته بود، دلم میخواست فرار کنم... اما مطمئن بودم، هر جور بود از خشمش در امون نبودم...

همینطور که چشماش بسته بود با فک منقبض شده از خشم گفتم "دارم خودمو کنترل میکنم که یه روز مونده به او مدن شیخ نزنم بکشمت.. کوهیار چه غلطی میکنه پس.. قرار بود توعه روانیو درمان کنه..."

روشو از من گرفت و از تخت بیرون رفت، لب پنجره ایستاد و یه سیگار از قاب استیلش برداشت و با استایل خاص خودش

سیگار شو با فندک روشن کرد و باچشم بسته کام عمیقی ازش گرفت....

تازه متوجه باز بودن دکمه های پیراهنش شدم ، برای یک لحظه نگاهم روی عضلات سینهش خیره موند...حتی یک گرم چربی نداشت..و کاملا ورزیده بود...

نمیدونستم باید چیکار کنم ، چند بار آب دهنمو قورت دادم و همینطور خیره بهش نگاه میکردم...

جرئتو جمع کردم و بالشمو برداشتم و از تخت بیرون اومدم ..رو کاناپه دراز کشیدم و خودمو جمع کردم....درسته بهار بود ،اما نصف شب بودو هوای اتاق سرد بود...

از شدت سرما قطعا نمیتونستم بخوابم ...هیربد هنوز همونجا ایستاده بود و سیگار می کشید...با صدای لرزونی گفتم "میشه یه پتو به من بدی؟؟...آخه سردمه..."

بدون نگاه کردن به من با همون خشم گفت "اینجا هتل نیست که درخواست پتوی اضافه داری...."

عوضی....اصلا تا صبح سرما بخورم بهتره تا اینکه منت اینو بکشم...خودمو جمع کردم و سعی کردم بخوابم....از شدت بدن درد از خواب بیدار شدم ...

شب قبل کلی سرما خورده بودم... همینطور که روی مبل دراز کشیده بودم گیجو خواب آلود بود نگاهم به هیربد افتاد که با نیمه تنه برهنه ، حوله آبی رنگی به کمرش بسته بود و جلوی آینه مشغول سشوار کردن موهایش بود....

چندبار چشمامو باز و بسته کردم... نه این صحنه واقعی بود... همینطور که سشوارو اطراف سرش به حرکت در میاورد ، عضلات بازو و پشتشم تکون میخوردن... آب دهنمو قورت دادم... الان باید چیکار می کردم؟؟ از اتاق میرفتم بیرون، یا خودمو به خواب میزدم؟؟ هنوز داشتم فکر می کردم که یهو هیربده به طرفم برگشت و با من چشم تو چشم شد...

وقتی دید بیدارم اخمش غلیظ تر شد "پاشو حاضر شو.... الان ارحام میرسه"

انگار نه انگار که نیمه تنش برهنه بود... ولی من داشتم آب میشدم... چطوری اینقدر ریلکس بود؟؟ ..

باید میرفتم تو دستشویی اینجوری راحت تر بودم سعی کردم نگام بهش نیفته... از جام بلند شدم و سریع به دستشویی رفتم....

از عمد مسواک زدنمو طولانی تر کردم که وقتی از دستشویی بیرون اومدم هیربده لباس تنش کرده باشه.... حدود یه ربع بعد نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم...

ای بابا... هیربده دوباره با نیمه تنه برهنه، درحالیکه شلوار کتان مشکی رنگی پوشیده بود ، یکم زانوهایشو جلوی میز آینه خم کرده بود که هم قد آینه شه ، مشغول حالت دادن به موهایش بود...

حرصم گرفته بود... نفسمو با صدا بیرون دادم و رفتم جلوی پنجره پشت به هیرید ایستادم، که نبینمش.

چند دقیقه همون طوری بودم که هیربده درحالیکه پیراهن زغال سنگی اسپرتشو به تن میزد ، باهمون حالت جدی خاص خودش

به من گفت "یه ربع دیگه شیخ میرسه... بعد تو داری از منظره لذت میبری؟؟"

نگاهش کردم، هنوز دکمه هاشو نبسته بود، نه... این ول کن نبود... به پررویی زدمو گفتم "نمیشه که وقتی لخت وسط اتاق ایستادی منم پیام کنارت آرایش کنم..."

حس کردم با این حرفم چشاش برق زد... لبخند کمرنگی به لباش اومدو ابروشو بالا انداخت...

_ می‌دونی نود درصد دخترای این شهر آرزوشونه که الان جای تو، تو این اتاق باشن که فقط بتونن یه ثانیه منو اینجوری ببینن؟؟..."

اعتماد به نفس و قیح... البته پر بیراه هم نمی‌گفت، با حرص توچشماش نگاه کردم جواب دادم "خوشحالم که جزء اون نود درصد نیستم..."

ابروشو بالا انداخت و موشکافانه بهم خیره شد، پوزخندی زد... و نگاهشو به اطراف چرخوند و با لبخندی که هم خبیث بود و هم عصبی دوباره نگاهم کرد و شمرده شمرده گفت "پس خوشحالی... Ok... الان که جلو چشم من حاضر شدی، خوشحال ترم میشی.."

رنگ از صورتم پرید... هر لحظه نگاه من بهت زده تر میشد و نگاه اون شیطانی تر...

قطعا نمیتونست جدی باشه.. اما نگاهش چیز دیگه ای میگفت... حالا چیکار کنم؟؟

به عنوان آخرین تلاشم مظلومانه نگاهش کردم و با یه لحنی که
دلش برام بسوزه گفتم "داری شوخی میکنی دیگه نه؟؟!!!"
یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد ، ولی دوباره به حالت شیطانی
خودش برگشت و با همون لحن قاطعش گفت "تو عمرم با زیر
دستم شوخی نداشتی...سریع حاضر شو ، منتظرم..."
آه از نهادم بلند شد ...دلم میخواست گریه کنم...مثل الاغ تو گل
گیر کرده بودم، نگاه منتظرش بهم فهموند که هیچ راه فراری
ندارم...

با قدمای لرزان به سمت کمد لباس رفتم...
هیرب با همون حالت و دکمه های باز پیراهنش لب تخت نشست
و نگاه خیرشو به من دوخت..

ای خدا کاش کور بشه یهوکاش یهو پشه بره تو دماغش و تو
یه لحظه بره تو مغزش و مثل نمرود، پادشاهی ظالمش از بین
بره....اهع... چی میگفتم برا خودم...خدایا حالا من چه غلطی
بکنم؟؟...نگاه ملتسانمو بهش دوختم که به ساعت مچیش نگاه
کردو گفت "ده دقیقه وقت داری.....زود باش"

یهو نور امید تو دلم روشن شد...اگر یکم دیگه لفتش میدادم شیخ
میومد و این مجبور بود بره بیرون...از فکرم لبخند کمرنگی به
لبام نشست و با آرامش موهامو دو دسته کردم و به آرومی
شروع کردم به برس کشیدن موهام....

اما جمله هیرب امیدمو نا امید کرد"اگه تا دو دقیقه دیگه حاضر
نشی....خودم حاضرت میکنم..."

ای خداااااااااا... از سر مجبوری برس کشیدن موهامو تموم کردم.....

در کمد لباسو باز کردم، یه پیراهن چسب اندامی خردلی رنگ با آستینای بلندو کلوش و یقه دلبری، که بلندیش تا چهار انگشت زیر زانوم می‌رسید و برداشتم...

هرچند ثانیه ناخودآگاه به هیربد نگاه میکردم ، انگار دعا میکردم که نگام نکنه ولی هر بار با نگاه خبیثش مواجه میشدم... باید بلوزمو درمیاوردم که بتونم این پیراهنو بپوشم...گونه هام از شرم سرخ شده بود.

با بیچارگی به هیربد نگاه کردم.. با نگاه قاطعش بهم فهموند که هیچ راه فراری ندارم..

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که حداقل پشت به هیربد لباسمو درارم برگشتم و چشمامو بستم و تو یه لحظه بولوزمو درآوردم.....

از شرم داشتم آب میشدم که صدای بسته شدن در اتاق خبر از رفتن هیربد داد...

نفسی از سر آرامش کشیدم و ناخودآگاه لبخند زدم...منو ندید.. لباسمو تتم کردم و موهامو از پشت سرم بافتم...فرقم وسط بود و این به صورت گرد و سفیدم و ابروهای مشکی بلندم خیلی میومد...

لباسم رنگ چشم بود ،ناخواستہ از دیدن زیبایی خودم تو آینه
ذوق کردم...خیلی وقت بود کہ این حس در من مرده بود...لبخند
زدم و یکم گوشه چشممو سیاه کردم و ریمل پری زدم...

خیلی وقت بود از آرایش کردن خودم لذت نبرده بودم...کمی رژ
گونه طلایی رنگ به گونه هام زدم و یه رژ مایع کرم
رنگ...واقعا تغییر کرده بودم،یه جفت کفش ساق دار مخمل به
رنگ لباسم هم داخل کمد بود کہ پوشیدم...

کارم با عطر زدن به خودم تموم شد...از دیدن خودم تو آینه لذت
می بردم .

منکہ دیگہ تو این لجن زار غرق شده بودم ، پس چرا خودمو از
همین لذت کوچیک کہ بهم یاد آوری میکرد کہ هنوز زنده ام
محروم میکردم؟؟؟

حدود یک ساعت گذشت... خبری از هیربد نبود حتما رفته بود
فرودگاه خداروشکر کہ منو با خودش نبرده بود..هرچقد دیرتر
قیافه کریه شیخو میدیدم بہتر بود...

هنوز جلوی آینه ایستاده بودمو ریزہ کاری های آرایشمو نگاه
میکردم کہ چند ضربه به در اتاق زده شد و در پی اون خدمتکار
وارد اتاق شد...

_ سلام خانوم...آقا با مهمونشون تو پذیرایی منتظر تونن...

باشہ ای گفتم و آخرین نگاهو تو آینه به خودم انداختم و از اتاق
خارج شدم...

پله ها رو پایین اومدم و به سالن پذیرایی خیلی بزرگ و مجلی که بین پله های دو طرف عمارت وجود داشت رفتم... نیم رخ شیخو که دیدم دوباره استرس بهم غالب شد.

هیربد روبه روی ورودی سالن پذیرایی نشستہ بود ، هنوز تو دیدش قرار نگرفته بودم..

کمی نزدیک تر شدم، هیربد درحالیکه با لبخند پر جذبش به شیخ نگاه میکرد چشمش به من افتاد.....

برای چند ثانیه نگاهش رو من قفل شد.. چیزی در من فرو ریخت...گونه هام رنگگرفتن...با صدای شیخ که منو مخاطب قرار داده بود، هیربدچشم ازم برداشت..

نمیدونم چرا ولی هول شده بودم ...

شیخ تو جاش ایستاده بود و با هیجان دستاشو از هم باز کرد و گفت "هیفا... خوبی؟؟... مشتاق دیدارت بودم، حبیبی"

اصلا دلم نمیخواست باهش خوب رفتار کنم ، ناخودآگاه نگاهم سمت هیربد رفت که با همون اخمش منتظر عکس العمل من بود...

بالاجبار لبخند زورکی زدم و گفتم "سلام... خوش اومدید".....

با قدمای آروم روی مبل سمت راست هیربد جا گرفتم و لباسمو مرتب کردم و با سکوت به حرفای شیخ و هیربد گوش میکردم...

اما هنوز فکرم درگیر نگاه هیربد بود ...

بین حرفاشون متوجه شدم که شیخ همکاری با هیربد و قبول کرده بود... و هیربد از این قضیه خیلی راضی بود، اما نمی‌فهمیدم چرا او مده ایران؟؟؟ اینم از شانس گند منه..

با سوال شیخ به خودم او مدم و مجبور شدم نگاهش کنم "هیفا؟؟ چرا رفته بودی آمریکا؟؟"

دلیل آمریکا رفتن هیربد بهم نگفته بود... هول به هیربد نگاه کردم که خودش به دادم رسید ، با لبخند به من نگاه کرد و خودش رو مبل جابه جا کرد و گفت "هیوا جان ارحام تو تماسا خیلی سراغتو میگرفت منم در جریان آمریکا رفتنت قرارش دادم..."

من همینطور هول به هیربد نگاه میکردم که خودش رو به شیخ ادامه داد "هیوا برای ملاقات با دکترش یه بار دیگه رفته بود آمریکا... اما خیلی زود برگشت پیش من.... چون میدونست تحمل دوریشو ندارم"

جمله آخرشو به من نگاه کرد و گفت... میدونستم فیلمیه ولی از لحنش گونه هام رنگ گرفت...

شیخ _ خب دکتر چی گفت؟؟ چیز مهمی که اتفاق نیوفتاده؟؟

_ نه نه... اما خب وقت معاینم بود و باید میرفتم... هیربد داره منو لوس می‌کنه ، وگرنه بنظر من لازم نبود...

آره جون خودت... خیلی لوست می‌کنه.. کم مونده روت اسلحه بکشه...

ساعت دو عصر بود ، هیربد درحالیکه از جاش بلند میشد روبه شیخ گفت "ارحام خسته راهی.... بهتره بریم نهار بخوریم تا تو

بعدش یکم استراحت کنی... "بعد از اون هر سه نفرمون همراه هم به سمت تالار غذاخوری رفتیم..

میزی که خدمتکارای ارحام چیده بودن در مقایسه با این میز هیچ بود...

انواع غذاهای عربی و ایرانی، که طبق ذائقه ارحام بود، شمعدونای خیلی شیک رو میز بود و فوق العاده میز مجلی بود.

اینبار هیربد سر میز نشست و منو ارحام روبه روی هم نشسته بودیم... همینکه مشغول غذا خوردن شدیم یکی از خدمتکارا تنگ شیشه ایه مشروب رو برداشت و بالای سر شیخ رفت، گیلان شرابشو پر کرد... من فقط با دلهره به هیربد نگاه میکردم، نکنه مجبورم کنه بخورم؟! احتما کوهیار به اونم گفته که مشروب برامن که پیوند داشتم خوب نیست..

هرچقدر نگاهش کردم، نگاهم نکرد تا بتونم بفهمم قراره منو مجبور کنه یا نه؟! خدمتکار گیلان شیخو هیربد و پر کرد، همینکه خواست سمت من بیاد، هیربد بدون اینکه نگام کنه با جدیت به خدمتکار گفت "خانوم نمیخورن... میتونی بری"

نفس راحتی کشیدم و غذامو با آرامش خوردم...

حتما احتمال میداد که تابحال نخورده باشم.. حال بدم جلوی شیخ دستشو رو میکرد. شایدم چون برا خودم ضرر داشت نداشت بخورم... نمیدونم... اما به هر حال من از نتیجه راضی بودم..

بعد از ناهار شیخو به اتاقش راهنمایی کردن، منم از فرصت استفاده کردم و به اتاق هیربد برگشتم و خودمو رو تختش انداختم...یهو نگاهم افتاد به پوسترش ، ناخودآگاه لبخندی زدم... با همون لبخند چشمامو روهم گذاشتم و خوابم برد....

وقتی چشمامو باز کردم نور کمی تو اتاق افتاده بود....توتخت نشستم هنوز خواب آلود بودم ، داشتم چشمامو بهم میمالوندم که در اتاق باز شد و هیربد برق اتاق و زد..... وقتی منو خواب آلود دید حرصی شد....

_ الان وقت خوابه؟؟؟

_ پس کی وقت خوابه؟؟من دیشب کلا رو اون کاناپه از سرما نتونستم بخوابم خب، معلومه که خوابم میاد...

_ خیلی خب پاشو زودتر...شیخ پایین منتظره

زیر لب غر زدم " بمیره این شیخ من راحت شم....."

با جدیت گفت "حرف زیادی نزن...پاشو"

_ باشه ، تو برو منم الان یه آب به صورتم میزنم میام....(اما هنوز تو رختخواب نشسته بودم)

کلافه و عصبی با گام های بلند خودشو به من رسوند، از بازوم گرفت منو از جام بلند کرد و تقریبا پرت کرد تو دستشویی و در بست...از پشت در تهدید کنان غرید "وقتی میگم پاشو ، یعنی همون موقع پاشو.....زود باش منتظرم"

جای انگشتاش روی بازوم درد میکرد و گزگز میکرد....وحشی.... مطمئن بودم اونجوری که اون حرصشو سر

دستم خالی کرد ، و پوست حساسی که من داشتم، جای انگشتاش
کبود میشد....

سریع یه آب به صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم...رو
کاناپه نشسته بود و سرش توگوشیش بود ، بی توجه بهش رفتم
جلو آینه، بافت موهام بهم ریخته شده بود...بازش کردم و دوباره
بافتمشون و مثل قبل آرایش کردم....هنوز سرش تو گوشیش بود
و اخمش غلیظ بود..

_ من حاضرم...

همینطور که سرش پایین بود از بالای چشم بی تفاوت نگاهم
کردو دوباره نگاهشو به گوشیش انداخت...کلا از اینکه
منو منتظر بذاره لذت میبرد...

چند دقیقه بعد از جاش بلند شد و گوشیشو گذاشت تو جیب
شلوارش و از اتاق بیرون رفت ، منم با حرص پشت سرش راه
افتادم..

اصلا حوصله نگاه هیز شیخ و نداشتم...تا وقت شام حضورشو
کنارم تحمل کردم...اصلا این چرا اومده بود؟؟...کلافه بودم و
دلَم میخواست هرچه سریعتر گوشو گم کنه و از ایران بره....

بعداز صرف شام من سردرد و بهونه کردم و برگشتم اتاق
هیربدم...لباسمو درآوردم و بلوز شلوار نخی راحتیمو
پوشیدم.....

بلوزم نیم آستین بود، وقتی جلوی آینه اومدم که آرایشمو پاک
کنم، چشمم به بازوم افتاد...میدونستم کبود میشه اما فکر
نمی کردم اینقدر زیاد باشه!!

دقیقا اندازه پنجه هاش کبود شده بود. بغضم گرفته بود، نه از درد ازینکه انقدر بی سرپناه بودم که حتی در مقابل کبودی دستم نمیتونستم اعتراض کنم...

تو همون لحظه چند ضربه به در زده شد و خدمتکار وارد شد، یه دونه پتو تو دستش بود....

با تعجب پرسیدم "این چیه؟؟؟"

_ پتو عه خانوم... آقا گفتن یه پتو بیارم اتاقشون....

نزدیک بود از تعجب شاخ درارم، به گوشام اعتماد نکردم و دوباره با چشمایی که نزدیک بود از حدقه دراد به خدمتکار نگاه کردم و پرسیدم "آقا هیربد؟؟!!!"

_ بله خانوم...

هیربد دستور داده بود برای من پتو بیارن؟؟ یعنی دلش برام سوخته بود؟؟... چشمم به عکس هیربد افتاد "تو مهربونی هم بلدی؟؟!!!"

پتویی که خدمتکار آورده بود و از روی تخت برداشتم و رفتم روی کاناپه دراز کشیدم... اونشب تا دیر وقت فکرم درگیر همه چیز بود و خوابم نمی برد...



با صدای هیربد از خواب بیدار شدم...

خداروشکر امروز بعد از لباس پوشیدنش منو بیدار کرده بود... داشت با ادکلن گرون قیمتش دوش می‌گرفت ، کل اتاقو عطر ادکلنش پر کرد ، اینقدر خوشبو بود که ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم...

_ ساعت ۹ پاشو... شیخ خیلی وقته که بیداره...

به درک... متنفر بودم از اون مردک چاق روسری پوش...
از جام بلند شدم و همینطور که زیر لب غر می‌زدم وارد سرویس شدم.

حتما متوجه نق زدنم نشد ، وگرنه باز یه چیزی بهم میگفت...
با همون قیافه خوابالودم مسواک زدم و دستو صورتمو شستم ،
آب سرد یکم حالمو بهتر کرد. از دستشویی بیرون اومدم هنوز
جلوی آینه بود... چقدر به خودش میرسید...

خواستم لباس بپوشم که یاد حرف دیروزش افتادم " وقتی جلو
چشم من حاضر شدی خوشحال ترم میشی "

نکنه امروز هم بخواد منو گیر بندازه!!!... همینطوری حرصی
بهش زل زده بودمو مونده بودم چکار کنم... که خوشبختانه
خودش از اتاق بیرون رفت....

نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و در کمد و باز کردم... یه
شلوار لی قد هشتاد ذغالی با یه تی شرت آستین دار سفید رنگ
که یقش از یه طرف رو بازوم میوفتاد و بند تاپ سفیدم از همون
سمت دیده میشد ، پوشیدم...

خوب بود که بازوی کبودمو پوشونده بود ، موهامو آخت کردم و دم اسبی بستمشون ، اینجوری بلندی موهام بیشتر دیده میشد... هیچ آرایشی نکردم ، فقط یه رژ قرمز زدم که خودش خیلی به صورتم رنگ داد... کمی عطر زدم و کفشای بندی سفیدمو پوشیدمو از پله ها پایین اومدم ، به سالن پذیرایی رفتم ولی اونجا نبودن....

روبه خدمتکار که داشت اونجارو مرتب میکرد گفتم "آقا هیربد کجان؟؟"

_ با مهمونشون توحیاط عمارتن...گفتن اونجا صبحونشونو صرف میکنن...

سری تکون دادم و وارد حیاط شدم ، چه هوای دلپذیری بود...صدای پرنده ها بین درختای باغ و شرشر آبناهای وسط حیاط خیلی بهم آرامش داد.ناخودآگاه لبخند زدم و از پله ها پایین اومدم...

کمی اون طرف تر از استخر بزرگ وسط حیاط یه آلاچیق بود که شیخو هیربد اونجا نشسته بودن ، نزدیکشون شدم و با همون لبخند و انرژی که از هوا و منظره اونجا گرفته بودم گفتم "سلام...صبحتون بخیر"

هیربد با لبخند فقط نگاهم کرد و شیخ گفت "سلام هیفا... میبینی چه هوا خوب است؟؟ما تو دبی خیلی کم چنین هوای خوبی داریم...قدر تهران را بدانید....."

از یاد اوریه هوای گرم جنوب آهی کشیدم ..یادش بخیر پارسال توهمین موقع ها بود که با مامانو بابا رفته بودیم جنوب ، واقعا

هوا گرم بود... ولی هممون شاد بودیم... چقدر زود روزای
خوشم تموم شد... اشک تو چشم حلقه زد ...

هیرب _ هیوا؟!... بیا بشین صبحونه بخوریم... چرا اونجا
ایستادی؟؟

چندبار پلک زدم که اشکم نریزه ، لبخند زورکی زدم و رفتم
کنار هیربندشستم .. فکرم درگیر بود ، فقط چای شیرینمو با
قاشق هم میزدم...

شیخ _ هیفا تو چند سال داری؟؟؟

با نفرت نگاهش کردم... دلم میخواست بهش بگم من سن نوتو
دارم آشغال عوضی... ولی به زور خودمو کنترل کردم و بدون
نگاه کردن بهش گفتم "چند ماه دیگه میشم بیست و سه".....

با هیجان لبخند کثیفی زد و گفت "خیلی خوبه..... خیلی"

و روبه هیرب که با آرامش داشت چایی میخورد گفت "شما چند
سال بزرگتری؟؟"

بی توجه بهشون فنجون چایمو روی لبم گذاشتم ... هیرب بی
مکت درحالیکه فنجون چایشو رو میز میزاشت به شیخ نگاه کرد
و گفت "ده سال"

یعنی سی و سه سالش بود... معلوم نبود از کی وارد این کار شده
بود که تو این سن همچین باندی زیر دستش بود... همینطور
داشتم نگاهش میکردم که شیخ از جاش بلند شد "دلم میخواد
امروز بریم تهرانو بهم نشان کنی هیرب"

دلم ریخت و با خوشحالی به شیخ نگاه کردم، باورم نمیشد که شیخ همچین پیشنهادی داده بود دوماهی میشد که تو اسارت بودم،

اگه می رفتیم شاید یه آشنا می دیدم ، شایدم یه پلیس پیدام میکرد... از فرصت استفاده کردم و با ذوق رو به هیربد گفتم " داداشی منم خیلی دلم برای دیدن تهران تنگ شده.... خودت میدونی که چند وقته تهران نبودم"

هیربد بُراق نگام کرد... حتی حضور شیخ هم نتونست باعث شه هیربد خشمشو کنترل کنه... باهمون نگاه اما لحن اروم تری گفتم

_ عزیزم.... هوای تهران آلودس ، برات خوب نیست... اینبارو بدون تو میریم ،بهتر که شدی خودم یه روز میبرمت کل تهران میگردونمت"

و بهم چشم غره رفت ... این یعنی اگه یک کلمه دیگه حرف بزنم خونم پای خودمه... ولی من نمی خواستم این فرصتو از دست بدم ،حتی اگه به قیمت کتک خوردنم تموم میشد،

فیلمی لبامو با ناراحتی جمع کردم و گفتم "جون من هیربد.... بخدا دلم پوسید تو این خونه.... من خیلی وقته عمل کردم ، با یکبار مشکلی پیش نمیاد.... خواهش میکنم بذار بیام!!!!"

کارد میزدی خونس در نمیومد، اگه شیخ نبود همونجا زبونمو از حلقم میکشید بیرون....

شیخ_ عیبی ندارد.... زود برمیگردیم.... بدون هیفا که خوش نمی گذرد هیربد....

هیربِد تو عمل انجام شده قرار گرفته بود ، داشتَم موفق میشدم... با لبخند و هیجان به هیربِد نگاه میکردم ، اونم با خشم نگاهشو به من دوخته بود...

شیخ_ هیربِد رضایت بده دیگر.... من می‌خوام هیفا هم باشد..
کلافه به موهایش دست کشید ، اخمش غلیظ تر شد و با اکراه گفت " باشه هیوا فقط یه لحظه با من بیا که به دکتِرت زنگ بزَنم ، باز م خیالم راحت بشه"

با ترس نگاهش کردم ، اگه باهاش میرفتم منو می‌کشت... "ممم... من خودم دیروز باهاش حرف زدم"
با خشم نگاهم کرد و قاطع گفت "همینکه گفتم"
از جاش بلند شد و روبه ارحام گفت "شما آماده باش ماهم الان میایم"

وبه سمت عمارت قدم برداشت، منم با استرس و ترس دنبالش میرفتم.... خدایا خودت بخیر بگذرون...
با ترس و استرس پوست کنار ناخنمو میکنم ، با قدمای لرزان پشت سرش میرفتم، اگه منو با خودش نبره چی؟؟؟ ای خدا خواهش میکنم این شانسو از من نگیر....
هیربِد در اتاقشو باز کرد و وارد شد ، منم پشت سرش رفتم...
مثل یه ببر خشمگین به خودش می‌غرید و طول و عرض اتاقو راه میرفت...
باخشم کنترل شده‌ای گفت "درو ببند"

از ترس آب دهنمو قورت دادم و مثل یه آهوپی که قرار بود شکار شه نگاش کردم ، با دندون غروچه بهم غرید" به چه جرعتی پاتو از گلیمت دراز تر کردی؟؟هااان؟"

با فریادش از ترس تکون خوردم...بهم نزدیک شد و با خشم بازو هامو فشار داد ، از درد صورتم جمع شد...

دوباره باخشم فریاد زد"مگه کر بودی وقتی بهت گفتم تو اینجا هیچ حقی نداری ، چه برسه بخوای منو تو عمل انجام شده قرار بدی....هاااااان؟؟؟؟؟"

بازوی کبودمو بیشتر فشار داد ، از درد اشکم در اومد...

_حقته همینجا بکشمت...به خیالت بری بیرون میتونی فرار کنی؟؟کور خوندی...اگه یه قدم از من دورتر بشی خودم می‌کشمت....خودممم.

همراه با دادش دوباره فشار دستاشو بیشتر کرد...با بغض از روی درد گفتم"آیییییی...دستم.."

باخشم بیشتر فشار داد و گفت"دستت که هیچ دلم میخواد گردنتو بشکنم"از شدت درد ضعف کردم ، عرق رو پیشونیم نشست...

گریم شدت گرفت...مطمئن بودم از درد رنگم پریده بود که فشار دستشو کمتر کرد...ولی من هنوز درد داشتم...با گریه همه حرصمو سرش خالی کردم "مگه من چیکارتون کردم؟؟مگه چه کینه‌ای از خانواده من داشتین که اول بابا مامانمو کشتین بعدم منو بدبخت کردین....شما انسانین؟؟بخدا که نیستین"

هیربب بازو مو رها کرد ، از شدت زاری و فشار عصبی بی حال رو زمین افتادم...هیربب ساکت بود.....

با گریه نگاهش کردم" از اون اولی که منو وارد این باند
لعنتیتون کردین مثل یه حیوون با من برخورد کردین... کلیمو
برداشتین ، کاری کردین که تو سن بیست و سه سالگی برم تو
کما... یه مشت قرص اعصاب بخورم... آخه لعنتی مگه انصاف
نداری؟؟ منم آدمم ، چرا منو نمی کشید راحتم کنید..... خسته شدم
دیییییگه!!!"

هق زدم ، هیربد کلافه موهاشو به عقب داد و سیب گلوش بالا
پایین رفت... با لحنی که تابحال ازش ندیده بودم گفت "گریه
نکن."

یک جمله بود... اولین باری بود که تو این دوماه خودمو خالی
میکردم... با چشمای اشکیم در حالی که از شدت گریه دل میزدم
نگاهش کردم ، اونم نگاهم میکرد... نه عصبانی ، نه سرد....
هنوز نگاهمون بهم قفل بود ، که با چند ضربه به در این ارتباط
چشمی قطع شد... هیربد دوباره به قالب یخی خودش برگشت"
بیا تو"

خدمتکار وارد شد و گفت "آقا ، مهمونتون گفتن که پایین
منتظرتون"

با اشاره دست هیربد خدمتکار از اتاق بیرون رفت...

_ پاشو یه آب به صورتت بزن...

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم "من نمیام"

با حرص تک خنده ای کرد و گفت "کلی داستان درست کرده ،
حالا میگه من نمیام"

سرمو پایین انداختم و پوست کنار ناخنمو کردم... "همین الان داشتی دستمو میشکستی که چرا گفتم منم میام؟! حالا همونی شد که خودت گفتی... من نمیام!!"

دوباره با نگاه خبیثش بهم نزدیک شدو روی یک پاش روبه روم نشست و نرم چونمو بالا داد "ببین خانوم کوچولو.. سعی نکن واسه من ناز کنی ، حالا هم مثل یه دختر خوب به حرفم گوش کن تا دوباره اون روی منو ندیدی"

درسته جملش تهدید آمیز بود اما لحنش آروم بود... با این جملش دوباره یه حالی شدم، چند ثانیه بدون عکس العمل تو چشاش نگاه کردم ، که لبخند شیطانی زد " زیاد خیره نشو واست خوب نیست...."

و از روبه روم بلند شد و از اتاق بیرون رفت...!!! خاک بر سرت نور!!! دلم میخواست خودمو خفه کنم... ای خداااا... آخه چرا اینجوری بهش نگا کردم منه احمق!!؟

با حرص مانتو گتی زرشکی رنگ و سرهمی پارچه‌ای سورمه ای که شلوارش راسته بود و یه شالی که آبرنگی بود و بیشتر زرشکی و سورمه‌ای توش داشت پوشیدم ، و موهامو از پشت بیرون ریختم....

بازوم هنوز درد میکرد... تو دلم فحشی نثار هیربدم و جلوی آینه رفتم ، رژ زرشکی مخملی و ریمل پری زدم و با رژگونه طلا بیم آرایشمو تکمیل کردم...

کفشای پاشنه ده سانتی زرشکی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم... هنوز از خودم حرصی بودم.....

هر سه نفرمون سوار ماشین بنز S500 مشکی رنگ هیربد شدیم
و به سمت برج میلاد حرکت کردیم....

دل تو دلم نبود...هیجان آزادی یک لحظه هم ولم نمیکرد...همش
دعا میکردم که یه نفر منو ببینه یه آشنا یا یه پلیس...کاش بریم
یه جای خیلی شلوغ...

تو حال خودم از پنجره با هیجان بیرونو نگاه میکردم..دلم برای
تهران تنگ شده بود...

شیخ_هیربد اخوی ، یه اغنیه بذار کیف ببریم هیربد از تو آینه
نگاهی بهش کرد و با لبخند آهنگو پلی کرد،چه خوب عربی
متوجه میشد...

آهای خبردار،،مستی یا هوشیار،،

خوابی یا بیدار،،خوابی یا بیدار..،،

تو شب سیاه،،تو شب تاریک،،،،

ازچپ و ازراست،،ازدورو نزدیک،،،،

یه نفر داره جار میزنه،،جار.....

آهای غمی که مثله یه بختک.....

رو سینه ی من..... شده‌ای آوار.....

از گلوی من دستاتو بردار، دستاتو بردار
از گلوی من،، از گلوی من دستاتو بردار

کوچه های شهر....پره ولگرده....

دل پره دردُ... شهر پره مرد و پر نامرده...

آهای خبردار.....آهای خبردار.....

باغ داریم تا باغ...یکی غرق گل...
یکی پره خار...

مرد داریم تا مرد... یکی سرکار...
یکی سر بار.....

آهای خبردار.....یکی سر دار.....

تمام وقتی که این آهنگ پخش میشد فقط به آرومی اشک
میریختم..کاش این غم از گلوی من دستاشو برداره.... ناخودآگاه
به هیربد نگاه کردم ، با یه دستش فرمونو گرفته بود و دست
دیگشوکه روی در ماشین بود ستون سرش کرده بود و با اخم به
روبه رو نگاه میکرد...

ولی انگار واقعا اونجا نبود... نمی‌دونم چرا حس میکردم این
آهنگ ، هیربدو غمگین کرده بود..

باور نمی‌کردم که هیربد می‌تونه غمگین بشه ، باور نمی‌کردم...

شیخ _ ماشاءالله... خیلی حنجرش خوب بود هیربد...باریکلا..

با حرف شیخ ، هیربد نفسشو با صدا بیرون داد و به زور لبخند
زدو از آینه نگاهش کرد"آره...خیلی خوبه"

_ شدید....

هیربد دیگه در جواب شیخ حرفی نزد ، اما من همش فکرم
درگیر غمی بود که بعد از این آهنگ توچهره هیربد نشسته
بود....که شیخ دوباره گفت"آهنگ شاد نداری؟"

از شدت انزجار چشمامو بستم ..کاش میتونستم خفش کنم

هیربد کلافه به موهاش دست کشید و با لبخند حرصی به شیخ
نگاه کرد"نه متأسفانه..."

نگاهش کردم....چه غمی داشت؟؟ آدمی که خودش برای همه
تصمیم می‌گرفت چطور میتونست غمگین بشه؟؟ اصلا چطور

میتونست احساس داشته باشه؟؟ نفسمو با صدا بیرون دادم و دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم....

ناهار و تو رستوران برج میلاد خوردیم ، همه نگاهم به اطراف بود ، اما نه هیچ پلیسی نه هیچ آشنایی ندیدم... این غم و این بدبختی ول کنه من نبود.. بعد از مامانو بابا انگار خدا هم منو تنها گذاشته بود.. حدودا تا ۱۲ شب بیرون بودیم اما هیربدا از قصد جاهای شلوغ نمیرفت... شیشه های ماشینم دودی بود امکان نداشت کسی از بیرون بتونه منو ببینه... بغض داشت خفم میکرد... دیگه نا امید شده بودم.. دیگه امکان نداشت همچین فرصتیو بدست بیارم... آخه چرا من انقد بدشانسم!

ساعت ۱۲ شب بود که رسیدیم عمارت هیربدا ماشینو تو حیاط پارک کرد.. حتی یک لحظه هم نمیتونستم حضورشونو تحمل کنم.. با بغضی که هر لحظه امکان داشت بترکه از ماشین پیاده شدم وبی توجه به اونا با حالت دو به سمت اتاق هیربدا رفتم... کاش امشب نیاد تو اتاقش ، دلم میخواست تا خوده صبح فقط اشک بریزم به حال خودم...

وقتی به اتاقش رسیدم رفتم تو حموم... امیدوار بودم آب سرد بتونه آتیش دلمو خاموش کنه اما امیدم واهی بود... بغضم ترکیب و اشکم سرازیر شد..

با دیدن خیابونای تهران و برج میلاد و لواسون همه ی خاطراتم زنده شده بود... کاش این شانسو از دست نمیدادم... لعنتی.. حدود نیم ساعت بعد از حموم بیرون اومدم... حوصله خشک کردن موهامو نداشتم لباس راحتی پوشیدم .

جلوی آینه ایستاده بودم و مشغول پیچیدن حوله دور سرم بودم
که یهو چشمم افتاد به بازوهای کبود شدم!!!

ایندفعه دوتاش کبود شده بود ، بغضم دوباره سر باز کرد و
اشک تو چشمام جمع شد همین لحظه هیربد وارد شد با غم
نگاهش کردم اونم با بهت نگاهش بین بازو هامو چشمام
درگردش بود ...حالم از این زندگی و غماش بهم میخورد

باتن لرزون از شدت خشم و بغض به سمت جای هرشبم رفتم و
پتو رو روی سرم کشیدم و آروم اشک ریختم...

انقدر غم داشتمو نا امید بودم که گریه اصلا آروم
نمیکرد...حضور هیربدو نزدیک خودم حس کردم .. دلم
نمیخواست ببینمش..کاش امشبو راحتم بذاره...

دلم برای مامانو بابام تنگ بود...دلم برای خونمون، شیوا ، خاله
، برای زندگی شادو آروممون تنگ بود...

دلم بغل مامانمو میخواست که بر اش زار بزنم و بگم ببین با
رفتنت چقدر غریبم ، چقدر تنهام ، چقدر بیچارم...

هیربد_ نورا...

جوابشو ندادم... اینقدر دلم پر بود از اش که فقط دلم میخواست با
همه وجودم سرش داد بزنم ...

_ نورا با توأم...

چرررا راحتم نمیداشت؟؟؟!!!.....

_ ... کبودیه دستت کار منه؟؟؟

هه...پتورو از صورتم کنار زدم ، و با خشم نگاهش کردم ، رو
یه پاش پایین مبل نشسته بود و صورتش به صورتم نزدیک
بود...

باخشم و گریه تو چشماش زل زدم "دیگه داره حاله از همه
شکنجه هات بهم میخوره... راحتم بذاار"

از شدت گریه میلرزیدم ...میدونستم بیشتر دلم از این گرفته بود
که اون فرصتو از دست داده بودم ...

کلافه چشماشو بست و به پشت گردنش دست کشید...بعد از چند
ثانیه به آرومی پتورو از رو بازو هام کنار زد و دوباره به
کبودی بازو هام نگاه کرد ، اخمش هر لحظه پررنگ تر میشد...
و به آرومی نوک انگشتاشو نوازش وار رو بازوم کشید ...

یهو مثل برق گرفته ها تو جام نشستم ، هیرب دستشو از رو
بازوم برداشت و باهمون اخم نگام میکرد.

نمیدونم چرا از اینکه منو لمس کرد ازش عصبانی نشدم...فقد
میون گریه هام نگاهش میکردم...نگاهش با همیشه فرق داشت....

انگار ناراحت بود...باورم نمیشد یعنی برای من ناراحت
بود؟؟...بعداز چند ثانیه بی حرف از جلو چشای ماتم بلند شد و
به سمت پنجره رفت و سیگارشو آتیش زد...
اما من نمیتونستم نگاه آخرشو فراموش کنم.....

☆☆☆

وقتی چشمامو باز کردم ، هیرب د و ندیدم،خداروشکر ، اصلا دلم نمیخواست ببینمش... همه فکر مو بهم ریخته بود... دلم میخواست حتی شده یه روز منو به حال خودم بذارن...

همه بدنم گرفته بود.. از رو کاناپه بلند شدم و به سمت تخت هیرب د رفتم ، نرمی تختش بهم آرامش داد ... عطرش همه تختو پر کرده بود ... لعنتی عطرش خیلی خوش بو بود ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم...

_ خانوم؟؟... خانوم؟؟....

_ هممم؟

_ خانوم پاشید ، آقا گفتن بیدارتون کنم... وقت ناهار...

به زور چشمامو باز کردم ، خدمتکار بالاسرم ایستاده بود... چشمامو بهم مالیدم " مگه ساعت چنده... "

_ دو خانوم...

وایی چقدر زیاد خوابیده بودم... "باشه الان حاضر میشم میام"

موهای فرم ، چون دیشب رفته بودم حموم ، کلی پف کرده بود... بی حوصله بافتمشون ، رژ گوستی رنگ ماتمم به لبام زدم... یه شومیز چسب و کوتاه مشکی رنگو با شلوار مازراتی کرم رنگ پوشیدم.....

چشمام از گریه و خواب زیاد پف کرده بود ، مجبور شدم تو چشمامو سیاه کنم و ریمل پری بزدم... دلم نمیخواست آرایش کنم اما حوصله غر زدنای هیربدو نداشتم واقعا...

از اتاق بیرون اومدم و به تالار غذاخوری رفتم ، هیربد و دیدم
که مشغول حرف زدن با شیخ بود و دوباره تو قالب یخی خودش
فرو رفته بود...

تو این حال روحی اصلا حوصله شیخ و نداشتم...ای خدا کی
می‌ره آخه؟؟!!

روصندلی روبه روی شیخ و کنار هیربد نشستم زیرلب به
هردوشون سلام کردم...

شیخ _ علیکم السلام حبیبی.....خوش خواب!!!

هیربد _ کلا هیوا از بچگیش خوشخواب بوده شیخ ، بفرمانوش
جان کن غذا از دهن افتاد...

شیخ _ حالا که هَیفا جانم آمد...بسم الله...

از زیر چشم به هیربد نگاه میکردم ، مثل همیشه اخم داشت و
مشغول غذا خوردن شد.....

از دیروز که امیدم برای آزادی ، ناامید شده بود حال خوبی
نداشتم...برای هزارمین بار تو دلم افسوس فرصتی که از دست
دادمو خوردم....لعنت به همه چی...قاشق چنگالمو گذاشتم تو
بشقاب و در حالیکه معذرت خواهی میکردم از جام بلند شدم...

شیخ با تعجب گفت "هَیفا کجا؟؟!!"

_ من اشتها ندارم...نوش جونتون.

شیخ _ چیزی نخوردی که هَیفا!!!

هیربد _ هیوا غذا تو بخور بعد هر جا خواستی برو.

لحنش آروم بود ، اما میدونستم اگه نشینم دوباره با خشم هیربد
مواجه میشم... از سر مجبوری سرجام نشستم و باغذام بازی
کردم و به زور چند لقمه‌ای خوردم.

تا آخر صرف ناهار دیگه حرفی زده نشد... بعد از اون بی
حوصله به حیاط رفتم ، نیاز به هوای آزاد داشتم...

چند ساعتی تو باغ عمارت قدم زدم ، دوست داشتم هنوز بیرون
بمونم ولی بارون شدید بهاری مانع شد ، تارسیدن به خونه کاملا
خیس شده بودم...

وارد که شدم هیربد و شیخ تو پذیرایی نشسته بودن و گرم صحبت
بودن...مردد نگاهشون کردم ، اصلا دلم نمی‌خواست برم
پیششون...

شیخ نگاه کثیفشو بهم دوخت و با خنده گفت " هیفا؟؟ ..زیر باران
بودی؟؟..خیس شدی!!...بیا اینجا...بیا..."

عوضی کثافت...با اکراه نگاهی به هیربد کردم...که هیربد رو به
شیخ گفت"بذار بره لباساشو عوض کنه....ماهم یکم در مورد
کارمون حرف بزنیم"

خداروشکر یه بار هیربد به نفع من حرف زد بالاخره...از پله‌ها
بالا رفتم و بعداز تعویض لباس دوباره خودمو رو تخت هیربد
انداختم...

از صحبت‌های هیربد معلوم شد که خداروشکر تا موقع شام لازم
نیست برم پایین و قیافه نحس شیخو تحمل کنم.....



چهار روز از اومدن شیخ گذشته بود و من هنوز نمی‌دونستم چند روز دیگه باید حضور نحشو تحمل میکردم...

دیگه هیربد مثل قبل زیاد باهام خشونت نداشت و منم سعی میکردم کمتر عصبانیش کنم ، خب این خودش کمی از درگیری فکریم کم میکرد...

بین حرفاشون دلیل اومدن شیخو فهمیده بودم ، گویا اونم اومه بود تا با کمک هیربد یه بار قاچاقو از ایران رد کنه و بیره افغانستان...

دیگه مثل قبل از شنیدن این حرفا عصبی نمی‌شدم ، انگار برام عادی شده بود ، انگار کم کم داشتم خلافاکار بودن خودمم قبول میکردم.....

اونروز هم بی حوصله ، به دستور هیربد آرایش کردم و با لبخند همراه شیخ و هیربد سرمیز ناهار و شام نشستم و آخر شب هم با لبخند به حرفاشون که اصلا برام جذابیتی نداشت گوش کردم و در نهایت به اتاق خواب برگشتم.....

روکاناپه دراز کشیدم... خوابم نمی‌برد فکرم درگیر بود.

حتی یه شبو بدون فکر کردن به مرگ پرویز و نفرتم از این آدم نمی‌گذروندم،

باید تقاص همه ی این زجر کشیدنمو ازش می‌گرفتم.... باید.... حتی اگه یک روز از زندگیم مونده باشه....

تو همین فکرها بودم که در اتاق باز شد و بوی عطر تلخ هیربد
اتاقو پر کرد ، چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم...البته یه
درصد هم احتمال نمی‌دادم که بهم نگاه کنه که ببینه خوابم یا
بیدار...

بعد از چند دقیقه هیربد بر قو خاموش کرد و خوابید...اما من
هنوز خوابم نمیبرد...هرچقدر از این شونه به اون شونه میشدم
باز هم فایده ای نداشت...

از شدت بی خوابی کلافه شدم ، از جام بلند شدم و به سمت
یخچال اتاق خواب که کنار تخت هیربد بود رفتم که آب
بخورم....در یخچالو باز کردم تا بطری آب بردارم که صدای
نفس کشیدن های تند هیربد توجهمو جلب کرد...

نگاهش کردم ، هاله نور مهتاب اتاقو روشن کرده بود...اخم
کرده بود و صورتش خیس عرق بود ، داشت کابوس میدید ،
مثل مار به خودش می‌پیچید..

بی فکر لب تخت نشستم و آروم تکونش دادم " هیربد....هیربد
بیدارشو داری خواب میبینی "

یکدفعه از خواب پرید و تو جاش نشست، دستم رو شونش مونده
بود ، گیج نگاهم میکرد...هنوز نفس نفس میزد و اخم داشت...از
غم نگاهش دلم لرزید...

همینطور با نگرانی بهش نگاه میکردم که برق اشکو تو
چشمش دیدم.....باورم نمیشد هیربد گریه میکرد؟؟!!!! مگه چه
کابوسی میدید؟؟!!!!...

آب و از یخچال برداشتم و تو لیوان روی میز ریختم و با آرامش به سمتش گرفتم " هیربد خواب می‌دیدي "

بی توجه به لیوانی که به سمتش گرفته بودم از جاش بلند شد.. انگار منو نمیدید... هنوز باورم نمیشد که هیربد انقدر غمگین باشه... گیج نگاهش میکردم ، با همون حالت پریشونش رو لبه کاناپه رو به تراس نشسته بود و نگاهش بیرون بود... اما اصلا اونجا نبود.

نمی‌دونم چرا دلم نمی‌خواست اون هیربد با جذبه و خشنو اینقدر پریشون ببینم... برای یه لحظه همه‌ی بلاهایی که سرم آورده بود و فراموش کردم و با دلسوزی به سمتش رفتم...

__ هیربد؟؟ حالت خوبه؟؟

نگام کرد همون قدر غمگین ، ناخودآگاه دستمو رو بازوش گذاشتم...

__ اگه بخوای میتونی با من حرف بزنی.... شاید نتونم کمکت کنم ، ولی خب سبک میشی...

__ سیگارمو بهم بده...

سریع از روی پاتختی قاب استیل سیگارشو برداشتم و بهش رسوندم... نگران نگاهش میکردم، سیگارشو آتیش زد و کام عمیقی از سیگارش گرفت...

اون هیربدی که من اون لحظه می‌دیدم با هیربد مغرور و زورگوی همیشه ، زمین تا آسمون فرق داشت... اگه فقط تو یه کلمه میخواستم حالشو توصیف کنم ... هیربد داغون بود.....

دلم میخواست باهش حرف بزنم ، دلم میخواست بدونم چی داره
عذابش میده...

تو جلد روانشناسیم رفتیم و با احتیاط سعی کردم جمله ای بگم که
بتونم کمی آرومش کنم... "هیربده.... با من حرف بزن"

کلافه کام عمیق دیگه ای از سیگارش گرفت و همزمان نفس
عمیقی کشید ، با صبوری منتظر بودم حرف بزنه...

چشماشو بست و با صدای دورگه‌ای از خشم گفت "حالم از جنس
زن بهم میخوره.. همتون خودتونو مظلوم نشون میدین.. اما در
واقعیت از هزارتا گرگ کثیف ترو درنده ترید..."

دلم ریخت.. چه بلایی سرش اومده بود؟؟؟ چرا اینطوری فکر
میکرد؟؟ یعنی زنی تو زندگیش بود که اینقدر داغونش کرده
بود؟؟ یعنی هیربده عاشق شده بود؟؟ از تصور اینکه هیربده عاشق
، اونم اینقدر زیاد آه کشیدم....

چطور یه دختر تونسته اینقدر هیربده داغون کنه!!؟؟ نمیدونم چند
ساعت گذشت.

هیربده همینطور سیگارشو با سیگار روشن میکرد و منم روی
کاناپه نشسته بودمو نگاهش میکردم...

نفهمیدم کی همونجا خوابم برده بود... وقتی چشم باز کردم ،
هیربده نبود ، اما حتی یه لحظه چشمای غمگین و اشکی هیربده از
جلو چشم کنار نمی‌رفت....

آدمای بد ، همون آدمای خوبی بودن که یه روز با همه‌ی
احساسشون بازی شده بود.... تصورم از هیربده کاملاً تغییر کرده
بود....

بخاطر کم خوابیم چشم خسته و خوابالود بود..به زور از جام
پاشدم و به سمت سرویس رفتمو چند بار آب سردو به
صورت مپاشیدم... کمی سر حال شده بودم ...هنوزم فکرم درگیر
هیرب بود..نمیدونم چرا دلم میخواس ببینمش...شاید هنوزم باور
نمیکردم که اون هیرب خشن و زورگویی که من میشناختم
اونقدر غم تو وجودش باشه...

یه سرهمی بندی جین پوشیدم ، زیرشم یه تی شرت سفید رنگ
که آستیناش یه خورده آزار بود...کفش کتونی سفید رنگی پوشیدم
و یه دستمال سر لیمویی رنگ با گلای ریز رنگارنگ به موهام
بستم و از پله‌ها پایین اومدم....

نه تو پذیرایی بود ، نه تو حیاط....

از خدمتکار پرسیدم "آقا هیرب کجان؟؟"

_ صبح زود با مهمونشون رفتن بیرون ، گفتن تا آخر شب هم
نمیان....

سرخورده باشه ای گفتم و دوباره برگشتم تو اتاق هیرب
،...دستمال سرمو از موهام باز کردم و به تراس رفتم ، هیرب
دیشب کی خوابیده بود که باز صبح به این زودی از خونه بیرون
رفته بود؟؟!!خداروشکر هر جا که رفته بود شیخو هم با خودش
برده بودو حداقل از دیدن شیخ همونروز راحت بودم....

تا آخر شب از اتاق بیرون نیومدم حتی ناهار و شامو هم تو
اتاقم خوردم ،اولین باری بود که این همه مدت هیرب منو راحت
گذاشته بود..برای خودمم عجیب بود که زیاد ازین وضعیتم

راضی نبودم.. انگار عادت کرده بودم به بحث کردن باهاش...
خودم نمیفهمیدم حال خودمو....

به ساعت نگاه کردم ، نزدیک دوازده شب بود.... پس کی قرار
بود بیان؟؟.... نفسمو با صدا بیرون دادم.. چمیدونم ، اصلا به من
چه!!

خودمو رو تخت هیربند انداختم و به عکسش خیره شدم ، تو
عکسش همون هیربند همیشگی بود ، همون قدر خشن ، همون
قدر سرد ، اما من دیشب یه هیربند متفاوت دیدم...

هیربندی که چشماش پراز غم بود ، کاش میتونستم بفهمم چه
گذشته‌ای داشته که این آدمو ازش ساخته!!....

همینطور که به عکسش نگاه میکردم یهو در اتاق باز شد و
هیکل ورزیدش نمایان شد ، دوباره به همون قالب همیشگیش
برگشته بود... من اما نگاهم بهش فرق کرده بود....

حالا یه جور تلخ بودنشو درک میکردم ، شاید حالا که بلاخره یه
جورایی دوتایمون غم رو دلمون سنگینی میکرد ، شاید درکم
میکرد و میتونستم راضیش کنم که بذاره من برم..... از فکری
که کرده بودم لبخند محوی رو لبم اومد .. تو جام نشستم و نگاهش
کردم ، پشت به من در حال باز کردن دکمه های پیراهن سفیدش
بود....

من _ خوبی؟

یه لحظه دستش بی حرکت رو دکمه هاش موند ، اما نگاهم نکرد
و حرفمو بی جواب گذاشت... خستگی از همه‌ی وجودش
می‌بارید... پس الان وقت خوبی برای حرف زدن نبود..

برای اینکه بیشتر بتونم بهش نزدیک شم ، از توکمدش لباس راحتیاشو درآوردم و رو پشتی مبل گذاشتم ، و با لبخند بهش گفتم " من الان میرم تو تراس که راحتتر بتونی لباس عوض کنی "

و به سمت تراس رفتم ، اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که یهو دستم با فشار از پشت کشیده شد... و هیربد باخشم زیاد و فک منقبض شده غرید "ببین منو، اگه دیشبو فراموش نکنی و واسه خودت تو ذهنت داستان بسازی با همین دستام خفت میکنم ..فهمیدی؟؟؟..حالا هم بزن به چاک ، اصلا حوصلتو ندارم "

از این همه حقارت اشک تو چشم جمع شد.. فشار دستش دور بازوم دوباره داشت ادیتم میکرد که انگار خودش متوجه شد و سریع دستمو ول کرد اما هنوز عصبی بود همه امیدمنا امید شد...

چطور میتونستم باهش حرف بزنم؟؟...چطور میتونستم قانعش کنم که بذاره من برم؟؟هرچقدر نگاهش میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که امکان نداره برای این آدم حسی مونده باشه...

بی حرف رومو ازش گرفتم ، بغض به گلوم چنگ زد اما نمیخواستم گریه کنم...

☆☆☆

چشامو که باز کردم هیربد هنوز تو رختخوابش بود...دکمه های پیراهنش باز بود ، میشه گفت نیمه تنش برهنه بود....

جز معدود دفعاتی بود که اخم رو صورتش نبود ، و خیلی آروم خوابیده بود... ساعت ده بود اما چون شب قبلش اصلا نخوابیده بود ، یه جورایی دلم نیومد که بیدارش کنم... ازینکه دلم بر اش میسوخت از خودم گُفری بودم... هیربد اصلا لیاقت دلسوزیای منو نداشت...

بی تفاوت بهش رفتم تو حموم شاید یه دوش یه ساعته آب سرد از سنگینی بار غم روشونه هام کم میکرد.... بعدازون حوله تن پوشمو پوشیدم و به اتاق برگشتم... هنوز خواب بود....

بی توجه بهش جلوی آینه ایستادمو سشواری به برق زدم... به درک که بیدار میشد...

همینطور که مشغول سشواری کشیدن بودم صدای خش دار عصبیشو شنیدم "خفه کن اونوو"

از ترس سریع سشواری خاموش کردم ، البته کارمم با سشواری تموم شده بود....

موهام لخت شلاقی شده بود ، منتظر بودم از اتاق بره بیرون تا لباس تنم کنم ، برای همین با همون حوله تن پوشم مشغول آرایش کردن شدم ، همینطور که داشتم ریمل میزدم یهو چند ضربه به در خورد و بلافاصله در باز شد....

کوهیار بود ، از دیدنش تعجب کردم ، هیربد همینطور خوابالود روی تخت دراز کشیده بود و بادیدن کوهیار توجاش نشستو با اخم همیشگی که از همیشه پررنگ تر بود به کوهیاری که با

لبخند و انرژی به دوتایمون سلام کرده بود نگاه کرد و بی مقدمه گفت "حل شد؟؟"

کوهیار _ منم خوبم ، مرسی... تو چطوری؟؟
هیرب بی حوصله گفت "مسخره بازی در نیار کوهیار ، جنسار د شد؟؟"

_ آره بابا ...مگه میشه کاری که به من سپردی انجام نشه!! (با لبخند روبه من گفت) حموم بودی سرما نخوری اینجوری با حوله ، برا کلیت خوب نیستا....

از اینکه همیشه بام مهربون بود لبخند به لبم اومدو با قدردانی گفتم "ممنون که به فکر می...مراقبم که سرما نخورم ، ولی بلاخره دیگه باید عادت کنم به اینکه یه دونه کلیه دارم.."
ناخودآگاه نگاهم به هیرب افتاد ، کلافه دست تو موهاش کشید و نگاهشو به اطراف چرخوند...چهره کوهیار هم گرفته شد و گفت "واقعا منو هیرب نمیخواستیم اینطوری بشه...و بابت این قضیه من واقعا متاسفم" روبه هیرب پرسید "مظفری چی شد؟؟هنوز نتونستن پیداش کنن؟؟"

مظفری، اون مرد بور عوضی که دستور داد کلیمو بردارن....
هیرب با خشم گفت "حتی اگر زیر زمین هم خودشو قایم کنه ، پیداش میکنم لاشخورو ، تا بفهمه دور زدن هیرب تقاصش مرگه"

کوهیار دوباره روبه من پرسید "نورا قرصاتو که میخوری؟؟"
قرصای اعصابمو میگفت..با ناراحتی لبامو جمع کردم

_ می خورم امانه مرتب.... هی یادم میره!!.....

کوهیار از دیدن قیافم خنده‌ای کرد و بی هدف گفت "لباشو" یه لحظه نگاهم به چشمای خاکستری خشمگین هیربد افتاد از ترس لبخندم جمع شد و همینطور که نگام میکرد گفت "برو لباس تنت کن اینجا و اینستا...."

هنوز از دیشب ازش حرصی بودم با جسارت نگاهش کردم "جلو شما لباس عوض کنم؟؟!!"

خشمش بیشتر شد و با فک منقبض خواست چیزی بهم بگه که کوهیار گفت:

کوهیار _ پاشو ما بریم بیرون ، بذانورا راحت باشه ، خودمونم اینطوری راحت تریم ، میخوام جزئیات عملیات امروزو برات بگم.

هیربد انگار خودشم با نظر کوهیار موافق بود ، ازجاش بلند شد و در حالیکه دکمه های پیراهنشو می بست از اتاق خارج شد.... کوهیار هم در حین خارج شدن به من نگاه کرد و با همون لبخند گفت "پایین میبینمت"

منم در جوابش لبخند زدمو رفت ، ریملمو پرتتر کردم و یکم چشمام سیاه کردم ، از اون روزایی بود که انرژی داشتم.... عسلی چشمام بیشتر به نما اومد ، بعد از اون یه رژ گونه و رژلب مات زدم...

یه تونیک تقریبا نازک لش یقه شل نسکافه ای که گشادی یقش تا نزدیک شونه هام بودو آستین دار بود و بلندیش تا زیر باسنم می رسید ، با شلوار لیزری مشکی رنگ چسب پوشیدم ، قسمت

جلوی تونیکمو داخل شلوارم دادم و کمر بند مشکیمو مرتب کردم....

کفشای ظریف ساق دار مشکی رنگمو پوشیدم و موهامو دورم ریختم ، نگاه آخرو به خودم تو آینه انداختم

ساعت ۲ ظهر بود خدمتکار در اتاقو زدو بم گفت که وقت ناهار... از اتاق خارج شدم..و به تالار غذا خوری رفتم...

کوهیارو هیربد همراه شیخ دور میز نشسته بودن و با ورودم نگاهشون متوجه من شد....

نگاهم که با نگاه هیز شیخ برخورد کرد ، لبخندم جمع شد...یه روز ندیده بودمش چقدر اعصابم راحت بودا...

شیخ _ آهلا و سهلا...چشمان به جمالت روشن شد هیفا جان...!

کوهیار پوزخندی زد که با نگاه تیز هیربد سریع محوش کرد، بیزار به شیخ نگاه کردم و از ترس هیربد فقط یه سلام خشک و خالی در جوابش گفتم...و پشت میز کنار کوهیار نشستم..

شیخ اما انگار هرچی بیشتر بهش بی اعتنایی میکردم بیشتر بهم پیله میکرد... سیریش....

کوهیار روبه شیخ گفت " شیخ ارحام ، خوشبختانه محمولتون از منطقه آزاد به راحتی رد شد"

شیخ نگاه پیروزمندانهای به هیربد و کوهیار انداخت و گفت " ایولا...بارکلا.... معرکه است....."

هیربد هم لبخندی زد و در جواب شیخ گفت "چند روز دیگه هم محموله وارد افغانستان میشه..."

شیخ _ احسنت ، احسنت...حقا که خون عرب تو رگاته!!! خوشحالم که با تو شراکت کردم...

هیرب و کوهیار هر دو نگاه پیروزمندانه‌ای به هم انداختند و سرتکون دادن... اون وسط فقط من بودم که نگاه گیجم بین شیخو هیرب در حرکت بود!! شیخ داشت چی میگفت؟؟.. هیرب عرب بود؟؟

سعی کردم فکر مو درگیرش نکنم و مشغول غذا خوردن شدم، بعد از صرف ناهار به پیشنهاد کوهیار هممون رفتیم به طبقه زیر زمین عمارت...

یه باشگاه بزرگ بود..، پر از وسیله ورزشی مختلف.. همینطور که پشت سرشون راه میرفتم به اطراف نگاه میکردم.. واقعا اینجا مثله قصر بود هیچی کم نداشت... از سالن وسایل ورزشی چندتاپله پایین اومدیم و به یه سالن بیلیارد وارد شدیم ، نورش کم بود و خیلی لاکچری بود...

کوهیار و هیرب رفتن سر میز بیلیارد... من هم روی کاناپه نزدیک میز بیلیارد نشستم... مطمئن بودم اون عمارت جاهای دیگه ای هم داشت که تابحال ندیده بودم... آدم امکان داشت اینجا گم بشه.... تو همین فکرا بودم که شیخ هم اومد کنارم روی کاناپه نشست ، ای خدا!!!!!!

کلافه و معذب سعی کردم نگاهش نکنم اما سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ، گذری و کلافه نگاهش کردم و لبخند زورکی زدم... که اونم از سر مجبوری بود چون هیرب همینطور که روی میز بیلیارد خم شده بود و چوب بیلیارد تو دستش بود حواسش به منم بود که یه وقت با شیخ بد رفتاری نکنم...

دوباره داشتم پوست کنار ناخنمو میکنم ، شیخ با لحن منزجر کننده و صدای آرومی که داشت حالمو بهم میزد گفت "من هم تو عمارتم یک همچین جایی دارم ، یک جا هم دارم که برای رقصیدن هست.....دلم میخواهد بیرمت آنجا؟؟"

با نفرت و انزجار نگاهش کردم ،برام مهم نبود که هیربد ببینه...نمیتونستم تحمل کنم این طرز حرفاشو ، دیگه وقاحتو به حدش رسونده بود. دندونامو بهم فشردم و با همون خشم داشتم به شیخ نگاه میکردم که کوهیار با همون لبخند صدام زد "هیوا جان ، میشه با موبایلت از این بازی منو هیربد فیلم بگیری؟؟ موبایلمو نیاوردم و برا اولین بار دارم از هیربد میبرم، نمیخوام بزنه زیرش"

از خدا خواسته لبخندی زدم و از جام بلند شدم ، موبایل نداشتم ولی میدونستم کوهیار این حرفو زد که منو از اون حالت نجات بده...

موهامو پشت گوشم زدم و به سمت هیربد رفتم " هیربد جان ، منم موبایلمو از بالا نیاوردم...موبایلتو بده فیلم بگیرم ، کوهیار دلش خوش باشه،منم سرگرم میشم."

کوهیار با اعتراض " باشه هیوا خانوم.....داشتیم؟؟"

هیربد درحالیکه موبایلشو از جیب شلوارش در میاوردو به سمتم میگرفت به کوهیار پوزخندی زدو گفت " دوتا توپو زدی رفته توپاکت این بچه بازی چیه؟؟"

از کلکلاشون لبخند به لبام اومد و سعی کردم شیخو فراموش کنم...

موبایلشو تو دستم گرفتم یه iPhone X مشکی رنگ بود. من عاشق گوشیش شدم، رفتم تو دوربینش، آخرین عکسی که گرفته بود اون پایین بود، هیربد لبخند داشت و یه دختر هم از پشت دستاشو دور گردن هیربد حلقه کرده بود...

یکه خوردم، پس درست حدس زده بودم، ینی این دختر دلشو شکسته بود؟!...!!!

کوهیار _ هیوا داری چیکار میکنی؟؟ بگیر دیگه...

با حرفش به خودم اومدم و از میز بیلیارد وگری خوردن های کوهیار برای هیربد فیلم گرفتم، اما ذهنم درگیر اون عکسی بود که اون گوشه صفحه بود....

بعد از اون همگی به سالن پذیرایی برگشتیم، من رو مبل دونفره نشستم، هیربد و شیخ روبه روی من هر کدوم رو یه مبل یه نفره نشستن... کوهیار هم اومدو کنار من نشست، با لبخند بهم نگاه کرد و با صدای آرومی گفت "هنوز پوست کنار ناخوناتو میکنی؟؟!!"

با ناراحتی بهش نگاه کردم و سرمو به معنی مثبت تکون دادم، به نرمی دستمو تو دستاش گرفتم و نگاهی بهشون انداختم... همه انگشتم زخم شده بودن، با دلسوزی نگاهم کرد "ببین نورا، من میدونم که تو از جنس دخترایی که تو این باند کار میکنی، نیستی... میدونم برات سخته، اما به عنوان یه انسان، به عنوان دکترا، یا برادرت، یا هرچی که خودت قبولم داری، بهت قول میدم تا جایی که بتونم نزارم اون چیزی که ازش میترسی سرت بیاد"

از حرفش حس خوبی بهم دست داد و با لبخند نگاهش کردم ،
منم دستاشو تو دستم فشردم...که یه لحظه با نگاه تیز هیربد
مواجه شدم ، نمی‌دونم چرا ولی بانگاش سریع دستامو از دست
کوهیار بیرون کشیدم...

☆☆☆

بعد از رفتن کوهیار به اتاق هیربد برگشتم ...جلوی آینه داشتم
آرایشمو پاک میکردم که هیربد وارد اتاق شد...

با تعجب نگاهش کردم ، امشب زود برگشته بود!!...چندتا دکمه
بالای پیراهنشو باز کرد و بعد از اون سیگارشو بین لباش
گذاشت و با فندک استیلش آتیشش زد...

یه کام عمیق ازش گرفت و بعد از لباش جداش کرد و بین
ابروهاشو خاروند ، چند قدم بهم نزدیک شد و با نگاه برزخیش
بهم خیره شد و با صدای آروم ولی قاطعش گفت "بار
آخره....بااار آخره که جلوی شیخ با مردای دیگه گرم میگیری ،
فهمیدی؟؟"

با حرص گفتم " مردای دیگه منظورت کوهیار؟؟؟"

داد زد " آره !!!! "

__ مگه من باهش گرم گرفتم؟؟؟

__ هه.....گرم گرفتن برا تو معنای فراتری داره ، اما از نظر من
دست تو دست هم بودن و پیچ کردن و عشوه اومدن ، گرم

گرفته... هر غلطی خواستی بکنی جلوی شیخ حق نداری
اینکارو کنی... فهمیدی؟؟؟

زیر لب گفتم " اون عوضی که من میبینم اگه من شوهرم داشته
باشم دست از سرم برنمیداره..."

_ با من بحث نکن نورا.... همینکه گفتم!!

نورا؟؟؟ این بار دومی بود که اسمو صدا میزد ، قبلا مثل یه
شیء باهام برخورد میکرد ، باز هم جای شکرش باقیه...

کاش میتونستم باهاش حرف بزنم ، کاش میتونستم وجدانشو بیدار
کنم... وقتی اون دختر تونسته بود عشقو تو این آدم بیدار کنه منم
میتونستم کاری کنم بذاره برم... اما هنوز زود بود ، باید کم کم
بهش نزدیک میشدم....

دوباره فکر اون عکس تو ذهنم افتاد... اصلا به چشمای هیرب
نمیخورد که عشقو تجربه کرده باشه....

اون دختر کی بود!؟؟؟

با حرص و کلی فکر تو ذهنم آرایشمو پاک کردم ، به سمت کاناپه
رفتم که نگاهم به هیرب افتاد.... از کشوی پاتختی یه بسته قرص
بیرون آورد و یه دونشو خورد... هیرب قرص میخورد؟؟؟؟

چطور تابحال متوجه نشده بودم!؟؟!!... صبح حتما می فهمیدم چه
قرصیه که می خوره ، بی توجه بهش چشممو بستم و خیلی زود
خوابم برد....

ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم...

هیرب تواتاق نبود ، سریع از جام پاشدم و به سمت پاتختیش
رفتم،قرصش هنوز روی پاتختی بود..برش داشتمزالپلون!!!
قرص خواب؟؟!!.... نمیتونست بخوابه یعنی؟؟ شاید چون کابوس
میدید اینارو میخورد...اون دختر با هیرب چیکار کرده بود؟؟یه
لحظه از فکر اینکه هیرب انقدر غم داشت که نمیتونست بخوابه
دل گرفت دلم میخواس برایش یه کاری کنم.....جرقه ای تو
ذهنم زد..

میدونستم چیکار کنم که باهام حرف بزنه!!...از فکرم لبخند به
لبم اومد و یه سارافون بلند جین تیره تنم کردم و یه روبان قرمز
رنگ ، پاپیونی بالای سرم بستم ، موهام از دیروز هنوز لخت
بود...

آرایش کمی کردم و از اتاق خارج شدم ، پله ها رو پایین اومدم
و به سمت پذیرایی رفتم،شیخ رو به روی ورودی سالن پذیرایی
نشسته بود با اکراه رومو ازش گرفتم ...

با دیدن همون دختر تو عکس ، کنار هیرب یه چیزی توی دلم
فرو ریخت...

یه دختر خیلی جذاب با موهای بلوند وچشمای سبز و آرایش زیاد
، ولی محو ، که با یه لباس تقریبا باز و جذب نزدیک هیرب
نشسته بود و دست هیرب تودستاش بود.....

همینطور تو جام ایستاده بودم،و بهت زده نگاهشون میکردم که
هیرببا همون لبخند رو به اون دخترگفت"اینم از هیوا خواهر
من"

نگاه سرد اون دختر به من افتاد... از نگاهش میتونستم بخونم که اصلا از من خوشش نیومده بود ، ولی با لبخند مصنوعی از جاش بلند شد به طرفم اومد...

_ وای هیوا جونم چقدر دلم برات تنگ شده بود!!...حالت خوبه؟؟

هه....پس هیرب دوست دخترشم در جریان گذاشته بود!!...منم با اکراه بغلش کردم ، قدش از من خیلی بلندتر بود و از منم خیلی لاغرتر بود ، یعنی خیلی لاغر بود درواقع...

پوست برنزی داشت که معلوم بود خودش برنز کرده ، درکل ناز و عشوه کل وجودشو گرفته بود....حتماباهمین عشوه ها هیرب و عاشق خودش کرده بود دیگه!!... به زور لبخند زدم و جوابشو دادم " منم همینطور..."

_ عزیزم بیا بریم بشینیم...چقد لاغر شدی هیوا جان خیلی تپل بودی قبلا.

تیز نگاهش کردم، بیشعور این دیگه کی بود..به زور لبخند زدم و حرفشو بی جواب گذاشتم....هر دو رفتیم به سمت مبلا ، اون کنار هیرب جا گرفت منم رو مبل یک نفره روبه روشون... کلافه بودم و میدونستم دلیلش شیخ نیست...

هیرب رو به من با لبخند گفت " ایناز تازه از ترکیه برگشته ، اومد که تورو ببینه..."

پس اسمش ایناز بود!!! در جوابش با لبخند زورکی گفتم " عزیزم ، منم خیلی دوست داشتم ببینمت"

با عشوه دستشو دور شونه های هیربد انداخت و گفت "تا وقتی که هیوا اینجاس می خوام پیشش بمونم"

دلم ریخت ، اگه اینجا می موند من باید توی یه اتاق دیگه میموندم ، چطور از دست شیخ جون سالم به در می بردم....وای خدا نه.

هیربد _ عزیزم میدونم توأم خیلی کار داری....لازم نیست به خودت زحمت بدی ، همینکه سر بزنی کافیه.

علنا به آیناز گفت نمیخواد بمونه...، باتعجب و چشای گرد به هیربد نگاه کردم...چطور ممکن بود اینطوری بگه بهش؟؟!! شاید میخواست از نگاه کثیف شیخ دورش کنه...نمیدونم.

لبای آیناز آویزون شد و با دلخوری رو به هیربد گفت "عزیزم چه کاری مهم تر از کنار تو موندن دارم آخه؟؟"

هیربد نگاه تیزی بهش کرد ، از همونا که وقتی به من میکرد قالب تهی میکردم... " آیناز همینکه گفتم "

بیچاره آیناز!! واقعا تو ذوقش خورده بود..

آیناز تا آخر شب تو عمارت موند ، منم اصلا حوصله لوس بازیاشو نداشتم و بعد از شام به اتاق هیربد برگشتم ، امشب قطعا هیربد دیر میومد....عشقش مگه ولش میکرد؟؟!! دختره نچسب سیریش!!!

حالا تو چرا اینقدر حرص میخوری نورا؟؟....والا....به من چه اصلا!!!!.....یه دوش گرفتم و لباس راحتیامو پوشیدم که هیربد به

اتاق اومد، طبق معمول دست برد و دکمه های پیراهنشو باز کرد... دل تو دلم نبود... نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده.... به سمت کِشوی پاتختی رفت ، تو دلم شمردم... ۱..... ۲..... ۳..... هیربد با خشم نگام کرد" قرصم کجاست نور؟؟!!"

از لحنش ترسیدم اما خودمو سور نگه داشتم "چه قرصی؟؟؟!!!"
دندون غروچه کردو غرید"خودت میدونی چه قرصی... با چه اجازه ای به وسایل من دست زدی؟؟"

حالت مظلومی به خودم گرفتم "دست من نیست !!!"

کلافه چشماشو بست ، بعد از چند ثانیه موبایلشو درآورد و شماره گرفت"همین الان برام قرص زالپلون بیار." و قطع کرد...

الان وقتش بود ، با آرامش بهش نزدیک شدم و پرسیدم " زالپلون قرص خواب نیست؟؟"

جوابمو نداد ، سیگارشو رو لبش گذاشت و آتیشش زد... همه جرئتمو جمع کردم وتو یه لحظه گفتم"عادت کردن به اون قرصا... اصلا برات خوب نیست... اگه .. اگه نمیتونی بخوابی... من میتونم کمکت کنم !!"

یه ثانیه با چشمای گرد نگاهم کرد و زد زیر خنده.... اولین باری بود که خنده واقعیشو می دیدم ، از دیدن خنده هاش منم لبخند زدم.... جرئت پیدا کردم و ادامه دادم" امتحانش مجانیه... اگه خوابت نبرد قرص بخور ، اما اگه خوابت برد ، یه شب هم ، یه شبه ، که از اون قرصا نخوری"

خندش قطع شد.... اما چهرش خندون بود " نکنه میخوای از اون داروهای مامان بزرگا به خوردم بدی؟؟"

هیرب با من شوخی کرد!!!!!!... باورم نمیشد کم کم داشت اونی میشد که من میخوام... هیرب داشت بام حرف میزد " میخوام برات لالایی بخونم"

برخلاف تصورم نخندید ، فقط نگام کرد... نمی دونستم چه حسی داره، دل تو دلم نبود با استرس و احتیاط ادامه دادم " برات میخونم ، تا وقتی که قرصتو برات بیارن.... بعد از اون اگه خوابت نبرد میتونی قرصتو بخوری.."

هنوز نگاهم میکرد ، بدون اینکه جوابمو بده کام آخرو از سیگارش گرفت و خاموشش کرد... نمی دونستم باید چیکار کنم... مردد نگاهش میکردم ، نگاهشو ازم گرفت و پیراهنشو درآورد و رفت تو رختخوابش... سعی میکردم به نیمه تنه برهنش نگاه نکنم... منتظر تو جام ایستاده بودم...

چند ثانیه بعد گفت " لامپو خاموش کن ، نورش اذیتم می کنه!!"

اح لعنتی.... این یعنی تیرم به سنگ خورده بود ، با حرص نگاهمو ازش گرفتم چه خوش خیال بودم که فکر میکردم هیربدو با اون اخلاقش میتونم راضی کنم که بام حرف بزنه چراغو خاموش کردم ، خواستم به سمت کاناپه برم که گفت " اگه صدات بد باشه من میدونم وتو !!!"

قبول کرده بود؟؟!!!!... وای باورم نمیشد... لبخندی از سر ذوق زدم و رفتم لبه تخت نشستم ، میدونستم صدام خوبه... هر وقت توکلاس با بچه ها دور هم جمع میشدیم منو مجبور میکردن

براشون بخونم. نور کم آباژور روی پاتختی رو صورتش افتاده
بود.... با خجالت نگاهمو از نگاه خیرش گرفتمو گفتم "میشه
چشماتو ببندی؟؟"

دستشو از زیر سرش برداشت و سرشو چندبار رو بالش نرمش
بالاپایین کردو چشماتشو بست.... با تمام احساسم شروع کردم به
خوندن:

"تو ای ساغر هستی..... به کامم نَنَشَسْتی"

"ندانم که چه بودی..... ندانم که چه هستی"

"دربزم من شکسته‌ای..... بر کام او نشسته‌ای"

"نوشی تو بر سنگین دلا..... زهری به کام خستگان"

"من همان اشک سردِ آسمانم..... بی سرانجام و بی نامو نشانم"

"چون غباری به جاز کاروانم..... چون غباری به جاز کاروانم"

"تو ای ساغر هستی... به کامم نَنَشَسْتی... ندانم که چه
بودی.... ندانم که چه هستی"

"تنهاترین تنها منم.... سرگشته و رسوا منم"

"آه ای فلک ای آسمان.... تا کی ستم بر عاشقان"

"بشنو تو فریاد مرا.... آه ای خدای مهربان"

انگار از دل خودم برایش میخوندم ، اشکامو پاک کردم و به
هیربند نگاه کردم... واقعا خوابیده بود!!!..... باورم نمیشد ، به هدفم
رسیده بودم....

همون موقع چند ضربه به در زده شد ، خدمتکار قرصو برایش
آورده بود.. اما دیگه نیازی به اون قرص نبود... با لبخند به
هیربندی که غرق خواب بود نگاه کردم و قرصو سطل آشغال
انداختم....

اونشب تا دیر وقت خوابم نبرد.... حال عجیبی داشتم... یه جور
دلشوره شیرین... خودمم... نمیدونستم چمه....

با صدای هیربند کلافه چشامو باز کردم ، هنوز خیلی خوابم میومد
اما انقد صدایش بلند بود که نمیتونستم بخوابم تو جام نشستم که
ببینم با کی داره انقد بلندو عصبی حرف میزنه.... تو تراس بود
و داشت با موبایلش حرف میزد....

حرصی بودم. هرچقدر سرمو تو بالشم فرو میکردم باز صدایش
می شنیدم!!!... نه... دیگه نمیشد خوابید ، با اخم از جام بلند شدم و

نگاش کردم ، باز معلوم نیست کدوم بیچاره‌ای رو گیر آورده
بود....

بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم یه آبی به سرو صورتم زدم ،
واز دستشویی بیرون اومدم...هنوز تو تراس بود و داشت از
پشت گوشی برای طرف خطو نشون میکشید!!!

از فرصت استفاده کردم و شلوار جین چسبمو بایه شومیز ساده
آبی رنگ پوشیدم انقدر خوابم میومد که اصلا حوصله آرایش
نداشتم

نگاهم به ساعت افتاد ، هفت صبح بود!!!...خدای من!!!...هفت
صبح داره بالا سر من با داد حرف میزنه...میگم چرا اینقدر
خوابم میاد!!!...با حرص دوباره به ساعت نگاه کردم ...و
موهامو بالای سرم جمع کردم ...

انقدر خمیازه کشیده بودم که خودم کلافه شدم....

هیربداخره حرف زدنش تموم شد و اومد داخل...با دیدن من با
تعجب ابروشو بالا انداخت " عجیبه...صبح به این زودی بیدار
شدی!!! "

تو دلم گفتم اگه تو میذاشتی می خوابیدم...جلاد...

گوشیشو توجیب شلوار کتان استخونی رنگش گذاشت و یقه
تیشرت لیمویشو مرتب کرد....چقدر این رنگ بهش میومد ،
جلوی آینه رفت و دستی به موهاش کشید و دوباره نگاهم
کرد...سرحال بود...

با لبخند بهم اشاره کرد که بریم ، منم پشت سرش راه افتادم... از
دیشب هیچ حرفی نزد...

اما مشخص بود که امروز کاملاً سر حاله و از این نتیجه راضی بودم...

خدارو شکر اونروز سرمیز صبحانه شیخ گفت که قراره دو روز دیگه بره... اونوقت منم میرفتم .. دیگه نمیتونستم لوس بازیای آیناز و که اونروز از صبح زود اینجا بود و تحمل کنم!!! بعد از صبحانه آیناز با عشوه موهای بلوندشو کنار زد و رو به شیخ گفت " شیخ ارحام حالا که شما قراره دو روز دیگه برید ، بخاطر شما که مهمون عزیز هیربدم جانم هستین ، برنامه یه روز جلو میدازم تا شما هم بتونید تو سوپرایزی که برای هیربدم جان در نظر دارم باشید.... مطمئنم که هیربدم هم بیشتر خوشحال میشه ، (روبه هیربدم با عشوه ادامه داد) مگه نه عشقم؟؟" از لحن لوسش پوزخندی رو لبام اومد ، هیربدم با تعجب نگاهش کرد " چه سوپرایزی آیناز؟؟؟!!!"

_ عشقم ، ببین چقدر فکرت درگیره که تولدتو یادت می ره!! یعنی دو روز دیگه تولد هیربدم بود؟؟؟... ۲۵ اردیبهشت... حتما میخواستن منو هم با خودشون ببرن دیگه ، چون شیخ قرار بود تو این مهمونی باشه.... ای خداتحمل مهمونیای اینارو دیگه ندارم...

گرفته و کلافه نگاهشون میکردم ، هیربدم با اعتراض به آیناز گفت " می دونی که اصلاً از این تیپ مهمونیا خوشم نیاد"

_ عشقم؟؟؟، مگه میشه تولدتو جشن بگیرم؟؟؟ تو همه زندگی منی... (و بوسه ای رو گونه هیربدم گذاشت).....

با انزجار نگاهمو ازش گرفتم از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم... خودمم نمیفهمیدم چرا اصلا دوست ندارم ایناز انقدر به هیربد نزدیک شه..، شیخ گفت " محشره... من مهمانی بسیار دوست دارم" و به من نگاه کرد...

حالم از نگاهای کثیفش به هم میخورد...حالم از همشون بهم میخورد دوس داشتم سریعتر برگردم به اتاق هیربد...دوباره رو تختش دراز بکشم و عطرشو نفس بکشم...چی داشتم میگفتم؟؟؟؟خدایا من چم شده؟؟...کلافه سرمو بالا آوردم که نگاهم با نگاه مشکوک هیربد برخورد کرد....دلم لرزید...

آخر شب اینقدر خسته بودم که فقط دلم میخواست برم تو رختخواب ، برای همین از هیربد و شیخ و ایناز معذرت خواهی کردم و به سمت اتاق هیربد رفتم...
یه دوش سرسری گرفتم...

اصلا حوصله هیچکسو نداشتم...کاش هیربدو نمیدیدم ...دلم نمیخواست دوباره اون حسو تجربه کنم ...نمیخواستم اینجوری باشم...کلافه نفسمو با صدا بیرون دادم و سعی کردم فکرمو خالی کنم...باید میخوابیدم، داشتم به بالشم ضربه میزدم و پنبه هاشو مرتب میکردم ، که هیربد وارد شد....

سعی کردم بهش توجهی نشون ندم.

_ دیشب قرص خوابمو کجا گذاشتی؟؟

نگاهش کردم....اونم عمیق و با کمی لبخند نگاهم کرد

هول گفتم " فکر کردم بهشون احتیاجی نداری ، منم
انداختمشون"

سیگار شو بین لباش گذاشت و روشنش کرد ، به روش خودش
کام عمیقی گرفت و دودشو بیرون داد.... " پس قراره هر شب
لالایی بخونی!!!؟؟؟"

نگاهش کردم باید بی خیال این فکر میشدم ، من هدفم آزاد شدن
از اینجاس... برای این باید به هیرب نزدیک شم تا بتونم
راضیش کنم بزاره برم... لبخند محوی زدمو با صدای گرفتم گفتم
" او هوم... اگه اذیت نمیشی؟؟"

نه... صدای خوبی داری...

از تعریفش لبخندم عمیق تر شد " مرسی"... با همون لبخند بهم
گفت " پس برقو خاموش کن ، خیلی خستم"

هیچوقت اینقدر خوب باهام حرف نزده بود..... هیچوقت...

اونشب تولد هیرب بود... قرار بود آیناز براش جشن بگیره..
اصلا حوصله هیچیو نداشتم بدتر ازون این بود که از وقتی
بیدار شده بودم درد های خفیفی زیر دلم حس میکردم....

همیشه روز اول سیکلم درد خیلی شدیدو میگذروندم... بدشانسیم
این بود که بخاطر داروهای گلیم نمیتونستم مسکن
بخورم!!... خدایا ایندفعه رو بخیر بگذرون لطفا...

از رختخواب بیرون اومدم رفتم دستشویی و دستو صورتمو
شستم... دردای زیر دلم هی داشت شدید تر میشد... ای خدا... با
حواله صورتمو خشک کردم و در دستشویی رو باز کردم
همینکه پامو از دستشویی بیرون گذاشتم ، یهو درد عجیبی زیر

دلم پیچید.... از درد رو زمین نشستم ، خدارو شکر لا اقل هیربد
نبود...

صورتمو از درد جمع کرده بودم و به خودم می پیچیدم...یهو در
باز شد و هیربد وارد شد ، لعنت به این شانس ...هیربد هیچوقت
این موقع روز برنمیگشت تو اتاقش...

به زور چشمامو باز کردم و نگاهش کردم ، با تعجب همینطور
وسط اتاق ایستاده بود و نگام میکرد...

_ حالت خوبه نورا؟؟؟....

سعی میکردم طبیعی باشم اما نمیشد ، دردم هی شدید تر میشد"
او هوم"

با نگرانی بهم نزدیک شد "چرند نگو...رنگت پریده ، کلیت درد
میکنه؟؟"

_ نه نه.... چیزی نیست....

اخماش توهم رفت " ...داروهاتو خوردی؟"

_ نه...بخاطر کلیم نیست.

از لای دندان غرید"چارتا قرص خوردن انقد کار سختیه؟؟؟!!"

همینطور که با بیچارگی نگاهش میکردم دوباره درد شدیدی زیر
دلمو گرفت... صورتمو جمع کردم و از درد نالیدم...

با لحن آرومی صدام زد"نورا!؟..."نمیتونستم نگاهش کنم فقد دستمو
زیر دلم گذاشته بودمو خودمو جمع کرده بودم...لعنت به این
شانس..

هیربد_ میتونی پاشی؟؟...کف اتاق سرده برات خوب نیست!!

مته برق گرفته ها نگاش کردم... فهمییده بود... جدی و با اخم
کمرنگی نگام میکرد و بهم نزدیک شد... از شرم داشتم آب
میشدم... هیربد اما خیلی طبیعی از زیر شونم گرفت و به ارومی
بلندم کرد ...

همینطور که به طرف تختش منو میبرد گفت "همیشه همینقدر درد
داری؟..."

خدایا کاش دیگه چیزی نگه... داشتم از خجالت میمردم... کمکم
کرد تا از تخت بالا برم... باشرم نگاهمو ازش گرفتم ...
یه چیزی از تو کشو برداشت... درحالی که در اتاقو باز میکرد با
همون لحن جدی خودش گفت "میگم برات مسکن بیارن"
باغم نگاش کردم "نمیتونم مسکن بخورم... واسه داروهای گلیم."
یه لحظه چهرش درهم شد... و بی حرف از اتاق خارج شد....
پتورو کشیدم رو صورتم این درد داشت کلافم میکرد ، همینطور
به خودم می پیچیدم که چند ضربه به در خورد و بلافاصله
خدمتکار با سینی صبحانه وارد شد سینی رو رو تخت گذاشت و
فنجونو از تو سینی برداشتو به طرفم گرفت " خانوم این داروی
گیاهی خوبه براتون، آقا تاکید کردن صبحونتونم کامل بخورید"
از شرم گر گرفتم ، دیگه چطوری تو چشمای هیربد نگاه
میکردم!!

انقدر درد داشتم که نمیتونستم به این چیزا فکر کنم فقط میخواستم
هرچه سریعتر اروم بگیرم به زور تو جام نشستم و سریع
محتوای اون فنجونو سر کشیدم... تا وقتی که صبحونمو کامل
نخوردم خدمتکار بالای سرم ایستاده بود.

بعد از اون از خدمتکار تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. اما یک لحظه هم چهره هیربد از جلو چشمام کنار نمی‌رفت... برام عجیب بود که هیربد توجه کردنم بلد بود!!!.....

بلاخره کمی آرومتر شدم اما هنوز تو رختخواب بودم که چند ضربه به در خورد ای خدا از شناس من امروز همه با این اتاق کار دارن... کوهیار بود...

همینطور که تو چارچوب در ایستاده بود نگام کردو با دیدن چهره رنگ پریدم لبخندش محو شد و نگران پرسید "سلام... حالت خوبه؟"

هول گفتم "چیزی نیس..."

_رنگت پریده نورا.

_چیزی نیست.. کاری داشتی؟

_اومدم دنبالت بریم برا تولد هیربد کادو بخریم

_منکه پول ندارم....

خندید و پر انرژی گفت "خود هیربد پول داده که بریم براش کادو بخریم"... از لحن بامزش خندم گرفت... اما واقعا توان بازار رفتن نداشتم... خواهشی گفتم "نمیشه من نیام؟!"

_فکر کردم دوست داری بری بیرون... وگرنه اگه هیربد بفهمه تورو هم با خودم بردم بازار تیکه بزرگم گوشمه... (ریز خندید)

دردم آروم شده بود بدم نمیومد برم و یه هوایی تازه کنم... شاید اینبار میتونستم یه آشنا ببینم...

با این امیدپیشنهادشو قبول کردم. کوهیار از اتاق بیرون رفت
ومن حاضر شدم

باهم به یه فروشگاه که برای یکی از آشناهاشون بود رفتیم ،
کلا همه جوره راه فرار و برای من بسته بودن!!!... تو اون
فروشگاه جز ما کسی نبود ...همینکه وارد شدیم در ورودیو
بستن که کسی وارد نشه و منو شناسایی کنه... من باید ارزوی
آزادیمو با خودم به گور میبردم... سر خورده و بی حوصله همراه
کوهیار فروشگاهو گشتیم... خیلی بزرگ بود ، همه چیز داشت ،
...کوهیار یه تابلوی هنری براش خرید...

دل میخواست براش کتاب بخرم... به نظرم تنها چیزی بود که
میتونست مناسب شخصیت هیرید باشه...

حالم زیاد خوب نبود ، خریدامونو برامون بسته بندی کردن و
راه افتادیم سمت خونه....

کوهیار منو جلوی عمارت هیرید پیاده کرد و خودش
رفت... دردم داشت دوباره شدت میگرفتچه روز گندی بود
اونروز...

وارد عمارت که شدم، از خدمتکار خواستم که از اون دمنوش یه
بار دیگه برام بیاره بعد از اون آروم از پله ها به سمت اتاق هیرید
رفتم. همینکه در اتاقو باز کردم یه لحظه نگاهم بهش خیره
موند...

یه کت و شلوار خیلی شیک و خوش دوخت مشکی رنگوبا یه
پیراهن مشکی جذب پوشیده بود ، کراوات طلایی رنگ گرون
قیمتش جذابیتشو چند برابر کرده بود...

بدن عضله ایش حتی از روی کت هم معلوم بود. هنوز نگاهش میکردم... همینطور که داشت به خودش ادکلن میزد با همون اخم کمرنگ همیشگیش از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی ازم پرسید "خوبه حالت؟"

یکه خوردم، اصلا انتظار پرسیدن همچین سوالیو ازش نداشتم، با شرم نگاهمو ازش گرفتم... میخواستم سریع خودمو از دیدش دور کنم، برای همین سریع در اتاقو بستم و همینطور که به سمت سرویس میرفتم تند گفتم "آره.. خوبم...." و درو بستم...

تو آینه به خودم نگاه کردم، هنوز رنگم پریده بود، دوباره یاد هیرب افتادم.... چقد خوشتیپ شده بود... از قصد منتظر موندم که هیرب از اتاق بره دیگه تاب نگاه کردن بهشو نداشتم...

صدای بسته شدن در اتاقو که شنیدم، از دستشویی بیرون اومدم.. عطرش کل اتاقو پر کرده بود، لعنتی چقد عطرش خوش بو بود!!...

کاش میشد من نمیرفتم تو اون جشن لعنتی...

همینطور بی حال روی تخت هیرب دراز کشیده بودم، که خدمتکار دوباره از همون دمنوش برام آورد... باقدردانی نگاهش کردم و ازش تشکر کردم... در جوابم لبخندی زد و گفت "آقا موقع رفتن گفتن بهتون بگم حاضر باشید... ساعت شیش عصر کوهیار خان میان دنبالتون"

با حال گرفته زیر لب باشه ای گفتم و خدمتکار از اتاق خارج شد.... لعنت به اون روز.. لعنت به همه چی... از فکر اینکه باز

باید لباس میپوشیدمو آرایش میکردم ، غم گرفت...اح...لعنت به
آیناز با سورپرایز کردنش....

به زور از جام بلند شدم ، ساعت ۴ عصر بود ، از گرسنگی
ضعف کرده بودم ، اما دلم نمیخواست حالا که هیربد نیست
حتی یه درصد با شیخ رو به رو بشم...البته نمی‌دونستم الان تو
ویلاس یا با هیربد رفته بود...برا همین ترجیح دادم تو اتاق
بمونم و با ضعف کنار بیام.

از سر مجبوری از جام پاشدم و به سمت کمد لباس رفتم ،
نمی‌دونستم چی بپوشم!!...با بی حوصلگی یه پیراهن مخمل به
رنگ سبز زمردی انتخاب کردم ، بلند بود و کمی دنباله داشت ،
کلا یه آستین داشت و دست چپم برهنه بود ، و قسمت پهلو هام
اندازه دوتا مثلث باز بود و پوست سفیدمو حسابی به نما
میزاشت....

به مو هام موس زدم که فرش مرتب تر و ریزتر دیده
میشد...رنگ لباسم خیلی به چهرم میومد...از دیدن خودم تو آینه
لبخند به لبم اومد...و انرژی گرفتم...

نمی‌دونم چرا ، اما دلم میخواست حالا که دارم به اون جشن میرم
، از همیشه بهتر باشم!!!.....

کرم پودر هلویی رنگمو به صورتم زدم ،خودش کلی چهرمو
تغییر داد ، بعد از اون رژ زرشکی رنگ مخملیمو به لبام کشیدم
، که لبامو قلوهای تر و خوش فرم تر نشون میداد..چند بار با
مداد مشکی توچشامو رفت و برگشتی سیاه کردم...

خودم از دیدن چشام انرژی گرفتم، یه حالت عجیبی شده بود... همیشه وقتی چشامو اینجوری سیاه میکردم شیوا بهم میگفت "باز میخوای با چشات پاچه کدوم بدبختیو بگیری!!" چقدر دلم بر اش تنگ بود... آهی از ته دل کشیدم...

بعد از اون سایه کرم رنگی به پشت چشام کشیدم و ریمل پری زدم که مژه های بلند و پر م، بلندتر و پرتتر، دیده میشد....

رژ گونه طلایی رنگم به گونه هام کشیدم و بعد از پوشیدن کفشای مشکی پاشنه دارم یه شغل مجلسی کلاه دار به رنگ مشکی پوشیدم....

به ساعت نگاه کردم، ساعت شیش عصر بود، تو فکر کوهیار بودم که یهو چند ضربه به در زده شد و خدمتکار وارد شد "خانم، آقا کوهیار جلوی عمارت منتظرتون"

باشه ای گفتم و نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم و از عمارت بیرون رفتم، یکم راه رفتن با این کفشا و لباسا و این حال من سخت بود...

آرومتر قدم برداشتم و نگاهمو به وچپ و راست انداختم، کوهیار تو لکسوزش نشسته بود، و سرش تو گوشیش بود، به سمتش حرکت کردم و در ماشینو باز کردم و زیر لب سلام کردم...

کوهیار نگاهم کرد و پر انرژی و با هیجان گفت "WOW....نورا خودتی؟؟ چقدر خوشگل شدی دختر!!..."

__ ممنونم، تو لطف داری...

__ نه بابا جدی میگم میدونستم خوشگلی اما نه انقد...

از حالت قیافش ریز خندیدم ، و راه افتاد... تو راه کلی مزه میپروندو منو میخندوند، واقعا خیلی پر انرژی و مهربون بود. حدود یه ساعت بعد از ترافیک تهران خلاص شدیم و به یه خونه ، که به شیکی خونه هیربد نبود ، اما بازم مجلل و شیک بود ، رسیدیم...

کوهیار چند بوق زد که نگهبانا درو باز کردن و با ماشین وارد شدیم ، کلی ماشین لوکس تو حیاط بزرگ اون خونه پارک شده بود....

از ماشین پیاده شدیم ، راه رفتن روی سنگفرشای حیاط با این کفشها تعادلمو بهم میزد.... با احتیاط دامن لباسمو بالا گرفتم و آروم راه میرفتم. کوهیار بهم نزدیک شد و با لبخند گفت " از بازوم بگیر راحت تر راه بری"

از سر مجبوری از بازوش گرفتم وگرنه ممکن بود پخش زمین بشم و آبروم بره!!

به زور حیاطو طی کردیم و وارد ساختمون شدیم ، خونه‌ی مجللِ دوبلکس و بزرگی بود....

از در که وارد شدیم چندتا مستخدم بهمون خوشامد گفتن و شنلمو گرفتن ، موهامو مرتب کردم و دوباره از بازوی کوهیار گرفتم و وارد جمعیت شدیم....

آهنگ ملایمی پخش میشد و همه دور میزای کوچیک داخل سالن ایستاده بودن ، نگاهم دور و اطراف می‌چرخید... ناخودآگاه دنبال هیربد می‌گشتم!!....

کوهیار_ بریم اونطرف... هیربد اونجاس...

به طرفی که کوهیار اشاره کرده بود برگشتم ، نگاهم با نگاه عمیق هیربد برخورد کرد....دلم ریخت.... نگاهش باهمیشه فرق داشت....گر گرفته بودم امانتونستم نگاهمو ازش بگیرم...نا خوداگاه به آرومی دستمو از بازوی کوهیار جدا کردم...با اینکارم اخمش کمرنگ شد و لبخند محوی روی صورتش نشست...

تاوقتی که نزدیکش نشده بودم نگاهمون هنوز بهم خیره بود...یه حس عجیبو قشنگی سراسر وجودمو گرفته بود...ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میرفت...نزدیکش شدم...هردومون خیره به نگاه هم بودیم که آیناز با یه پیراهن چسب دکلمه به رنگ قرمز ،باعشوه بازوی هیربد و گرفت و با همون نگاه خبیث خودش بهم لبخند زدوگفت"خوش اومدی عزیزم...یادم نبود دعوتت کنم اما کار خوبی کردی اومدی"به زور خودمو کنترل کردم که چیزی نگم..با حرص نگاهش میکردم که کوهیار بالبخند دستشو دور بازوم حلقه کردو به آیناز گفت"نورا همراه منه."

هیربد خیلی جدی و قاطع به آینازو کوهیار نگاه کرد و گفت"نورا امشب هیواس و خوب میدونید که باید میبود...حالام این حرفای بیخودو تموم کنید"

کوهیار_چشم داداش،تولدت مبارک،ایشالا جشن ۱۲۰سالگیتو آیناز برات بگیره

_ خفه شو کوهیار.

درحالی که این جمله رو با اخمو جدیت به کوهیار میگفت تو یه لحظه دستمو گرفت و منو با خودش همراه کرد

هیربِد_منو نورا میریم پیش ارحام
تو دلم انگار رخت میشستن....گونه هام رنگ گرفته بود و
دوباره ضربان قلبم رفت روی هزار...
آینازو دیدم که با حرص و نفرت نگاهم میکرد...
توجهی نکردم و قدمای لرزونمو با هیربِد هماهنگ کردم
...ناخودآگاه عطرشو نفس کشیدم و لبخند محوی روی صورتم
نشست...خودمم نمیدونستم این چه حسی بود که داشتم....
هنوز چند قدم مونده بود که به شیخ برسیم ، نرم دستشو از دستم
جدا کرد و دور کمرم حلقه کرد...
با حس لمس پهلوی لختم با دستای گرم هیربِد ، انگار بهم برق
وصل کردن... نگاهش کردم ، نگاهش به روبه رو بود و لبخند
کمرنگی به لب داشت... نفس عمیقی کشیدم و تو دلم به خودم
تشر زدم " چته نورا؟؟ آروم باش ، فیلمی جلو شیخ کمر تو گرفت
، ندید پدید بازی در نیار"
اما دست خودم نبود ، نمیتونستم آرامشمو حفظ کنم ، حتی وجود
شیخ هم نتونست منو از اون حال و هوا بیرون بیاره...
شیخ با نگاه هیز چراغونیش نگاهم کرد و با هیجان بهم نزدیک
شد و گفت " هیفا تو چقدر زیبایی..... ماشالله... ماشالله"
ناخودآگاه خودمو بیشتر به هیربِد نزدیک کردم ، جوری که
پهلوی چپم مماس با تن هیربِد بود ، اونم دستشو دور کمرم بیشتر
فشار داد....

وای خدا... داشتم نوب میشدم ، ضعف کرده بودم ، من واقعا چم شده یهو؟؟؟؟... هیرب با همون لحن جدی و جذابش به شیخ گفت "خوش می‌گذره ارحام؟؟؟"

شیخ دوباره منو نگاه کرد و گفت " ایولا... مهمانی خوبیت، دلم نمیخواد چشم از هیفا بردارم"

در حالت عادی از این حرف شیخ عصبی میشدم ، اما حضور گرم هیرب مانع این میشد که فکرم جای دیگه پرواز کنه.....

هنوز ضربان قلبم بالا بود... با صدای پر انرژی کوهیار به خودم اومدم... به شیخ سلام گرمی کرد و رو به هیرب گفت " هیرب جان ، اگه با هیوا کاری نداری من ببرمش"

دلم نمی‌خواست باش برم.... خودمم دلش نمی‌دونستم!!....

هیرب _ من خودم خواهرمو لازم دارم...

با این حرفش غرق لذت شدم و گونه هام رنگ گرفت ، با اینکه میدونستم فیلمیه!! کوهیار اما مُصر بود ، دست منو گرفت و به سمت خودش کشید " لوس نشو ، هیرب"

ومنو با خودش به سمت سین رقص برد... یعنی من با این حال فقط کم مونده بود که برقصم... با لحن خواهشی گفتم

_ کوهیار من با این کفشا نمیتونم برقصم...

کوهیار درحالیکه خودش جلوم با پاهاش ضرب گرفته بود گفت "نورا این آهنگ خیلی ملایمه، برقص... بیخیال همه" نمیتونستم بیخیال باشم، همه فکرم پیش هیرب بود، بهم گفته بود که جلوی شیخ با کوهیار گرم نگیرم...

از سر محبوری با کوهیار همراه شدم و آروم شروع کردم به رقصیدن... که یهو کوهیار دستمو گرفت و منو چرخوند... در حین چرخیدن نگاهم با نگاه خشمگین هیربد برخورد کرد... استرس گرفتم، هول به کوهیار گفتم "من دیگه برم" منتظر جوابش نمودم و به سمت هیربد قدم برداشتم، نگاه خیره هیربد تا وقتی که کنارش رسیدم رو من بود... همینکه کنارش ایستادم نگاهشو ازم گرفت و مشغول حرف زدن با مردهایی که اطرافش ایستاده بودن شد...

از شدت ضعف سرم گیج می‌رفت، یه دونه از اون شیرینی های خوشگلو خوشمزه رو از رو میز برداشتم و خوردم... اما دلم میخواست بشینم، حالم خوب نبود، اما برای نشستن باید میرفتم کنار شیخ.. ای خدا.. چه شرایط گندی داشتم.. دوباره داشت دردام شروع میشد... با بیچارگی به هیربد نگاه کردم هنوز گرم حرف زدن بود... یهو زیر دلم درد بدی پیچید... ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم و چشامو بستم...، با صدای هیربد دوباره شرم همه وجودمو گرفت

"هنوز درد داری؟؟"

از لحنش گرم شدم، حواسش به من بود؟؟؟
باخجالت نگاهش کردم، همینطور جدی نگاهم میکرد "دنبالم بیا" دوباره دستمو گرفت.... از حرارت دستش همه دردمو فراموش کردم... میفهمیدم که یه تغییراتی داشت تو دلم اتفاق میوفتاد... اونم خیلی عمیق...

همراهش رفتم ،نمیدونستم کی انقدر بهش اعتماد پیدا کرده بودم
که هیچ ترسی نداشتم ازینکه داشت منو با خودش میبرد...از
پله‌ها بالا رفت ، منم پشت سرش...بالا هیچکس نبود ، چندتا در
اونجا بود که یکیشو باز کرد.

یه اتاق خواب بزرگ و شیک که یه تخت دونفره وسطش
بود...پشت سرش وارد اتاق خواب شدم و سوالی به اتاق و بعد
به هیربدنگاه کردم که گفت " همینجا دراز بکش... آروم شدی بیا
پایین.....من که رفتم در اتاقو قفل کن."

از ته دلم ممنونش بودم ، میدونستم اگه یه ذره دراز بکشم آروم
میشم... قدرشناسانه نگاهش کردم " ممنونم هیربد"
در جوابم سر تکون داد و به سمت در اتاق رفت و با لحن جدیش
دوباره تاکید کرد " بیا درو قفل کن"
و از اتاق خارج شد ، چند ثانیه با لبخند به دری که هیربد ازش
خارج شده بود نگاه کردم....



چند ساعت گذشت و من ازینکه از اون شلوغی دور بودم
خوشحال بودم، حالم که جا اومد از جام بلند شدم و تو آینه یه
نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.....
از پله ها که پایین میومدم ، با دیدن آیناز تو بغل هیربد که اون
وسط داشتن عاشقانه میرقصیدن دلم ریخت... اخمام تو هم کشیده

شد و حال بدی بهم دست داد.... از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم ، رفتم یه گوشه از سالن ، جوری که هیچکسو نبینم ایستادم ، حالم گرفته شده بود و داشتم پوست کنار ناخنمو میکنم که صدای مهربون و خندون کوهیار منو به خودم آورد" باز داری پوست کنار ناخنو میکنی که!!!..."

باغم نگاهش کردم " دست خودم نیست ، عصبی که میشم ، اینطوری میشم"

_ باز شیخ حرفی بهت زد؟؟.... نگران نباش ، فردا داره می ره... دوباره برمی گردی سرکارت ، تا چند وقت از شیخ و هیربد راحت میشی!!!...

از دیدن هیربد راحت میشدم؟؟!!!... چطور دیگه نمیدیدمش...

جوابی به کوهیار ندادم و باغم به هیربد که همراه آیناز میرقصید نگاه کردم...

بلاخره اون اهنگ لعنتی تموم شد... همه برایشون دست زدن و آیناز با عشوه خودشو تو بغل هیربد انداخت... دیگه داشت حالمو بهم میزد... بعد از اون آیناز دست هیربدو گرفت و به سمت میز کیک برد... ترجیح دادم نگاهمو ازشون بگیرم... کاش زودتر تموم شه این جشن لعنتی..

عصبی و گرفته تو حال خودم بودم که کوهیار با مهر و لبخند گفت "نورا خانوم نبینم غمتو" نگاهش کردم و لبخند غمگینی بهش زدم "خوبم"

خب خداروشکر... بیا برو کادو هیربدو بهش بده... چیزی نمونه تموم شد دیگه، یکم دیگه تحمل کن اون اخماتم باز کن که بعد هیربد باز برامون شاخ نشه...

از طرز حرف زدنش لبخندم عمیق تر شد و پاکت کادومو ازش گرفتم..._

هیربد اون وسط ایستاده بود و داشت مودبانه و با پرستیژ خاص خودش از همه تشکر میکرد... نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تصنعی به سمتش رفتم..._

جلوش ایستادم و پاکتو به طرفش گرفتم، نگاهم کرد. با صدای لرزونم گفتم

" قابلتو نداره داداشی... تولدت مبارک ، امیدوارم همیشه لبخندت واقعی و از ته دل باشه"

چند ثانیه نگاهشو ازم نگرفت، با نگاهش انگار یه چیزی تو وجودم خالی شد و گرگرفتم... کمی خم شد و بر خلاف انتظارم تو یه لحظه منو به نرمی تو آغوشش گرفت..._

قلبم داشت از تو سینم بیرون میومد... هیربد منو بغل کرده بود؟!!!!! اوای خدا باورم نمیشد... همینطور که بغلش بودم کنار گوشم با لحن آرومی گفت "ممنونم" و به نرمی منو از خودش جدا کرد... با بهت به چشمای خاکستری عمیقش نگاه کردم... با صدای پر از عشوه آیناز به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم..._

_ عشقم حالا نوبت کادوی منه..._

هیربدنگاهشو ازم گرفت با لبخند به آیناز چشم دوخت ... تو یه لحظه در مقابل چشمای نا باور من آیناز روی پنجه پاش بلند شد

و لبای هیربدو بوسید... یخ زدم... با حرص چشمامو بستم، چرا نارحت شده بودم؟! مگه نمیدونستم اون عشقه هیربده؟!!!!...دیگه نمیتونستم اونجا بمونم هواش برام سنگین بود... به حیاط ویلا رفتم...

چندبار نفس عمیق کشیدم... نمیدونم چقد طول کشید که بلاخره آروم شدم...

شیخ_ هیفا، اینجاهستی!؟

وحشت زده نگاش کردم از یادآوری وقاحتش، رعه ای به جونم افتاد با لبخند کریهش کمی بهم نزدیک شد.. باترس و انزجار نگاهش کردم و ازش فاصله گرفتم، با بیچارگی به صدای بلند موزیک گوش کردم، اینقدر صدا بلند بود که حتی اگه فریادم میزد کسی صدامو نمیشنید... هول و با لبخند زورکی نگاهش کردم و گفتم "دیگه داشتیم میرفتم تو...."

خواستم برم داخل که بازومو گرفت "هیفازیبایت دیوونم کرد" و باز بهم نزدیک شد

چشمام از وحشت گرد شده بودن، آب دهنمو قورت دادم.... اشک تو چشم جمع شده بود، نمی دونستم چه غلطی بکنم که صدای کوهیار مثل یه ناجی بود برام... یه ناجی که تو اوج ناامیدیم سر رسیده بود...

_ شیخ ارحام دنبالتون میگشتم، بفرمایید شام....

شیخ با خشم نگاهش کرد و بی حرف سریع وارد شد... باقدر دانی به کوهیار نگاه کردم و اشکمو پاک کردم "ممنونم کوهیار، نمیدونی چقدر ممنونم ازت.... خدا تورو فرستاد"

چشمکی بهم زد و گفت " باشد که ایمان بیاورید"

به شوخیش خندیدم و با هم وارد شدیم ، بعد از خوردن شام همه مهمونا رفتن... منم منتظر بودم هرچه زودتر از اونجا بریم ، که آیناز با حالت لوندی چشماشو خمار کرد و رو به هیربد گفت " عشقم ، امشبو پیش من بمون!!!"

دیگه وقاحتوبه حدش رسونده بود،بی حیا! با حرص نگاهمو ازش گرفتم که هیربد در جوابش گفت " عزیزم می‌دونی که مهمون دارم و نمیتونم بمونم"

سریع گفت " باشه پس عشقم ، من میام پیش تو"

هیربد به معنی تایید سرتکون داد ، ای خداااا...حالا من چطور از دست شیخ فرار کنم؟؟...لعنت بهت آیناز...لعنت بهت....

حدود ساعت دو شب بود که رسیدیم عمارت ، با ناراحتی از ماشین پیاده شدم و بی توجه به هیربد و بقیه به سمت اتاق کوچیک طبقه سوم رفتم که قبل از این اونجا می‌موندم...

خوشبختانه اونجا پد بهداشتی داشتم ، فقط لباس راحتیام تواتاق هیربد بود...ینی الان آینازو هیربد باهمن؟!!!!از فکرش همه وجودم لرزید ...در اتاق و چند بار قفل کردم و با همون لباسام ، عصبی و کلافه پشت پنجره ایستادم!!!....

غم داشتم فردا باید از اینجا میرفتم... ، اونشب شب آخری بود که میتونستم پیش هیربد بمونم... لعنت بهت آیناز...

دوباره به خودم تشر زدم "به خودت بیا نور...به خودت بیا، هیربد عاشق آینازه...وقتی از اینجا بری و دیگه نبینیش آروم

میشی کم کم!!"....دیگه نمیدیدمش؟؟چطور نبینمش!! از فکرای خودم کلافه شده بودم....

خودمم نمی‌دونستم تکلیفم با خودم چیه... تو همین فکر ابودم و از پنجره به حیاط نگاه میکردم... یهو آیناز و دیدم که به سرعت از حیاط ویلا خارج شد!!!

از تعجب چشمام گرد شد... آیناز رفت؟؟!!ینی چیشده بود؟؟؟...لبخندی از سر هیجان زدم ، یعنی میتونستم الان برگردم پیش هیربد؟؟؟...آخه به چه بهونه؟؟؟...یه نگاه به لباسم کردم،هنوز همون پیراهن تنم بود،میتونستم به بهونه لباس راحتی برم اتاقش...

از فکر لبخندی زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم ، آرایشم تگون نخورده بود... نفسمو با صدا بیرون دادم وبا یه استرس شیرین به سمت اتاق هیربد راه افتادم.

کفشام پامو اذیت میکرد برای همین از پام درشون آورده بودم...پایین لباسمو بالا گرفتم که زیر پام نیاد ، آروم آروم پله هارو پایین اومدم و جلوی در اتاقش ایستادم، با لبخند به در اتاقش نگاه کردم... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

خواستم در بزنم که یهو در باز شد و هیربد با پیراهنی که کامل دکمه هاش باز بود ، با تعجب و یکم لبخند که به زور میشد دید نگاهم کرد....

با دیدنش دوباره ضربان قلبم رفت بالا ، هول نگاهش کردم و گفتم"من...من تو اون اتاق لباس راحتی نداشتم... میشه برشون دارم؟؟"

نگاهش عمیق شد و از جلوی در کنار رفت " برو بردار "

فیلمی تعارف کردم " مزاحم نیستم؟ "

جدی شد " ایناز رفت "

نتونستم جلوی لبخند خبیثمو بگیرم ، پوزخندی زد و از کنارم رد شد و رفت.....خاک بر سر ضایعت کنن نورا...وارد اتاقش شدم ،

از فرصت استفاده کردم و سریع لباسمو عوض کردم با لبخند به آینه نگاه کردم و مشغول پاک کردن آرایشم بودم که هیربد تک ضربه ای به در زدو وارد شد و بدون اینکه نگام کنه با همون لباساش ، رفت تو تختش...اصلا انگار عادت نداشت لباس راحتی بپوشه...هنوز مشغول پاک کردن آرایشم بودم ، سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم...دوباره قلبم ضربان گرفته بود...ناخودآگاه نگاهش کردم،همینطور که رو تخت دراز کشیده بود دستاشو زیر سرش گذاشته بود ، پیراهنش کنار رفته بود و بالا تنش کامل برهنه بود...

با همون قیافه جدی و اخم کمرنگ نگاهم میکرد ، زیر نگاه خیرش تاب نیاوردم...به سمت کاناپه رفتم ، خواستم دراز بکشم که با صدای دورگه جذابش گفت " میخوابی؟؟ "

لحنش با همیشه فرق داشت...عمیق نگاهش کردم ، باتردید سرمو به معنی مثبت تکون دادم ، که دوباره با همون لحن گفت " من چطور بخوابم؟؟؟ " گر گرفتم... تاحالابا این لحن باهام حرف نزده بود... یعنی منظورش این بود که برایش بخونم؟؟؟!!!...مات گفتم " میخوای بخونم برات؟؟ "

لبخند زد " خب قرصامو انداختی... راه دیگه ای نیست"
عوضی... باحرص نگاهش کردم " اگه اینقدر ادیت میشی میتونی
قرصاتو سفارش بدی... الان بخرن برات"
تک خنده‌ای کرد و گفت " حالا تا قرص برسه...."
عوضی مغرور... به سمتش رفتم و لبه‌ی تخت نشستم و با تمام
احساس شروع کردم به خوندن:

" بگو یارب چه بد گفتم... چه بد کردم... "

" که نزدت خویشتن را دیو و دد کردم... "

" به جز عشقی که دردش را به من دادی... "

" به من یارب چه بخشیدی که رد کردم... "

" فقط در عشقی یارب... مدد گفتم شدم عاشق... تمنای مدد
کردم... "

" به حرفم گوش کن یارب... به دردم گوش کن یارب... "

" اگر بیهوده میگویم... مرا خاموش کن یارب... "

" شب مستی اگر یک توبه بشکستم... سحر تکرار توبه صد به
صد کردم... "

" به سیلابم کشاندی... زیر و بم دیدم... تحمل در عذاب جزر و مد
کردم... "

" برایم آتش دوزخ فرستادی... برایت لاله ها را در سبد کردم... "

" به حرفم گوش کن یارب... به دردم گوش کن یارب... "

" اگر بیهوده میگویم... مرا خاموش کن یارب... "

تا آخر این آهنگ با احساس خوندم ، اشکام رو گونم جاری شده
بود... هیربد هنوز بیدار بود و به یک نقطه خیره بود، انگار اونجا
نبود... دوباره تو چشاش غم دیدم، دلم گرفت. کاش بامن حرف
میزد!!

نگاهش میکردم... باغم همینطور که به روبه نگاه میکرد گفت"
آخرین باری که با لالایی خوابیدم فقط شیش سالم بود... شیش
سال برای نداشتن مادر سن خیلی کمیه... شیش سال زندگی اروم

و شاد برای یه آدم ۳۳ ساله زمان خیلی کمیه....."دلم از غم تو
صداش گرفت...

باورم نمیشد....هیرب تو بچگی مامانشو از دست داده بود؟؟؟...
بغضم گرفته بود ... غم تو صداشو درک میکردم..

هیرب_ فقط شیش سالم بود...که از دستش دادم...نمی‌دونستم
زندگی بدون اون اصلا چطور امکان داره!!!...الان میفهمم که
من بعد از اون دیگه زندگی نکردم!!!..."

اشکم رو گونم جاری شد...دلم میخواست حرفی بزنم که بتونم
آرومش کنم اما انگار لال شده بودم ...چی میتونست آرومش
کنه؟؟؟اصلا چی میتونستم بگم؟؟؟

هیرب به آرومی از رو تخت بلند شد و کنار پنجره رفت و
سیگارشو آتیش زد....غم از همه وجودش میبارید.....

☆☆☆

اونشب تا دیر وقت بیدار بودیم ، اما هیرب دیگه حرفی
نزد...بازم فکرم درگیرش موند... نمیتونستم درک کنم مرگ
مادر از آدم یه هیولا بسازه...

قطعا چیزای بدتری تو زندگیش تجربه کرده بود که به من
نگفت...

ساعت هشت صبح از خواب بیدار شدم...چند ساعت دیگه شیخ
می‌رفت ، من هم!!!

حوصله آرایش کردن نداشتم ، یه شلوار جین با شومیز زرشکی پوشیدم و موهامو جمع کردم ، و از اتاق بیرون رفتم...

هیربد و شیخ تو تالار غذاخوری مشغول صبحونه خوردن بودن... هیربد دوباره به قالب سرد و جدی خودش برگشته بود ، اما من دیگه مطمئن بودم پشت این ظاهر جدی و خشن یه قلبی هست که به اندازه دنیا زخم خورده....

دیگه نگاهم بهش مثل قبل نبود ، هیربد دیگه تو چشم من یه هیولا نبود... با لبخند سعی کردم بی حوصلگیمو پنهان کنم و درحالیکه بهشون سلام و صبح بخیر میگفتم ، صندلی رو کنار کشیدم و روبه روی شیخ و سمت چپ هیربد نشستم...

هیربد _ سلام...صبح توأم بخیر...

خیلی سرد و بی روح این جمله رو بهم گفت ، حتی جلوی شیخ هم سعی نکرد فیلمی یکم گرم تر بگه....سعی کردم بهش فکر نکنم ، حتما از دیشب و یادآوری خاطراتش هنوز ناراحت بود....

شیخ _ صباح الخیر هیفا....آخرین وعده ای است که میبینمت زیبای من...

دندون غروچه ای کردم و تو دلم دعا کردم که هرچه زودتر بره گورشو گم کنه مردک هیز..... بالاخره دعای مستجاب شد و زودتر ساعت یازده رسید ، و موقع رفتن شیخ شد....

همه جلوی در عمارت ایستاده بودیم ، وسایلی شیخو داخل یکی از ماشینهای هیربد چیدن...از سر اجبار به شیخ دست دادم "خیلی خوشحال شدم از دیدنتون شیخ ارحام...خدانگهدارتون."

دستم و بین دوتا دستش گرفت و چند ثانیه نگام کرد " همیشه خداح
فظی برایم سخت است... یعنی خیلی زیاد سخت... امیدوارم هرچه
زودتر باز چشمانت را ببینم "

خداکنه چشمت کور و پاهات قطع بشه ، دیگه نتونی بیایی تا
ریخت نحستو نبینم هیچوقت... با چشم غره هیربد مجبور شدم
در جوابش لبخند بزنم و بگم " منم امیدوارم... "

که بمیری... بعد از اون شیخ و بادیکار داش سوار ماشین هیربد
شدن و یکی از نگهبانای هیربد خواست پشت فرمون بشینه که
هیربد مانعش شد و گفت " خودم شیخ و تا فرودگاه میرسونم " دلم
ریخت... این لحظات آخری بود که میتونستم ببینمش... کاش
نمیرفت!!!!

بعد از اون هیربد و شیخ هر دو از عمارت خارج
شدن.... هر لحظه که به رفتن نزدیک تر میشدم ، غمگین تر هم
میشدم... باورم نمیشد یه روز از اینکه ازش دور میشدم انقدر
غمگین بشم!!!

کلافه نفسمو بیرون دادم و رفتم تو اتاق هیربد و رو تختش دراز
کشیدم و عطرشو نفس کشیدم... به شونه چیم چرخیدم و دوباره
به پوستر هیربد خیره شدم...

کاش همینجا میموندم... خودمم باورم نمیشد که همچین آرزویی
کردم ، من که همش دنبال راه فرار بودم ، حالا چی به روزم
اومده بود؟؟؟؟!!!!

تو همین فکر بودم که چند ضربه به در خورد ، سریع تو جام
نشستم ، هیربد به این زودی برگشته بود؟؟؟! ابا ذوق به در خیره

شده بودم ... با ورود یکی از اون نگهبانای هیربد همه امیدم نا امید شد... مثل ربات نگام کرد و گفت " آقا دستور دادن که شمارو منتقل کنم سرکارتون... لطفا حاضر شید ، پایین منتظرتونم" و رفت ...

با بهت به در بسته نگاه کردم ، یعنی هیربد و نمیدیدمو از اونجا میرفتم.....

یعنی همینکه از خونه رفت این دستورو داد؟؟؟ یعنی انقدر حضور من براش بی اهمیت بود که میخواست تا وقتی برمیگرده دیگه هیچ اثری از من نباشه... احمق بودم اگه فک میکردم نگاهاش با همیشه فرق داشت احمق بودم اگه فکر میکردم تو سینه اون آدم میتونه چیزی به اسم قلب وجود داشته باشه ...

عصبی و دلخور چندتا لباس راحتی برداشتم و تو یه ساک بستم ، یه مانتو و شال با بی حوصلگی پوشیدمو بدون نگاه کردن به پوستر هیربد از اتاق خارج شدم و در اتاقو با ضرب بستم....

☆☆☆

● فصل هفتم

دوباره برگشتم به اون خونه خرابه نمور... دوباره برگشتم به اون خونه بی روح و وحشتناک... وقتی وارد شدم ، از اون پنج نفر فقط سه نفرشونو دیدم ، میگفتن بقیه حین پخش مواد دستگیر شدن...

اون سه نفر هم مشغول جاساز کردن بودن ، با دیدن اون خونه همه ی موج های منفی و حس های بد بهم هجوم آوردن...بی حوصله رو زمین نشستم و ساکمو پرت کردم یه گوشه... کلافه و عصبی تو حال خودم بودم که یکی از اونا با صدایی که معلوم بود تو فضا گفت " چته خانوم خوشگله؟؟....تورو هم دستمالیت کردن ، پرتت کردن تو این آشغال دونی؟؟عیبی نداره بابا...باهمون همینکارو کردن"

کلافه سعی میکردم حرفاشو نشنوم ، با لحنی که سعی داشت و سوسم کنه گفت " دَواي دردت پیش منه...یه سر انگشت میزنی...بووووووم، میری فضا"

اصلا حوصله حرفاشو نداشتم ، خدایا کاش خفه بشه!!

_ اووو...چه خودشم میگیره ارواح عمش...فدا سرم ، پس فردا التماس هم بکنی ، پشم هم کف دستت نمیدارم...ج * ن * د * ه "

با حالت هستریک بهش نگاه کردم و سرش داد زدم " خفه میشی یا خفت کنم ، حرومزاده؟؟"

از شدت عصبانیت بینیم بالا و پایین می رفت و تند تند نفس میکشیدم...حالت چهرش عوض شد ، زد زیر خنده و رو به اون دو نفر گفت " اعظم دیدی چی گفت؟؟زری شنیدی؟؟هه میخواد منو خفه کنه!!!...بیا خفه کن ببینم ، بیا دیگه مادر ج * ن * د * ه "

تو یه لحظه خون جلوی چشمامو گرفت و با فریاد به سمتش حمله ور شدم ، درسته معتاد بود اما خب سه نفر بودن...خشممو سرشون خالی کردم ، اما در نهایت من بودم که صورتم کبود شدو داغون شده بودم...

با داد و بیدادمون یکی از محافظا وارد شد با کتک هر
چهار نفرمونو از هم جدا کرد.... گوشه اتاق یه سینک بود که فقط
دوتا کابینت فلزی زنگزده پایینش بود ، به سمتش رفتم...

به آینه شکسته پراز لکه آب روبه روم خیره شدم ، همینکه به
صورتم آب زدم خون توی سینک دیدم... لبم پاره شده بود و پای
چشم چیم اینقدر بد ضربه خورده بود که تقریبا چشم بسته شده
بود... عوضیا...

اونروز تا آخر شب از همون گوشه که نشسته بودم تکون
نخوردم ، دلم گرفته بود ، بغض داشتم... میدونستم چرا... دلخور
بودم ، میدونستم از کی...

تو همون حالت که سرمو رو ساکم گذاشته بودمو پاهامو تو
شکم جمع کرده بودم خوابم برد...

صبح با سرو صدای اون سه نفر ، از خواب پریدم... اصلا دلم
نمیخواست بیدار شم ، زیر چشمم تیر میکشید و بیشتر ورم کرده
بود...

همه‌ی وجودم گرفته بود ، به زور از جام بلند شدم ، هر
کدومشون یه طرف بودن، با نفرت نگاهمو ازشون گرفتم... یه آب
به صورتم زدم ، ساعت دوازده ظهر بود..

بعد از اینکه برامون ناهار آوردن ، محموله جدید هم رسید... باید
تو تاروپود فرش جاساز میکردیم ، خوب بود... لااقل یکم از
درگیری فکریم کم میشد...

همینطور که سرگرم جاساز کردن مواد بودم یه لحظه از
یادآوری چهره جدی و خشن هیربد لبخند به لبم اومد، باورم نمیشد

اما دلم بر اش تنگ بود... اما با یادآوری اینکه چطور با سرعت
منو به اینجا منتقل کرد... دوباره عصبی شدم!!! اون هیچ حسی به
من نداشت...

نمی‌دونستم قراره چی به سرم بیاد، هیرب با من چه کرده بود؟!!

حدود دو هفته‌ای از اومدنم به این خرابه می‌گذشت... یه چیزی
مثل خوره به جونم افتاده بود، هرچقدر بیشتر می‌گذشت، بیشتر
دلتنگ اون مرد خشن و مغرور میشدم...

حتی در کمال ناباروری بعضی شبا از شدت دلتنگی گریم
می‌گرفت!!! بی‌قرار شده بودم، خودم میدونستم که فقط دیدن
اون بود که میتونست حالمو خوب کنه، و این تقریباً یه چیز غیر
ممکن بود...

دیگه صبحا با غم بیدار میشدم و شبا با دلتنگی می‌خوابیدم.
کبودی پای چشم خیلی کمرنگ شده بود و ورمش کامل خوابیده
بود... میل به غذا نداشتم و چهارم دوباره بی‌روح شده بود...

عاشق شده بودم، و این درد بود... هیرب عاشق یه نفر دیگه
بود... فاصله بین منو اون مثله فاصله آسمون بود و زمین... درد
این بود که میدونستم هیچوقت بهش نمیرسم... هیچوقت!!

این حس یک طرفه شبو روزمو ازم گرفته بود... دیگه نمیدونستم
با این غم چیکار کنم... بعضی اوقات از شدت غم احساس خفگی
بهم دست میداد... آخه من کی اینقدر به هیرب حس پیدا
کردم!?!?...

هی... دختر فکر کردی پرنسیسی که همیشه یه گوشه کز میکنی؟؟ ما نوکرت نیستیم ها... پاشو تن لشتو به کار بده.
با نفرت نگاهش کردم حال از اینجا و آدماش بهم میخورد...
با بی میلی مشغول جاساز کردن مواد شدم... اما حتی یک ثانیه هم نگاه خاکستری هیربد از جلوی چشمم کنار نمی رفت... آهی کشیدم و سعی کردم حواسمو به کارم جلب کنم...
تو حال خودم بودم که یهو با ضربه محکمی در حیاط باز شد... یه عالمه پلیس در حالیکه داد میزدن "هیچکس از جاش تکون نخوره... خونه تحت محاصرس" وارد شدن و اسلحه هاشونو به سمت ما گرفتن...
اینقدر ناگهانی این اتفاق افتاده بود که منگ نگاهشون میکردم و از ترس خشکم زده بود... "دستاتونو بذارید رو سرتون... حالا"
با داد اون پلیس از ترس تکون خوردمو دستمو روی سرم گذاشتم ، اعظم و عزت و زری از ترس گریه میکردن و التماس پلیس ها میکردن... پلیس یه لگد به پهلوئی عزت زد و گفت "خفه شو... دستاتونو بذارید روی سرتون"
هر چهار نفرمون با دستبند پشت سرهم راه افتادیم... سه تا ماشین پلیس بیرون بود و یه عالمه پلیس مثل مور و ملخ اونجا رو محاصره کرده بودن...
از ترس داشتم سکته میکردم ، اشکای گرمم رو گونم جاری شده بود ، نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد... آیندم چی میشد؟؟
بدتر از همه این بود که ، وقتی پلیسا رو دیدم ، که دیگه نمی تونستم از شون کمک بخوام که منو نجات بدن... حالا من

خودم جزئی از اونا شده بودم ، و طعمه پلیسا بودم...به زور و با خشونت هرکدوممنو سوار یه ماشین کردن...

چشمامو بستم... دیگه کارم تموم بود ، ماشین پلیس آژیر کشان راه افتاد...هیجان خیلی بدی بود... هنوزم باورم نمیشد که دستبند به دست تو ماشین پلیس بودم!!...

هنوز اونقدری از خونه دور نشده بودیم که چندتا ماشین بهمون نزدیک شدنو ضربه محکمی به ماشین پلیس زدن...که باعث شد راننده ی ماشین تعادلشو از دست بده...

بعد از اون به سمت ماشین پلیس شلیک کردن...مامورای زن که کنار من نشسته بودن شیشه رو پایین دادن و از دو طرف به ماشین اونا تیراندازی می کردند...از ترس دست دستبند زدمو جلوی صورتم گرفتم...

دوتا پلیسایی که کنار من بودن تیر خوردن و از ماشین آویزون شدن ، از وحشت جییغ کشیدم...اونا داشتن پلیسارو میکشتن!!!...

راننده ی پلیس ماشینو کنار کشید و سریع منو از ماشین بیرون آورد...از شدت ترس فقط گریه میکردم و جیغ می کشیدم...اون پلیس منو همراه خودش پشت یه دیوار خرابه که همون نزدیکی بود ، برد...

هنوز گریه میکردم ، اون پلیس از پشت همون دیوار ، به آدمای هیربد شلیک میکرد ، تیراندازی هنوز ادامه داشت...یه لحظه از جام بلند شدم که ببینم اطرافم داره چه اتفاقی میوفته که حس درد شدید همراه با سوزش باعث شد دیگه چیزی نفهمم.....



به زور چشمامو باز کردم ، انگار یه وزنه سنگین رو چشمام بود که هرچقدر تلاش میکردم باز نگهش دارم ، نمیشد... همه جا سفید و تار بود...

چند بار پلک زدم تا واضح تر دیدم... کوهیار بالای سرم بود ، گیج پرسیدم " من کجام؟؟"

با انرژی بهم لبخند زد و گفت "خونه هیربد..."

یهو همه چی یادم اومد ، با وحشت پرسیدم "من تو ماشین پلیسا بودم!!!....."

از حرفم اخم به چهرش اومد " آره ، اونجا لو رفت متاسفانه!!!.. اما خوشبختانه بچه ها تونستن نجاتت بدن...."

با تعجب پرسیدم "فکر نمیکردم زیر دستای هیربد براتش انقدر مهم باشن!!"

همینطور که مشغول جمع کردن وسایلیش بود گفت "برای هیربد هیچکس اهمیتی نداره... اگه نجاتت داد واسه این بود که تو در جریان همه چی بودی و ازین بابت خیلی خوشحالم."

دلگرفت کاش اونجوری که کوهیار میگفت نبود... کاش براتش اهمیت داشتم!

با غم نگاهش کردم وسایلیشو جمع کردو با همون لبخند مهربونش گفت " استراحت کن یکم... در ضمن الان لباس تنت نیست.. چون

چنتا خراش کوچیک هم داشتی که برات باند پیچی کردم... پات چند وقت تو گچه... خدا بهت رحم کرد ، چند میلی متر اونور تر میخورد، امکان داشت به شاهرگت آسیب برسونه..."

بی توجه به حرفش پرسیدم "هیربد کجاست؟؟...می دونه من اینجام؟؟" معنادار نگام کرد

به نظرت هیربد از چیزی بی خبر میمونه؟؟

هیربد میدونست اینجام و حتی بالا سرم نیومده بود!!! چرا فکر میکردم باید نگرانم باشه؟؟ اون فقط نگران کارش و خودشه... بغض داشتم دلم میخواست گریه کنم... اصلا متوجه خداحافظی کردن کوهیار نشدم ، هر چقدر سعی میکردم این حس لعنتیو از بین ببرم نمیشد...

انگار هر چقدر تلاش برای فراموش کردن هیربد داشتم ، بدتر یادش تو دلم پررنگ تر میشد... نفسمو کلافه بیرون دادم ، که چند ضربه به در خورد... سریع با فکر دیدن هیربد به در نگاه کردم... دست خودم نبود، داشتم از دلتنگیش دیوونه میشدم...

در که باز شد با دیدن خدمتکار با یه سینی غذا دوباره امیدم نا امید شد ، دلم میخواست سرش داد بزنم بگم گمشو برو بیرون... اما اون چه گناهی کرده بود؟؟ من احمق بودم...

چرا بیخودی بهش امید داشتم؟؟... از همون اولم همه چیز بین ما روشن بود ، حتی خودم میدونستم هیربد چقدر عاشق اینازه... پس هیچکس مقصر نبود ، این من بودم که حماقت کردم!!!!.....

دلم پر بود از خودم ، چرا باعث شدم بیشتر زجر بکشم؟؟ این همه غم تو زندگیم کافی نبود؟؟.. اما آخه مگه دست من بود؟؟....

گر می اشکو رو گونم حس کردم ، ولی مانعش نشدم... همینکه خواستم به شونه چیم بچرخم سوزش شدیدی زیر سینم حس کردم، پتو رو کنار زدم اوه حتی لباس زیرم نداشتم. یه باند بزرگ زیر سینم بسته شده بود، از فکر اینکه این باندارو کوهیار بسته دلم میخواست از خجالت بمیرم.. بیشتر رو تختیو کنار زدم کل شکم جزئی زخمی شده بود و کوهیار زخامو بسته بود... انگار رو زمین کشیده بودم کل بدنم درد میکرد، همینطور درگیر زخام بودم که چند ضربه به در زده شد، با فکر اینکه

خدمتکار اومده بود سینی غذا رو ببره ، سرمو بالا نیاوردم... با حس عطر تلخش یهو با ترس نگاهش کردم با همون اخم پر جذبش وسط اتاق ایستاده بودو به زخام نگاه میکرد مثل برق گرفته ها با جیغ خفیفی ملافه رو رو خودم کشیدم، قلبم داشت از سینم بیرون میومد، چرا اینجوری شد اخه!!!!

چند ثانیه بی حرف بهم نگاه میکرد داشتم از خجالت آب میشدم، بهم نزدیک شد و لبه تخت نشست، داشتم از دلتنگیش میمردم اما نمیتونستم نگاهش کنم...

همینطور که به صورتم نگاه میکرد یهو اخمش غلیظ شد "پا چشمتم پلیسا کبود کردن؟؟" از خجالت سرمو زیر انداختم با لحن آرومی گفت "خجالت نکش، جوابمو بده" با لپای قرمز از شرمم سرمو بالا اوردم "نه.. با همون اخم و جدیت گفت" کار اون آشغالاس؟؟"

چقدر دلم برای اخمش تنگ شده بود با عشق نگاهش کردم و آروم سرمو به معنی تایید تکون دادم...

هیربـد_ معتادای عوضی... پات درد داره؟

یه کوچولو

کوهیار بهت مسکن نداد مگه؟

نه...

کلافه گفت_ نمیدونم کدوم گاوی به این مدرک داده

خندم گرفت...دلیلش اصلا حرف هیربد نبود..دلیلش زوقی بود که از دیدنش داشتم.. هیربد هم از خنده ی من لبخند دندون نمایی زد که دلم بر اش ضعف رفت....

ظرف سوپو از تو سینی غذا برداشت و یه نگاه بهم کرد" چرا غذا نخوردی؟؟"

آروم گفتم" میل ندارم."

نگاه تیزی بهم کرد و گفت" بی خود پاشو زود غذا تو بخور"

اینقدر لحنش قاطع بود که نمیتونستم مخالفت کنم،اما خب لباس

تتم نبود!!با خجالت گفتم "نمیتونم بشینم لباس تتم نیست"

عمیق نگام کرد قلبم دیگه تاب نگاهاشو نداشت.

_باشه،من میرم توام راحت باش .

و از جاش بلند شد.

از دلنتگی زیاد بی فکر گفتم" کجا میری؟؟"

با تعجب ابروشو بالا داد و گفت" جان؟؟!!"

درسته که این حرفش یعنی به تو ربطی نداره ، اما اینقدر قشنگ

گفت که دوباره گر گرفتم و ضربان قلبم بالا رفت، هول نگاهش

کردم ، برای اینکه بحثو عوض کنم دوباره بی فکر گفتم " خب منظورم این بود که من چطور برم دستشویی؟؟"

پوزخندی زد و نگام کرد " الان من باید به این فکر کنم که تو چطور بری دستشویی؟"

خفه شی نورا....خاک بر سرت کنم!..از خجالت و عصبانیت گر گرفتم ، لبخند محوی زد و گفت " میگم یکی از خدمتکارا بیاد پیشت بمونه،برات سفارش عصا هم دادم "

دلم نمی خواست بره ، خیلی دلم تنگش بود ، اما برخلاف خواستم ، نگاه کوتاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد...

صبح روز بعد با ذوق چشمامو باز کردم ، درسته که میدونستم این حس سرانجامی نداره ، ولی لااقل همینکه میدیدمش ، خودش آروم میکرد...

لنگان لنگان به سمت سرویس رفتم ، دستشویی رفتم پدرمو درمیاورد،دیروز هیرب بعد از رفتنش یکی از خدمتکارارو فرستاده بود تو اتاقم ،اما واقعا باش کاری نداشتم با کمک اون عصاهایی که برام سفارش داده بود خودم میتونستم راه برم...برای همین بهش گفتم که بره.

یه ساحلی نخي قرمز رنگ آستین پفی پوشیدم ، موهامم از پشت بافتم چون دلم نمی خواست دورم بریزه...یه رژ گلی رنگ زدم با رژگونه و ریمل ، یکم گوشه چشممو سیاه کردم ، عطر زیادی به خودم زدم و از اتاقم خارج شدم...

از ذوق دوباره دیدنش ناخودآگاه لبخند زدم هنوزم باورم نمیشد انقدر بهش نزدیکم که هر لحظه که بخوام بتونم ببینمش.

به سختی از پله‌ها پایین اومدم ، نمیشد منو تو یه اتاق که پایین تره و کمتر پله داره ببرن؟؟!!...خودم جواب خودمو دادم ، همه اتاقا بالاس جز اتاق هیربد...

همینطور که نق میزدم پایین اومدم و به طبقه دوم رسیدم ، یه نفسی تازه کردم " ای خدا...هنوز کلی پله دیگه مونده..."

_ اینقدر غر نزن....

با صدای هیربد درست پشت سرم یکه خوردم و تعادلمو رو پله‌ها از دست دادم ، نزدیک بود بیوفتم که دستای قدرتمندش دور کمرم حلقه شد و دلمو زیرو رو کرد...از حس لمس شدن کمرم با دستای هیربد گر گرفتم و گونه هام رنگ گرفت...

همینطور که تند تند نفس میکشیدم و هنوز دستاش دور کمرم حلقه بود ، نگاهش کردم...اونم با اخم نگام کرد " نزدیک بود بیوفتی....اینقدر ترسناکم؟؟؟"

همینطوری بهت زده نگاهش میکردم ، انگار تو اون حالت زبونم قفل شده بود ، بعد چند ثانیه به خودش اومد و دستشو از رو کمرم برداشت ، نفسمو با صدا بیرون دادم....

هیربد هنوز اخم داشت ، کلافه دستی به موهاش کشید و دوباره نگاهم کرد " مگه خدمتکارت بالا نموند؟؟؟"

_ آخه اتاق کوچیک بود ، گفتم بره ادیت نشه...بعدم میتونم از پس خودم بر پیام.

پوزخند زد " آره...میبینم چقد راحت از پله ها پایین میای"

_ خب همینه دیگه... خدمتکار که نمیتونه منو کولش کنه و ببره پایین...

نگاه عمیق و معناداری بهم انداخت ، دلم لرزید.... از فکر اینکه هیربد منو تو بغلش بلند کنه و راحت از پله‌ها پایین ببره قلبم زیرو رو شد... ناخودآگاه لبخند زدم...

با همون حالت نگام کرد و گفت " بیا کمکت کنم بری پایین." دلم ریخت ، هول گفتم " نه نه... لازم نیست ، میتونم خودم راه برم!!!"

با پوزخند نگام کرد " مگه قراره خودت راه نری؟؟ بیا دست منو بگیر... منم دارم میرم پایین ، باهم بریم"

از فکر کثیفم عصبی شدم و شرمگین به هیربد نگاه کردم و با دستای سرد ولرزونم دستشو گرفتم ، برای اینکه بتونم از پله‌ها پایین برم ، باید به هیربد نزدیک تر میشدم... تقریباً چهار یا پنج سانت فاصله داشتیم...

دوباره قلبم دیوانه وار می‌کوبید ، از نزدیکی به هیربد گر گرفته بودم... ناخودآگاه عطرشو بلعیدم ، حس خیلی خوبی داشتم ، دعا میکردم اون پله‌ها تا ابد تموم نشه!!...

چندتا پله دیگه مونده بود که برسیم همکف ، هنوز پیام گل انداخته بود و از کنار هیربد بودن غرق لذت بودم ، که با دیدن آیناز انگار دنیا رو سرم خراب شد....

آیناز _ سلام عشقم.... این دختره اینجا چی کار میکنه???

هیربدهمینطور که دسته من تو دستش بود ، یه نیم نگاه به ایناز انداخت و با همون حالت همیشگیش جوابشو داد" سلام ایناز " و دوباره روبه من با لحن آروم و قاطعی گفت" باقیشو خودت بیا..."

به معنای تایید سر تکون دادم ، هیربده از من جدا شد...نگاه خصمانه ایناز به من خیره موند...

دوباره غم دنیا تو دلم نشست... هیربده عاشق ایناز بود.....

موقع خوردن صبحانه ، یه سره ایناز تو حلق هیربده بودو خودشو لوس میکرد هرچقدر سعی میکردم آروم باشم نمیشد...تصمیم گرفتم از پشت میز بلند شم ، اصلا دلم طاقت دیدن عشوه های ایناز برای هیربدهو نداشت...

از روی صندلی بلند شدم وعصاهامو زیر بغلم زدم و بی حرف لنگ لنگان به سمت اتاقم رفتم... دلم نمیخواست تا وقتی که ایناز تو اون خونه بود از اتاقم بیرون بیام!!!.....

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود و من هنوز تو تختم بودم ، برای خوردن ناهار هم از اتاق بیرون نرفته بودم ، دلم گرفته بود ، از خودم بخاطر حسی که به هیربده داشتم حرصی بودم ،دلم دیگه تاب این دردو نداشت...با همه وجودم میخواستمش و هیچ راهی نداشتم...

همینطور کلافه و عصبی رو تختم دراز کشیده بودم که چند ضربه به در خورد ، با فکر اینکه خدمتکار گفتم" بیا تو"

چهره خندان و مهربون کوهیار تو چارچوب در نمایان شد، با دیدنش لبخند زدم و سعی کردم تو جام بشینم...پرانرژی گفت:

_ سلام بر خانوم لنگ ، خوبی؟؟؟

به شوخی بهش گفتم " خانوم یک پا ، یک کلیه و بی انگشت...بلای دیگه ای هم مونده که سرم نیاورده باشین؟؟"

_ باید فکر کنم ، جاهای سالم زیادی برات مونده که از دستمون در رفته...

به قیافه با مزش خندیدم ، اونم خندید...اومد نزدیکم ، لب تخت نشست با لبخند نگام کرد " حالت خوبه؟؟"

_ خوبم...یه ذره پام درد می‌کنه ...

_ خب معلومه دیگه...هنوز یه روزه که پات تو گچه به مرور خوب میشه... تو که صبرت زیاده...دستات در چه حاله؟؟ هنوز میکنی پوست دستاتو؟؟؟

و دستامو تو دستاش گرفت و با چهره با مزه ای گفت " کم کم داری به استخون می‌رسی... "از شوخیش خندم گرفت، انگار میخواستم با خندیدن غمو فراموش کنم، غمی که بی طاقتم کرده بود

، کوهیارم با خنده من میخندید، هنوز دستم تو دستاش بود. تو همون لحظه در اتاق باز شد.... با تعجب به هیربدی که با دیدن ما ، هر لحظه اخمش غلیظ تر میشد ، نگاه کردم...

کوهیار _ سلام داداش.... خوبی؟؟؟

هیربد ابروشو داد بالا و با همون اخم و خشونت به کوهیار نگاه کرد و گفت " شما بیشتر خوبی آقا کوهیار...نگفتی اومدی؟؟"

کوهیار _ تو سالن ندیدمت ، خدمتکار گفت با آیناز تو اتاقتی ،
گفتم مزاحمتون نشم... اومدم پیش نورا حالشو بیرسم...

با آیناز تو اتاقش بود؟؟ عصبی شدم ، دوباره نگاهم و از هیربد
گرفتم... دلم میخواست سر خودم داد بزئم!!... لعنت به این حس ،
لعنت به این زندگی... دستمو از دست کوهیار بیرون کشیدم
، بغض داشت خفم میکرد اما باید خودمو کنترل میکردم ...
هیربدبا همون لحن جدیش به کوهیار گفت " پاشو بیا بیرون
کارت دارم."

کوهیار لبخندی بهم زد و آروم گفت " باز بهت سر میزنم ،
مراقب خودت باش..."

ناخودآگاه چشمم به نگاه خشمگین هیربد افتاد ، الان که دیگه
شیخ نبود ، پس چرا اینجوری نگام میکرد؟! هرچند معمولاً خشم
چاشنی نگاهش بود... به زور سعی کردم صدام نلرزه... رو به
کوهیار گفتم " ممنونم ، خوشحال میشم بهم سر بزنی"

_ سعی کن اینقدر هم پوست کنار ناخنو نکنی... فعلاً خانوم
کوچولو...

و هر دو از اتاق خارج شدن ، نفسمو با صدا بیرون دادم و
دوباره روتخت دراز کشیدم... و به اشکام اجازه ریزش
دادم... خدایا بهم توانایی دل کندن از هیربدو بده... من نمیتونم این
عشق یک طرفه رو تحمل کنم

یک هفته گذشت ، تو این یک هفته تقریباً هر روز آیناز اینجا بود
، وقتایی که اون بود ، پایین نمی رفتم و حتی غذا موهم تو اتاقم

میخوردم...دیگه خیلی کم پیش میومد که هیربد و ببینم ، دلم برا دیدنش پر میکشید...اما حیف که نمیتونستم پیشش باشم!!....

اونروز هم طبق معمول رو تختم دراز کشیده بودم که خدمتکار وارد اتاقم شد" آقا گفتن برید اتاقشون..."

یه چیزی تو دلم فرو ریخت ، نکنه دوباره قرار بود برم از اینجا؟؟!!...خدایا من به همینکه بدونم تو همون خونه ای هستم که اون هست ، همون هوایی رو نفس میکشم که اون ، راضیم...خدایا کاری کن منو نفرسته برم... ای خدا....

با استرس و ترس لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم انقدر هول بودم که حتی عصامو برنداشته بودم.. به سختی پله‌ها رو به طرف اتاقش پایین اومدم...پشت در اتاقش کمی ایستادم که نفسم سرجاش بیاد...بعد از چند ضربه وارداتاق کارش شدم ، دوباره کنار پنجره داشت سیگار می‌کشید....

_ سلام...با من کار داشتی؟؟

نگاهم کرد ، این نگاهش چی داشت که هر دفعه دلمو می‌لرزوند؟؟!!... این نگاه چی داشت که اینطوری منو زیرو رو میکرد؟؟!!... چند قدم به سمت میز کارش برداشت" میتونی بشینی؟؟"

سرمو به معنی تایید تکون دادم و لنگان لنگان به سمت مبل چرمی جلوی میز کارش حرکت کردم ، و تقریبا خودمو روش پرت کردم ، با همون نگاه جدی همیشگیش گفت" می‌دونی که اونجایی که کار میکردی لو رفته...و اینکه مقدار زیادی از اون جنسا توسط پلیس ضبط شده..."

سرمو تگون دادم ، دل تو دلم نبود که سریعتر بقیه حرفشو بزنه... " چند روز دیگه قراره نیروی جدید بفرستیم تو یه سوئیت دیگه... خودتو آماده کن ، تو هم با اونا میری "

نگاهم پر از ناامیدی شد ، دلم خالی شده بود ، پس باز باید میرفتم... آهی کشیدم و به آرومی و با صدای گرفته گفتم " باشه... اگه اجازه بدی من برم تو اتاقم... "

__ چته؟؟... __

با بهت و تعجب نگاهش کردم " خوبم! "

__ هفته پیش صدای خندت با کوهیار کل خونه رو برداشته بود ، بعد از اون شنیدم بعضی روزا حتی غذا هم نمی خوری!!... __

از فکر غیرتی شدن هیرب دلبخند محوی به لبم اومد... اما به قیافش که نگاه کردم ، اون پوزخند و نگاه خشمگینش این توهمو از ذهنم پاک میکرد... هیرب برای من غیرتی بشه؟؟ هه زهی خیال باطل... حال گرفته تر شد ، از جام بلند شدم... احساس غم زیاد و ضعف باعث شد سرگیجه بهم دست بده... __

دستم از مبل گرفتم و چشمامو بستم ، خدایا من چطور از اینجا میرفتم؟؟ چطور هیرب و نمیدیدم؟؟ __

__ نمیتونی راه بری؟؟.. __

__ چرا... یه ذره سرم گیج رفت... الان خوب میشم ، میرم... __

با عصبانیت کمی بهم نزدیک شد " وقتی غذا نمی خوری بایدم اینطوری شی... عصاهات کو؟ " __

از اینکه هیچ حسی بهم نداشت حرصی بودم ، درسته میدونستم عاشق یکی دیگس ، اما یه لج بچگونه تو وجودم میخواست که هیربدهم حداقل یه ذره به من حس داشته باشه...

با غم و حرص برای چند ثانیه نگاهمو بهش دوختم ، میخواستم سرش داد بزوم و بگم " آخه مگه این حس لعنتی به تو می‌ذاره که من چیزی بخورم؟" اما ترجیح دادم سکوت کنم و از اونجا برم...

هنوز سرم گیج می‌رفت ، سوزش شدیدی توی معدم حس کردم ، لعنت به این دردها.. لنگان یه قدم برداشتم که دوباره سرم گیج رفت داشتم میوفتادم که تو یه لحظه خودمو بین زمین و هوا دیدم...

هیربدهم با حرص گفت " تورو آدمت میکنم...از این به بعد به زور غذا میریزم تو دهنهت"

انگار دیگه صداشو نمیشنیدم با بهت بهش نگاه کردم ، باورم نمیشد هیربدهم تو بغلش بلند کرده بود ، ضربان قلبم شدت گرفته بود... این همه نزدیکیو قلبم نمیتونست تحمل کنه!!

نا خوداگاه به نرمی سرمو رو سینهش گذاشتمو عطرشو نفس کشیدم...خدایا من عاشقشم!!...کاش خواب نباشم...نمیدونم چند دقیقه تو بغلش بودم که در اتاقمو باز کرد و منو آروم رو تختم گذاشت...

خودمم اینهمه نزدیکی و باور نمی‌کردم...

بالای سرم ایستاده بود. با عشق نگاهش میکردم ، هنوز اخم داشت و خیره نگام میکرد...چند ثانیه بعد کلافه دستی به موهاش

کشید و گفت " این چند روزی که اینجایی باید حسابی به خودت
برسی...ضعف بدنیت به درد من نمیخوره...کار تو نیاز به دقت
داره " حتی یک دقیقه هم نداشت دلخوش آغوشش بمونم...

همه ی خوشیام با این حرفش سوخت و خاکستر شد ، لبخند از
رو لبام محو شد ، دوباره غم همه ی وجودمو گرفت ...چند
لحظه بعد هیربد بدون حرف دیگه ای از اتاقم رفت ، اما هنوز
عطرش اونجا بود و اتاقمو پر کرده بود....بغضم گرفت،چطور
میتونست فقط به کارش فکر کنه؟؟؟!...لعنت به من....



چند دقیقه بعد از رفتنش خدمتکار یه سینی پر از غذاهای
رنگارنگ برام آورد ، اما مگه من میل می کشید؟؟...دلم
میخواست فقط تو تخت دراز بکشم و گریه کنم...

خدمتکار_ آقا گفتن باید این غذاها رو بخورین...من باز بهتون سر
میزنم خانوم کاری داشتید بگید.

با غم نگاهش کردم و سرمو تکون دادم،و از اتاق رفت...

با دلی شکسته اشکامو پاک کردم و تو جام نشستم ، میدونستم اگه
غذا نخورم ، بعدا با هیربد طرفم ، به زور یه تیکه گوشت کبابیو
تو دهنم گذاشتم ، طعمش خوب بود ، ولی من نمیتونستم
بخورم...

معدم ضعیف شده بود ، از خوردن گوشت حالت تهوع خفیفی بهم دست داد... تصمیم گرفتم اونارو نخورم ، فقط به زور چند قاشق سوپ خوردم و بقیشو تو سطل آشغال اتاقم ریختم...

همه‌ی ظرفا خالی شد... با دیدنشون پوزخندی زدمو دوباره لنگان لنگان به تخت برگشتم و دوباره غرق افکار غریبانه خودم شدم... ساعت حدود هفت عصر بود ، خدمتکار سینی غذا رو برده بود...

دلم آرامش زیر دوشو میخواست ، یه پلاستیک دور گچ پام کشیدم و رفتم زیر دوش... حدود نیم ساعت زیر دوش بودم ، انگار دلم آروم تر شده بود... اما برای یه لحظه هم حس قشنگ تو بغل هیربد بودنو فراموش نمی‌کردم...

از حموم که اومدم یه شومیز نیمه آستین سفید رنگ دکمه دار با یه دامن لی کلوش که بلندیش تا یک وجب زیر زانوم میومد پوشیدم ، بعد از اون رو صندلی میز آرایش نشستم و موهامو سشوار کشیدم...

چشمام خیلی بی روح بود ، ناخودآگاه دلم خواست یه ذره آرایش کنم و از این حالت دربیام... ریمل و یکم خط چشم با یه رژ گلی رنگ به چهرم رنگ داد ، به خودم لبخند زدم... همیشه آرایش کردن بهم روحیه میداد...

هنوز داشتم خودمو تو آینه نگاه میکردم که خدمتکار با سینی غذا وارد شد... ای خدا من غذا نمیخوام! خدمتکار دوباره حرفاشو طوطی وار برام تکرار کرد و از اتاق رفت... اصلا هیچ میلی به غذا نداشتم این همه غذای رنگارنگو آخه من چطوری

بخورم؟! به زور فقط چند تیکه از کتلت ها برداشتم و تو دهنم گذاشتم. دیگه اینبار باقی موندشو دور نریختم.

بعد از اون یه کتاب از قفسه برداشتم و رو تخت دراز کشیدم و مشغول خوندنش شدم... ساعت نه شب بود که خدمتکار سینی غذارو از اتاقم برد ، هنوز سرگرم کتاب خوندن بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

از احساس سوزش معدم چشمامو باز کردم ، دردش کلافه کننده بود ، انقدر گشتم بود که معدم داشت آتیش می گرفت، لعنت بهت نورا ، مثل آدم غذاتو میخوردی دیگه. به ساعت نگاه کردم انیمه شب بود...

باکراه از جام پاشدم ، اما هر لحظه احساس ضعف شدیدتر میشد با کمک عصاهام لنگان لنگان از اتاقم بیرون اومدم هنوز چراقارو خاموش نکرده بودن ، بازم جای شکرش باقیه به زور و آروم از پله ها پایین اومدم و خودمو به بدبختی به آشپزخونه رساندم ، سکوت تو عمارت برقرار بود و جز نگهبانای دم در کس دیگه ای اونجا نبود، بی توجه به اطراف در یخچال و باز کردم ، خدارو شکر چنتا کتلت تو یخچال بودخواستم برشون دارم که صدای هیربد از پشت سرم باعث شد از ترس جیغ خفه ای بکشم .

_ اینجا چیکار میکنی؟؟

، با حرص بهش گفتم " ترسیدم "

با لبخند پر جذبش نگام کرد " مهم نیست ، حالت خوبه؟ "

با حرص نگاهش کردم و گفتم "حالم مهمه؟؟" لبخندش پررنگ تر شد و با نگاه عمیق تری بهم خیره شد "اونم مهم نیست...خواستم در جریان باشم"

درسته جملش سرد بود اما لحنش و نگاهش انقدر گرم بود که داشت منو ذوب میکرد ، نمیتونستم چشم از نگاه پراز حرارتش بزدم...هیربده طوری بود ، مثل قبل نبود ، یه جور خاصی بهم نگاه میکرد.دلم لرزید هول گفتم "خو..خوبم"

حرارت نگاهش داشت ذوبم میکرد...، مات چشماش بودم که یه قدم بهم نزدیک شد...چرا اینطوری میکرد؟؟!...از شدت هیجان نفس کشیدن برام سخت بود ناخودآگاه دست بردم و دکمه بالایی شومیزمو که دور گردنم بود و داشت خفم میکرد و باز کردم...

با این کارم ابروش بالا رفت و نگاهش برق زد...آروم دستشو بالا آورد و لایح مویی که روی صورتم بود و به نرمی پشت گوشم زد و نوک انگشتاشو نوازشوار از پشت گوشم تا پایینم کشید...از حس لمس دستاش لرزیدم...داشتم دیوونه میشدم ضربان قلبم بالا رفت و نتونستم مانع بسته شدن چشمم بشم...

هنوز تو تبوتاب نوازشش بودم و در عین ناباوری غرق خوشی بودم که یهو دستشو عقب کشید...چشمامو باز کردم ، اخمش غلیظ بود و نگاهش پراز رنگ...کلافه نگاهشو به اطراف انداخت ، دستی به موهایش کشید وبدون نگاه کردن بهم با لحن آرومی که کلافگی توش موج میزد گفت "هرچی میخوای بردار برو تو اتاقت"

هول شده بودم تا جاییکه میتونستم سعی میکردم نگاهمو ازش بزدم...هنوز گر داشتم و قلبم تند میزد...لنگان لنگان اومدم از

کنارش رد بشم که به نرمی بازو مو گرفت، ای خدا این امشب داشت با من چیکار میکرد؟! با همون نگاه پر از عشقم بش خیره شدم که گفت "یادت رفت واسه چی اومدی آشپز خونه؟! " بعد ازین حرفش ظرف کتلنو از یخچال درآورد و به طرفم گرفت... با دستای لرزونم ظرفو ازش گرفتم و بر خلاف خواستم لنگان لنگان ازش دور شدم... اما هنوز قلبم تند تند میزد.....



از اونشب تا الان هنوز رو ابرا بودم... باورم نمیشد هیربدهم توجه نشون داده بود... یینی اونم مثل من بود؟!، درسته که بعد از اون دوباره مثل قبل باهام خشک برخورد میکرد اما من حتی یه ثانیه هم اون نگاه اونشبشو یادم نمیرفت....

امیدوار بودم که نذاره از پیشش برم .

اونروز با ذوق دیدن هیربدهم از خواب بیدار شدم. یه سارا فن نخی لیمویی رنگ تنم کردم...

موهامو از دو طرف بافتم و آرایش کمی کردم ، به سختی از اتاق بیرون اومدم ...

استرس شیرین رودر رو شدن با هیربدهم و داشتم ، قلبم تند تند میزد... اما باز هم با یادآوری نگاه اونشبش لبخند به لبام میومد.... دلم برآش تنگ بود، کاش بازم اون نگاهو ازش ببینم...

از پله‌ها پایین اومدم و به زور خودمو به پذیرایی رسوندم... این موقع روز هیربد حتما اونجا بود...

با ذوق به اطراف نگاه کردم، اما با دیدن آیناز تو بغل هیربد تقریبا نفسم رفت... ناباور به اون صحنه درد آور خیره شده بودم، آیناز خودشو به هیربد چسبونده بود و هیربد یه دستشو دور شونه های آیناز حلقه کرده بود...

همه ی بدنم یخ زد، با بهت و غم به هیربد که با همون اخم همیشگیش به روبهرو نگاه میکرد و هنوز متوجه من نشده بود، خیره شده بودم...

"نورای احمق... نورای احمق... هر لحظه ممکن بود منو ببینن، باید هرچه سریعتر به خودم مسلط میشدم و برمینگشتم تو اتاقم..."

ولی دیگه توانی برام نمونده بود، همه ی وجودم غم بود و خشم، خواستم برگردم که صدای پر از عشوه آیناز خطی رو شیشه اعصابم کشید...

عشقم این دختره دهاتی هنوزم داره تو خونه ی تو میگرده که!!! کی قراره بره پس؟؟... آدم نمیتونه یه دقیقه با عشقش راحت باشه...

با خشم غیر قابل کنترلی به آیناز نگاه کردم، هجوم خون به صورتمو حس میکردم، تو یه لحظه با نفرت به آیناز گفتم "من از خدامه که تو این خونه... و اصلا هرجایی که مربوط به تو و عشقته نباشم... اما چه کنم که از شانس گندم هر دفعه از این خونه سر در میارم..."

تو نگاه هیربد خشم بود و بس... ولی اگه هیچی نمیگفتم منفجر میشدم!!... لااقل غرور از دست رفتم ، یکم احیا شده بود و این حالمو بهتر میکرد...

آیناز _ وای خدایا... چه زبونی هم میریزه دختره ی هر جایی ، حفته هیربد ولت کنه تا هر شب هم خوابه یه نفر باشی...

با داد هیربد هم من هم آیناز لرزیدیم "خفه شووو...."

هردومون بهت زده به هیربد نگاه میکردیم ، هیربد به خاطر من سر آیناز داد زد؟!؟!... باورم نمیشد... یه حس عجیب همه ی وجودمو گرفت ، حس قشنگ حمایت شدن ، اونم توسط هیربد!!!...

همینطور خیره به چهره عصبیش نگاه میکردم ، که آیناز داد زد "بخاطر این دختره سر من داد میزنی هیربد؟!؟!!"
هیربد همینطور خشمگین نگاهش کرد "دیگه نمیخوام چیزی بشنوم"

تو یه لحظه آیناز با حرص و عصبانیت از اونجا رفت... من اما هنوز تو بهت حمایت هیربد بودم...

هنوزم نگام نمی کرد ، از جاش بلند شد و نزدیکم اومد و با همون اخم غلیظش بهم خیره شد ، از سرمای نگاهش لرزیدم....

پوزخندی به نگاه مبهوتم زد و از کنارم عبور کرد ، برای اولین بار بود که این رنگ نگاه هیربد و میدیدم ؛ یه جور دلخوری عمیق....

اون چند روزی که قرار بود بگذره تا من ازینجا برم تموم شده بود....وقت رفتنم ازون ویلا رسیده بود...بعد از اونروز هیربده حتی نیم نگاهم بهم ننداخته بود دیگه داشتم دیوونه میشدم ، فقط یه بار اتفاقی تو راه پله‌ها همو دیدیم ، هیربده هم با نگاه سرد و خشنش نگاهم کرد و گفت " فردا آماده باش،باید ازینجا بری"

واز کنارم رد شد و منو با یه دنیا غم تنها گذاشت...از اونروز به بعد ایناز هم دیگه نیومده بود خوشبختانه ،کارم شده بود گریه و گریه ...

تحمل نگاه سرد هیربده و نداشتم ، تصمیم گرفتم تا موقعی که قراره برم ،تو اتاقم بمونم...

نمیخواستم اینطوری ببینمش، دلم گرفته بود...از اونروز هزاربار خودمو بخاطر حرفی که زده بودم لعنت میکردم...کاش موقع رفتن اینطوری نمیشد...

هرچقدر با خودم کلنجار رفتم ، نتونستم تحمل کنم نبینمش و از اینجا برم....هرچقدر هم بهم بی توجه بود باید برای بار آخر میدیدمش...

به سختی از جام بلند شدم،عصامو برداشتمو لنگ لنگان به سمت اتاق کارش رفتم ، چند ثانیه پشت در اتاقش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم...

پشت میز کارش نشسته بود و سرش رو برگه های روی میزش بود ، پیراهن جذب مشکی پوشیده بود که عضله هاشو بیشتر نمایان کرده بود...

دل‌م بر اش ضعف رفت ، ناخودآگاه لبخند زدم و چند ثانیه با دلتنگی بهش خیره شدم... همینطور که سرش پایین بود خیلی خشک و جدی گفت " میشنوم "

یکه خوردم و به خودم اومدم ، نمیدونستم چی بگم ، ذهنم خالی شده بود " اممم... اومدم که... اومدم بپرسم کی قراره از اینجا برم؟؟ "

سرشو از رو برگه بالا آورد و دوباره همونقدر دلخور و سرد نگام کرد پوزخندی زدو گفت " یه ساعته دیگه هم تحمل کن میری بالاخره "

دوباره خودمو لعنت کردم... چرا اینجوری میشد هی!!!! بغضم گرفته بود دیگه تحمل نداشتم ... آروم نزدیکش شدم و روی صندلی روبه روی میزش نشستم ، بدون اینکه نگاهش کنم با بغض گفتم " هیربد... "

دوباره سرشو رو برگه هاش انداخت "ببین من خیلی کار دارم، حرف دیگه ای هست؟"

اضطراب همه وجودمو گرفته بود، داشتم میمردم با صدای لرزون گفتم "من از اینکه اینجا باشم... ناراحت نیستم..."

سرشو بالا آوردو با اخم و دلخور نگاهم کرد... قلبم رو هزار میزد ، دستام میلرزید... نمیدونم چند ثانیه همینطوری نگاهمون بهم خیره بود...

یهو موبایلش زنگ خورد ، با همون حالت و با همون اخم از پشت میز بلند شد و تلفنشو جواب داد و به سمت پنجره رفت...

_ سلام ارحام جان ، حالت چطوره؟؟چیشد یادی از ما کردی؟؟...کی؟؟...خوشحال میشم ارحام جان....هیوا هم خوبه سلام میرسونه.... باشه باشه...منتظرم...خداحافظ.

موبایلشو قطع کردو به حالت عصبی دست به موهاش کشید...یعنی قرار بود دوباره ارحام بیاد؟؟!!...

ای خدااا حالا اینو کجای دلم بذارم؟؟اما یهو نور امیدی توی دلم روشن شد ، درسته بودن ارحام سخت بود...

اما عوضش میتونستم پیش هیربدمونم...حتی شبا!!...ناخواسته لبخند زدم که از نگاه تیز هیربدمونم...

حرفی گفت " چیه؟؟خوشحال شدی ارحام قراره بیاد؟؟"

لبخندمو جمع کردم و نگاهش کردم " مگه قراره بیاد؟؟"

انگار بلند فکر کرد " نمیدونم چیکار داره اینجا؟؟!!...."

با خوشحالی زیاد در حال انتقال وسایلم به اتاق هیربدم بودم ،خدمتکار هم بهم کمک میکرد....

دیگه با اومدن شیخ رفتن من کنسل شده بود ، و از امشب تو اتاق هیربدمیموندم....

اولین باری بود که از اومدن شیخ خوشحال بودم ، واقعا درسته که میگن عدو شود سبب خیر اگر خدا بخواهد....لبخند از ته دلم اصلا از صورتم محو نمیشد....

ساعت هشت صبح بود و شیخ دوازده ظهر میرسید ، بخاطر گچ پام و گرمی هوا مجبور بودم دامن یا پیراهن بپوشم!!...

فرقمو وسط باز کردم و از دو طرف موهامو بافتم ، دوتا پاپیون
قرمز رنگ هم به پایین بافت موهام زدم...

یه پیراهن آستین پفی قرمز پوشیدم و یه رژ قرمز و یکم هم
ریمل زدم...تا وسایلمو چیدم و حاضر شدم ساعت حدود یازده
شد....

هیربدو از صبح ندیده بودم مثل اینکه اصلا تو عمارت نبود...با
شادی خودمو رو تختش پرت کردم و بالششو بغل گرفتم و با
چشم بسته عطرشو نفس کشیدم....

دوباره یاد آغوش هیربد دلمو لرزوند و لبخند به لبام آورد...غلتی
زدمو با عشق به عکس هیربد خیره شدم...

کاش توام دوسم داشتی!!...اگه یه ذره بهم حس میداشتی از اینجا
میرفتیم...میرفتیم یه جا که هیچکدوم از این آدمای نباشن....یه
جایی که هیچکس مارو شناسه!!....

باافکارم غرق لذت بودم ، که خدمتکار به در زد و وارد شد...."
خانم ، آقا گفتن مهمونشون رسیدن...تشریف ببرید پایین"

از جام بلند شدم و آخرین نگاهو به خودم تو آینه انداختم ، با
انرژی عصامو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...

از بالای پله ها هیربد و دیدم که همراه با شیخ و چند تا از
بادیگارداش پایین ایستاده بودن و مشغول حرف زدن
بودن....انگار تازه رسیده بودن.

به سختی چند تا پله رو پایین اومدم که هیربد متوجه من شد...بهم
لبخند زد، اما نگاهش هنوزم دلخور و سرد بود...

هیربـد _ صبر کن هیوا جان...

و پله هارو بالا اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد ، با عشق و دلتنگی نگاهش کردم... دلم بر اش تپید... دستمو دور بازوش حلقه کردم از قصد خودمو بیشتر بهش چسبوندم....

اونم مقاومتی نکرد و با هم پله هارو پایین اومدیم... همه ی وجودم بر اش پر میکشید...

به پایین پله ها که رسیدیم آروم دستشو از دور کمرم برداشت ، منم به خودم اومدم و دستمو از دور بازوش برداشتم و رو به شیخ لبخند زورکی زدم و گفتم " سلام شیخ ارحام خوش اومدید " شیخ با چشمای براق و لبخند کریهی نگام کرد و گفت " مرحبا عزیز ارحام "

حالم بد شد ، نا خوداگاه به هیربـد نگاه کردم... پوزخندی بهم زد و نگاهشو برگردوند....

هیربـد رو به شیخ گفت " ارحام خسته ای ، خدمتکار ها وسایلتو تو اتاقت گذاشتن... برو استراحت کن "

شیخ _ نه هیربـد من هیفا رو ببینم... خستگی از تنم میره...
چطور پایش ایطور شده؟؟؟!!!...

هیربـد با همون اعتماد به نفس همیشگیش به ارحام نگاه کرد و گفت " از پله ها افتاده ... اتفاق خاصی نیست "

ارحام با نگرانی نگام کرد " آخه چرا مواظب نبودی هیفا؟؟؟ "
نگاهم بین هیربـدو شیخ در گردش بودو هول گفتم " دیگه خب یکم سر به هوام... "

شیخ بهم نزدیک شد و دستامو تو دستش گرفت ، از حس لمس شدن دستام توسط اون چندشم شد نگاهم میکرد و لبخند میزد...

نگاهمو به سمت هیربد چرخوندم ، کلافه بود و به ما نگاه نمیکرد جرعت گرفتمو یه لحظه دستامو از دست کثیف شیخ بیرون کشیدم... اما انگار من هرچقد خودمو ازش دور می کردم اون بدتر حریص میشد... عوضی!!

شیخ _ هیفا دلم برایت حسابی تنگ شده است.. نتوانستم دوریت را تحمل کنم؛ با من بیا برایت هدیه دارم.

و دوباره دستمو کشید و منو در مقابل چشمای متعجب و حرصی هیربد به سمت اتاقش برد...

حالا چه غلطی می کردم؟؟ این چطوری به خودش اجازه میداد اینقدر بامن طبیعی باشه؟؟!! اصلا یهو چرا اینجوری شده بود؟؟!!

ترس و استرس همه وجودمو گرفته بود ، الان که دیگه هیربد رضایت شیخو به دست آورده بود ، دیگه برایش فرقی نمی کرد که شیخ چه بلایی سرم می آورد....

خدایا خودت نجاتم بده... با بدبختی تا اتاقش منو کشوند ، با ترس سعی کردم جوری بایستم که نتونه در و ببنده، با لبخند زشتی نگام کرد که دلم به هم پیچید!!...

شیخ یه چمدونو باز کرد و یه پیراهن زنونه به رنگ سبز بیرون آورد و به سمت من گرفت " اینو برای تو آوردم هیفا... وقتی از ایران رفتم اونجا مدام به یادت بودم..."

خدایا این چرا خفه نمیشد؟؟ از شدت فشار عصبی داشتم پوست کنار ناخنمو میکنم که خدمتکار سر رسید " خانوم ، آقا گفتن برید اتاقشون... کارتون دارند"

تو دلم قربون صدقه خدمتکار رفتم خدا اونو برای من فرستاده بود...

با خوشحالی بدون اینکه اینک دیگه به شیخ نگاه کنم و پیراهنی که برام آورده بودو ازش بگیرم به سمت اتاق هیربد لنگان لنگان راه افتادم... هدیه ها و کادوهاش بخوره تو سرش مردک پیر خجالت نمیکشه از سنش... جلوی در اتاق هیربد رسیدم ، نفس عمیق کشیدم که نگاه شیخو یادم بره، بعد ازون چند ضربه به دراتاق کار هیربد زدم و وارد شدم ،

روبه روی در روی دسته مبل نشسته بود و سیگار میکشید ؛ از چهرش خشم میبارید...

دوباره استرس گرفتم و منتظر نگاهش کردم ، با صدایی که سعی در کنترل کردن بلندیش داشت گفت " چیکارت داشت؟؟!!"....

از نگاهش دلم ریخت....

با لکنت و صدای لرزون گفتم:

_ برام یه پیراهن خریده بود...

از سیگارش کام گرفت و تیز نگاهم کرد " دیگه چی گفت؟؟"

_ هی...هیچی....

رو پاش ایستاد و نزدیکم شد ، از لای دندوناش خرید"
نورا....ازت پرسیدم چی گفت؟؟."

با ترس نگاهش کردم ، آب دهنمو قورت دادم و گفتم "مزخرفای
همیشگیش...گفت از ایران که رفته خیلی دلش... برا من تنگ
شده بود!!"

هر لحظه اخمش بیشتر توهم میرفت و خشمش
بیشتر میشد...تقریبا داد زد " مگه نگفتم حواستو جمع کنی؟؟...چرا
باهاش رفتی؟؟؟"

عصبی شدم، انگار دوست داشتم که باهاش برم...با حرص
نگاهش کردم و گفتم " من از اون متنفرم...اگه از ترس تو نبود یه
کاری میکردم که دیگه جرعت نکنه به من دست بزنه مردک
هرزه....."

نگاهش کمی رنگ گرفت ، اما هنوز عصبی بود ، دست تو
موهانش کشید و نگاهشو به اطراف چرخوند...
دوباره بهم نگاه کرد و گفت " حواستو جمع میکنی...تحت هیچ
شرایطی باهاش تنها نمیشی نورا....فهمیدی؟؟!!...تحت هیچ
شرایطی!!"

حالتش دلمو گرم کرد ، میدونم بخاطر نقشه هایی که من ازش
خبر ندارم دوست نداشت با شیخ تنها بشم...

اما دلم میخواست فکر کنم که بخاطر من غیرتی شده!!...این
حالمو خوب میکرد ؛ تو همین فکرا به هیربد خیره شده بودم که
دوباره به همون قالب یخیش برگشتو گفت " میتونی بری.. "لبخند
محوی زد و از اتاقش خارج شدم ،

از فکر رگ برجسته گردنش هنوزم لبخند رو لبم بود و دلم قنچ
میرفت...

کاش فکرم درست بود و هیربد برا من غیرتی شده
بود...کاش.....



بعد از صرف ناهار دوباره با شیخ ارحام و هیربد تو پذیرایی
نشسته بودیم...اما جو بینمون خیلی سنگین بود و هیچکس حرفی
نمیزد...

شیخ با وقاحت تمام به من خیره شده بود.

کلافه و حرصی به ناخنام نگا میکردم و با پام ضرب گرفته
بودم...لعنت به شیخ....

هیربد رو به من گفت " هیوا برو تو اتاقت استراحت کن ،
میدونم زیاد نشستن برا پات خوب نیست..."

با قدردانی و عشق به چشمای دلخور و سرد و هیربد نگاه کردم
و با لبخند گفتم " مرسی که حواست بهم هست!!"

واز جام بلند شدم ، شیخ همزمان گفت " من هم میروم استراحت
کنم "

و به من نگاه کرد ؛ دلم ریخت،نکنه باز بخواد بیاد سر بخت
من...مردد تو جام ایستادم که هیربد هم از جاش بلند شد و
دستشو دور کمرم حلقه کرد...گر گرفتم چقدر دلم میخواست

دوباره بغلم کنه...چقدر حس برخوردار دستش بهم حالمو خوب
میکرد...

هیربد_ باشه ارحام ، پس منم هیوا رو میبرم اتاقمون؛ یکم
سختشه از پله ها با عصا بره...

نگاهمو از نیم رخ جذاب و جدی هیربد برنمیداشتم ، چقدر
دوسش داشتم...

قیافه شیخ ارحام گرفته شد ، هیربد با لبخندی که دلمو زیرو رو
کرد ، نگاهم کرد و گفت " بریم؟؟"

با عشق چشمامو به معنی بله باز و بسته کردم و باهم به سمت
اتاق خوابش رفتیم....

تو راه پله ها همینطور که خودمو به بازوی هیربد چسبونده بودم
، ناخودآگاه صورتمو روی بازوی هیربد گذاشتم...

یه لحظه هیربد ایستاد ، سرمو از روی بازوش برداشتم و
نگاهش کردم...چند ثانیه نگاهش بین دوتا چشمام در حرکت
بود....

اخماش تو هم رفت ، و با لحنی که تقریباً هیچ حسی توش نبود
گفت " وقتی شیخ اینجا نیست ، لازم نیست ما اینقدر بهم نزدیک
باشیم..."

با این حرفش انگار آب سردی رو همه احساسات آتشین من
ریخت...خیلی حس بدی بهم دست داد...

دستمو از دور بازوش باز کردم و در جواب حرفش سری به
معنی تایید تکون دادم و با حرص و بغض خودم بقیه راهو تا

اتاق خواب هیربد رفتم....انقدر از دست خودم عصبانی بودم که
دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم...نورای احمق...چرا هی
یادت میره همه حرکاتش فیلمیه اووون عاشق یکی دیگس...
اونشب تا دیروقت از غصه عشق یک طرفه شدید خواب به
چشمام نیومد ، نمیدونستم چطور خودمو آروم کنم ؛ به هر دری
میزدم به بن بست میرسیدم...
کاش خدا درست کنه...کاش مهرشو از دلم بیرون کنه...دیگه
طاقت این دردو نداشتم.

با صدای سشوار هیربد چشمامو باز کردم...
دوباره با همون استایل خاص خودش پاشو از زانو خم کرده بود
و مشغول حالت دادن به موهاش بود...
با حرص رومو برگردوندم وقتی میدیدمش یاد حماقت قلبم
میوفتادم و بیشتر از خودم بدم میومد...
آهی کشیدم ، و از جام بلند شدم و لنگان لنگان به سمت سرویس
رفتم ، آب سردی به صورتم زدم ولی غم تو دلم تمومی
نداشت...
با بی حوصلگی مسواک زدم و بعد از چند دقیقه به اتاق برگشتم
، از صحنه ای که دیدم همه ی دنیا رو سرم آوار شد....
آیناز و هیربد وسط اتاق بودن و آیناز تو بغل هیربد بود...از
شدت شوک یخ زدم، خدایا من چیکار کنم الان؟؟

ناخواسته اشک تو چشمام حلقه زد ولی نگاهمو از شون
نمیگرفتم... دلم به حال بیچارگی خودم میسوخت... انگار قفل شده
بودم روشن ، حتی نمیتونستم نفس بکشم ...

هنوز تو همون حال بودم که هیربد متوجه من شد... با دلخوری
نگاهمو از نگاه خیره هیربد گرفتم و خواستم از اتاق بیرون برم
که هیربد گفت " نورا تو راحت باش ما الان میریم " ...

به سختی جلوی ریزش اشکامو گرفتم، بغض داشت خفم
میکرد... سرجام ایستادم ، سعی میکردم چشمم بهشون نیوفته
، کاش زودتر میرفتم...

سرم پایین بود و نگاهشون نمیکردم، احساس میکردم دیگه نبض
ندارم... ایناز با لبخندی که بیشتر حرصمو درمیآورد گفت "
حواست باشه تا وقتی شیخ ارحام اینجاس تو اتاق عشق من
میمونی... بعد از اون میگم هیربد تورو مثل آشغال پرتت کنه
بیرون"

توان جواب دادن بهشو نداشتم چون خودمم حرفهایی که زد و
قبول داشتم... با اعصابی متشنج پوست کنار ناخنمو کردم ،
دوست داشتم هرچه سریعتر از اتاق بیرون برن... هوا برام
سنگین شده بود...

هیربد _ ایناز دوباره شروع نکن... راه بیوفت بریم پایین...
ناخودآگاه به هیربد نگاه کردم ، دلم اونو میخواست... این غمگین
ترین و بی درمون ترین و بی نهایت ترین حسی بود که تا الان
تجربه کرده بودم...

آیناز با لوندی رو به هیربد گفت " باشه عشقم دیگه اعصابمونو
بخاطر این دختره خورد نمیکنم"

و مقابل نگاه ناباور من روی نوک پاش بلند شد و به لبای هیربد
بوسه زد... قلبم فشرده شد...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشمامو ببندم که همراهی
کردن هیربد و نبینم... تو یه لحظه خودمو تو سرویس پرت کردم
و بغضم ترکید...

نمیدونم چقدر گذشت که صدای بسته شدن در اتاقو شنیدم... اما
دیگه رمقی برام نمونده بود، این زندگی کی قرار بود روی
خوششو به من نشون بده پس... با بدنی سست و بی جون به اتاق
برگشتم... از شدت گریه دل میزدم...

هیربد اونجا نبود اما عطرش همه ی فضای اتاقو پر کرده
بود... گریم شدت گرفت...

رو مبل نشستم و دستمو رو صورتم گرفتم ، تو حال خودم بودم
که چند ضربه به در خورد و خدمتکار وارد شدبا چشمای اشکیم
نگاش کردم. " خانوم موقع ناهاره... آقا گفتن بیاید پایین"

وای خدا... اصلا دلم نمیخواست دوباره با آیناز و هیربد مواجه
بشم... دیگه توانی برای شکستن نداشتم!!... اما اگه نمیرفتم هیربد
منو یه دختر ناتوان محتاج میدید، نمیخواستم اینطور فکر کنه...

از سر اجبار بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم ، از شدت
گریه نگاهم غمگین و سرخ شده بود و چشمام ورم کرده بود...

ریمل پری زدم ؛ نمیخواستم غرورم بیشتر از این جلوی هیربد
خورد بشه...

حوصله دامن پوشیدن نداشتم ، اما دلم نمیخواست جلوی هیربد زار و پریشون باشم...

برای همین یه شلوار راسته دامنی قرمز کرپ با کفش بندی مشکی تخت و یه شومیز توری مشکی کوتاه پوشیدم...

موهامم از یه طرف بافتم و یه گل زرشکی به کنار گوشم زدم ، و با یه رژ زرشکی رنگ زیباییم تکمیل شد ولی خودم میدونستم که ته دلم چه غم زیادی دارم تحمل میکنم!!...

چند بار پلک زدم تا اشکی که دوباره تو چشمم حلقه زده بود نچکه... نفس عمیقی کشیدم و عصا زنان و با بدبختی از پله ها پایین اومدم و به سمت تالار غذاخوری رفتم...

همینکه وارد شدم نگاهم با نگاه هیربد برخورد کرد . ازینکه هنوزم دلم از نگاهش میلرزید از خودم حرصی شدم و رومو ازش برگردوندم...

آیناز کنارش نشسته بود و من یا باید کنار شیخ می نشستم ، یا کنار آیناز...

واقعا تحمل شیخ راحت تر از آیناز بود ، لنگان به سمت صندلی کنار شیخ رفتم و زیر لب به همه سلام کردم و رو صندلی جا گرفتم...

ارحام _ پات بهتر است هیفا جان؟؟

کلافه نگاهش کردم و لبخند زورکی زدم " آره خدارو شکر بهتره "

سنگینی نگاه هیربد و رو خودم حس میکردم اما اصلا دلم
نمیخواست نگاهش کنم....

مطمئن بودم اگه دوباره چشمم به نگاهش بیوفته طاقت نمیارم و
بغضم میترکه...

تو حال و هوای خودم بودم که آیناز دوباره با صدای پر از
عشوش عصبیم کرد " هیوا جان ، شیخ ارحام خیلی نگرانته
ها!!!"

با حرص و نفرت نگاهش کردم که ارحام جواب داد " آخر من
هیفا را خیلی دوستش دارم...خیلی"

دلم میخواست سر شیخو بکوبم رو میز ، دلم میخواست
همشونو خفه کنم.....

هیربد رو به شیخ گفت " ارحام اون محموله که قرار بود وارد
کنی چی شد؟؟?"

نفسمو با صدا بیرون دادم خدارو شکر بحث عوض شد اما هنوز
عصبی بودم ؛ همینطور مشغول بازی کردن با غذام بودم و بی
توجه به حرفاشون حرص میخوردم که هیربد با صداش دوباره
دلمو لرزوند " هیوا...غذاتو بخور"

براق و حرصی نگاهش کردم ، اخم داشت؛ اما با دیدن نگاهم
اخمش کمرنگ شد ..دیگه تا آخر ناهار هیچکدوممون حرفی
نزدیم....



بعد از ظهر بود و همه با هم تو پذیرایی نشسته بودیم... اصلا دلم
نمیخواست اونجا باشم و دلبری های آیناز برا هیربد و
ببینم... واقعا هر آن ممکن بود منفجر بشم دیگه طاقتم داشت طاق
میشد!!

کاش میشد یه بهونه میداشتم و از جمعشون دور میشدم ، ولی
حیف که نمیشد....

همینطور که سرم پایین بود و دوباره تو حال عصبی خودم داشتم
پوست کنار ناخنمو میکنم دوباره با صدای پر از عشوه آیناز
عصبی تر شدم... و یه لحظه چشمامو از شدت حرص بستم...
آیناز _ هیربدم ، خیلی وقته باهم نرفتیم اسب سواری... خیلی دلم
هوای اسب سواری کرده ، الان که شیخ ارحام اینجاس یه روز
بریم باهم؟؟؟

حداقل خوبیش این بود که میتونستم برای چند ساعت که شده با
خودم تنها باشم، چون قطعا من با پای شکستم نمیتونستم
همراهشون کنم، که شاهد عشق بازباشون باشم...

دوباره از فکر بوسیدن هیربد بغضم گرفت... آه کشیدم و سرمو
بالا آوردم که یه لحظه نگاهم با نگاه جدی و خیره هیربد که کمی
هم اخم چاشنیش کرده بود برخورد کرد...
دوباره ر عشه ای به جونم افتاد....

نتونستم نگاهشو تاب بیارم ، چشم ازش برداشتم و با غم به دستام
خیره شدم،حالم بد بود،بی قرار بودم و هیچ کاری نمیتونستم
انجام بدم،از شدت فشار عصبی دوباره پوست کنار ناخنمو
کندم....کاش میشد برم از اونجا!هوای اونجا نفسمو سنگین کرده
بود...

آیناز دوباره سوالشو تکرار کرد...صداش حرصی بود"
عشقم؟؟!!!!...حواست کجاس؟؟!!!!...بریم یا نه؟"

صدای هیربد همون حالت خشک و جدی خودشو داشت" برا من
فرقی نداره ، ببین ارحام چی میگه..."

شیخ _ خیلی خوبه ، من راضیم!!!

خودمو تو بحثشون اصلا دخالت نمیدادم و همینطور سرم پایین
بود که آیناز منو خطاب کرد...با حرص سرمو بالا آوردم و
نگاهش کردم...

آیناز _ هیوا جان حیف تو نمیتونی بیایی عزیزم ؛ خیلی خوش
میگذشت...ایشالا گچ پاتو که باز کردی یه بار باهم میریم اسب
سواری غصه نخوریا.....

به زور لبخند زدم و با صدایی که سعی داشتم از شدت بغض
نلرزه گفتم " نه عزیزم... برید خوش باشید"

_ جایی نمیریم که هیوا نتونه بیاد...

این صدای هیربد بود...همون قدر خشن و همون قدر قاطع...همه
ی وجودم دوست داشتنشو فریاد میزد...

اما حیف که هیچوقت نمیتونستم این علاقه رو به سرانجام
برسونم؛ باغم نگاش کردم ، اما نگام نمیکرد...
آیناز با حرص گفت "عزیزم آخه هیوا چطور بیاد؟؟.." "
هیربد_نمیشه تنها بمونه تو عمارت...

من چطور میرفتم؟؟چطور طاقت میاوردم دیدن علاقه
بینشونو؟؟چطور میدیدم اونی که با همه وجودم میخواستمش سهم
یکی دیگس؟؟این درد و دیگه چطور تحمل میکردم؟؟
با غم زیاد زیر لب رو به همه عذر خواهی کردم و عصا زنون
به سمت پله ها رفتم...نمیدونستم کی قرار بود بریم اسب
سواری؟؟

لعنت بهت آیناز...مردشور خودتو پیشنهاداتو ببره...اح...به
بدبختی وارد اتاق هیربد شدم و خودمو رو تختش انداختم...
برای هزارمین بار به چشمای خاکستریش زل زدم ، چی میشد
اگه توام منو میخواستی!!؟؟چی میشد اگه فقط یه ذره دوسم
داشتی؟؟!!!

ای خدا داشتم دیوونه میشدم، بغضم ترکید و آروم اشکای گرم
رو گونم جاری شد...

دیگه تا آخر شب از اتاق هیربد بیرون نرفتم...همینطور بی
حوصله و غمگین تو رختخوابش بودم، یهو در اتاق باز شد...

اومده بود...نمیدونم چرا اما خودمو به خواب زدم ، شاید
نمیخواستم دوباره با نگاهش رو به رو بشم...شاید هم میخواستم
به بهونه خواب یکم دیگه تو تختش بمونم...دلَم بر اش تنگ بود و
نداشتنش برام مثل مرگ بود....

از شدت گرفتن عطرش فهمیدم بهم نزدیک شده...بعد از چند
ثانیه تو تخت اومدوگرمای وجودشو کنار خودم حس کردم....
ناخواسته لبخند خیلی کمی از حضورش کنار خودم به لبام
اومد....

میخواستمش اونقدر که فقط حس نزدیک بودن بهش چنان
آرامشی بهم داده بود که هرچی غصه داشتم تو یه لحظه پر کشید
و رفت....

چند دقیقه تو همون حالت کنارش بودم... حس کردم که خوابه،
به سمتش غلط زدم و چشمامو باز کردم ، نیمه تنش برهنه بود و
یه دستشو رو پیشانیش گذاشته بود و چشماش باز

نمیدونم به چی فکر میکرد ولی دیگه بیشتر از این جایز ندونستم
بهش نگاه کنم...میترسیدم مچمو بگیره و بی حیثیت بشم
جلوش...چرا نخوابیده بود!!!

به آرومی تو جام نشستم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم "
بخشید...نفهمیدم اومدی ؛...."

هیربد جوابی بهم نداد اما سنگینی نگاهشو رو خودم حس
میکردم...لنگان لنگان به طرف کاناپه رفتم و روش دراز
کشیدم....

دلم میخواست حرف بزنه ، یه چیزی بگه ، نمیدونم چرا اما دلم
نمیخواست همینجوری بخوابیم....

چه انتظاری نابه جایی داشتم ؛ چرا باید با من حرف میزد؟؟ چرا
باید با زیر دستش حرف میزد؟؟ دوباره بغضم به گلوم فشار
آورد...

اونشب هیچ حرفی بین منو هیربد زده نشد...دوباره با غصه
خوابم برد...



هیربد _ نورا؟؟پاشو خواب بسه...باید بریم...

به زور چشمامو باز کردم ، هیربد حالت نیمه نشسته پایین کاناپه
با نیم تنه برهنه نشسته بود و با همون اخمش سعی داشت بیدارم
کنه...

خوابالود چشمامو با دستم مالیدم ، هیربد با دیدن چشمای بازم از
جاش پا شد و به حموم رفت...

به ساعت نگاه کردم ، ساعت هشت صبح بود ، کشو قوسی به
بدنم دادم... هنوزم خوابم میومد...

بعد از ده دقیقه به زور از جام بلند شدم و رفتم دستشویی و آبی
به سرو صورتم زدم...بعد از مسواک زدن لنگان لنگان از
توالت بیرون اومدم و از نبودن هیربد استفاده کردم و شروع
کردم به حاضر شدن....

یه شلوار مازراتی کرپ شیری رنگ با یه کت هم‌رنگش که
بلندیش تا زیر باسنم میرسید تنم کردم و یه شال خردلی روی
سرم انداختم...

موهامو از پشت بافته بودم و از زیر شالم بیرون افتاده بود ،
فرقم وسط بود و دوتا لاک فر دو طرف صورتمو قاب گرفته
بود...

یه رژ گلی رنگ با رژگونه طلایی و ریمل پر زدم و با عطری
که داشتم دوش گرفتم...

هیربدر حالیکه حوله آبی رنگشو به کمرش بسته بود از حموم
بیرون اومد... با دیدنش یه لحظه گر گرفتم ، نگاهش جدی بود اما
کمی هم رنگ خبثت گرفته بود.....

سریع نگاهمو ازش گرفتم و هول گفتم " من حاضرم...میرم
پایین"

منتظر جوابش نشدم و به سمت در اتاق رفتم... اما همینکه در
اتاقو باز کردم با آیناز چشم تو چشم شدم....

حرصم گرفته بود و از جلوی در کنار نمیرفتم ، نمیدونم، شاید
میخواستم وقت بخرم تا هیربدر لباس بپوشه!!....

آیناز ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند و حرص گفت " خدارو
شکر داشتی میرفتی من اومدم... بروکنار.....

با نفرت و حرص نگاهش کردم و جوابشو ندادم...

آیناز انگار منتظر بود که من از جلوی در کنار برم ، وقتی با مقاومتم روبه رو شد اخم کرد و حرصی گفت " گمشو کنار دیگه... پرو جلو راه منو بسته"

مردد نگاهی به هیربند انداختم هنوز حولش به کمرش بود و نگاه جدی و خشکش به ما بود، انگار قصد لباس پوشیدن نداشت...
عصبی نگاهمو از هیربند گرفتم و از جلوی در کنار رفتم و انگ لنگان به سمت پله ها رفتم....

آیناز وارد اتاق هیربند شد با ضربه محکمی دروبست... از شدت بغض و خشم یه لحظه چشمامو به هم فشار دادم و دندون غروچه کردم...

همه وجودم میلرزید، حالم بد بود... نمیدونستم باید چیکار کنم؟؟ چطور تحمل کنم؟؟ دلم میخواست هرچه زودتر برم از اونجا ، رفتن تو همون دخمه و مواد جاساز کردن ، تحملش از دیدن هیربند تو بغل یه نفر دیگه راحت تر بود....

نمیدونم چند دقیقه با همون حال زارم بالای پله ها نشسته بودم که با صدای شیخ حال بدم بدتر شد...

شیخ _ هیفا؟؟ اینجا هستی؟؟ مرحبا... صباح الخیر...

دیگه تحمل اینو نداشتم مردک هیز سیریش... ول کن نبود ، اح... با انزجار نگاهش کردم و جوابشو ندادم. اما اون پررو تر از این حرفا بود... دستشو به سمت گرفت و گفت:

_ دستتو بده به من باهم بریم پایین...

با حرص گفتم " نه... خودم میتونم برم "

شیخ اما با اصرار گفت "هیفا چقد ناز داری تو دختر... بیا میرمت"

و بیشتر بهم نزدیک شد... از شدت عصبانیت داشت گریه میکرد... دیگه داشتم منفجر میشدم که صدای خشک هیربند دوباره مثل یه ناجی دل رنجورمو آروم کرد "ارحام تو زحمت نکش خودم کمکش میکنم" با صدایش ارحام یکه خورد و خودشو جمعوجور کرد و با خنده به هیربند گفت "زحمتی نبود هیربند... و آروم از پله ها پایین رفت... از شدت بغض گلویم درد میکرد،

هیربند به سمتم اومد، دلخور نگاهش کردم... با همون اخم و نگاه خشمگینش بهم خیره شد و آروم جوری که فقط من میشنیدم از لای دندون غرید "همیشه این پله ها رو خودت میری و میایی، الان یهو اینقدر سختت شده که باید شیخ کمکت کنه؟!!!"

و محکم کمرمو گرفت، با دلخوری به نیم رخ خشن و جدیش نگاه کردم حرص چیه سر من خالی میکرد؟؟... داشتم از عصبانیت دیوونه میشدم... انگار نمیفهمید من از شیخ متنفرم.... با حرص دندون غروچه کردم و به زور دستشو از دور کمرم باز کردم و خودمو ازش جدا کردم...

سنگینی نگاهشو حس میکردم اما اینقدر از دستش عصبی بودم و بغض داشتم که اصلا دلم نمیخواست نگاهش کنم....

با ماشین S500 مشکی رنگ هیربند به سمت باشگاه اسب سواری راه افتادیم .

هیربند پشت رل نشسته بود و آیناز هم کنارش... منو شیخ هم عقب نشسته بودیم، ازینکه انقدر به شیخ نزدیک بودم میخواستم

بمیرم، خودمو یه گوشه جمع کرده بودم که حتی یک درصدم
امکان نداشته باشه با شیخ برخوردی داشته باشم...

انقدر عصبی بودم که سریع شیشه سمت خودمو پایین دادم تا باد
، کمی از سوز دلم کم کنه...چشامو بستمو هوای بیرونو نفس
کشیدم.

آهنگی که هیربد پلی کرد منو تو رویاهام غرق کرد:

"زیبای بی چون و چرا...هرگز نفهمیدی"

"تنها دلیل خوبه این دنیای بد بودی"

"اماتو تقصیری نداری...کاش امکان داشت"

"اینقدرها زیبا نبودن را بلد بودی"

"آوازه ات تا شهرهای ساحلی رفته"

"دریا حسابت را از آدم ها جدا کرده"

"پیش از تو زیبایی همیشه حدو مرزی داشت"

"زیبایی تو مرز هارا جابه‌جا کرده"

"عاشق توام...نرو که بی تو هر قدم"

"نمیشود به غیر غم تقدیرم"

"نیمه دیگرم...تمام عشق و باورم"

"اگر من از تو بگذرم....میمیرم"

"روزی که چشمان تو سهم چشم من باشد"

"غم میتواند از وجودم دست بردارد"

"یک شهر را دیوانه ی زیباییت کردی"

"اینقدر زیبایی برایت دردسر دارد"

ناخودآگاه سر برگردوندم و از آینه ماشین هیربدو نگاه کردم ،
جدی به جاده چشم دوخته بود و همون اخم دوباره چاشنی چهره
ی جذابش بود...

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد ؛ که از تو آینه نگاهم کرد، پر
جذبه و عمیق ، از نگاهش دلم زیرو رو شد ...ازش دلخور بودم
، اما دلم میخواست نگاهش کنم...

هیربد چشم از من گرفت اما من هنوز نگاهش میکردم که یهو
آیناز دستشو گذاشت روی دست هیربد...

دوباره غم شدت گرفت ، چشم از هیربد گرفتم و با بغض به
بیرون خیره شدم....



حدود یه ساعت بعد رسیدیم...هممون از ماشین پیاده شدیم...
همینطور که عینک آفتابی فانتزی شیشه گردمو میداشتم ، متوجه
کوهیار شدم که با لبخند به سمتمون میومد...

هیربد هم عینک آفتابیشو زد و آیناز دوباره از بازوش آویزون
شد ؛ با حرص صورتمو چرخوندم تا دیگه نبینمشون...
کوهیار بعد از اینکه با هیربد و بقیه احوال پرسى کرد ، با لبخند
به سمت من اومد و دستشو به سمت دراز کرد ، منم لبخند زدمو
بهش دست دادم...

کوهیار _ سلام هیوا جان...چطوری؟؟پات که ادیتت نمیکنه؟؟

_ سلام... مرسی خوبم عادت کردم دیگه... تو چطوری کم پیدا؟؟؟....

کوهیار _ نبودم ایران... تازه دیروز رسیدم که امروز اومدم بهتون سر بزنم....

همینطور داشتم با لبخند با کوهیار حرف میزدم که با صدای جدی و خشک هیربد دوتامون به سمت پیست اسب سواری رفتیم...

به کمک کوهیار من روی یه نیمکت نشستم و بقیشون به همراه شیخ رفتن برای سوارکاری...

هوا خیلی خوب بود ، اما حال بد و غم زیاد من اصلا به اونجا نمیخورد... نسیم ملایمی به صورتم میخورد ؛ چشمامو بستم و ریمو از هوای تمیز اونجا پر کردم...

با صدای یورتمه اسب ها چشمامو باز کردم ؛ شیخ با اون شکم گندش رو یه اسب قهوه‌ای نشسته بود و چند تا مربی اسب سواری هم کنارش بودن....

آیناز هم روی یه اسب سفید رنگ نشسته بود ؛ با چشم دنبال هیربد میگشتم... دیدمش با یه اسب مشکی و لباس مخصوص سوارکاری به آرومی اسبشو راه میبرد... چقدر اسب مشکیش به ابهتش میومد....

از دیدنش دلم قنچ رفت ، اما سریع نگاهمو ازش گرفتم... نمیخواستم ببینمش ، دیگه بیشتر از این تحمل شکستن رو نداشتم... آهی کشیدم و با ناراحتی سرمو پایین انداختم که با

صدای کوهیار به خودم اومدم؛ درحالیکه رو اسب قهوه‌ای نشسته بود، روبه روم ایستاده بود و نگام میکرد...

کوهیار _ نورا تو نمیخوای سوار اسب بشی؟؟

با تعجب نگاهش کردم " مگه میتونم سوار بشم؟؟!! پامو ببین!! بعدم من اصلا سوار کاری بلد نیستم "

درحالیکه افسار اسبش تو دستش بود از اسب پیاده شد " بیا من کمکت میکنم سوار بشی.... اینجوری که فایده نداره، ما همه سوار کاری کنیم تو یه گوشه بشینی!!...."

دوباره با تعجب نگاهش کردم، جدی جدی میخواست منو سوار اسب کنه؛ از قیافه متعجبم قهقهه ای زد و گفت " انگار جن دیده!!... مگه چی گفتم؟؟ یکم باهم اسب سواری میکنیم دیگه... " و به سمت اومدو دستشو به طرفم دراز کرد، با بهت دستشو گرفتم و در حالی که از جام بلند میشدم، گفتم:

_ کوهیار من میترسم آخه....

_ ترس نداره که من هستم دیگه.

ناخودآگاه یه نگاه به اطراف انداختم؛ از اینکه هیرب منو نزدیک کوهیار ببینه میترسیدم... هیرب و اون اطراف ندیدم... اما باز حس بدی داشتم... از سر مجبوری بی حرف با کمک کوهیار به سمت اسبش رفتیم...

با استرس پای سالمو روی رکاب اسب گذاشتم، یهو کوهیار تو یه حرکت منو از کمر بلند کرد تا بتونم رو اسب بشینم. لرزیدم، کوهیار چرا اینجوری کرد!! خداروشکر که هیرب نبود....

رو اسب جا گرفتم اما هنوز دل شوره داشتم و تو بهت کار
کوهیار بودم که با شنیدن صدای پای اسب از پشت سرم ؛دلم
ریخت... برگشتم و نگاه برزخی و دلخور هیربد گره
خورد...

بدشانسی از این بدتر!!!! دلم میخواست کوهیارو خفه کنم... با
ناباوری نگاهش میکردم که پوزخندی زد و نگاهشو ازم گرفت
و با سرعت از کنارم عبور کرد...
بغض داشت خفم میکرد ، آخه چرا اینجوری شد؟؟!!حالم گرفته
تر شده بود...

دوباره تو خودم فرو رفته بودم... هرچقدر کوهیار سعی داشت
منو بخندونه نمیشد...

افسار اسبو تو دستش گرفته بود و به آرومی اسبو به جلو
میبرد... اما باز دلم میخواست اونجا نباشم....

انقدر فکرم درگیر نگاه هیربد بود که با اینکه رو اسب بودن با
پای شکسته ترسناک بود ،دیگه نمیتونستم به ترس فکر کنم...
همینطور داشتم با لبخند با کوهیار حرف میزدم که با صدای
جدی و خشک هیربد دوتامون به سمت پیست اسب سواری
رفتیم...

به کمک کوهیار من روی یه نیمکت نشستم و بقیشون به همراه
شیخ رفتن برای سوارکاری...

هوا خیلی خوب بود ، اما حال بد و غم زیاد من اصلا به اونجا
نمیخورد... نسیم ملایمی به صورتم میخورد ؛ چشمامو بستم و
ریمو از هوای تمیز اونجا پر کردم...

با صدای یورتمه اسب ها چشمامو باز کردم ؛ شیخ با اون شکم
گندش رو یه اسب قهوه‌ای نشسته بود و چند تا مربی اسب
سواری هم کنارش بودن....

آیناز هم روی یه اسب سفید رنگ نشسته بود ؛ با چشم دنبال
هیربد میگشتم...دیدمش با یه اسب مشکی و لباس مخصوص
سوارکاری به آرومی اسبشو راه میبرد...چقدر اسب مشکیش به
ابهتش میومد....

از دیدنش دلم قنچ رفت ، اما سریع نگاهمو ازش
گرفتم...نمیخواستم ببینمش ، دیگه بیشتر از این تحمل شکستن
رو نداشتم...آهی کشیدم و با ناراحتی سرمو پایین انداختم که با
صدای کوهیار به خودم اومدم؛ درحالیکه رو اسب قهوه‌ای
نشسته بود ، روبه روم ایستاده بود و نگام میکرد....

کوهیار _ نورا تو نمیخوای سوار اسب بشی؟؟

با تعجب نگاهش کردم " مگه میتونم سوار بشم؟؟!! پامو
ببین!!بعدم من اصلا سوار کاری بلد نیستم "

درحالیکه افسار اسبش تو دستش بود از اسب پیاده شد " بیا من
کمکت میکنم سوار بشی....اینجوری که فایده نداره ، ما همه
سوارکاری کنیم تو یه گوشه بشینی!!...."

دوباره با تعجب نگاهش کردم ، جدی جدی میخواست منو سوار
اسب کنه ؛ از قیافه متعجبم قهقهه ای زد و گفت " انگار جن
دیده!!...مگه چی گفتم؟؟یکم باهم اسب سواری میکنیم دیگه...و"
به سمت اومدو دستشو به طرفم دراز کرد،با بهت دستشو گرفتم
و در حالی که از جام بلند میشدم ، گفتم:

_کوهیار من میترسم آخه....

_ترس نداره که من هستم دیگه.

ناخودآگاه یه نگاه به اطراف انداختم؛ از اینکه هیربد منو نزدیک کوهیار ببینه میترسیدم... هیربد واون اطراف ندیدم... اما بازم حس بدی داشتم... از سر مجبوری بی حرف با کمک کوهیار به سمت اسبش رفتیم...

با استرس پای سالمو روی رکاب اسب گذاشتم ، یهو کوهیار تو یه حرکت منو از کمر بلند کرد تا بتونم رو اسب بشینم. لرزیدم، کوهیار چرا اینجوری کرد!! خداروشکر که هیربد نبود....

رو اسب جا گرفتم اما هنوز دل شوره داشتم و تو بهت کار کوهیار بودم که با شنیدن صدای پای اسب از پشت سرم ؛دلم ریخت... برگشتم و نگاه برزخی و دلخور هیربد گره خوردم...

بدشانسی از این بدتر!!!! دلم میخواست کوهیارو خفه کنم... با ناباوری نگاهش میکردم که پوزخندی زد و نگاهشو ازم گرفت و با سرعت از کنارم عبور کرد...

بغض داشت خفم میکرد ، آخه چرا اینجوری شد؟؟!! حاله گرفته تر شده بود....

دوباره تو خودم فرو رفته بودم... هرچقدر کوهیار سعی داشت منو بخندونه نمیشد...

افسار اسبو تو دستش گرفته بود و به آرومی اسبو به جلو میبرد... اما باز دلم میخواست اونجا نباشم....

انقدر فکرم درگیر نگاه هیرب بود که با اینکه رو اسب بودن با پای شکسته ترسناک بود ،دیگه نمیتونستم به ترس فکر کنم... با ناراحتی تو افکار خودم غرق بودم که با صدای کوهیار به خودم اوادم " نورا چته؟؟"

غمگین نگاهش کردم " میخوام بیام پایین "

لبخندش محو شد و اسبو نگه داشت... همینطور که کمکم میکرد پیام پایین گفت " چیشد؟؟چی ناراحتت کرد؟؟" سعی داشتم ازش دوری کنم ،برای همین لنگان لنگان به سمت نیمکت رفتم و بدون نگاه کردن بهش گفتم " هیچی یه ذره پام درد گرفت..."

خداروشکر دیگه سوالی نپرسید و من روی نیمکت نشستم ؛ همه وجودمو غم گرفته بود... چشم دنبال هیرب بود.....خیلی دور شده بودن... کوهیار همونجا نزدیک من نشست و به مسؤل اونجا اشاره کرد بیان اسبشو ببرن....

اما من دلم نمیخواست پیشم بمونه...نمیخواستم هیرب بیشتر از اون ازم عصبانی بشه...سعی میکردم به کوهیار نگاه نکنم و تو حال خودم باشم....

کوهیار _ نورا یهو چی ناراحتت کرد؟؟!!

_ هیچی ، من همیشه ناراحتم...چیز جدیدی نیست...

کوهیار _ اما تا قبل از اینکه هیرب از کنارمون رد بشه حالت خوب بود!!...!!

دلم خالی شد ، با ترس نگاهش کردم... موشکافانه نگاهم میکرد ؛ هول گفتم " نه...چه ربطی داره؟؟!"

لبخند محوی زد و چند بار سرشو به معنی تایید تکون داد و با همون لحن مهربون خودش گفت " آره... واقعا چه ربطی داره؟؟... بیخیال باشو ببرمت از اینجا"

هول گفتم " نه نه... هیربد ناراحت میشه"

از جاش بلند شد " غلط کرده ناراحت بشه!!.. من لباسمو عوض کنم، میام الان"

کلافه نگاهش کردم ، نمیدونستم دیگه چطور بهش بگم که نمیام، فقط میدونستم که نباید برم، وگرنه باید طوفانی شدن هیربدو به جون میخریدم ... همینطور که داشتم به این فکر میکردم که چطور با کوهیار نرم ؛ سرو کله خودش پیدا شد...

باهمون لبخند پر انرژی گفت " باشو بریم؟؟"

تو یه لحظه بی فکر گفتم " کوهیار ، هیربد بهم گفته حق ندارم جلوی شیخ باتو خوب باشم، شیخ ناراحت میشه و همه برنامه هاش بهم میریزه!!!"

چشماش از تعجب گرد شد... " چی؟؟؟؟!!! هیربد اینو گفته؟؟?"
یهو زد زیر خنده...

با تعجب نگاهش میکردم، چیش خنده داشت؟؟! ، خندش که تموم شد گفت " چه ربطی داره دختر خوب؟؟!!... هیربد حتما خواسته سربه سرت بذاره ؛ وگرنه شیخ ارحام اگه به کسی نظر داشته باشه تحت هیچ شرایطی ول کن قضیه نیست... چند مورد از دخترایی که باهاش بودن اصلا شوهر داشتن ؛ واسه شیخ فرقی نداره کلا... یه جورایی بیمار دختره... هیربد خودش اینو میدونه، نمیدونم چرا بهت اینطوری گفته"

گیج نگاهش میکردم... نمیفهمیدم منظور هیربد از اینکه گفته بود
با کوهیار گرم نگیرم چی بود؟؟؟!!!

یعنی... یعنی... اونی که ناراحت بود خود هیربد بود؟؟؟... یه حس
عجیب و قشنگی همه وجودمو گرفت!!... کاش واقعا این خوده
هیربد بود که دلش نمیخواست من با کسی خوب رفتار کنم...

کوهیار _ حالا پاشو بریم ، معلومه اینجا بهت خوش نمیگذره..

دوباره با نگاه عاشقم دنبال هیربد گشتم ، همراه ایناز اسب
سواری میکردن و جفتشون میخندیدند... لبخند از لبام رفت و
همه حسای خوبم تو یه لحظه پرکشیدو رفت...

ودوباره بغض گلومو فشرد... نمیتونستم اونجا بمونم، تحمل خشم
هیربد برام راحت تر از دیدن عشقش به ایناز بود...

اشک توچشام حلقه زد و سریع از جام پا شدم... به همراه
کوهیار از اون باشگاه لعنتی خارج شدم...



هیربد :

دیگه حوصله ایناز و نداشتتم، از اینکه بهش رو داده بودم که
خودشو اینقدر بهم نزدیک کنه ؛ از خودم عصبی بودم...

معمولا رابطم با دخترایی که مثل ایناز سیریش بودن ، بیشتر از
دوماه طول نمیکشید... اینقدر اینروزا فکرم درگیر بود که اصلا
حواسم نبود مدت طولانیه که ایناز داره دورم میپلکه...

همه فکرم درگیر نورا بود... نمیدونم چرا با وجود اینکه بهش
اخطار داده بودم از کوهیار دوری کنه باز بهش نزدیک بود....
دیگه کم کم داشتم مطمئن میشدم که حسی بین اونا وجود داره ،
وگرنه چطور اجازه میداد کوهیار بهش دست بزنه و از کمرش
اونو بلند کنه؟؟!!....

از یاد آوری اون صحنه همه وجودم خشم شد ، و دستامو مشت
کردم... همه زنا مثل همن... من احمق بودم اگه فکر میکردم که
نورا با باقی متفاوته!!!....

سعی کردم بی تفاوت باشم و اصلا مهم نباشه برام که با کوهیار
رو اون نیمکت دارن چه غلطی میکنن!!....

اما نمیتونستم.... من اون دختر و میخواستم و این منو کفری
میکرد... ایناز دوباره اومد سمتم ؛ دلم میخواست همین الان
کلکشو بکنم اما جلوی ارحام نمیشد.... ارحام لعنتی....

نمیدونستم دوباره واسه چی اومده ایران؟؟!!... اصلا از روزی که
اومده بود هیچ حرفی از محموله جدید نزده بود....

نمیتونستم بفهمم هدفش چی بود اصلا؟؟!!... دلم میخواست هر
چه زودتر گورشو گم کنه ، نگاهش به نورا منو به جنون
میکشید...

تو همین فکرا بودم و افسار مشکو تو دستم گرفته بودم و راه
میرفتم ؛ که ایناز اومد سمتم و با همون حالت همیشگی که من
ازش متنفر بودم چشماشو برا من خمار کرد و گفت " هیربدم
چرا گرفته ای؟؟؟ شیخ همش داره با خودش فکر های دیگه ای
میکنه ها!!!... یکم بخند... "

همینطور که رو اسبم بودم بی توجه به آیناز دوباره به نور ا نگاه کردم...گرم حرف زدن با کوهیار بود؛ دندون غروچه کردم و افسار مشکو تو دستم فشردم....

آیناز _ بخند دیگه عشقم...

به آیناز نگاه کردم و بهش لبخند حرصی زدم ،نمیدونم چرا اما انگار میخواستم با لبخندم به نور ا بفهمونم که نمیتونه فکر منو بهم بریزه....در صورتی که تونسته بود!!

قبولش برام سخت بود...میخواستم این حس که روز به روز نسبت به نور ا شدت بیشتری پیدا میکرد رو تو وجودم خفه کنم....باید میتونستم...باید!

همینطور که به آیناز لبخند ساختگی میزدم دوباره به جایی که نور ا و کوهیار نشسته بودن نگاه کردم...ولی ندیدمشون.... از شدت خشم دندونامو بهم فشردم و بی توجه به آیناز با سرعت بیشتری مشکو تازوندم....

□

نور ا :

با غم زیاد به همراه کوهیار سوار ماشین لکسوزش شدیم .کوهیارم انگار فهمیده بود حال خوب نیست که بی حرف رانندگی میکرد.

از پنجره بیرونو نگاه میکردم ؛ اما فقط چهره خندان هیرب کنار آیناز جلو چشم بود....

دیگه داشتم قبول میکردم که هیرب هیچوقت سهم من نمیشه!!....

کوهیار _ رشتت چی بود نورا؟؟؟

با این حرفش دوباره منو پرت کرد به گذشته ، به رویاهام ، به زندگی شاد و پر انگیزم ، به مامانو بابا.... آهی کشیدم و گفتم " روانشناسی"

کوهیار همینطور که به جاده خیره بود لبخند زد " خوبه.... پس همینه که تیک عصبی داری..."

و خندید ؛ اخمامو جمع کردم و با اعتراض گفتم " مسخره نکن " _ مسخره نمیکنم که... واقعیته (خندید)

هر چی سعی داشت منو از اون حال و هوا در بیاره نمیتونست، برعکس غمگین تر شدم...

دیوانه وار دلم برای شیوا و خاله و خونمون و درس و دانشگاهم تنگ شده بود!!!....

اشک تو چشمام حلقه زد ، نمیتونستم دعا کنم که برگردم پیششون ؛ من تو این زندگی سیاه دلمو جا گذاشته بودم...

اگه برمینگشتم به زندگی قبلیم دیگه نمیتونستم هیربد و ببینم... قطعاً دلتنگی هیربد برام غیر قابل تحمل تر بود.....

درسته از دیدن بی حسیش نسبت به خودم زجر میکشیدم ، اما انگار وجود هیربد و دیدنش به همه ی اون عذاب کشیدن ها می ارزید.....

کوهیار _ نورا... با من حرف بزن... چی داره اینقدر اذیت میکنه؟؟

بغض گلومو فشرد ، چشمامو بستم ؛ چهره ی هیربد تو تصورم
زنده شد... چطور میگفتم بهش؟؟!! اصلا چی میگفتم؟؟...

میگفتم اینقدر احمقم که دلمو دادم به همون آدمی که با همه ی
زندگیم بازی کرد؟؟!!!... کسی که عاشق یه نفر دیگس؟؟... سرم
درد گرفته بود، جوابی ندادمو چشامو روهم فشار دادم...

کوهیار _ کاش میتونستم کاری برات بکنم... کاش میتونستم
هیربد و قانع کنم که بذاره بری!!!...

دلم ریخت ؛ اگه هیربد قانع میشد چی؟؟ من بدون هیربد یه ثانیه
هم نمیتونستم...

با ترس نگاهش کردم " کوهیار... من دیگه عادت کردم به اینجا
موندن "

موشکافانه نگاهم کرد و دوباره ابروشو بالا انداخت...

کوهیار _ چطور عادت کردی؟؟!!

هول گفتم " ... عادت کردم دیگه... "

چند ثانیه نگاهم کرد و دیگه حرفی نزد... اونروز تا آخر شب
همراه کوهیار بودم... منو برده بود بام تهران... همونجا که کلی
خاطره با شیوا داشتم... باغم به کل شهر نگاه کردم... یینی شیوا
از ایران رفته بود؟! یینی خاله هنوز داشت دنبالم میگشت؟؟!! بعد
از من چی به سرشون اومده بود؟؟!! کاش میتونستم ازشون
خبری داشته باشم....

اشکای گرم به آرومی روگونه سردم سر خورد... هردو
سکوت کرده بودیم...نمیدونم چند ساعت تو همون حال نشسته
بودم...که کوهیار نگاهم کرد " حالت بهتره؟؟!"

نگاهش کردم ، واقعا ممنونش بودم...تو این حال بد تنها کسی که
بهم اهمیت میداد کوهیار بود...

بهش لبخند زدم " ممنونم ازت کوهیار...کاش بتونم جبران کنم
برات "

نگاهش گرفته شد ، با غم نگاهم کرد " من خودمو خیلی مقصر
میدونم تو این حال بد تو،و روزگار هیربد...شاید من میتونستم
همون روزی که این فکر تو ذهنش افتاد مانعش شم تا نذارم به
این راه کشیده بشه....من در حق هیربد نا رفیقی کردم "

توجهم جلب شد...کوهیار داشت از چی حرف میزد...آروم گفتم
" منظورت چیه؟؟توکه همیشه همراهشی،به نظرم واقعا رفیق
خوبی هستی.."

پوزخندی زد " رفیق خوبی نبودم که همراهیش کردم"فکری به
ذهنم خطور کرد...شاید میتونستم از طریق کوهیار بفهمم چی به
سر هیربد اومده...

_کاش بامن حرف بزنی کوهیار...

نگاهم کرد ؛ هنوز غمگین بود " حرفام اصلا قابل شنیدن نیست
"

_ برا من هست، لطفا بگو....

آهی کشید و به روبه رو نگاه کرد ؛ انگار اصلا اونجا نبود " منو هیربد از بچگی با هم بزرگ شدیم...من همیشه دلم میخواست مثل هیربد باشم!! آخه اون خیلی با هوش بود...

شیش سالش بود که مامانشو بخاطر بیماری از دست داد!! بعد از اون هیربد خیلی حال روحیش بد شد...تا چند وقت تحت نظر روانپزشک بود ؛

بلاخره داروهاش داشت جواب میدادو هیربد کم کم داشت آرام میشد...

دوباره به مدرسه برگشت؛ اما باز هم یه غم خفته تو وجودش بود... میفهمیدم دیگه حالش مثل قبل نبود ؛ زیاد با بچه ها بازی نمیکرد و بیشتر تنها بود...

هیربد یازده ساله بود ، که پدرش دوباره ازدواج کرد...

پدر هیربد بعد از مرگ مادرش یه دائم الخمر قمار باز شده بود،که بیشتر اوقات خونه نبود...

نامادری هیربد خانوم جوونی بود که هیچ وقت بچه دار نشد ؛ طول کشید که هیربد این موضوعو قبول کنه ...اما به گفته خودش نامادریش خانوم مهربونی بود،واین خودش باعث شد هیربد هم بتونه باهاش کنار بیاد..

بعد از رفتنمون به دبیرستان،بلاخره هیربد تونسته بود با غم هاش کنار بیاد،ببین واقعا نخبه بود ، همه تو مدرسه بهش غبطه میخوردن...

دیگه کم پشت لبامون سبز شده بود و رفاقتمون هم خیلی عمیق تر....

همه چی خوب بود تا اینکه یه روز هیربد مدرسه نیومد....
نگرانش شده بودم...رفتم درخونشون که ازش خبر بگیرم ؛ اما
نامادریش با کلی بهونه منو رد کرد....

حدود یک هفته گذشت و من هنوز ازش بیخبر بودم؛دلم شور
میزد... اصلا سابقه نداشت هیربد مدرسه نیاد...حتی تو اوج
مریضی هم...هیربد عاشق درس و مدرسه بود...

نمیدونستم چه اتفاق بدی براش افتاده بود؛ هرروز میرفتم در
خونشون اما نامادریش میگفت همراه پدرش رفته اهواز،آخه
هیربد اصالتا اهوازیه ، اما یه حسی بهم میگفت دروغه،و اون
نمیخواد من هیربدو ببینم...

حدود ده روز بعد هیربد بالاخره اومد مدرسه....

رنگش پریده بود و کلی لاغر شده بود... هرچقدر سمتش میرفتم
اصلا باهام حرف نمیزد ؛ نمیدونستم چی به روزش اومده بود...
هنوزم نفهمیدم!!!...

بعد از اون ، هیربد کلی تو درساش افت کرد. دیگه مثل قبل نبود
؛ دیگه حتی با من هم حرف نمیزد... انگار که هیچوقت منو
نمیشناخت!!

گذشت و گذشت دو سال بعد پدرش الکل و ترک کرد و بالاخره
برگشت خونه...

از اونروز به بعد حال روحی هیربد روز به روز بهتر شد ،
دوباره با من حرف میزد و برای درس خوندن انگیزه پیدا کرده
بود...اما هر بار میخواستم از اون قضیه ازش بپرسم عصبی
میشد و دعوا راه مینداخت....برای همین منم بیخیال شدم،فقط
هیربد برام مهم بود که حالش خوب بود...

سال کنکورمون رسید ؛ همه چی خوب بود...هر دو پزشکی
دانشگاه شهید بهشتی قبول شدیم... ترم چهار پزشکی بودیم که
دوباره پدر هیربد تو یه قمار کللی پول باخت...
انقدر زیادکه اگه کل زندگیشو هم میفروخت باز هم نمیتونست
قرضشو بده!!!...

پدرش دور قمار و خط کشیده بود ؛ اما مثل اینکه بخاطر یکی از
دوستاش که از قبل بهش بدهکار بوده ؛ مجبور میشه اینکارو
بکنه...

هیربد به هر دری میزد که بتونه قرض پدرشو صاف کنه ، اما
نمیشد...اون کسی که از پدرش طلب کار بود ؛ خودش یه پلیس
فاسد بود...

وقتی دید پدر هیربد نمیتونه قرضشو بده یه پاپوش براش درست
کرد و پدرشو ده سال زندانی کرد....

هنوز سه سال از حبس پدرش نگذشته بود که یه روز به هیربد
خبر دادن پدرش تو زندان ایست قلبی کرده!!....

هیربد دیگه این غمو نتونست طاقت بیاره...بعد از اون کلا یه آدم
دیگه شد.....

دیگه اثری از اون پسر سر به راه که همه ی فکر و ذکرش درس و دانشگاه بود، نبود...از درس زده شد و از هر چیزی که به این کشور مربوط میشد متنفر...

از دانشگاه انصراف دادو از ایران رفت...دیگه ازش خبر نداشتم تا اینکه چند سال بعد که من داشتم برا تخصص میخوندم برگشت...

اون هیربد با هیربدی که من میشناختم زمین تا آسمون فرق داشت!!..انسانیت تو هیربد کشته شده بود...

شده بود رییس یه باند بزرگ قاچاق ، از منم میخواست که برای کار های رحم اجاره ای و تجارتش باهاش همکاری کنم....

اما من چون میخوام که رفیقش باشم باهاش همکاری میکردم به این خیال که بتونم منصرفش کنم،اما نشد...هیربد روز به روز بیشتر تو این باتلاق فرو میره...و الان دیگه هیچ کاری از من ساخته نیست جز اینکه منم باهش غرق بشم....."

از شنیدن حرفاش چشم از بهت تا آخرین حد باز شده بود...با بغض و ناباور بهش نگاه میکردم...چه به روز هیربد من اومده بود؟؟!!...وای خدای من...

با غم ازش پرسیدم "هنوزم نمیدونی تو اون چند روزی که مدرسه نیومده ...چه اتفاقی براش افتاده؟؟"

__ نه...هیچوقت بهم نگفت ، اما میدونم استارت بدبختی های هیربد از اونجا زده شد!!..

همه ی وجودم سرد بود...هیچوقت فکر نمی‌کردم هیرب د انقدر سختی کشیده باشه...وای خدا...هیرب د من قرار بود پزشک بشه...

این آدمای نامرد چه کردن باهات...با غصه به کوهیار نگاه کردم و پرسیدم " همون موقع ها عاشق ایناز شد؟؟؟"

با تعجب نگام کرد و پوزخند زد " عاشق؟؟؟...هیرب د دیگه هیچ احساسی براتش نمونده که بخواد عاشق بشه... مثل یه تیکه سنگ شده ؛ و منم تو این حالش خیلی مقصرم..."

اصلا متوجه حرفاتش نمیشدم...گیج پرسیدم " پس چرا با ایناز؟؟؟"

پوزخند زد " خیلی از دخترا دلشون میخواد با هیرب باشن...خیلیاشون تو زندگی هیرب د اومدن و رفتن ؛ ایناز هم یکی از اوناست...هیرب د به هیچکدومشون کوچکتترین حسی نداره ؛ مثل یه اسباب بازی، وقتی حوصلشو سر ببری پرتشون میکنه یه گوشه...اینه که میگم هیرب د کاملا انسانیتشو خاموش کرده!!!"

حسمو نمیفهمیدم... از یه طرف خوشحال بودم که هیرب د عاشق ایناز نیست...از طرف دیگه دلم داشت آتیش میگرفت از غمایی که تو سینه هیرب د جا خوش کردن...

چطور میتونستم آرومش کنم؟؟چطور میتونستم اینهمه جرات رو قلبشو درمان کنم؟؟چطور با این همه غم کنار میومدم؟؟ یعنی اون دو هفته، چه به روزگارش اومده بود؟؟...

نفهمیدم کی بغضم شکسته بود و اشکام رو گونه هام جاری شده بود ؛ کوهیار با لبخند غمگینی نگام کرد " تو اولین نفری هستی

که قصه هیربد و برایش تعریف کردم... امیدوارم همینطور که من بهت امیدوارم... روش تاثیر بذاری، شاید بتونی نجاتش بدی " دلم ریخت، یه جوری حرف میزد که انگار از همه ی احساسات من نسبت به هیربد خبر داره...

اما اینقدر فکرم درگیر هیربد بود که دیگه هیچی برام مهم نبود؛ همه وجودم به سمتش پر میکشید... دلم میخواست همین الان ببینمش و بغلش کنم...

برا همین رو به کوهیار گفتم " منو ببر خونه هیربد... " بی حرف از جاش بلند شد و به سمت ماشین رفت، منم پشت سرش... سوار ماشین شدیم، همه ی وجودم هیربد و میخواست... کاش میتونستم آرومش کنم...

از نظر من اون راه طولانی ترین راهی بود که تو عمرم داشتم طی میکردم...

حدود یه ساعت بعد بلاخره رسیدیم به عمارت هیربد....

بدون خداحافظی از کوهیار سریع از ماشینش پیاده شدم و به سمت اتاق هیربد پرواز کردم....

وارد عمارت که شدم بی توجه به خدمتکار ها لنگان لنگان داشتم پله هارو بالا میرفتم؛ تو دلم انگار رخت میشستن.....

با صدای خدمتکار تو جام میخکوب شدم " سلام خانوم... آقا گفتن امشب آیناز خانوم پیششونن، شما برید تو اتاق خودتون "

یخ زدم... تو یه لحظه انگار آب سردی رو همه احساسات آتشین
من پاشید... همه ی حس هام خاموش شد... با چشمای تاریکم به
خدمتکار نگاه کردم... اما نمیدیدمش...

خدمتکار _ حالتون خوبه!!!!!!؟؟؟؟

منگ بودم... ؛ انگار روح از تنم جدا شده بود...

خدمتکار_ خانوم؟؟!!!

بدون جواب بهش همینطور که به یه نقطه نامعلوم خیره بودم
سرمو چند بار تکون دادم... با بدبختی تن سنگینمو به اتاق خودم
کشوندم... چرا هی اینطوری میشد؟؟؟! تا میومدم فاصله بینمونو کم
کنم ، هیربده کیلومتر ها خودشو از من دور میکرد و بینمون
دیوار میکشید.....

به خودم تشر زدم " آخه با چه زبونی بگه که نمیخوادت....." همه
احساسم جریهه دار شده بود... چطور تحمل میکردم... فکر اینکه
هیربده الان تو آغوشه اینازه داشت مثل خوره جونمو میخورد.....
اونشب به من به سختی جون کندن گذشت و تا خود صبح گریه
کردم..



هیربده :

از وقتی که نورا و کوهیار از پیست اسب سواری رفته بودن تا
الان حدود دو ساعت گذشته بود.....

عصبی بودم از دستش ، دلم میخواست کوهیار و خفه کنم ؛
نمیدونم چرا اینقدر خودشو به نورا نزدیک میکرد؟؟!!!

باید به اونم اخطار میدادم...چند بار گوشیمو برداشتم و شماره
کوهیارو گرفتم ، اما باز به خودم تشر زدم " چرا برات
مهمه؟؟بزار برن به درک!!هزارتا دختر مثل نورا زیر دستت
بودن ؛ اینم لنگه همونا!!!.."

اما کلافه بودم ؛دلم میخواست یه نفر و خفه کنم...مثل یه ببر
زخمی به خودم میپیچیدم و عصبی بودم...

ارحام نزدیکم شد و گفت " هیفا کجاس هیربد؟؟"

از شدت فشار عصبی یه لحظه چشمامو رو هم گذاشتم و دندون
غروچه کردم ؛ سعی کردم خودمو کنترل کنم...ولی زیاد موفق
نبودم...

با صدای دورگه ای گفتم " چمیدونم ارحام...بریم ناهار "
ازش عبور کردم و عینک آفتابیمو رو چشمم گذاشتم ؛ هر لحظه
چشمم به ساعت بود...اصلا حواسم به غذا خوردن نبود...
بعد ناهار سوار ماشین شدیم وبا سرعت به سمت عمارت
روندم...تو دلم میگفتم " نورا خدا بهت رحم کنه تو خونه
باشی.....خدا بهت رحم کنه " ضربه ی محکمی به فرمون زدمو
به رو به روم خیره شدم...

آیناز _ عشقم خیلی زود نیست میخوایم برگردیم؟؟؟

با خشم نگاهش کردم که لبخندش محو شد و دیگه ادامه
نداد...باید هرچه سریعتر شر اینو کم میکردم....

با سرعت زیاد میروندم که دوباره شیخ با اون صدای لعنتیش بیشتر رفت رو اعصابم " هیفا خونست؟؟ من میخوام ببینمش "

از شدت خشم رگ پیشونیم برجسته شده بود و چشمام سرخ... دستامو مشت کرده بودم ... جوابی بهش ندادم... اگه یک کلمه دیگه حرف میزد مطمئن نبودم بتونم خودمو کنترل کنم فکشو نیارم پایین...

لعنت به من که نوراً رو برای این ماموریت انتخاب کردم ، کلافه موهامو عقب دادم و سرعت ماشینو بیشتر کردم... انگار شیخ و آیناز فهمیده بودن که من چقدر عصبیم چون جفتشون دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتن....

همه ی امیدم به این بود که وقتی برگشتم نوراً خونه باشه... نه با کوهیار... نفسمو با صدا بیرون دادم...

حدود یه ساعت بعد رسیدیم عمارت ، بی توجه به شیخ و آیناز با قدم های بلند خودمو رسوندم به اتاقم... همه چی مرتب بود... صداش زدم " نوراً؟؟؟ " با چشمام دنبالش گشتم....

چند ضربه به در سرویس زدم... نبود ، کارد میزدی خونم در نمیومد ؛ عصبی طول و عرض اتاقو طی میکردم...

نفسم تند شده بود ، کلافه هی تو موهام دست میکشیدم که یهو آیناز وارد شد " عشقم؟؟... اینجایی؟؟ "

به صورتم دست کشیدم ، سرم داشت منفجر میشد... اصلاً حوصله این یکیو نداشتم...

با داد گفتم " چیه؟؟...چی میگی هی عشقم ، عشقم را انداختی
واسه من؟؟... برو بابا ولم کن "

آیناز_ چی داری میگی؟؟!!!

باعصبانیت بلند تر داد زدم "کری؟؟؟؟!!میگم برو پی کارت"
چونش لرزیدو اشکاش ریخت مثلا داشت برا من گریه میکرد ،
ولی من از این گریه ها زیاد دیده بودم ؛ با فین فین خودشو به
بازوم چسبوند ...از تماسش حالم بهم خورد و پرتش کردم یه
گوشه...

آیناز_ من عاشقت شدم هیرب...بدون تو نمیتونم زندگی کنم...
پوزخندی زدمو گفتم "گمشو بابا ؛ فک کردی نمیدونم فقط برا
پز دادن جلو جک و جونورای هم جنس خودت با منی..."
زجه زد " بخدا دوست دارم "

عصبی چشمامو یه لحظه بستمو باز کردم... " این مشکل توئه نه
من!!...گورتو از زندگیم گم کن "

دیگه حتی دلم نمیخواست یک کلمه از چرندیاتشو بشنوم،خواستم
از اتاق خارج شم که به پام افتاد ؛ حالم از این جنس بهم
میخورد... آشغالای هرزه...

تا آخر شب زاری کرد،اصلا حوصله ارحامو نداشتم برا همین
تو اتاقم مونده بودم ،کم مونده بود که کنترلمو از دست بدمو
خفش کنم...من وقتی یه نفرو تموم کنم ، حتی اگه جلوم جون بده
، بازم نظرم برنمیگرده...نمیفهمیدم دلیل این همه گریه و
زار یوو...

ساعت یازده شب بود...نورا هنوز خونه نیومده بود!!!!!!داشتم دیوونه میشدم... حتما کوهیارو میکشتم ، حق نداشت به نورا نزدیک بشه...حق نداشت!!!..تو تراس ایستاده بودم و سیگار میکشیدم،حتی یه لحظه هم تصویر نورا کنار کوهیار از جلو چشم کنار نمیرفت با خشم مشتمو گره کردم و ضربه ای به سنگ نمای تراس زدم؛ دوباره آیناز با چشمای اشکی بهم نزدیک شد...

هیربد!!!

حرصمو سرش خالی کردم"چرا خفه نمیشییییی؟؟؟؟؟!!!"

با بیچارگی هق زد " حداقل بزار یه امشبو پیشت بمونم "

امکان نداشت که بذارم پیشم بمونه...چرا؟چرا نمیخواستم پیشم بمونه؟؟؟این حس لعنتی داشت منو به کجا میکشوند؟؟؟نمیتونستم قبول کنم!!

آیناز_ امشبو فقد پیشم باش ...خواهش میکنم...توکه برات فرقی نداره ...اما برای من مهمه!!!

برای من فرق داشتو این داشت روانیم میکرد...یه دختر بچه منو به این حال انداخته بود!!احساس داشتن تو کار من ینی مرگ...نباید نقطه ضعف میداشتم...نباید!!!باید این حس که هنوز نوپا بودو تو قلبم خفه میکردم....

تو یه لحظه بدون نگاه به آیناز دستشو کشیدم و به سمت تخت بردمش...

انگار دنیارو بهش داده بودم....

یه ساعت بعد با نیمه تنه برهنه کنار پنجره ایستاده بودمو از
سیگارم کام میگرفتم.... هنوز نورا برنگشته بود....

آیناز_ هیربد؟!!!

صداش داشت دیونم میکرد، چرا نمیرفت گورشو گمکنه!!!!!! با
نفرت بهش نگاه کردم ، همونطور برهنه روی تختم دراز کشیده
بود و غمگین نگاهم میکرد...

آیناز_ یعنی اینقدر از من بدت اومده که نتونستی باهام
باشی؟؟؟...

دوباره از سیگارم کام گرفتم...هیچوقت به این دخترا حسی
نداشتم ؛ که حالا از روی بی حسی نخوام باهش باشم...من
نتونستم با آیناز همخواب بشم ، و این داشت منو دیوونه
میکرد...یه چیزی تو قلبم تغییر کرده بود و این یه مانع بزرگ
برای من بود...قبولش سخت بود اما من فقط اونو میخواستم نه
هیچ کس دیگه ایو.....

همینطور عصبی و درمونده از سیگارم کام عمیقی گرفتم ، که
سایه اندام ظریف نورا رو تو حیاط دیدم، لنگان لنگان به سمت
عمارت میومد....

با حرص و خشم دندون غروچه کردم ، لعنتی تا ۲ شب پیش
کوهیار چه غلطی میکردی!!!!...کوهیار بیشررررف...
اونشب از حرص و عصبانیت تا صبح خوابم نبرد...



نورا :

از شدت گریه و کم خوابی چشمم پف کرده بود...

دوباره یاد دیشب افتادم ، قلبم درد گرفت ؛ هر چقدر قلب من بیشتر برای هیرب میتپید ، هیرب بیشتر خودشو از من دور میکرد....

باید این حسو تو خودم میکشتم...البته اگه میتونستم....اون منو نمیخواست و این درد بود...و من باید با این درد میسوختم و میساختم...

یه سارافن آستین حلقه یقه سه سانتی که تا کمر تنگ و از کمر کلوش بود و بلندیش تا غوزک پام میرسید و به رنگ مشکی بود پوشیدم....مشکی پوشیدم چون عزادار بودم، عزادار قلبی که دیگه جایی برای ترک خوردن نداشت...عزادار زندگی که بدون اون نمیخواستمش...عزادار احساسی که در من خفه شده بود...کل موهامو بی حوصله بالای سرم جمع کردم ؛اصلا حوصله آرایش کردن نداشتم...

با همون چهره ی بی روح و غمگین و چشمای پف کرده از گریه عصا زنون از اتاق بیرون رفتم...ساعت ده صبح بود...

توان دیدن هیرب همراه آیناز و نداشتم ؛ اما انگار دلم میخواست ببینمش،انگار میخواستم بیشتر عذاب بکشم... بلکه این عذاب کشیدنا زهر عشق هیربدو از تنم جدا کنه...

به سختی از پله ها پایین اومدم ، همه تو سالن پذیرایی نشسته بودن...در کمال تعجب آیناز و ندیدم...اما دیگه چه فرقی داشت...

هیربده پیراهن زرشکی با شلوار پارچه ای خوش دوخت طوسی رنگو با کراوات و کمر بند مشکی رنگ ست کرده بود...

قلبم داشت دیوانه وار بر اش میزد... نگاهم نمیکرد ؛ منم چشم ازش گرفتم و سلام آرومی گفتم و روی مبل نزدیک هیربده جا گرفتم...عطرش داشت دیوونم میکرد...دوباره بغض به گلوم چنگ زد...چطور تحمل میکردم این دردو؟؟..

سعی میکردم نگاهش نکنم،اونم با اخم پررنگش نگاهشو ازم دریغ کرده بود،حتی فیلمی جلوی شیخ هم باهام خوب نبود...حتما خواسته آینازو بیشتر از این ناراحت کنه!!

دوباره از یادآوری اینکه دیشب با آیناز بوده حالم دگرگون شد...خدایا دارم دق میکنم!!

شیخ _ هیفا حالت خوب نیست؟؟چرا چشمانت اینطور شده؟؟

همزمان با این سوال شیخ هیربده روشو به من کرد و با همون اخم غلیظش بهم خیره شد...اعصابم دیگه کشش شیخو نداشت،بی حوصله بدون اینکه حتی سرمو بالا بیارم جوابشو دادم " دیشب نتونستم خوب بخوابم ..."

هیربده هنوز بی حرف و با همون حالت نگاهم میکرد...

شیخ دوباره پرسید " دیروز کجا بودی؟؟اصلا بدون تو خوش نگذشت هیفا!!"

دوباره بغض شدت گرفت، چقدر بی ریا دیشب با همه احساسم به سمت هیربد پرواز کردم، و هیربد چقدر راحت منو نادیده گرفته بود... هه داشتم چی میگفتم؟؟ از همون اولم میدونستم هیربد با اینازه... چی فرق کرده بود؟؟ اینکه عاشقش نبود؟؟ اون عاشق هیچکس نبود... کوهیار گفته بود اون اصلا قلب نداره که بخواد عاشق شه...

من نمیتونستم احساسات کشته شده ی هیربد و زنده کنم... یعنی اصلا جونی برام نمونده بود ...

بی حوصله جواب دادم " با آقا کوهیار بودم "

پوزخند هیربد توجهمو جلب کرد ، اما سعی کردم نگاهم بهش نیوفته... همینطور تو حال و هوای غمگین خودم بودم که صدای آیفون در اومد...

بعد از چند دقیقه خدمتکار به سمت هیربد اومد و گفت " آقا کوهیار تشریف آوردن "

از یادآوری حرف کوهیار پوزخند زدم، گفت امیدواره که من بتونم رو هیربد تاثیر بذارم... نمیدونست که هیربد اصلا منو نمیبینه چه برسه بخواد ازم تاثیر بگیره...

صدای خندان و پر انرژی کوهیار باعث شد نگاهش کنم " سلام ، سلام به همه "

و به سمتون اومد... منو شیخ جوابشو دادیم ؛ اما نگاه برزخی هیربد به کوهیار تنمو لرزوند... چرا اینطوری میکرد؟؟!!!

کوهیار که انگار به این نگاه هیربد عادت داشته باشه با همون لبخند نزدیک من نشست و پر انرژی پرسید " خوبی هیوا؟؟؟ "

لبخند کمرنگی زدم " ممنون تو خوبی؟ "

با لبخند چشاشو به معنی آره باز و بسته کرد و رو به هیربد که
همینطور برزخی و خشمگین نگاهش میکرد گفت " خوبی
داداش؟؟ "

هیربد بدون اینکه نگاهشو ازش بگیره جواب داد " خوبم به
لطفت... "

نگاه متعجبم بین هیربد و کوهیار در حرکت بود ؛ کوهیار یه
لحظه موشکافانه به حالت هیربد نگاه کرد اما دوباره به خودش
مسلط شد... فکرم درگیر شد... نکنه بخاطر دیشب با کوهیار
اینطوری رفتار میکنه؟؟ یعنی از بودن من با کوهیار ناراحت شده
بود؟؟؟ باز به خودم تشر زدم "نورای احمق اون دیشب اصن جز
آیناز به هیچکس فکر نکرده".... هنوز بغض داشتم... واقعا دیگه
این قدر دوری ازش در صورتی که این همه بهش نزدیک بودم
امونمو بریده بود... کاش خدا یه کاری کنه برام...

تا بعد از ظهر، به هر جون کندی بود کنارشون تو پذیرایی
موندم، هیربد حتی یه کلمه هم با کوهیار حرف نزد... همینطور
بامن...

وقتی که کوهیار از هممون خداحافظی کرد و رفت ؛ تصمیم
گرفتم که منم برگردم تو اتاقم... دیگه نمیتونستم اونجا
بمونم... هیربد ، از صبح حتی نیم نگاهیم بهم ننداخته بود... از جام
بلند شدم و بی حرف به سمت اتاقم برگشتم... نمیدونستم شیخ

لعنتی واسه چی اینقدر اینجا مونده و کی قراره که بره
؟؟!!!..نمیدونم کی قراره که من دیگه اینجا نباشم....



چند روز گذشت... تو این چند روز هیربد حتی یک کلمه هم بام
حرف نزده بود... درسته قبول کرده بودم دوریشو، اما دلم بی
قرارش بود... شبا دیر وقت به اتاق میومد و صبحا قبل از بیدار
شدن من اتاقو ترک میکرد... کارم فقط شده بود گریه ...

رنگی جز رنگ غم رو صورتم نبود... حس میکردم تو همین
چند روز کلی لاغر شدم... کاش خدا برای قلب شکسته عاشقم
کاری کنه... کاش یه کاری کنه....، تنها خوبی که این چند روز
داشت این بود که از همون شب کذایی دیگه آینازو ندیده بودم...

برای این روزی هزار بار خدارو شکر میکردم، چون اگه
دوباره کنار هیربد میدیدمش دق میکردم...
روزای سختی و میگذروندم... خیلی سخت.....



هیربد :

کوهیار هر روز میومد ویلا ، فکر اینکه برای دیدن نورا
هرروز میاد اینجا داشت دیوونم میکرد... اینروزا اصلا حال

خوشی نداشتم، فقط منتظر یه بهونه از طرف کوهیار بودم که
بزخم دندوناشو تو دهنش خورد کنم...

اما بیشترین چیزی که عذابم میداد حال بد نورا بود... که داشت
ذره ذره جلوچشم آب میشد... از فکر اینکه بخاطر کوهیار تو
این حاله به جنون میرسیدم... کوهیار بیشرررف، باااید
میکشتمش... نمیدونم چرا تا الان اینکارو نکرده بودم!!!

هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی یه دختر و انقدر زیاد
بخوامش، که بخاطرش به این حالو روز بیوفتم... انقدر
میخواستمش که حاضر بودم نفسم بره اما اونو اینقدر غمگینو
پریشون ببینم... حاضر بودم جونمو پاش بدمو دوباره اون چال
لپ قشنگش وقتی که میخنده رو ببینم... هیچوقت فکر نمیکردم
منی که همه قلبم از زخمام تاریکو بی حس شده بود، حالا با
همه وجودم بیچاره ی اون شده باشم... لعنت به این زندگی، که
هیچوقت روی خوش بهم نشون نمیداد... از بخت بدم بعد از یه
عمر قلبم برای کسی تپید، که میدونستم هیچوقت برای من
نمیشه!!!

سعی میکردم کمتر نورا رو ببینم... نه بخاطر اینکه از دستش
عصبانی بودم... بخاطر اینکه دیگه مثل قبل نمیتونستم به راحتی
نزدیکش باشمو برام فرقی نداشته باشه که هست... سخت بود
برام که بغلش نکنم، سخت بود برام نگاهش نکنم... همه وجودم
میخواستش، و این برام سخت بود... بیشتر از همه دلتنگ اون
نگاه معصوم عسلیش بودم که از من دریغ میکرد... همون نگاهی
که حاضر بودم همه زندگیمو بدم که مال من بشه!!!.....

دوباره کوهیار تو ذهنم اومد؛ با مشت روی میز کارم
زدم... لعنت بهت کوهیار...

عصبی بودم دوباره سیگارمو آتیش زدم که در اتاق کارم باز
شد و کوهیار تو چارچوب در ایستاد...

نگاهش جدی و گرفته بود؛ با همون نگاه خشن و خصمانه خودم
بهش خیره شدم و منتظر موندم حرف بزنه...

درو بست و بهم نزدیک شد؛ هر دو روبه روی هم ایستاده بودیم
و به هم خیره شده بودیم....

بالاخره کوهیار شروع کرد به حرف زدن " معلومه چته؟؟؟!!!"

خشک و سرد نگاهش کردم " هر چیم هست به تو مربوط
نمیشه... خیالت راحت "

پوزخند زد؛ عصبی تر شدم... دلم میخواست همین الان خفش
کنم... معلوم نبود چی به سر نورا آورده بود که اینقدر داغونش
کرده بود... پست فطرت....

کوهیار _ چرند نگو هیربد... مثل بچه ها چند روزه که باهام
حرف نمیزنی؛ د بگو ببینم دردت چیه؟؟!!

از سیگارم کام گرفتم و عصبی رومو ازش گرفتم "تا الانم اگه
بات رفاقت کردم خیریت کردم... از الان برنامه همینه سعی کن
عادت کنی!!"

_ چه نارفتی در حقت کردم؟؟!!

پوزخند زدم " خفه شو بابا... اندازه این حرفا نیستی" و کام آخرو
از سیگارم گرفتم....

جدی شد " من خفه شم؟؟ فکر کردی نمیدونم تو دردت نوراس؟؟"

با این حرفش خون جلو چشمو گرفت ،دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم؛ از اینطرف میز بهش یورش بردم و یقشو گرفتم ، از لای دندون غریدم "خففه شووو بی ناموس"

دستای مشت شدم دور یقشو گرفت و داد زد " فقط نمیدونم حالا که دردت نوراس،چرا بامن اینطوری رفتار میکنی؟! " از شدت خشم آتیش گرفتم و داد زدم " دهن تو ببند...بی غیرت، معشوقه خودتو به من نسبت نده"

عصبی تر شد و با خشم سعی کرد دستمو از یقش جدا کنه ؛ با صدایی به بلندی صدای من گفت " معشوقه من؟؟ من از خدام بود که یه دختر به پاکی و نجابت نورا معشوقه من باشه ؛ ولی حیف که نورا دلش جای دیگس "

با شوک نگاهش کردم ، نورا دلش پیش کوهیار نبود؟؟!!با خشم نگاهم کرد " همیشه همینطور تو ذهنت واسه خودت داستان میساختی ، برا همین نمیتونستی واقعیت های اطرافتو ببینی... تو لیاقت نورا رو نداری!!"

و تو یه لحظه از اتاق خارج شد ؛ هنوز تو بهت بودم... داشت از چی حرف میزد؟؟!!حرفاش تو سرم مرور شد " نورا دلش جای دیگس "... " تو لیاقت نورا رو نداری "دیگه نمیتونستم رو پام بایستم خودمو رو صندلی رها کردم... کلافه تو موهام دست کشیدم...

نورا دلش پیش من بود؟؟!!چطور امکان داشت؟؟!!.....



نورا :

اونروز هم طبق معمول روزای دیگه آرایشی نکردم و موهامو بالای سرم جمع کردم...

بی انگیزه یه پیراهن کرم رنگ بلند پوشیدم و از اتاق خارج شدم...

همزمان هیربدم هم از اتاق کارش بیرون اومدم ؛ یه لحظه تو نگاه خاکستری عمیقش غرق شدم و دوباره دلم زیرو رو شد....

باغم نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم از پله ها پایین بیام... با دیدنش دوباره اشک تو چشم حلقه زده بود... این روزا انگار فقط دنبال بهونه بودم که گریه کنم..

پایین اومدن از پله ها با گچ پام خیلی برام سخت بود ؛ خداروشکر قرار بود یه هفته دیگه گچ پامو باز کنم و از شرش خلاص بشم... دیگه بدنم انقدر بی رمق شده بود که وزن گچ رو پام سنگینی میکرد...

لنگان به سالن غذاخوری رفتم ؛ بعد از چند دقیقه هیربدم و شیخ باهم وارد شدن...

دعا میکردم شیخ حرفی نزنه ، اصلا حوصلشو نداشتم...

طبق معمول بی اشتها و غمگین داشتم با غذام بازی میکردم که حس کردم هیربدم داره نگام میکنه؛ باور نمیکردم، سرمو بلند

کردم و تو یه لحظه نگاهم با نگاه خیره و عمیق همراه با اخم
هیربد گره خورد...

دوباره بغضم گرفت، سریع نگاهمو ازش گرفتم که حلقه اشکمو
نبینه... اما دیگه نتونستم غذا بخورم ؛ بعد از ناهار همه به
پذیرایی رفتیم....

انقدر دلم برا هیربد تنگ شده بود که ترجیح دادم همونجا
پیششون بشینم... بی قرارش بودم و همینکه می تونستم حتی برای
چند دقیقه ببینمش برام کافی بود...

شیخ _ هیربد... من میخوام فردا از ایران برم...

دلم ریخت ؛ پس بلاخره وقت رفتن رسید... با غم زیاد به هیربد
نگاه کردم ، اما اون با لبخند رو به شیخ گفت " امیدوارم بهت بد
نگذشته باشه ارحام " چرا توقع داشتیم اونم مثل من از رفتنم
ناراحت بشه؟؟.....

ارحام نگاه چندشی بهم انداخت و گفت " هر جا که هیفا باشه، من
کیف میکنم!!!"

عصبی نگاهمو ازش گرفتم ؛ هیربد هم جوابی بهش نداد... شیخ
رو مبل کمی جابه جاشد و گفت " هیربد الانکه هیفا هم هست ، من
میخوام یه چیزی بهت بگم..."

هیربد تیز نگاهش کرد " بگو ارحام.. میشنوم..."

شیخ _ میخوام اگر اجازه بدی هیفا رو با خودم ببرم...

گوشم سوت کشید... شیخ چه غلطی کرد؟؟؟؟.... چجوری تونست
این جمله وقیحانه رو به زبون بیاره... هر لحظه بیشتر آتیش

میگرفتم بی توجه به هیرب با بهت و حرص داد زدم"
چییییییی؟؟!!!!!!"

شیخ لبخند منزجر کننده ای بهم زد که هر لحظه ضربان قلبم
بالا تر میرفت و دلشورم بیشتر... کاش قدرت خفه کردنشو
داشتم....

شیخ _ میخوام زخم بشی هیفا...

از خشم میلرزیدم... بغض داشت خفم میکرد...دیگه اینکه هیرب
ناراحت میشه برام مهم نبود...هیچی مهم نبود،بس بود هرچقد
وقاحتاشو تحمل کردم... تو جام ایستادم وبا خشم زیاد سرش داد
زدم " خفه شو آشغال عوضی... خفه شوووووووو "بغضم
ترکید... غریبی تا چه حد!!!بابا کجاایی که ببینی یه پیر مرد
عرب به خودش اجازه اظهار کردن چه مزخرفیو داد....

با سریع ترین حالتی که تونستم خودمو از اونجا به سمت اتاق
هیرب کشوندم... اینقدر حالم بد بود که درد پامو حس
نمیکردم... از شدت گریه هق میزدم...حقارت تا چه حد!!!!!!

به اتاق هیرب رسیدم ؛ داشتم خفه میشدم... هیرب حتما بخاطر این
گستاخیم منو میکشت... اما حتی اگه میمردم برام مهم
نبود...دیگه نمیتونستم این شدت وقاحتشو تحمل کنم...

نفسم تنگ شده بود ؛ جلوی در تراس ایستادم که هوای آزاد
حالمو بهتر کنه... اما مگه دیگه چیزی تو این دنیا مونده بود که
بتونه حتی شده یه ذره حالمو خوب کنه؟!...نمیدونستم باید چیکار
کنم...دلم میخواست از همون بالا خودمو پرت کنم تا رها شم
ازین همه بدبختیو درد....

تو همون حال خودم بودم که در اتاق باز شد و هیربد وارد شد... برگشتم و به نگاه خشمگین و عصبی هیربد نگاه کردم...چشاش کاسه خون بود...همینطور که دستگیره در تو دستش بود با همون خشم و اخم غلیظش بهم خیره شده بود...

برام مهم نبود که از دستم عصبی بود یا نه ؛ اما همین حضورش برام کافی بود که بغضم بترکه و اشکم رو گونم جاری بشه...دلم براش پر میکشید...استرس و خشم همراه عشق و دلتنگی حسایی بود که همزمان تجربشون میکردم...

نمیدونم چند ثانیه تو نگاهش غرق بودم که یهو تو چند گام بلند فاصله بینمونو طی کرد و در اوج ناباوری با خشن ترین و قشنگ ترین حالت لبامو بوسید...

یه لحظه نفسم حبس شد و با چشمای گرد نگاهش کردم ؛ چشماشو بسته بود و با همون اخم منو میبوسید...محکم و پر حرارت...

قلبم داشت از سینم بیرون میومد...هیربد داشت منو میبوسید!!!باورم نمیشد...

در حین آرامشی که بهم داده بود،باز در تلاطم بودم،انگارقلبم طاقت این بوسه پر حرارتو نداشت...داشتنش تنها چیزی بود که از همه دنیا میخواستم... ناخودآگاه چشمامو بستمو با همه عشقم بوسیدمش...

دستشو نوازش وار دور کمرم حلقه کرد و منو تو یه حرکت به خودش چسبوند...

نمیدونم چند دقیقه طول کشید ؛ اما اون لحظات نفس گیر بهترین و قشنگ ترین لحظات عمرم بود ؛ که مثل یه رویا بود...

بعد از اون به نرمی لباشو از لبام جدا کرد و در حالی که دستاش دور کمرم حلقه بود صورتشو با فاصله کمی از صورتم نگه داشت و با همون اخمو نگاه عمیقش بهم خیره شد... هنوز ضربان قلبم بالا بود... و نفس نفس میزد... هر دو مون بی حرف بهم خیره شده بودیم... نگاه نا باورم بین دوتا چشاش در گردش بود... واقعا منو بوسیده بود!!!! گیج دستمو رو لبام کشیدم و در میون بهت و عشق اشکم چکید... اخمش غلیظ تر شد و به نرمی منو تو بغلش کشید، با آروم ترین و قشنگ ترین لحنی که تابحال ازش شنیده بودم دستشو رو موهام کشیدو با قشنگ ترین و پر احساس ترین لحن ممکن کنار گوشم پچ زد "هییشش، آروم باش... مطمئن باش، هرکی که تو این دنیا شک تو چشات بیاره رو زنده نمیذارم... حتی اگه خودم باشم..." با همه شادیو غم تو بغلش هق زدم... هنوزم باورم نمیشد... همش فکر میکردم دارم خواب میبینم... خدایامن عاشقش بودم....

چند دقیقه تو همون حال بودیم ؛ سرم رو سینهش بود و صدای ضربان قلبشو میشنیدم...

اینقدر تو بغلش گریه کرده بودم که الان آروم آروم شده بودم ؛ دستش رو موهام نوازش وار بالا و پایین میرفت... دیگه از هیچی نمیترسیدم... انگار همه دنیا مال من شده بود...

هنوز تو بغلش بودم که سرشو رو موهام خم کرد و بوسه ی نرمی به موهام زد...

لبخندی از ته دل رو صورتم نشست... سرمو بیشتر به سینش
فشردم ، اونم حلقه بازوهاشو دورم تنگ تر کرد...

دلم نمیخواست از بغلش بیرون بیام، ترس داشتم که همه اینا
خواب باشه و من یهو از خواب بپریم... با لحن آرومی صدام زد "
نورا؟؟؟"

سرمو از رو سینش برداشتم و با همون لبخند و تموم عشقم
نگاهش کردم...

با دیدن چشمای پف کرده از گریم اخم کرد و با ابهتی که دلم
براش رفت ، گفت " حقشو میزارم کف دستش... بیشراف"

به نرمی دستشو از دورم باز کرد و با قدم های استوار به سمت
در رفت... با همون اخمش نگاهم کرد " نورا... اصلا از اتاق
بیرون نیا... اصلا " با دلتنگی و غم صداش زدم " هیربدا! " از نگاه
نافذش گر گرفتم، ایستاده بود و منتظر نگام میکرد، توانمو جمع
کردم و با صدای لرزونم گفتم " نرو... "

_برمیگردم... باید تکلیف ارحامو روشن کنم...

منتظر جوابم نشد و تو یه لحظه از اتاق خارج شد... دلم از
رفتنش لرزید، حالا ارحام چی میشد؟؟؟؟!!!... ارحامه
لعنتیییی!! سعی کردم فکرمو از ارحام منحرف کنم، نمیخواستم
حال خوش الانمو هیچی خراب کنه.... هنوز تو رویای چند لحظه
پیش غرق بودم...

باورم نمیشد... هیربدا منو بوسیده بود ؛ با لبخند و ذوق دوباره
دستمو رو لبام کشیدم... از شدت هیجان دیگه نمیتونستم رو پام
بایستم... به زور خودمو به کاناپه رسوندم... مثل دیوونه ها هی

لبخند میزدم... داشتم از خوشی میمردم...ینی هیربدم منو دوست
داره!!!...و باز دلم برایش قنچ رفت و جواب خودمو با ذوق دادم
...دوسم داره....و دوباره لبخند زدم...

از فکر داشتنش هی دلم میریخت...

دلشوره شیرینی داشتم ؛ هنوز ضربان قلبم بالا بود...دلم
میخواست خودمو ببینم ...برای همین از جام پاشدم و لنگان
لنگان به سمت آینه رفتم...

گونه هام رنگ گرفته بود ؛ و دیگه اون گرد غم رو صورتم
نبود...دوباره از یادآوری اون لحظه به خودم تو آینه لبخند
زدم...

دست بردم و موهامو باز کردم ؛ فرفری و بلند دورم ریختن...دو
دسته از دو طرف موهام جدا کردم و پیچشون دادم،هردوشونو
پشت سرم گیره زدم...باقی موهام باز بود ؛ دولاخ فر هم از
جلوی موهام رو صورتم انداختم...

رژ قرمز مخملی به لبام زدم و ریمل پری زدم ؛ انقدر خوشحال
بودم که چشمام برق میزد....

لبخند اصلا از رو لبام نمیرفت که نمیرفت ، تو حال خوش خودم
غرق بودم که صدای داد وحشتناک هیربدم از تو حیاط عمارت
همه تنمو لرزوند...نگران برگشتم و با ترس به در تراس خیره
شدم که پشت سرش صدای داد ارحام که به عربی یه چیزایی
میگفت همه چیو برام روشن کرد...هیربدم بخاطر من داشت با
ارحام بهم میزد!!!با لرز چند قدم به طرف تراس برداشتم...داشتم
از نگرانی میمردم،دلم گواهی بد میداد...شیخ برای هیربدم خیلی

مهم بود!! اصلا بخاطر درست کردن رابطش با شیخ من وارد این
باند شده بودم... اما حالا بخاطر من همه برنامه هاش بهم
ریخت...

نمیدونستم قرار چی بشه... اما حس بدی داشتم... اگه بخاطر من
بلایی سر هیربد میومد چی؟؟!!... با نگرانی نفسمو با صدا بیرون
دادم و منتظر رو تخت هیربد نشستم... کاش زودتر تموم شه این
جرو بحثشون... دلم شوره هیربدو میزد... دوست داشتم سریعتر
برگرده پیشم،...

به همین زودی دلتنگش شده بودم... و دوباره از یاد آوری چند
لحظه قبل دلم بر اش لرزید... امروز بهترین روز زندگیم بود... و
اجازه نمیدادم شیخ اونو خراب کنه....

خدارو شکر کم کم صدای جرو بحث از بیرون کم شد ؛ و
سکوت عمارت و گرفت... ضربان قلبم بالا رفته بود... هیربد
داشت میومد!!

همینطور که رو تخت نشسته بودم ، یهو در اتاق باز شد و هیربد
وارد شد... گر گرفتم و با خجالت همراه با عشق زیاد نگاهش
کردم...

اونم با نگاه جذاب و نافذ خاکستری رنگش و لبخند کمی بهم
خیره شد؛ هنوز باورم نمیشد که چند لحظه پیش هیربد منو
بوسیده بود....

با شرم چشم از نگاه عمیقش گرفتم ؛ بهم نزدیک شد و به نرمی
کنارم جا گرفت... عطرش همه مشاممو پر کرده بود...

تب دار نگاهش کردم ، لپام رنگ گرفته بود ؛ نگاهش بین
چشم‌ام حرکت کرد و لبخند عمیقی زد...
با لحن قشنگی گفت "خنده هات آروم میکنه نور..."
قلبم داشت از سینم بیرون میومد... باور نمی‌کردم که اون هیربد
خشن اینقدر قشنگ حرف زدنو بلد باشه...
با نوک انگشتاش به نرمی چال لپمو نوازش کرد و لبخندش
عمیق تر شد "خوشگل شدی" داغ شدم، باخجالت سرمو پایین
انداختم،... و لبخندم عمیق تر شد...
نمیدونستم چی بگم... انگار رو ابرا بودم... زیر نگاهش داشت
نفسم میرفت...
خنده قشنگی کرد و گفت "برام جالبه که این همه از من خجالت
میکشی..."
اخم ساختگی کردم و لوس گفتم "عههه هیربد!!"
خندش به لبخند تبدیل شد و با قشنگ ترین حالت نگاهم کرد و
گفت "خوشم میاد ازین شرمی که داری"
و نوک بینیمو بین دوتا انگشتش فشار داد... از جاش بلند شد و به
سمت در رفت...
همه وجودم به طرفش پر میکشید... هول پرسیدم "کجا
میری؟؟"
نگاهم کرد "برمیگردم..."
و از اتاق بیرون رفت ؛ ای بابا خب دلم میخواست پیشم
باشه!!... کلی حرف داشتم که بهش بگم ، و باز به خودم تشر

زدم... همین الان بخاطر تو با یکی از شریکای گذش بهم زده ،
باید بره اونو حلو فصل کنه دیگه... با دلتنگی به پوسترش نگاه
کردم... خب به اندازه کافی ازت دور بودم... دلم میخواد همیشه
پیشم باشی...



اونروز هیربدا تا آخر شب خونه نیومدم... داشتم دیوونه میشدم...
از یه طرف دلشوره داشتم که نکنه شیخ بر اش مشکلی درست
کرده باشه!! از طرف دیگه دلم تنگش بود و بی قرار دیدنش
شده بودم....

رو تختش دراز کشیده بودم که در اتاق باز شد... هیربدا اومد... با
ذوق تو جام نشستم...

_ سلام... اومدی بالاخره...

خستگی از همه وجودش میبارید ، در حالی که کت مشکیشو از
تنش درمیآورد نگاهم کرد و به زور لبخند زد و سرشو به معنی
تایید تکون داد....

یعنی من دلم برای اون نگاه عمیق خستش میرفت.... گره
کراواتشو باز کرد و اونو یه گوشه پرت کرد و در حالی که
دکمه های پیراهنشو باز میکرد نزدیکم شد ؛ با کفشاش رو تخت
دراز کشید و چشماشو بست... با صدای دورگش گفت:

_ روز سختی داشتم نورا... خیلی خستم...

با لبخند به سمتش رفتم و آرام کنارش دراز کشیدم ؛ فقط نگاهش
میکردم ، مردد پرسیدم " شیخ چیشد؟؟!خدایی نکرده تو در دسر
که نیوفتادی؟؟!!"

چشماشو باز کرد و به طرف من چرخید و پوزخند زد " رفت
واسه خودش... هیچ غلطی هم نمیتونه بکنه "

با شرم و ناراحتی نگاهش کردم " ولی ارحام خیلی برات مهم
بود..."

لبخند جذابی زد و گفت " نه بیشتر از تو..... "

داغ شدم ، با چشمای گرد نگاهش کردم ؛ قلبم داشت از سینم
بیرون میومد...من دلم برای تو لفافه ابراز علاقه کردنش
میرفت...

با همون لبخند عمیقش نگاهم کرد ...دیگه حرفی نزدیم ؛ چند
دقیقه تو همون حالت به هم نگاه میکردیم که هیرب د گفت "
نورا...من واقعا خستم ، نمیتونم بیدار بمونم..."

لبخند زدم "بخواب پس...شبت بخیر"

_تو ام بخواب...

_چشم

چشماشو با لبخند بست ، آرام از تختش بیرون اومدم که گفت "
همینجا بخواب... من کاریت ندارم "

خودمم دلم میخواست پیشش بخوابم ، اما واقعا خجالت میکشیدم "
نه دیگه تو راحت باش..."

چشماشو باز کرد و با اخم نگام کرد دلم ریخت... این نگاهش
ینی اگه برم رو کاناپه دیگه معلوم نیس چی بشه!!! زورگوی
جذاب من!!! با خجالت رو تختیو کنار زدم و

به نرمی از تخت بالا رفتم و کمی با فاصله از هیربد دراز
کشیدم ؛ چند لحظه بعد نفسای منظم هیربد خبر از خوابیدنش
داشت... من اما اصلا خوابم نمیبرد.....

با حس گرمای زیاد از خواب بیدار شدم ؛ گیج سعی کردم به
اطرافم نگاه کنم اما نمیتونستم تکون بخورم... باورم
نمیشد... هیربد با نیمه تنه برهنه منو بین بازوهاش گرفته بود و
غرق خواب بود... عطرش همه مشاممو پر کرده بود...

سرم رو سینهش بود و پوست صورتم با سینه برهنش تماس
بود... دوباره ضربانم بالا رفت... و لبخندی از سر عشق
رولبام اومد... چقدر دل تنگ این آغوش بودم...

سرمو بالا آوردم که صورتشو ببینم... چشاشو آروم بسته بود و
اخم همیشگیه کمرنگش رو صورتش بود... حتی تو خوابم ابهت
داشت... دلم برایش رفت و دوباره خودمو تو آغوشش قایم کردم
؛ با عشق صورتمو چند بار به سینهش کشیدم و بیشتر خودمو
بهش فشار دادم... انگار هرچقدر بهش نزدیکتر میشدم دلتنگ
ترش میشدم... هی تکون میخوردم... که هیربد حلقه بازوهاشو
دورم تنگ تر کرد... دیگه تقریبا داشتم خفه میشدم.....

خودمو به زور یکم بالا کشیدم که بتونم نفس بکشم... که با صدای
خوابالود و دورگش که ته مایه خنده داشت گفت " اینقدر شیطونی
نکن نورا... بزار بخوابم "

از خجالت گر گرفتم... واقعا فکر نمی‌کردم بیدار باشه... از سر
مجبوری همونطور بی حرکت موندم... ولی واقعا نمیتونستم نفس
بکشم...

خیلی آرام گفتم " ... هیربده... دارم خفه میشم "

بازو شو از دورم برداشت ؛ و صورتشو نزدیک صورتم آورد و
با همون لبخند جذابش نگاه کرد ، منم با خجالت لبخند زدم که
گفت "ینی ازین به بعد قراره ، از دست و ول خوردنات تو بغلم
،نتونم بخوابم!؟"

از حرفش گر گرفتم و با خجالت نگاهمو ازش گرفتم...تویه
لحظه خودشو بهم نزدیک کرد و پیشونیمو بوسید...

چند ثانیه لباش رو پیشونیم بود ،ومنو غرق لذت کرد...دیگه
نفسم از خوشی بالا نمیومد...

به نرمی لباشو از رو پیشونیم برداشت و با لحن پر از حسش
گفت "صبحت بخیر عزیز دلم..."

_صبح توام بخیر...

لبخندامون عمیق تر شد...با اکراه از بغلش بیرون اومدم...چون
میدونستم که دیگه ازین بیشتر تحمل اون همه نزدیکیو نداشتم...

لنگان لنگان به سمت سرویس رفتم ؛ لبخند از روی لبام
نمیرفت...هنوز از حرارت بوسه عاشقانش داغ بودم...من دیگه
هیچ آرزویی نداشتم...هیربده همه چیزی بود که من ازین دنیا
میخواستمش...

بعد از مسواک زدن از دستشویی بیرون اومدم...

هیربدهنوز تو رختخواب بود و با لبخند نگاهم میکرد... بهش
لبخند زدم و لنگان لنگان به طرف آینه رفتم و شروع کردم به
برس کشیدن موهام...

چون دیشب موهام باز بودن حسابی به هم گره خورده بودن و به
سختی شونه میشدن...

همینطور که با موهام درگیر بودم تصویر هیربده و تو آینه دیدم ؛
پشت سرم با لبخند ایستاده بود و به موهام نگاه میکرد... به
نرمی موهامو نوازش کرد و کمی خم شد و سرشو نزدیک
صورتم آورد و از تو آینه نگاه کرد...

" از اولین باری که تو دبی موهاتو باز دیدم دلم برای موهات
رفت... من عاشق موی بلندم نورا ، حق نداری حتی یه سانت
موهاتو کوتاه کنی "

دیوونه این دستوری حرف زدنش بودم... قلبم دیگه تاب این همه
لرزشو نداشت... با عشق از تو آینه بهش خیره شدم، ناخودآگاه
خودمو برایش لوس کردم " آخه خیلی دیگه بلندشدن... سخته ،
و قتایی که شونشون میکشم ، دستم درد میگیره..."

نرم برسو از دستم گرفت " شونه کردن این همه مو کار یه دست
مردونس ؛ نه دستای ظریف شما... خانوم کوچولو "

و خیلی آروم و با حوصله شروع کرد به شونه کردن
موهام... هیربده داشت با من چیکار میکرد!!....

مثل بچه ها آروم رو صندلی نشسته بودم و با عشق به چهره
جذاب هیربده تو آینه نگاه میکردم...

آخ که چقدر دوسش داشتم....

هیرب د با حوصله موهامو به نرمی شونه کرد و به زیبایی
بافتشون... باورم نمیشد... هیرب د خشن و مغرور، این همه لطافتو
مهربونی تو وجودش باشه!!..... چقدر جنتلمن بود...

همینطور که با ذوق از تو آینه نگاهش میکردم ؛ دم موهامو
گرفت و عمیق بویید....

از تو آینه عمیق نگام کردو و بهم لبخند زد...
من_ ممنونم هیرب...

ابروشو بالا انداخت و با لبخند نگام کرد" از این به بعد برس
کشیدن موها... کار خودمه!! "

این "از این به بعد" گفتنش... ، اینقدر دلمو گرم میکرد که دلم
میخواست از ذوق گریه کنم... از ته دل چشمامو به معنی چشم
بستمو باز کردم... چند ثانیه نگاهش رو چشماموند... لبخندش
عمیق تر شد و دیگه حرفی نزد...

بعد از اون طبق عادت هر روزش به سمت حمام رفت؛ منم از
فرصت استفاده کردم و به سمت کمد لباسا رفتم...

یه سارافن زرد رنگ آستین بندی که کمرش کش داشت و دامنش
بلند و چین چینی بود پوشیدم...

یه پاپیون همرنگ لباسم به موهام زدم و شروع کردم به آرایش
کردن ، یه رژ قرمز مخملی رنگ زدمو کمی کنار چشمامو سیاه
کردم و ریمل پری زدم... با عطر دوش گرفتم و تو آینه به
خودم لبخند زدم... یه لبخند واقعی و از ته دل... اینقدر شاد بودم
که چشمام میخندید...

تو همون حال خوشم جلو ی آینه بودم که هیربد از حموم بیرون اومد...

با لبخند به طرفش برگشتم ؛ دلم ریخت ، دوباره با نیمه تنه برهنه ، در حالی که فقط یه حوله به کمرش بسته بود... وسط اتاق ایستاده بود و با همون لبخند محو و جذابش به من نگاه میکرد...

گونه هام از شرم سرخ شده بودن ؛ سرمو پایین انداختم سعی میکردم به نیمه تنش نگاه نکنم... بهم نزدیک شد و با صدای دورگه جذابش گفت " خوشگل شدی "

هنوز سرم پایین بود با شرم زیر لب گفتم "مرسی"

فاصله بینمون یه وجب بود... دستشو زیر چونم گذاشت و صورتمو به نرمی بالا آورد... چند ثانیه بی حرف نگام کرد و من هی حرارتم بالاتر میرفت...

در عوض لبخند هیربد هر لحظه عمیق تر میشد ؛ داشتم از خجالت میمردم... کاش زودتر لباسشو میپوشید...

کم کم لبخندش تبدیل به خنده شد و با لحنی که تابحال ازش نشنیده بودم گفت " انقدر خجالتی نباش... اصلا به نفعت نیست!! "

و زد زیر خنده... با همون حالت لبخند عمیق تر شد و نگاهش کردم که گفت "نمیخوام اذیتت کنم... برو بیرون ، منم لباس میپوشم و میام "

و مهربون نگام کرد ؛ منم با عشق نگاهش کردم و گفتم "باشه پس بیرون منتظرم "

سرشو به معنی تایید تکون داد؛ بعد از اون لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم...

دلشوره شیرینی داشتم، از درون داشتم از حرارت عشقش آتیش می‌گرفتم... اما همه بدنم سرد بود و دستام می‌لرزید... حالم خوب بود و این همش بخاطر عشق هیرب بود که حالا می‌دونستم یک طرفه نیست.....

اونروز تابعد از ظهر هیرب همه وقتشو با من گذروند... همراه هم صبحونه خوردیم ؛ فیلم دیدیم و ناهار و تو حیاط عمارت خوردیم...

تو پذیرایی کنار هم نشسته بودیم که کوهیار وارد شد ، دستم تو دست هیرب بود...

با دیدن کوهیار هول شدم و خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که هیرب با قدرتش مانع شد و دستمو به نرمی فشرد....

کوهیار با لبخندی که تعجب هم چاشنیش بود ؛ به منو هیرب نگاه کرد و رو به من گفت " سلام به نورای لنگ...چطوری؟؟؟"
با خجالت بهش لبخند زدم ، دستم که تو دست هیرب بود ، کمی معذب شده بودم...

_ خوبم خداروشکر....تو چطوری؟؟

_ میبینم چقد خوبی!!!منم عالیم...

و به هیرب که تا الان بی حرف و جدی نگاهش میکرد ، نگاه کرد و گفت " باید باهات حرف بزنم "

هیرب _ بگو....

کوهیار _ مسئله جدیه... تنها باید حرف بزیم...
بعد از اون هیربد بهم نگاه کرد و گفت " من برمیگردم الان..."
با لبخند بهش گفتم " راحت باش "
و از اونجا دور شدن... اما من همه ی فکرم پیششون مونده بود و
دلَم شور میزد...؛ حتما موضوع مربوط به شیخ بود.
خدا نکنه برای هیربد مشکلی بوجود آورده باشه....



یک هفته بعد :

اونروز کوهیار اومده بود عمارت تا گچ پامو باز کنه ؛ از هفته
پیش تا الان ندیده بودمش...
از قرار معلوم رابطش با هیربد هنوزم شکراب بود؛ واقعا برام
سوال بود که چی بینشون اتفاق افتاد یهو، اما جرعت نمیکردم
دلیلشو از هیربد بپرسم...
هیربد خیلی باهام خوب رفتار میکردو خیلی بهم نزدیک بود...
اما هنوزم یه دیواری بینمون بود که نمیتونستم به خودم اجازه بدم
راجب مسائل شخصیش ازش سوال بپرسم... انگار یه جورایی
هنوز ازش خجالت میکشیدم...
اگر هم میپرسیدم ، مطمئن بودم که بهم جوابی نمیداد... مثل هر
بار که میخواستم بفهمم شیخ لعنتی بر اش مشکل ساز شده یانه و

اینو ازش میپرسیدم ؛ فقط جوابش یه جمله بود " تو اصلا درباره مسائل من فکر تو درگیر نکن..."

و دوباره بحثو ماهرانه عوض میکردو دیگه اجازه ادامه دادن بهم نمیداد... اونروزم از صبح از عمارت رفته بود و دلم شورشو میزد.... مطمئن بودم که شیخ عوضی یه کاری کرده... قبلا هیچوقت هیربدا انقدر درگیر نبود...

ساعت حدود یازده ظهر بود که کوهیار گچ پامو باز کرد... یه احساس راحتی خیلی خوبی بهم دست داد ؛ قدرشناسانه به چهره ی مهربونش نگاه کردم...

_ وای واقعا راحت شدم ... دستت درد نکنه...

کوهیار درحالیکه وسایلشو جمع میکرد لبخند زد و گفت " خداروشکر... هنوزم وقتی پاتو رو زمین میزاری ؛ امکان داره پات درد بگیره ، اما سعی کن بهش زیاد توجه نکنی و رو پات راه بری "

_ چشم...

نگام کرد " بی بلا..."

از جاش بلند شد ؛ نگران پرسیدم " نمیدونی هیربدا کجاس؟؟!... از صبح ازش خبر ندارم..."

_ منم خبر ندارم... حتما دنبال کاراشه...

_ کوهیار؟؟... واقعا خبر نداری؟؟!!... راستشو بگو شیخ کاری کرده؟؟؟!!!

لبخند زد اما نگام نکرد "اصلا چیز نگران کننده ای نیست... تو خودتو ناراحت نکن... هیربدم برمیگرده تا چند ساعت دیگه..."

دلَم گواهی بد میداد... خدا خودت بخیر بگذرون....

کوهیار در اتاقو باز کرد و در حالی که داشت از اتاق میرفت با همون لبخند بهم نگاه کرد و گفت "فعلا نورا"

با ناراحتی سرمو به معنی خداحافظی براش تکون دادم....

کوهیار هم مثل هیربدمو پیچوند... سعی کردم ذهنمو از این فکرای سمی منحرف کنم... اما نمیشد... اینکه بهم حرفی نمیزدن نشونه خوبی نبود....

کاش من اشتباه کنم... کاش اینطوری که میگن ، واقعا چیز نگران کننده ای اتفاق نیوفتاده باشه...

بعد از رفتن کوهیار از جام بلند شدم ... تصمیم گرفتم برم حموم شاید اینطوری میتونستم ذهنمو آرام کنم ...

دوش آب گرم بدون مزاحمت گچ پام کمی حالمو بهتر کرد....

ساعت حدود یک ظهر بود که حوله تن پوشمو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم....

جلوی آینه مشغول خشک کردن موهام بودم که هیربدم وارد شد ؛ چهرش گرفته و خسته بود اما نگاهش عمیق و گیرا ...

لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم " سلام..."

در اتاقو بست و آروم به سمتم اومد و تو یه لحظه بی حرف منو
تو بغلش کشید.... انقدر محکم که انگار میخواست من با خودش
یکی بشم....

دوباره گر گرفته بودم و ضربان قلبم بالا رفته بود....
چشمامو بستم و عطرشو نفس کشیدم....

انگار هر دو مون به این آغوش احتیاج داشتیم... و دلمون
نمیخواست که از هم جدا بشیم ؛ غرق آرامش عطرش شده
بودم....

اماناراحتی هیربدو حس میکردم... و دوباره حس بد دلهره سراغم
اومد... به نرمی ازش جدا شدم و با لبخند نگاهش کردم... لبخندی
که سعی داشتم نگرانیمو پشتش پنهان کنم....

هیربد هم لبخند داشت... اما یه لبخند غمگین... بغض به گلوم
چنگ انداخت... داشت چه اتفاقی میوفتاد!!!

همین طور خیره به هم بودیم که با صدای آروم و گرفته ای بهم
گفت "برو لباس بپوش... سرما میخوری..."

تحمل دیدن نگاه غمگینشو نداشتم... برای عوض کردن حالش به
زور خندیدم...

_ هوای به این گرمی.... چطوری سرما میخورم!!؟!

نگاهش عمیق تر شد....

_ تو انقدر ظریفی که من باید تورو تو یه قاب بذارم.... یه قاب
محکم که این هوای گرم که سهله... حتی نذاره خورشید دستش
به تنت برسه....

دل ریخت ؛ نمیدونم چرا این جملش این همه غم داشت... آگه
یک لحظه دیگه اونجا میموندم قطعا بغضم میترکید...

خدایا خواهش میکنم خودت درستش کن... خواهش میکنم...

به سمت تراس رفت و در حالی که سیگارشو آتیش میزد
گفت "بپوش لباستو..."

کاش میفهمیدم چی انقدر اذیتش میکنه....



● فصل هفتم

چند روز گذشته بود... و میفهمیدم که هیربده روز به روز
تنشش، بیشتر میشد و نگاهش تاریک تر...

نمیدونستم چه اتفاقی داره میوفته ، و این بیشتر عذابمیداد... رفت
و آمد به ویلا زیاد شده بود و کوهیار هم تقریبا هر روز اینجا
بود...

هیربده تا دیر وقت تو اتاق کارش بود و هر روز با افرادش جلسه
میداشت...

اصلا جرعت نداشتم چیزی ازش بپرسم ، خیلی کم میدیدمش و
دل برایش پر میکشید... اما مجبور بودم صبور باشم...

اونشب هم مثل همیشه تو اتاق هیربده روی تختش گرفته و مغموم
دراز کشیده بودم و غرق افکاری بودم که نفسمو تنگ میکرد...

کاش میتونستم برایش کاری کنم...، کاش میتونستم از باری که
روی شونه هاش بود و داشت داغونش میکرد کم کنم... اما هیچ

راهی به ذهنم نمیرسید... چون حتی نمیدونستم چی داره اذیتش
میکنه....

از خودم متنفر بودم... بخاطر من به این روز افتاده بود... لعنت
به من!!!... لعنت به اون شیخ عوضییی!!! کاش بمیره... خدایا
کاش بمیره!!!

چشمم به در اتاق بود که ببینمش... قلبم با قدرت به سینم
میگوید....

تو همون لحظه در اتاق باز شد و عطرش اتاقو پر کرد؛ با
دیدنش انگار دنیارو بهم داده بودن، با عشق لبخند به لبم اومد و
تو جام نیم خیز شدم که به طرفش برم... اما انقدر خسته و گرفته
بود که انگار اصلا منو ندید... لبخند از لبام محو شد و بغض
شدیدم جاشو گرفت... چشم ازش برنمیداشتم... دکمه های
پیراهنشو باز کرد و به سمت تراس رفت و طبق معمول
سیگارشو آتیش زد....

نمیدونم چند دقیقه همینطور با بغض و عشق نگاهش میکردم و
هیربدمام سیگارشو با سیگار روشن میکرد....

قلبم فشرده شد ، میتونستم حس کنم چقد داغونه... اما هیچ کاری
ازم بر نمیومد....

نتونستم تحمل کنم و از تخت بیرون اومدم ؛ آروم به سمتش رفتم
و از پشت بغلش کردم و سرمو به شونه های پهنش تکیه دادم...

هیربدهم به نرمی دستشو نوازش وار رو دستام کشید و تو یه
حرکت به سمتم برگشت و منو تو بغلش کشید...

بغضم شدت گرفته بود؛ طاقت نداشتم اون مرد محکم و
مغرورمو اینطور آشفته و پریشون ببینم... ،بدون اینکه سرمو از
رو سینش بردارم با صدای آکنده از بغض گفتم :
_ کاش باهام حرف بزنی...کاش بگی چیه که داره اینقدر عذابت
میده..

بیشتر منو به خودش فشار داد ؛عضلاتش منقبض شدو نفساش
تند... با صدای دورگش به آرومی گفت :
_نورا... الان نه...الان فقط تورو میخوام...

و سرشو تو موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید ؛قلبم دیوونه وار
میزد...و چشممو بستم...اولین باری بود که این همه بهش نزدیک
بودم و خجالت دستو پا گیرم نبود... با همون لحن آروم خودش
بین نفسای عمیقش گفت:

_عطر موهات دیوونم میکنه نورا...

از لحنش گر گرفتم ؛ قلبم داشت از دهنم بیرون میومد...
سرشو از بین موهام به سمت گردنم کشوند...

نفسای داغش که به گردنم میخورد حرارت بدنمو بالا برده بود ؛
ناخودآگاه چشمام بسته شده بود...

به نرمی لباسو روی گردنم کشید و بعد از اون لاله ی گوشمو با
لباش بازی داد که آه از نهادم بلند شد...انقدر دلتنگش بودم که
ازین بیشترو میخواستم...حس میکردم این تنها چیزیه که میتونه
آرومش کنه...و من حتی یک لحظه هم نمیتونستم براش تردید
کنم...نمیخواستم اونم تردیدی داشته باشه....

میخواستمش و این سراسر عشق بود...

همینطور که سرشو بین گردنمو موهام فرو کرده بود با لذت
گردنمو عقب کشیدم و با دو دستم بازوهاشو چنگ
زدم... ناخودآگاه نالیدم :

_هیربد!!.....

با نالیدن اسمش توسط من... هیربد برای یه لحظه بی حرکت
موند و در حالی که باز دم پر حرارتش گردنمو نوازش میداد
آروم سرشو بالا آورد و نگاهم کرد... نفساش تند شده بودو اخمش
غلیظ تر... انگار میخواست تو چشم خواستمو ببینه... با چشمای
خمارم بهش خیره شدم، تشنگیه چشم بهش مجوز پیشرویو داده
بودن... ؛ چشای خاکستریش برق میزد... این رنگ نگاهشو تابه
حال ندیده بودم... نگاهی پر از خواستن... یه خواستن زیادی...
چشماش پر از عطش تصاحب کردن من بود... و این بیشتر و
بیشتر منو دیوونه میکرد...

کمی خم شد و نوک انگشتشو نوازش وار روی پامکشید و تو یه
لحظه منو رو دستاش بلند کرد و تو همون حالت منو بوسید...
انقدر محکم و عاشقانه که حس میکردم لبام نبض گرفت...

غرق لذت شده بودم ؛ دیگه نمیتونستم چشممو باز کنم... به آرومی
لباشو از لبام جدا کرد و برای چند ثانیه بهم خیره شد... انگار از
اینکه میدید هر حرکتش چطور منو بی تاب میکنه لذت میبرد...
تو یه حرکت تقریباً منو روی تختش پرت کرد و روم خیمه
زد...

تو اون لحظات برای حرف زدن نیازی به کلمات نبود...چشمامون نمایان همه حسامون بود... دوباره گردنمو بوسید... عاشق حس کردن لبای نرمش روی گردنم بودم... همینطور بوسه زنان از گردنم پایین اومد...هیچ عجله ای برای تصاحبم نداشت و خیلی با حوصله و نرم پیش میرفت...انگار داشت از تک تک نقاط بدنم لذت میبرد... یقه لباسم باز و شل بود...

تا نزدیک بالا تنمو بوسید ؛ دیوونه شده بودم ، دوباره سرشو بالا آورد و با چشمای نیمه بازش درحالیکه صورتش سرخ شده بودو رگپیشونیش متورم ، با نفس های تند بهم خیره شد

چرا ادامه نمیداد؟؟!! حریصانه دست بردم که لباسمو درارم، که دوتا دستامو با یه دستش بالای سرم قفل کرد و با همون اخم دوباره و با عطش بیشتری از قبل لبامو بوسید...

هر چقدر سعی داشتم دستامو آزاد کنم نمیشد...به خودم میپیچیدم و ناله میکردم ؛بعد از چند دقیقه هیربدم لباشو ازم جدا کرد ؛ لبام میسوخت و دل میزد...

آروم همینطور که روم خیمه زده بود نگاهم کرد ؛ چشاش دلمو زیر و رو میکرد ، آتیش گرفته بودم...آماده بودم که خودمو بهش تقدیم کنم...اما اون انگار قصد ادامه دادن نداشت...

با صدایی که بخاطر هورمونام کمی کش دار شده بود گفتم " چرا ادامه نمیدی هیربدم؟؟"

دوباره نگاهش تاریک شده بود...و اخمش غلیظ تر،انگار که یه مانع خیلی بزرگ بینمون بود...با حرص چشماشو بهم

فشرده... انگار داشت با خودش کلنجر میرفت... اما در نهایت در مقابل نگاه ناباورم از من جدا شد...

عصبی تو جام نشستم و نگاهش کردم ؛ با حالت کلافه به موهایش دست کشید و دوباره به سمت پاکت سیگارش رفت و یه دونه از سیگاراشو بین لباش گذاشت ...

بغض داشت خفم میکرد ؛ چرا ادامه نداد؟؟؟ با اعصابی متشنج سعی کردم صدامو کنترل کنم...

رو بهش گفتم " چرا؟؟؟ هان؟؟؟!!... چرااا؟؟؟"

اشک تو چشم حلقه زد ؛ احساس میکردم باهم بازی شده بود... غرورم له شده بود.. از شدت عصبانیت و بغض داشتم میلرزیدم....

هیربدم اما نگاهم نکرد و از سیگارش یه کام عمیق گرفت.... از سکوتش داشتم روانی میشدم... داد زدم :

_میخواستی عیارمو بسنجی؟؟!! یا اینکه بهم بگی که منم مثل اون هزار تا دوست دختر رنگ و وارنگت خیلی سریع خودمو بهت تقدیم میکنم؟؟ اینو میخواستی بهم بفهمونی؟؟ آررره؟؟"

هیربدم به سمتم برگشت و تیز نگاهم کرد و داد زد:

_ خفه شوووو!!!!

دلَم ریخت ، اشکم چکید ؛ تو نگاهش خشم بود و غم... یه غم عمیق که دلمو خالی کرد...

بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره با همون خشم غرید :

_ بار آخرته همچین مزخرفیو به زبونت میاری نورا....

با بغض نالیدم:

_ پس چرا؟؟..._

نتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم... بیشتر عصبی شد و بلند تر از قبل داد زد:

_ چون نمیخوام بیشتر از این تو رو قاطی کثافت کاریام کنم..._

یعنی چی؟؟!!! گیج نگاهش کردم... به خیالش من هنوز اونقدر عاشقش نبودم که نتونم ازش بگذرم؟؟!!!... خیال میکرد با این هم خوابی منو پایبند میکنه به خودش... چرا نمیفهمید بدون اون حتی نفس کشیدن برام درده!!!... چرا فکر میکرد میتونم ازش دست بکشم؟؟؟؟!!!!..._

در باصدای محکمی بهم کوبیده شد... هیربدر رفت.... و منو با کلی سوال تنها گذاشت..._



۳روز از اون روز کذایی گذشته بود.... از همون روز تا الان منو از دیدن خودش محروم کرده بود... تو عمارت نبود و داشتم از دلشوره و نگرانی میمردم... دلم براش تنگ شده بود و داشتم از دوریش پر پر میزدم....

نمیدونستم کجا رفته بود ؛ انقدر حال بد بود که همش دلم میخواست رو تختش دراز بکشم و به عکسش نگاه کنم..._

مگه من چیکار کرده بودم که مستحق این مجازات سخت
بودم؟؟!!

حوصله هیچ کاریو نداشتم ؛ حتی غذا خوردن...دل تو دلم نبود ،
نگرانش بودم و نمیدونستم چه اتفاقی بر اش افتاده...بغض حتی
یک لحظه هم دست از سرم برنمیداشتم...مثل مرغ پر کنده
بودمو هیچ راهی نداشتم...حتی کوهیارم به عمارت نمیومد تا از
طریق اون بتونم چیزی بفهمم....

ازش عصبانی بودم ، خیلی زیاد...چطور انقدر بی رحم بود که
راضی شده بود اینطور منو با بیخبر گذاشتن از خودش امتحان
کنه...

میترسیدم...میترسیدم ازینکه نکنه واقعا منو دوست نداشته
باشه!!هیربد هیچوقت اون جمله رو به زبون نیاورده بود ، و این
بیشتر منو ناامید میکرد...

اما تو اون لحظه واقعا همینکه بدونم اتفاقی بر اش نیوفتاده آرومم
میکرد،هیچ چیز دیگه ای برام اهمیت نداشت...
فقط دعا میکردم اتفاقی بر اش نیوفتاده باشه.....

ساعت حدود هفت عصر بود ، تابستون تازه شروع شده بود و
هوا حسابی گرم بود...

غم بی خبری ازش امونمو بریده بود... به تراس اتاق هیربد
رفتم،شاید تو هوای آزاد میتونستم به سنگینی قبل نفس نکشم...
اما میدونستم ربطی به هوا نداره... حالم خوب نبود...از تراس
به حیاط خیره شدم...

آبنا روشن بود و صدای شرشر آب تو فضا پیچیده بود... حس
غریبی به قلبم چنگ زد... انگار بدون هیرب درو دیوار این
عمارت داشت منو میبلعید....

چشامو بستم و سعی کردم نفس بکشم...

تو این ۳ روز حتی یک لحظه هم دلشوره نبودنش منو رها
نکرده بود... و هر لحظه بیشتر و بیشتر نگرانش میشدم...

_ سلام...

این صدای گرفته و دورگه ی هیرب بود که از پشت سرم میومد
؛ دلم ریخت... ناباور و سریع به سمتش چرخیدم... بلاخره اومده
بود... خدایاشکرت...

ته ریشش کمی بلند تر شده بود و با پیراهن همرنگ چشاش و
کراوات مشکی شل شدش ، از همیشه جذاب تر بود...

از شدت دلتنگی و خشم چونم لرزید و اشکام گونمو خیس
کرد... اخمش غلیظ تر شد و کلافه گفت:

_ اصلا حوصله گریه هاتو ندارم...

و ازم رو برگردوند و وارد اتاق شد ؛ یخ زدم... لحن و نگاهش
هیچ ردی از علاقه نداشت... سرد و خشن بود... درست مثل
اولین باری که دیدمش!!!

با پاهای لرزان پشت سرش وارد اتاق شدم...

باید میفهمیدم کجا بود، چرا با من اینکارو کرد!! با بغض سرش
داد زدم ، انگار با داد زدم میخواستم نگاه سردشو که داشت خفم
میکرد از تو ذهنم پس بزدم:

_ میدونی این چند روزی که نبودى چى به سر من
اومد؟؟!!!...فكر نكردى منم آدمم؟؟

با خشم از سر شونه به سردى چند لحظه قبل نگاه كرد و از بين
دندون غريد:

_ فكر كردى چند بار بغلت كردم و باهات خوب حرف زدم
ديگه اجازه دارى تو كاراى من دخالت كنى؟؟!!

دلم خالى شد ؛ بهت زده نگاهش ميكردم ...انگار با هر كلمش
خنجرى به قلبم فرو ميكرد...بغضمو به زور فرو دادم و با
صدای لرزون
ناباورانه پرسيدم :

_ چى...چى دارى ميگى هيربدي؟؟...حالت خوب نيست؟!!

پيراهن و كراواتشو رو مبل پرت كرد و درحاليكه به طرف
حموم ميرفت ضربه آخرو مهلك تر زد:

_ اصلا حوصله بحث با تورو ندارم ، از حموم كه بيرون اومدم
، اينجا نبينمت

و در حمومو محكم بست ؛ با صدای در همه ی وجودم
لرزيد...اصلا نميتونستم حرفاشو درك كنم...

گيج و منگ به در بسته نگاه ميكردم ، اگه...اگه هيربدي منو
دوست نداشت ؛ پس چرا اونقدر بهم نزديك شد؟؟!!!

چرا با من بازى كرد؟؟من احمق چرا حرفاى كوهيارو فراموش
كردم؟؟مگه نگفته بود كه "كلى دختر وارد زندگى هيربدي شدن و
هيربدي مثل يه آشغال بيرون انداختشون..."

" هیربدا اصلا عاشق نمیشه... "

" هیربدا اصلا قلب نداره... "

ناباور به رفتنش نگاه کردم!!... این نمیتونست واقعی باشه... احساس میکردم خون تو رگام منجمد شده بود... من تو این ۳ روز تقریبا به حالت مرگ افتاده بودم، اما اون به راحتی از گذشت و منو از خودش روند... نه این نمیتونست واقعی باشه... حتی به خودش زحمت نداد منو از نگرانی دراره... هیربدا که من این مدت شناخته بودم نمیتونست انقدر بی رحم باشه!!!!... لعنت به منک هنوزم نمیخواستم باور کنم هیربدا با بی حسی تموم بی توجه به حال بد من، از اتاقتش بیرونم کرده بود... احساس میکردم دلم شکسته... از دست خودم عصبی بودم...

سرم داشت منفجر میشد... چشمام تار میدید... سوزش معدم داشت دیوونم میکرد...

انقدر بغض داشتم که گلوم درد گرفته بود؛ عرق سردی رو بدنم نشسته بود... تو این چند روز میلی به غذا نداشتی، و حالا با این شوک عصبی ته مونده انرژیم تحلیل رفته بود... دیگه رمقی نداشتی که رو پام بایستم... احساس میکردم دیگه نبض ندارم... همه چیز دور سرم میچرخید... کم کم چشم سیاهی رفت و با ضرب به زمین افتادم... دیگه چیزی نفهمیدم....

چشامو که باز کردم هنوز بغض داشتم ؛ همه ی وجودم درد میکرد... به زور سرمو چرخوندم تا ببینم کجام!!!... توی تخت هیربد بودم...

هیربد جلوی پنجره ی تراس داشت سیگار میکشید ،دوباره حرفاش تو سرم پیچید.. قلبم فشرده شد... با بغض نگاهمو ازش گرفتم...

به زور تو جام نشستم وسعی کردم آنژیوکتو از دستمو جدا کنم...دیگه تحمل موندن تو اتاق لعنتیشو نداشتم...

هیربد _ حالت خوبه؟؟...

نگاهش نکردم ؛ نمیخواستم تو چشمام ببینه که هنوزم بیچارشم ، و اون میتونه هر جور که دلش میخواد بام رفتار کنه...بی توجه بهش به تلاشم ادامه دادم...

هیربد _ داری چیکار میکنی؟؟فشارت خیلی پایینه ، باید این سرم بهت وصل باشه...

صداش عصبیم میکرد...لعنتی من عاشق صداش بودم ؛ دلم میخواست سریع از اونجا برم فقط.....

هیربد با دستاش مانع جدا کردن آنژیوکت از دستم شد ؛ با حرص و عصبانیت نگاهش کردم...

اونم با همون اخم و خشم خودش از لای دندون غرید " کری؟؟میگم باید زیر سرم باشی "

_ نمیخوام...میخوام برم از این اتاق...

کلافه چشاشو بست و سعی اشت بلندی صداشو کنترل کنه، انگار
مراعات حالو میگرد هه!

_ بزار این سرم لعنتی تموم بشه ، بعد برو... وگرنه دوباره از
حال میری

با بغض داد زدم " به تو ربطی نداره... اصلا میخوام بمیرم "
با چشمای برزخیش نگام کرد که از ترس قالب تهی کردم... اما
کوتاه نیومدم و با همون خشم بهش خیره شدم....
هیربد_ دراز بکش تا سرم تموم شه.

نگاهش برزخی بود و عمیق... نمیتونستم بیشتر ازون بهش خیره
بمونم و از سر اجبار دوباره رو تختش دراز کشیدم...
این تخت منو عذاب میداد ، بغض داشت نفسمو میگرفت.....



هیربد :

به زور تونستم مانع کندن آنژیوکت از دستش بشم ؛ بلاخره قبول
کرد و آروم شد....

منم دوباره به طرف تراس رفتم و سیگارمو آتیش زدم اگه چند
لحظه دیگه پیشش میموندم معلوم نبود بتونم خودمو کنترل کنم
بغلش نکنم.... سردی نگاهش نشون از موفقیتیم داشت!!!... اما
قلبمو آتیش میزد....

من تونسته بودم نورا رو از خودم نا امید کنم ؛ و این بزرگترین
عذاب زندگیم بود....

اینکه بخاطر خودش ، باید ازش میگذشتم ، درد بود... اما باید تحمل میکردم.... هیچ کاری تو این دنیا نبود که نتونم انجام بدم... اما نورا با همه دنیا فرق داشت....

زندگی من تباه شده بود... از همون اول که وارد این کار شدم با خودم عهد کرده بودم که زندگی بدون قلب بهترین زندگی انتخابی منه... و بود، تا وقتی که نورارو وارد این باند کردم... بدترین قسمتش اونجا بود که نمیتونستم از حسم پشیمون باشم...

تو چند وقت پیش انگار جایگاه خودمو فراموش کرده بودم، متوجه نبودم با نزدیک شدنم به نورا دارم اونو تو چه خطری میندازم... خیلی از آدما هستن که بخاطر ضربه زدن به من حاضر بودن به راحتی زندگی نورا رو بخطر بندازن و شیخ قدرتمند تریشون بود!!! نباید اون عوضیو دست کم بگیرم... نباید نورا رو با خودم همراه کنم... من براش سم بودم ؛ باید از خودم میگرفتمش... محافظت از نورا همه چیزی بود که من میخواستم... و تا وقتی من بودم هیچکس نمیتونست حتی بهش نزدیک شه... اما باید از دور اینکارو میکردم... روح نورا لطیف تر از اونی بود که بتونه با زندگی سخت من همراه بشه... من نمیتونستم سر نورا کوچکتترین ریسکی بکنم...

لعنت به این زندگی...

از شدت خشم دندون غروچه کردم ، برگشتم و نگاهش کردم...

رو تخت دراز کشیده بود و غم از چشاش میبارید...حالم از خودم به هم میخورد که باعث درد کشیدنش بودم ؛ لعنت به من....

کلافه ازش چشم گرفتم ، من نمیتونستم به عذاب دادنش ادامه بدم ، نمیتونستم ببینم چطور جلو چشمم آب میشه...
باید میرفتم ، هرچه زودتر باید میرفتم ، لعنت به شیخ که همه چیو خراب کرد...



نورا:

یک ساعت گذشت و اون سرم کذایی بالاخره تموم شد...با غم زیاد شاهد جدا کردن آنژیوکت دستم توسط هیربد شدم....
دلَم برای آغوشش پرمیکشید ؛ کاش اون لحظات دروغ نبود...کاش واقعا منو دوست داشت...
به زور جلوی ریزش اشکمو گرفتم ، هیربد با همون اخم درحالیکه لبه تخت نشسته بود ، نگاهم کرد و خشک پرسید "
خوبی؟"

با اکراه نگاهمو ازش گرفتم و جوابی بهش ندادم و از تختش بیرون اومدم...

هنوز بی رمق بودم ، سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم....
باید هرچه سریعتر از اتاقش بیرون میرفتم ، هوای اتاقش داشت خفم میکرد...

هنوز چند قدم برنداشته بودم که بهم نزدیک شد و به نرمی دستمو گرفت "نورا ازت پرسیدم خوبی؟؟"

چرا راحتم نمیذاشت؟؟ اشک تو چشم حلقه زده بود... اما با خشم پششون زدم، نباید بیشتر ازین حقارتمو میدید... بدون نگاه کردن بهش با صدایی که به زور لرزششو کنترل میکردم گفتم:
_خوبم... ولم کن.

حتی یه درصد هم به حرفم توجه نکرد و منو به خودش نزدیک تر کرد... تو چشم خیره شد.

فکش منقبض شده بود و اخمش غلیظ تر... از لای دندون غرید:
_چرا این چند روز غذا نخوردی!؟... اینجا که همه چی هست.

چقدر وقیح بود... چطور میتونست به دلیل غذا نخوردنم بی توجه باشه!!! احساس حماقت میکردم اما هنوزم دیوانه وار عاشقش بودم....

با همه خشمم تو چشاش زل زدم :

_گفتم ولم کن...

انگار از سردی نگاهم جا خورد چون فشار دستشو کم کرد و من تونستم ازش جدا شم... دیگه نتونستم مانع ریزش اشکام بشم... چون صورتمو نمیدید به اشکام اجازه ریزش دادم...

گریم داشت شدت میگرفت ، چند قدم به سمت در برداشتم که تو یه لحظه دستم از پشت کشیده شد و همزمان لبای پر حرارت هیربد رو لبام نشست....

انقدر دلم تنگش بود که اصلا مقاومت نکردم ؛ و این منو کفری
میکرد... چند دقیقه تو همون حالت خیلی خشن و عصبی از لبام
کام گرفت... نمیفهمیدم دلیل این همه تناقض تو رفتار شو... انقدر
غرور داشت که امکان نداشت اجازه بده منم پیش
بزنم... میخواست با این بوسه بهم ثابت کنه که هنوزم
بیچارشم... عوضی!!

نمیخواستم باور کنم اما هرچقدر که بوسه ش طولانی تر میشد
عصبانیت منم فروکش میکرد، قطعا این بهترین بوسه ی همه
زندگیم میشد!!... در حدی آروم شده بودم که دیگه لحظات آخر
بوسمون جفتمون به نرمی و حرارت اولین بار همو میبوسیدیم...

چند دقیقه گذشت تا هر دو مون به تموم کردن این بوسه عجیب
ولی به جا رضایت دادیم... بعد از اون به نرمی ازش جدا شدم و
چند ثانیه بعد بدون نگاه کردن بهش از اتاقش بیرون
اومدم... داشتم دیوونه میشدم!! هنوزم نمیفهمیدم که یهو چی شد!!



هیر بد:

چقدر به بوسیدنش احتیاج داشتم... عقم میگفت باید اونو از خودم
نا امید کنم ، اما قلبم قبول نمیکرد بذارم اون فراموش کنه....

بعد از ۳ روز دوری از ش کلی با خودم کلنجا رفته بودم که
دیگه بهش روی خوش نشون ندنم... باید از خودم
میروندمش... اما باز این دلتنگی لعنتی نداشت... نتونستم
نبوسمش... نتونستم!!!..

لعنت به شیخ!! چطور از ش دور میشدم!!... این دیگه برا قلبم
زیادی بود....

از شدت خشم غریدم "لعنتیییی" و مشت گره خوردمو چند بار با
همه قدرتم به دیوار کنار در زدم... انقدر قلبم درد میکشید که درد
دستمو حس نمیکردم... نتونستم رو پام بمونم و همونجا سر
خوردم و رو زمین نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم...
بد رفتاری با اون سخت ترین کار دنیا بود....

هیچو تو این دنیا اندازه اون نمیخواستم... نمیتونستم عذابش
بدم...

اینجوری قطعا دیوونه میشدمو برای داشتنش بیخیال هر اتفاق
بدی میشدم که میتونست کنار من براش بیوفته.... باید کلا از
زندگیش میرفتم.... باید دیگه نمیدیدمش!!!.....

از فکر دیگه ندیدن نورا بغض شدیدی گلومو فشرد... این حسو
آخرین بار وقتی که بابارو از دست دادم تجربش کردم...
اون موقع هم مثل الان حس میکردم قلبم ، یه سیاه چاله تاریک
شده تو وجودم که داره با شدت تمام همه وجودمو میبلعه تا وقتی
که دیگه هیچ اثری از من نمونه...

از شدت درد به کرخی رسیده بودم... بعد از اون اتفاق تلخ دیگه
هیچ اثری از اون آدم قبل در من نمود...درست مثل الان که
مجبور بودم به خاطر نورا به اون آدم برگردم...
ادامه دادن این زندگی نکبت بار فقط بدون احساس ممکن بود...
قطعا از پشش بر نمیومدم...
من، هیربد همایون، بعد از این همه سال حکم رانی به این همه آدم
،حالا احساس عجز می‌کردم...
اما بخاطر نورا اینکارو می‌کردم ؛ باید نورا رو از خودم دور
می‌کردم...باید...
همینطور نشسته رو زمین سیگارمو آتیش زدم ؛ اما دیگه هیچی
آروم نمی‌کرد...
.....



سه روز بود که نورا رو ندیده بودم ؛ شبا تا دیر وقت بیرون
بودم و درگیر درست کردن مشکلاتی که اگه نورا نبود با یه
گلوله حل میشد....

اما حضور نورا همه چیزو پیچیده کرده بود... نمیتونستم بی
احتیاطی کنم... نمیتونستم تهدیدشو نادیده بگیرم...

دلم برای نگاهاش ، برای موهاش ، برای صدای قشنگش پر
میکشید....

اما باید تحمل میکردم ؛ باید...تصمیممو گرفته بودم .

قبل از رفتنم باید ترتیب همه چیزو میدادم...پیدا کردن پرویز برای من که کل کشور تحت کنترل بود کاری نداشت...باید میکشتمش!!...هیچوقت دستم به خون کسی آلوده نشده بود...اما خون اون گفتارو خودم باید میریختم،نه هیچکس دیگه...

بعد از اون نورارو برمیگردوندم پیش خانوادش...سپرده بودم ۱۰ نفر شبانه روز جلوی خونه خالش کشیک بدن...نباید حتی یه تار مو ازش کم میشد...

هیچ جوره نمیخواستم حتی یه احتمال کوچیک وجود داشته باشه که نوراً منو ببینه...

برای اینکه بیشتر از این عذاب نکشه...باید خودمو نابود میکردم...باید کلاً امیدشو از خودم قطع میکردم...

نوراً باید منو فراموش میکرد ، کوهیار راست میگفت ؛ من لیاقتشو نداشتم... وقتی به این فکر میکردم ، از درون آتیش میگرفتم...اما اونی که اهمیت داشت نوراً بود...نه من!!!

شیخ رو نقطه ضعفم دست گذاشته بود...منو با نوراً تهدید کرده بود....

قدرت کشتنشو داشتم...حتی تو یک لحظه میتونستم اینکارو بکنم...اما اون کثیف تر از این حرفا بود...مطمئن بودم مثل یه خوک با پولش میتونه حتی بعد از مرگش زنده باشه...

نمیتونستم رو جون نورا ریسک کنم....
حتی از فکرشم داشتم دیوونه میشدم....
امن ترین جا برای نورا پیش خانوادش بود و بس.....باید از
دور مراقبش میبودم!



نورا:

سه روز بود که هیرب و ندیده بودم ؛ اصلا تو عمارت نبود ،
شبا دیر وقت میومد....
اینقدر منتظرش میموندم که بیاد و از پشت پنجره ببینمش...اما
نمیخواستم دوباره باهانش روبه رو شم...
نمیدونستم چرا سراغمو نمیگیره!اگه منو نمیخواست پس چرا منو
نمیفرستاد تو اون دخمه بین اون همه آدم که اون موادای لعنتیشو
براش جاساز کنم؟!
خدایا من هیچی نمیفهمیدم...کاملا گیج بودم...
تو این چند روز کارم شده بود گریه...
هنوز نمیفهمیدم یهو چی به سر اون همه احساسی که تو چشمای
هیرب بود اومده بود!

هیچی نمیدونستم اما از ته دلم مطمئن بودم که همه این اتفاقا
مربوط به اون ارحام بیشرافه....

مطمئن بودم!

اما هیچ غلطی نمیتونستم کنم... چون مطمئن بودم که باز هم
هیربد پسم میزنه و دیگه طاقتشو نداشتم....

انقدر دلتنگش بودم که داشتم دیوونه میشدم ؛ روزا که نبود
میرفتم تو اتاقشو رو تختش دراز میکشیدم و عطرشو میبلعیدم...
من اون مرد قدرتمند مغرور و میخواستمش....

دو روز دیگه هم به همین منوال گذشت... و من حالا پنج روز
بود که فقط از پشت پنجره اونم برای همون چند لحظه که از
ماشین پیاده میشد و با قدمای محکم و عصبی به عمارت میومد
میدیدمش....

دیگه داشتم کم میاوردم...

طبق معمول لب پنجره ایستاده بودم و منتظر اومدنش بودم ، تا
حداقل برای چند لحظه اون هیکل ورزیده و چهره ی جذابشو
ببینم....

کاش مال من بود...

چند لحظه بعد ماشین هیربد وارد عمارت شد و من تند با دستم
اشکامو پاک کردم که واضح ببینمش....

اما نمیشد ، این اشکای لعنتی هی دیدمو تار میکردن.... حتی از
همین فاصله هم میتونستم حس کنم حال بدشو... دلم شور
میزد... مطمئن بودم اتفاقای بدی تو راهه....

همینطور با عشق و دلتنگی بهش خیره بودم که وارد عمارت شد
و من دیگه ندیدمش...

بعد از اون اونقدر تو تخرم گریه کردم که اصلا نفهمیدم کی
خوابم برد...

با حس نوازش صورتم به زور پلکای سنگینمو باز کردم و تو
اون تاریکی و خوابالودگی یه لحظه حس کردم شبه هیربد و
دیدم... انقدر دلتنگش بودم که توهم حضورشو داشتم...

ساعت حدود هشت صبح بود که با صدای خدمتکار چشمامو باز
کردم...

خدمتکار _ خانوم بیدار شید... باید حاضر بشین...

دلَم ریخت ؛ کجا میخواستن منو ببرن؟؟! با بهت و ترس تو جام
نشستم و به خدمتکار گفتم " چرا حاضر شم؟؟!!!"

_ فقط به من گفتن بهتون بگم که تا نیم ساعت دیگه حاضر
شید...

_ آقا هیربد گفتن؟؟

_ بله خانوم...

با ذوق گفتم " الان تو عمارتن؟؟"

_ نه خانوم صبح خیلی زود رفتن... اما به من گفتن به شما بگم
ساعت هشت و نیم حاضر باشید.....

گیج نگاهش میکردم که از اتاق خارج شد ؛ دلشوره عجیبی
داشتم...

نمیتونستم باور کنم هیرب داره منو میفرسته به اون خونه لعنتی
که مواداشو جاساز کنم... هیرب نمیتونست انقدر بی رحم باشه...

غم دنیا تو دلم بود ، چطور میتونستم از اونجا دل
بکنم؟!؟!... میدونستم که اونم دوسم داره... تو این مدت هرچقدر
سعی داشتم به خودم بگم که اون منو دوست نداره باز امکان
نداشت قلبم باور کنه... اما الان! الان داشت منو از خودش دور
میکرد... دوباره داشت منو میفرستاد بین اون آدمای آشغال... شاید
قلبم اشتباه میکرد... فقط میدونستم که یه چیزی این وسط درست
نیست... اما هرچی که بود دوری از هیرب برای منی که باهمه
وجودم عاشقش بودم مثل جون کندن بود...

تو همون حال غمگین بودم به سرم زد به حرفش گوش
ندم... نمیرفتم!! اما باز خودمو قانع کردم : هیرب وقتی تصمیم
میگیره تحت هر شرایطی باید عملی شه!! بیشتر از این خودتو
کوچیک نکن...

با اشک و آه خودمو راضی کردم و با نا امیدی لباس پوشیدم و
برای آخرین بار به سمت اتاق هیرب رفتم...

گریم با دیدن پوسترش و اون چشمای جذابش به هق هق تبدیل
شد ؛ بالششو برداشتم و محکم تو بغلم فشردم...

من بدون هیرب میمردم ؛ اینقدر تو بالشش گریه کردم که خیس
خیس شده بود... چطور نمیدیدمش!! من حتی از اینکه میدونستم
فاصلمون اندازه یک طبقه دل خوش بودم... چطور اینهمه دور
میموندم ازش!!

احساس پشیمونی از اینکه این چند روز فقط خودمو به دیدنش از پشت پنجره راضی کرده بودم مثل خوره داشت قلبمو میخورد!! کاش میدیدمش!!!...

نمیدونم چقد تو اتاقش گریه کرده بودم که دوباره چند ضربه به در خورد و خدمتکار با دلسوزی بهم خیره شد:

_خانوم اینجا این؟!... منتظر تون..

برام مهم نبود اشکامو ببینه... برام مهم نبود بیچارگیمو ببینه... باهمون چشای اشکیم بهش نگاه کردم و سرمو به معنی تایید تکون دادم... خوشبختانه بعد از تاییدم از اتاق رفت... و من تونستم یه بار دیگه بالششو بغل بگیرم....

مجبور بودم که برم... بلند شدم و نگاه آخرو به اتاقش انداختم... چشمامو بستم و از اتاق خارج شدم؛ کاش لااقل برای خدا حافظی تو عمارت میموند...

وقتی از پله های عمارت پایین میومدم همچنان گریه میکردم؛ اصلا برام مهم نبود که بقیه میبینن، چون اصلا کنترلی رو خودم نداشتم...

من یه تیکه از وجودمو تو اون عمارت گذاشتمو رفتم!!!...
با غم زیاد سوار یکی از ماشینای هیربد شدم و تا جایی که عمارت تو دیدم بود چشم ازش بر نداشتم....

حتی تو ماشین هم گریم تموم نمیشد ؛ انقدر گریه کرده بودم که
دل میزدم ، از همین الان حتی از فکر دوری هیربده همه ی
وجودم درد میگرفت...چطور تحمل میکردم آخه؟؟...

همینطور دستم رو صورتم بود و هق میزدم ، حدود یه ساعت
بعد با صدای راننده به خودم اومدم...

راننده _ این پاکت و بگیر...

سرمو بالا آوردم ، یه پاکتو به سمتم گرفته بود ؛هیچ ایده ای
نداشتم که اون پاکت چیه!اصلا برام مهم نبود،با فکر اینکه
مربوط به کار میشه اون پاکتو ازش گرفتم که گفت " پیاده شو "

با بهت به محله آشنایی که منو آورده بود نگاه کردم...ضربان
قلبم تشدید شد...اینجا خونه ی خاله بود!!...خونه ای که گرفته
بودن تو این محله بود؟؟!!!...

با بهت پرسیدم " کدوم...کدوم خونس؟؟"

_ همین در قهوه‌ایه...

یه چیزی تو وجودم خالی شد ؛ اینکه خونه ی خاله بود...گیج
نگاهش میکردم ، اصلا نمیتونستم هضم کنم چرا اینجام ، و
اصلا باور نمیکردم که اینجام...

خشکم زده بود ؛ فقط به راننده نگاه میکردم ، که عصبی گفت "
برو پایین دیگه "

به زور توانمو جمع کردم و از ماشین پیاده شدم و تو یه لحظه
اون ماشین با سرعت زیاد ازم دور شد.....

نمیدونم چند دقیقه همونجا ایستاده بودم و به ساختمون خاله نگاه میکردم...

بالاخره مغزم فرمان داد که برم و زنگ بزنم ، تمام طولی که خاله هنوز جواب نداده بود ؛ باور نمیکردم که الان جلوی خونه ی خالم... فکر میکردم دارم خواب میبینم!!!... باور نمیکردم چند لحظه ی دیگه میتونم تو بغل خاله زار بزنم...

اما یه سوال همش تو ذهنم هشدار میداد، یعنی قرار بود من برگردم به زندگی قبلیم؟؟... پس هیربد چی؟؟!!

یعنی هیربدو دیگه برای همیشه نمیدیدم؟؟

یک لحظه غم بزرگ ندیدن هیربد ، شادیه برگشتن به خانواده رو تو خودش حل کرد....

فقط آروم و نا امید اشک میریختم... حالا با وضوح بیشتری میتونستم حس کنم که چه اتفاق بدی قرار بود بر اش بیوفته...

اون کاملاً از من گذشته بود... بدون ترس از اینکه مشکلی بر اش ایجاد کنم!!! شایدم کسی نمیتونست برای قدرتمند ترین آدم روی زمین مشکلی ایجاد کنه.... اما هرچی بود، هیربد دیگه قیدمو زده بود....

حس میکردم این غم هیچوقت تموم نمیشه و به زودی نفسمو میگیره...

_ کیه؟؟

این صدای مهربون خاله بود که مهر تائیدی بر افکارم زد...
من هیربد و برای همیشه از دست دادم.....



● فصل هشتم

" لعنت به شبهای بعد از تو... "

" به دردی که ماند از تو... به دادم نمیرسی "

" رفتی آواره شد خانه... "

" ماندم غریبانه... لعنت به بی کسی... "

" قلب من این چنین آسان نمی‌لرزید... "

" عشقت اما به غمهایش نمی‌ارزید... "

" دنیا را بردی همراهت به نابودی... "

" دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟! "

" من همانم که دل از دنیا بریدم... "

" با غمت آتش به باران میکشیدم... "

" هرچی خواستی خواستم عشقی ندیدم... "

" خاطراتم را چرا یادت نمانده؟! "

" غصه ها من را به پایانم رسانده... "

" بی وفا مهر و وفا یادت نمانده... "

" قلب من این چنین آسان نمیلرزید... "

" عشقت اما به غم هایش نمی ارزید... "

" دنیا را بردی همراهت به نابودی... "

" دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟! "

یک ماه گذشت....

و قتایی که تو عمارت هیربد اسیر بودم، همیشه منتظر بودم یه روزی برگردم پیش خاله و شیوا... هیچوقت فکر نمی‌کردم الان که برگشتم دلم بخواد که کاش هیچوقت آزاد نمیشدم...

درد نبودنشو با تک تک سلولام حس می‌کردم و عذاب میکشیدم... همه میگن گذر زمان داغ دل آدمو سرد میکنه... اما هرچقدر که میگذشت انقدر دلتنگش میشدم که بعضی وقتا فکر می‌کردم این حسی که الان تجربه میکنم نمیتونه فقط یه دلتنگی ساده باشه...

دردی که میکشیدم تو کلمه نمی‌گنجید.....

تو این یک ماه هیچ حسی جز غم برام نمونده بود؛ هر وقت که به اصرار خاله از خونه بیرون میرفتم که یکم حال و هوام عوض بشه؛ با همه ی وجودم به سمت عمارت هیربد پرواز می‌کردم... که شاید وقتی که از عمارتش بیرون میاد بتونم یه بار از دور ببینمش... اما هیچ نشونی از حضور هیربد تو اون عمارت نبود... انگار که اصلا اونجا نبود... هر جا میرفتم دنبال یه نشون از هیربد میگشتم... مثل دیوونه ها شده بودم... قلبم درد میکشید و فقط با دیدن اون آروم میشدم... اما انگار فراموش کرده بودم.. امکان نداشت تا خودش نخواد من بتونم ببینمش... اما من هنوز امید داشتم... از وقتی برگشته بودم پیش خاله، مجبورم کرده بود برم پیش روانپزشک... کلی دارو مصرف می‌کردم تا حالم بهتر شه... اما هیچکدومشون نمیدونستن درد قلب من با این قرصا درمون نمیشه... دلم برای خاله میسوخت، تو این چند وقتی که ندیده بودمش کلی شکسته تر شده بود... عکس مامانو بابا کنار عکس شوهر خاله روی میز گرد بود... معلوم

بود که تو این مدت هنوز عزا دار مامانو بابا بود... مثل من که
انقدر جراحتم زیاد بود که نمیدونستم واسه کدومشون عزاداری
کنم!! دلم برای مامانو بابا پر میکشید... تقریباً هر روز با خاله به
سر خاکشون میرفتیم... اونجا تنها جایی بود که بغضم سر باز
میکرد و از ته دل براشون زار میزد... از روزی که برگشته
بودم خاله خیلی بیشتر از من غصه داشت! میدونستم غصه منو
میخوره...

نگران حالم بود... درکش میکردم اما ازینکه حتی نمیتونستم واسه
خوشحالیش حداقل یه ذره تظاهر کنم حالم خوبه، از خودم متنفر
بودم... از روزی که برگشته بودم شیوا رو ندیده بودم...

فقط چند بار تلفنی باهاش حرف زده بودم؛ قرار بود همین روزا
برگرده ایران... دلم تنگش بود...

چقدر احتیاج داشتم که باهاش درد و دل کنم، تو بغلش گریه
کنم... چقدر احتیاج داشتم به یه هم صحبت...

اونروز بعد از ظهر هم قرار بود به همراه خاله بریم سر خاک
مامانو بابا... تنها جایی بود که کمی آروم میکرد... انقدر
براشون حرف میزد و گریه میکردم که کمی از بار غم سبک
تر میشد...

از وقتی که برگشته بودم پیشش خاله فقط یکبار از من پرسید که
این مدت چی به سرم اومده... وقتی دید که چقدر حالم بد شد دیگه
هیچوقت نپرسید... اما میفهمیدم منتظره تا براش تعریف کنم... تو
این چند ماه برای پیدا کردنم به هر دری زده بودن و حالا
حاضر نبود به راحتی از باعثو بانیش بگذره... فقط منتظر بود!

ساعت حدود پنج عصر بود.

بی حوصله یه مانتو ساده مشکی رنگ به همراه شال سورمه ای و شلوار جین تیره پوشیدم...

بدون نگاه کردن به خودم از اتاق خارج شدم ؛ از وقتی برگشته بودم ، به اصرار خاله دنبال کارای شکایت از پرویز و پس گرفتن خونمون ازش بودم، که حتی یه درصدم برام اهمیتی نداشت... هیچوقت نگفتم پرویز منو به هیربد فروخت... نمیخواستم حتی یه درصد امکان داشته باشه که از طریق پرویز به هیربد دست پیدا کنن... البته مطمئن بودم که هیچکس نمیتونست برای هیربد مشکل ساز بشه...

خوشبختانه چون به طرز عجیبی پرویز تو هیچ کدوم از جلسه های دادگاه حاضر نشده بود ؛ همه چی به نفع من بود ، و منتظر رای دادگاه بودیم برای پس گرفتن خونه.... و این یعنی لازم نبود خودم برم دادگاه و همه چیو به وکیل مون سپرده بودم.... چون واقعا اعصابم کشش این کارارو نداشت...

خاله و شیوا اصرار داشتن که برم و از افرادی که منو دزدیدن شکایت کنم... اما من هر دفعه یه جور سر باز میزدم... نمیتونستم اینکارو کنم... با اینکه میدونستم شکایت من به هیچ جایی نمیرسه و کوچیکترین دردسری واسش ایجاد نمیکنه... اما نمیتونستم قبول کنم حتی واسه دلخوشی خاله اینکارو کنم.... چون حال خوب

نبود خاله زیاد بهم سخت نمیگرفت و سوال دیگه ای
نمیپرسید....

مشکل مالی نداشتم، تو اون پاکتی که اونروز راننده هیربد بهم
داد ، یه کارت بانکی بود که مبلغ خیلی زیادی پول داخلش بود...
به همراه مدارک حساب بانکی که به اسم من بود ؛ هر وقت اون
کارتو میدیدم ، از ته دل آه میکشیدم...تنها یادگار از هیربد همون
بود انگار....

خاله تو آشپزخونه بود و همینطور که پشت میز غذاخوری
نشسته بود ، مشغول خوندن کتاب بود...

با دیدنش یاد مامان افتادم ، شباهت خیلی زیادی به هم
داشتن...لبخند غمگینی زدمو به سمتش رفتم " خاله جون...من
حاضرم "

نگاهم کرد و عینک مطالعشو از روی چشمش برداشت " بریم
عزیزم "

نگرانی تو چشماش موج میزد ؛ از خودم بدم میومد که زندگی پر
از غم ، همه ی عزیزامو غمگین کرده....

اگه خونه رو پس میگرفتم ، لا اقل یه خوبی داشت اونم اینکه از
اینجا میرفتم...اینجوری کمتر نگرانم میشدن...

به همراه خاله سوار ماشین شدیم ؛ خاله پشت رل نشست ، منم طبق معمول بی حرف و غمگین از شیشه ماشین بیرونو تماشا میکردم....

خاله _ نورا جان مادر ، دیروز وکیل زنگ زد ؛ رای دادگاه صادر شده...گویا پرویز محکوم شده....

قلبم فشرده شد ، پرویز رسماً قاتل مامانو بابام شده بود ؛ معلوم نیس کجا خودشو گم و گور کرده بود....

با بغض و خشم و زیر لب غریدم " با همین دستای خودم طناب دارو گردنت میندازم "

خاله آهی کشید و ادامه داد " وکیل گفت چند روز آینده هم تکلیف خونه و اموال پدرت مشخص میشه...با وجود محکوم شدن پرویز ، قطعاً تا چند روز دیگه خونه و اموات بهت برمیگرده "

اصلاً خوشحال نبودم ؛ انگار دوباره مامانو بابارو از دست داده بودم....

خاله انگار مردد بود که حرفشو بزنه اما آخر تصمیمشو گرفتو حرفشو زد:

خاله _ نورا...من مطمئنم که گم شدن کار پرویزه....

دلم ریخت با دلهره و نگرانی به خاله نگاه کردم و هول گفتم:

_..نه...چه ربطی به اون داره آخه!!

موشکافانه بهم نگاه کرد و ماشینو کنار زد...به طرفم

برگشت...خدایا چی میگفتم بهش!

_نورا... من مطمئنم که کار اونه... چیزی که نمیفهمم سکوت
تو عه... چرا حرف نمیزنی آخه؟!_

اشک تو چشم حلقه زد ، و نگاهمو ازش دزدیدم، چیزی نداشتم که
بگم.

_اون بیشر ف همه زندگیش مامانتو زجر میداد ، بعدم که....
صداش لرزید و اشکش جاری شد... پرویز مامانمو زجر
میداد!!! چطور؟؟ اونکه اصلا تو زندگی ما نبود!! خاله
چی میگفت!!!!!!_

خاله!!... چی داری میگی؟

_من فقط میگم نباید ازون آدم دفاع کنی... شاید همون جایی که
تورو قایم کرده بود حالا خودش قایم شده... نورا حرف بزن
خاله..._

سرم درد گرفت...

_خاله پرویز چطوری مامانمو زجر میداد؟؟!! شما چی میدونید
که من نمیدونم!!_

چشماشو با حرص بهم فشرد... و گریش شدید تر شد
میفهمیدم گفتن حرفاش بر اش سخته... اما در حال حاضر هیچی جز
فهمیدن حقیقت برام مهم نبود!!_

خاله!!! بهم بگو کینه پرویز از ما برای چیه؟؟!!

بخاطر مامانت...

دیدار و تازه می‌کنه... زن گرفته بودو از در دوستی با بابات وارد شده بود... ظاهرا رابطشون هیچ مشکلی نداشت... اما منو مامانت اصلا به این رابطه خوشبین نبودیم... برای همین مامانت اجازه نداد اونروز لعنتی بابات تنهایی بره سفر....

حالا دیگه دوتامون گریه می‌کردیم... انقدر غم شدیدو تو دلم حس می‌کردم که حس می‌کردم تا آخر عمرم اگر که اشک بریزم آروم نمیشم...

چطور تونست بخاطر خودخواهی خودش مامانو بابای بی گناه منو فدا کنه... لعنتییییی چقدر در در در در در بیشتر بود آخه!! خدایا دارم دق میکنم....



اونروز آخرین جلسه ای بود که بخاطر خاله پیش دکترم میومدم ؛

بیچاره به هیچ نتیجه ای نمیرسید که بتونه آروم کنه...

هیچ حرفی از هیربد نزده بودم ؛ و خودم میدونستم که اصل درد من هیربده...

نمیخواستم کسی از کار هیربد چیزی بفهمه... نمیخواستم مشکلی براش پیش بیاد...

شیوا دو روز بعد میرسید ؛ به اصرار خاله قرار بود بریم بازار
چند دست لباس و وسایل برا خونه بخریم....

اصلا حوصله خرید کردنو نداشتم ، میدونم خاله شیوا رو بهونه
کرده بود که مثلا با خرید کردن حال منو خوب کنه...

اما هیچی دیگه منو به وجد نمیآورد ؛ هر روز که میگذشت غمای
بیشتری روی دلم میشست که از پس تحمل کردنشون بر
نیومدم... فقط بخاطر خاله که اینهمه برای حال من تلاش
میکرد ، قبول کردم و همراهش شدم....

هوای تهران بدون هیربد داشت منو خفه میکرد...اصلا
نمیتونستم نبودشو تحمل کنم...

هر وقت بهش فکر میکردم ، از شدت غم سردرد میشدم...دلم
میخواست هرچی دم دستم بود و پرت کنم و بشکنم....
دلم میخواست بمیرم ؛ دلتنگی امونمو بریده بود....



هیربد:

یک ماه بدون دیدن چشاش و بوییدن عطر موهاش زمان خیلی
زیادی بود....

تا قبل از نورا دخترای زیادی دور و برم بودن و نزدیکترین
ارتباطو باهشون داشتم، اما کوچکتین حسی بهشون نداشتم، اونا
برای من فقط یه وسیله بودن...حتی روز به روز ازشون بیشتر
نفرت پیدا میکردم.....

نفرت حسی بود که نسبت به همه زنا تو وجودم ریشه دوونده
بود...

اما نورا...

نورا فرق داشت، نورا مثل همه نبود... از همون لحظه ای که
دیدمش برخلاف بقیه دخترا تو چشماش چیزی جز معصومیت
ندیدم...

وقتی فهمید قراره تو اتاق من بمونه بر خلاف همه زن های دیگه
که از این موقعیت استفاده میکردن تا خودشونو به من نزدیک
کنن... تاجایی که ممکن بود خودشو از من دور میکرد...

طول کشید تا برق عشقو تو چشماش دیدم... از یادآوریه سرخ
شدن لپاش وقتیکه بغلش میکردم دلم ضعف رفت...

احساس میکردم حتی قبل از اینکه ببینمش عاشقش بودم... با
همه وجودم عاشقش بودم...

و حالا داشتم از دوریش دیوونه میشدم....

هیچوقت فکر نمیکردم یه دختر بتونه انقدر ساده از همه
دیوارایی که برای احساسم کشیده بودم عبور کنه و به راحتی
قلبمو لمس کنه...

من اونو میخواستم و هیچ راه دیگه ای جز دوری ازش
نداشتم....

همه دلخوشیم شده بود عکسایی که هر روز آدامام ازش
میگرفتن...

لاغر شده بود و رنگ پریده... میفهمیدم که به اونم آسون نگذشته!

هر چند روز یکبار به سمت عمارت میرفتو چند ساعت با گریه
اونجا منتظر میموند... دلم میخواست بیخیال همه چی بشم... دلم
میخواست بی توجه به همه چی برم و تو بغلم بگیرمش و به هیچ
احدی اجازه ندم بینمون فاصله بندازه...

اگه یک درصد فقط یک درصد میتونستم به شجاعت شیخ اعتماد
کنم این فاصله رو از بین میبردم... اما اون گفتار بزدل تر از
اونی بود که رو در رو با خودم بجنگه... زهرشو به بدترین شکل
به نورا میریخت و من حتی نمیخواستم یک درصد این امکانو
بهش بدم... تحمل نداشتم حتی یه تار از موهاش کم بشه!!
با دور نگه داشتن نورا از خودم گیجش کرده بودم... اینکه
نمیدونست نورا واقعا خواهرم نیست یک نقطه قوت برای من
بود.....

دوباره به عکسای نورا که روی میزم بود نگاه کردم...

از غم تو چشماش قلبم تیر کشیدو دستامو از خشم مشت کردم....
من از اون عمارت رفته بودم که با ندیدن من بتونه راحت تر
فراموشم کنه...

اما انگار هر روز که میگذشت بدتر میشد!

اینکه میفهمیدم که چقدر عاشقمه تنها حس شیرینی بود که این
روز میتونستم تجربه کنم...

من باید اون عشقو تو دلش خاموش میکردم...نورا باید زندگی
میکرد...نورا باید دوباره میخندید....

هرچقدر بیشتر به این حالش نگاه میکردم بیشتر برای تصمیم
مصر میشدم....

خیره به عکساش بودم که با چند ضربه به در اتاق کارم به خودم
اومدم و اجازه ورود بهش دادم...با نگاه سرد و عصبی خودم
منتظر موندم تا حرفشو بزنه...سراسیمه و هول بود:
_ آقا...یه مشکلی پیش اومده.....



نورا:

تا ساعت ده شب کل پاساژای تهرانو همراه خاله راه رفتم ؛
خستگی امونمو بریده بود....

دلم میخواست هرچه زودتر برم گوشه اتاقم ، رو تختم دراز
بکشم و برای دردای دلم غصه بخورم...

بالاخره بعد از کلی خرید ، خاله رضایت داد که بریم
خونه...همینکه تو ماشین نشستیم خاله گفت " نورا مادر ، تو راه
دکه روزنامه فروشی دیدی بگو نگهدارم...چند بسته روزنامه
بگیریم فردا شیشه های ساختمونو تمیز کنیم "
کلافه گفتم " خاله جون حوصله داریا... زنگ بزن کارگر بیاد
تمیز کنه برات... "

_ وا... مگه خودم چلاقم؟؟ بعدشم من کار بقیه رو قبول ندارم
مادر...

مثل مامان بود ، اونم دلش نمیخواست کارشو رو دوش بقیه
بذاره؛ همیشه میگفت دلم نمیاد به کسی دستور بدم...

مطمئن بودم دلیل خاله هم همین بود ؛

عادت نداشتم زیاد به کسی اصرار کنم، مخصوصا تو این شرایطم
که اصلا حوصله حرف زدن نداشتم...

سکوت کردم از پنجره به بیرون خیره شدم

بعد از چند دقیقه ماشینو جلوی یه دکه روزنامه فروشی نگه
داشت و من پیاده شدم... خسته و بی حوصله از ماشین پیاده شدم
و به سمت دکه قدم برداشتم و رو به فروشنده گفتم " دو بسته
روزنامه"

بدون اینکه نگام کنه گفت "همون جلوعه بردار"

نگاهمو چرخوندم ...چشمم که به روزنامه ها افتاد طوفان سردی
به سمت قلبم هجوم آورد... تیتراژ درشت روزنامه عین پتک رو
دلم ضربه زد...

حس کردم قلبم برای یک لحظه ایستاد... و همه وجودم یخ زد...

"رییس بزرگترین باند قاچاق دستگیر شد"

با دستای لرزان روزنامه رو برداشتم که واضح تر ببینم ، نفسم
بالا نمیومد؛ فقط از خدا میخواستم اون چیزی که فکر میکنم
نباشه....

اما کی بخت با من یار بوده که الان باشه؟؟!!!

چند خط بعد آه از نهادم بلند شد "به گزارش خبرنگار ما ، رییس
بزرگترین باند قاچاق آقای « ه ، ه » دستگیر شد"

تصویرش زیاد واضح نبود... اما هیکل ورزیده و ته ریشش مهر
تاییدی به افکار شوم و وحشتناک من میزد....

هر چند که کادر سیاهی روی چشماش بود ؛ قلبم درد
گرفت.... اون هیرب من بود.....

نفسم بند اومد و دنیا روی سرم آوار شد...دیگه چیزی
نفهمیدم.....

چشامو که باز کردم تو بیمارستان بودم ؛ لعنت به من...چرا
هنوزم زنده بودم؟؟!!....

هیرب من تو زندان منتظر مرگش بود؛ من چطور تو ناز و
نعمت و آرامش زندگی میکردم؟؟ خدایا منو بکش...خدایا من این
زندگیو نمیخوام ؛ قلبم درد میکرد،خسته شده بودم از تحمل این
همه درد....ای خدااا....

از شدت بغض گلوم درد میکرد ؛ نفسم سنگین شده بود...اینقدر
غم زیاد بود که حتی نمیتونستم گریه کنم...

از خاله عصبی بودم که منو آورده بود بیمارستان...کاش
میداشت همونجا بمیرم راحت شم از این زندگی لعنتی...

دیگه گریه های خاله برام مهم نبود ، انگار دیگه واقعا مرده
بودم...دیگه انقدر غم بزرگ بود که با اشکای خاله ناراحت
نمیشدم....

فقط مرگ میخواستم و بس....

☆☆☆

اونروز کلا از اتاق بیرون نیومدم... هر چقدر خاله باهام حرف میزد ، هیچ جوابی بهش نمیدادم....

از شدت بغض انگار صدام در نیومد ؛ همیشه سردرد بودم... اونقدر که دکترم مقدار قرصامو دو برابر کرده بود...

اما دلم نمیخواست بخورمشون... امیدی به بهبودی نداشتم ؛ همینطور گوشه اتاق رو تخته کز کرده بودم که در باز شد...

با فکر اینکه خالص ، عکس العملی نشون ندادم...

_ نورا؟؟!!...

صدای پر از بغض و غمگین شیوا بود ؛ با شنیدن صدایش یه لحظه به طرفش برگشتم...

باورم نمیشد شیوا باشه... با گریه به طرفم اومد و منو بغل کرد " نورا چه به روزت اومده؟؟"

با این جملش انقدر دلم به حال خودم سوخت که بعد از چند روز اون بغض لعنتی سر باز کرد و تو بغلش زار زدم....

دلم برایش تنگ بود ؛ خیلی زیاد... انقدر تو بغلش گریه کرده بودم که حس میکردم دیگه اشکی برام نمونده...

چشمام باز نمیشد و دل میزدم ؛ از آغوشش به نرمی جدا شدم و به چهره سرخ از گریش نگاه کردم... چند بار فین فین کرد و نگام کرد...

دوباره بغلم کرد " نورا باورم نمیشه که دوباره دارم میبینمت... خیلی خوشحالم از دیدنت ؛ دلم برات یه ذره شده بود نورا... خدارو شکر که سالمی... خدارو شکر" و گریش شدت گرفت.

_ دل منم خیلی برات تنگ شده بود..

به نرمی ازم جدا شدم و با غصه نگام کرد " نورا باهات چیکار کردن که اینطوری شدی؟؟... مامان میگفت هنوزم راضی نشدی که ازشون شکایت کنی!! چرا نورا؟؟!!"

با غم نگاهش کردم " نمیتونم "

بغض دوباره به گلوم هجوم آورد و چونم لرزید...

_ قربون اشکات بشم من... تهدیدت کردن؟؟؟

_ نه...

_ پس چی؟! چرا شکایت نمیکنی ازشون؟؟

_ شیوا... میشه بعدا درموردش حرف بزنیم...

_ با شه عزیزم ، هر چی تو بگی... پس پاشو بریم بیرون ؛ مامان خیلی نگرانته ، میگه دو روزه خودتو تو اتاق حبس کردی.....

_ میام عزیزم... تو برو من یه دوش بگیرم ، میام...

شیوا با تردید نگام کرد "باشه... من منتظرتم" چشمو به معنی تایید بازو بسته کردم و لبخند غمگینی زدم...

بوسه ای رو گونم زد و از اتاق خارج شد ؛

اونا چه گناهی کرده بودن جز اینکه منو دوست داشتن...

یک هفته از اومدن شیوا گذشته بود ، با وجود شیوا کمی حالم بهتر شده بود...

اما هنوزم راضی نمیشدم که از هیربدها حرف بزنم ؛ شیوا حتی شبها هم تو اتاق من میخوابید ... به یاد گذشته ها... گذشته هایی که حتی فکر این همه درد هم منو میکشت... اما حالا انقدر قوی شده بودم که هنوز زنده بودم!!

اونشب تا صبح باهام حرف زد ، از اینکه چقدر دنبالم گشتن ، چقدر پلیس در خونه ی پرویز بردن ، با چند تا وکیل حرف زدن... اما هیچ جوره به نتیجه نرسیده بودن...

دلَم برایشون سوخت ، من یه نفر کل زندگی این آدمارو تحت تاثیر قرار داده بودم....

شیوا _ نورا؟؟ هنوزم نمیخوای بهم بگی چیشده؟؟

از ته دل آه کشیدم ؛ دوباره چهره ی جذاب هیربده تو ذهنم نقش بست و دوباره بغض گلومو فشرد...

دلَم میخواست بهش بگم ، انقدر دلتنگش بودم که احتیاج داشتم ازش حرف بزنم... که بتونم به کمکش برم زندانی که هیربده اونجاستو پیدا کنم ؛ تا بتونم ببینمش...

_ کار پرویز بود شیوا....

با نفرت نگام کرد و از لای دندون غرید:

_ حرومزاده...میدونستم کار اونه!

_ اون منو به یه باند قاچاق فروخت....

صدای هیبین غلیظ شیوا کلافم کرد " شیوا هیجانی نشو...باید
فکرامو جمع کنم..."

_ باشه باشه....وحشی!!

_ چند روز تو یه خونه بودم که هی ازم آزمایش میگرفتن ، بعد
از اون کلیمو برداشتن...

محکم زد رو صورتش و با چونه ای که از بغض میلرزید گفت:

_ هیییییع...الهی دستاشون بشکنه!!!چطور پرویز مار صفت
دلش اومد باتو اینکارو کنه!!!!

_ شیوااا.....

به زور خودشو کنترل کرد و آروم اشکاشو پاک کرد با صدای
گرفته از بغض گفت:

_ باشه باشه... ساکت میشم...

_ بعد از علم روزای سختی رو گذروندم...همش ضعف داشتم

و تب ؛ یه روز چشم باز کردم و خودمو تو یه خونه دیگه دیدم

... اونجا فهمیدم اونا اصلا تو کار اعضای بدن نبودن و اون

افراد از بدشانسی من بدون اجازه رئیسشون کلیه منو

برداشتن....

از قصد از کما رفتنم حرفی نزدم... نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم!!

گریه شیوا هی بیشتر شدت می‌گرفت؛ درکش میکردم، آگه یک هزارم این اتفاقات برای اون میوفتاد منم به همین حالو روز میوفتادم... پس مانع گریه کردنش نشدم، بغض به گلوم چنگ زد و ادامه دادم:

__ چند روزی که اونجا بودم رفتار بهتری بامن داشتن... و من داشتم سلامتیمو بدست میاوردم و حالم رو به بهبود بود؛ منو بردن پیش رئیسشون، قرار بود نقش خواهرشو بازی کنم تا یکی از کله گنده های عرب باهاشون همکاری کنه.... و از طریق من توجهشو جلب کنه...

از ته دلش زجه زد:

__ خدا لعنتشون کنه...

دلَم لرزید... خدانکنه... بغضم ترکید و اشکام روگونه هام جاری شد... اما باید ادامه میدادم:

__ ... حدود یه هفته با رئیس دبی بودیم... سخت ترین لحظات عمرمو اونجا گذروندم شیوا، بعد از اینکه برگشتیم ایران... میخواستن منو اجبار کنن که....

گفتنش واقعا برام سخت بود، چشامو با خشم بهم فشردم:

__... تن فروش بشم...

__ وای نوراً... وای خدای من...

با چشای اشکیم نگاش کردم:

_ اما وقتی رئیس فهمید من باکرم نداشت..... و من تبدیل به یه نیرو شدم برای جاساز کردن مواداشون.....

شیوا _ وای خدا...نورا با تو چیکار کردن؟؟!!!حتی فکرشم زجر آورده!!!

زجر آور بود...از فکرشم قلبم تیکه تیکه میشد،اما من با این سختیا به عشق هیربد رسیده بودم،که به همه چی می ارزید....

_ هنوز دو هفته بیشتر تو اون کار نبودم ، که سر و کله اون شیخ عرب دوباره پیدا شد...و من چون نقش خواهر هیربد ، همون رئیس ، رو داشتم ، باید دوباره برمینگستم به خونه رئیس.....

گریم شدت گرفت و رومو برگردوندم ،بین اشکام نالیدم:

_ همون موقع ها بود که فهمیدم...عاشقش شدم...

شیوا از شدت تعجب و حرص تقریبا جیغ زد :

_ چی؟؟؟؟!!!!...عاشق اون عوضی؟؟!!!

_ اون عوضی نبود...بخاطر من کل اون معامله با شیخو ، که کلی براش مهم بود ؛ به هم زد شیوا...منو به شیخ نداد... مراقبم بود ...شیوا من دلم براش تنگ شده...

اشکام صورتمو پر کرد ؛ نزدیکم شد و منو بغل گرفت در حالی که خودش بدتر از من گریه میکرد سعی داشت منو آرام کنه اما مگه میشد؟!!

_ شیوا اون اولین کسی بود که وارد قلبم شد...اون منو تو عشقش غرق کرد....منو بوسید...وقتی تو بغلش بودم فراموش

میکردم اون یه آدم خطرناکه... چون نبود... کنار اون از همیشه
بیشتر احساس امنیت میکردم... شیوا من عاشقشم....

و بیشتر هق زدم... اونم! انگار با خودم حرف میزدم.....

من_ هنوزم باورم نمیشه بعد از اون همه عشقی که تو چشماش
دیدم و بهم داد... بهم گفت منو نمیخواد... گفت دیگه نمیخواد منو
ببینه...

شیوا که تا اون لحظه سکوت کرده بود، با همه عصبانیتو نفرتش
گفت:

شیوا _ مردک هرزه ، اینجور آدمای عشق چه میفهمن چیه....
عصبی سرش داد زدم:

_اون هررررزه نبوووود.....

هیچکس نمیتونست این کلمه رو به هیربد نسبت بده... من مطمئنم
که شیخ لعنتی مسئول همه چیزه، حتی زندان رفتن هیربد....

از یادآودی وضعیت هیربد دوباره هق زدم...

شیوا با بهت و غم دوباره منو تو بغلش کشیدو موهامو نوازش
کرد با غمگین ترین لحنی که تابحال ازش شنیده بودم گفت:

_تو واقعا عاشق شدی.... اونم خیلی زیاد!!!

_ شیوا دلم داره آتیش میگیره.... حتی نداشت باهش خدافظی
کنم، قبل از اینکه منو برگردونه خونه خاله خودش رفته بود....

شیوا مثل برق گرفته ها منو از خودش جدا کرد و با چشمایی که
دیگه بیشتر ازون باز نمیشد بهم زل زد:

_ اون برت گردوند!!!!!!چی داری میگی؟؟؟؟!!یعنی فرار
نکردی؟؟چطور ممکنه؟؟!!!!

_ ممکنه....اگه مثل من ، هیربدو میشناختی میفهمیدی که
ممکنه!!اون یه مرد واقعی بود،یه مرد خشنو سرد،که من داخل
اون پوسته سردو بی رحمشو دیدم....شیوا من بدون اون
میمیرم...

بیشتر منو تو بغلش فشار داد:

_ خدانکنه....آروم باش....دعا میکنم فراموشش کنی هرچه
سریعتر...

_ نههه!!!دعا نکن....خواهش میکنم،عشق هیربد همه چیزیه که
من میخوام...حتی اگه قرار باشه این همه زجر بکشم....
شیوا با غصه نگام کرد :

_ الهی فدای دل عاشقت بشم من
هق زدم....

_ هیربد زندانه شیوا.....

دستشو گذاشت جلوی دهنش " وای.."

_ انگار منو زخمی یه گوشه ول کردن تا بمیرم...دارم جون میدم
شیوا...هیچ کاری هم نمیتونم براش انجام بدم... هییییییچ
کاری!!لعنت به من!!!

و تو بغلش زار زدم ؛ انقدر زار زدم که بی حال شدم و تقریبا از
شدت گریه بیهوش شدمو خوابم برد.....



● فصل نهم

حدود ۴۰ روز بود که به شیوا همه چیو گفته بودم... و واقعا از اینکه به خاله حرفی نزده بود ممنونش بودم... تو این ۴۰ روز کلی بام حرف زده بود و بهم امید میداد... حالم بهتر شده بود، چون خیلی تلاش کرد تا زندانی که هیربد اونجاستو پیدا کنه... امیدوار بودم که بتونم ببینمش... حداقل برای آخرین بار.....

شورو هیجان زیادی داشتم، و دلشوره داشت دیونم میکرد... نمیدونستم چی میشه... نمیدونستم که اصلا میتونم ببینمش یا نه.... دو هفته ی دیگه میشد ۳ ماه که هیربدو ندیده بودم... نمیدونستم اصلا توان دیدنش تو اون وضعیتو دارم یا نه... اما هرچی که بود... همینکه میدیدمش برام کافی بود... ۳ ماه از نبودنش زجر کشیدم، و حالا حداقل یه ذره دلتنگیم رفع میشد و شاید دلم آروم میگرفت....

تو ماشین هر دو مومن سکوت کرده بودیم... انگار اونم مثل من مضطرب بود... میفهمیدم چرا!! ابا خودش فکر میکرد شاید داره اشتباه میکنه... شاید نباید منو بیره دیدن هیربد....

اما اون درست ترین کارو داشت در حقم انجام میداد... و من از ته دلم از اینکه کنارم بود ممنونش بودم....

هنوز زیاد از خونه دور نشده بودیم که یه ماشین با سرعت زیاد پیچید جلومون... شیوا ترمز وحشتناکی گرفت و تقریبا هر دو مومن به جلو پرت شدیم....

شیوا_ لعنت بهت ... مرتیکه مگه کوووووری!!!
اما من بادیدن اون ماشین و مردی که از ماشین پیاده شد ؛ دلم
لرزید... اون یکی از آدمای هیربد بود... شک نداشتم!!
گیج و منگ نگاهش میکردم که با خشم بهم گفت:
_ سریع سوار ماشین شو

اصلا نمیترسیدم... مطمئن بودم، اون راحت تر میتونه منو به
هیربد برسونه....

بی توجه به جیغ کشیدنای شیوا از ماشین پیاده شدم...

شیوا_ نوراا کجا میری!!! نورaaaaa.....

انگار صداشو نمیشنیدم... در حال حاضر هیچی جز دیدن هیربد
برام مهم نبود... اگه خودش از زندان میخواست که من ببینمش
خیلی راحت تر بود....

شیوا_ نوراا تروخدااا نرو... نورaaaa از کجا میدونی این آدم
کیه.... نورaaaa جواب مامانو چی بدم آخه... احمق نروووو...

سوار ماشین شدم و با سرعت از اونجا دور شدیم... دلم براش
میسوخت، اما نگرانش بی مورد بود تا وقتی که کنار هیربد بودم
نمیتونست هیچ بلایی سر من بیاد!!

بی حرف منتظر بودم منو بیره زندان... و بتونم ببینمش... وای
خدا مطمئن بودم به زودی چشم میبینتش...

هنوز چند دقیقه بیشتر تو ماشین نبودیم که یه جای خلوت نگه
داشت...

گیج به اطراف نگاه میکردم ، که گوشی موبایلشو به طرفم گرفت :

_ حرف بزن..._

ضربان قلبم بالا رفته بود ؛ با دستای لرزان گوشیه کنار گوشم گذاشتم...

_ الو؟؟نورا..._

اشک تو چشم حلقه زد ؛ هق زدم :

_ کوهیار؟؟_

_ نورا گریه نکن...باید باهات حرف بزنم.._

_ کوهیار...تو روزنامه ها نوشتن...هیربدو دستگیر شده..._

_ شششش...گریه نکن نورا...کسی نمیتونه هیربدو دستگیر کنه...._

باورم نمیشد!!تواین مدت حتی یک لحظه هم به این فکر نکرده بودم که شاید هیربدو تو زندان نباشه!!

خدایا این خبیلی خوب بود...این ینی قرار نبود هیربدو از دست بدم....خدایاشکرت...گریم شدت گرفت...و امید سراسر وجودمو گرفت ؛ دوباره با گریه و خنده گفتم:

_ یعنی چی؟؟... اون آدم هیربدو من نبود؟؟!چطور ممکنه!!_

_ خلیا هستن که در ازای پول زیاد حاضرین برای خانوادشون جوشونم بدن...اما در کل تلاش میکنیم مجازاتش قصاص نباشه ؛ کلی وکیل خوب براش گرفتیم...._

از ته دل نفسمو بیرون دادم، میدونم خیلی خودخواهی بود اما
ازینکه یه نفر دیگه رو بجای هیربد گرفته بودن خوشحال
بودم.... و از بابت این حسم اصلا عذاب وجدان نداشتم... من
دیوانه وار عاشق هیربد بودم و برای اینکه زنده بمونه به
هرکاری راضی بودم!!

با دلتنگی پرسیدم :

_ هیربد حالش خوبه؟؟.... کجاس!!

نفسشو بیرون داد و با مکت گفت:

_ برای همین بهت زنگ زدم!

دوباره دلشوره شدیدی به سراغم اومد تو یه لحظه همه امید چند
لحظه قبلم پر کشید... با نگرانی پرسیدم:

_ کوهیار هیربد چیشده!!!

_ نورا نگران نباش... هیربد مثل قبل سالمو قویه... اما... حال
روحیش داغونه... دقیقا از وقتی که تو رو به خانوادت برگردوند
روز به روز بدتر شد... راضیش کردم برگردیم هلند تحت نظر
دکتر خودش باشه...

دلم ریخت ، با گریه نالیدم :

_ کوهیار چی داری میگی!!

_ هیربد اینجا تحت درمانه ؛ اما دکترش اصلا به هیچ نتیجه ای
دربارش نمیرسه... شرایطش داره روز به روز بدتر میشه ؛
میدونم خیلی اذیتت کرده و امکان نداره قبول کنی ... اما آخرین
امیدم تو بودی!!!

اشک ریختم ، چپو قبول نمیکردم؟؟!! مگه تو این دنیا کاری بود
که بتونم برای هیربدم انجام بدمو اون کارو نکنم!!

_ باید چیکار کنم کوهیار!

_ فکر نمیکنم قبولش برات راحت باشه...

عصبی وسط حرفش پریدم :

_ کوهیار هرکاری بتونم انجام میدم... فقط بگو باید چیکار کنم
براش!!

_ باید بیای پیشش... خودم شرایط خروجتو فراهم میکنم... اما
هرچه سریعتر خودتو برسون به هیربد...

مگه میتونستم نرم؟! من از خدام بود بتونم یه بار دیگه اون چشای
خاکستریو ببینم... هق زدم:

_ میام کوهیار... میام...



خاله _ حلالتم نمیکنم نورا... من نمیذارم بری... این چه
دانشگاهی که یهو بعد از هفت ماه که تو اصلا مفقود بودی ،
الان بهت بورسیه داده؟؟؟ نمیذارم بری...

ایده بورسیه دانشگاه احمقانه ترین ایده ای بود که به فکرمون
رسیده بود! و امکان نداشت خاله باور کنه... اما خب هیچ راه
دیگه ای هم نداشتیم... به قول شیوا درسته احمقانس... اما انقدر
باید روش پافشاری کنیم که حتی خودمونم باورمون شه....

شیوا _ مادر من چرا داری با آیندش بازی میکنی آخه؟؟ اصلا
توام پاشو با ما بیا... اینجوری تنها هم نیستی ، خیال منم راحت

میشه...دیگه برا کی میخوای اینجا بمونی؟؟؟تا قبل از این نورا
رو بهونه میکردی ؛ حالا دیگه چرا نمیای؟؟
امیر _ راست میگه مامان...تنهایی سختتونه ، اگه شما بیاید ما هم
تنها نیستیم دیگه...
خاله گریش شدت گرفت :

_ من همه ی عزیزامو تو این خاک دفن کردم ، چطور
بزارمشون بیام؟!!

شیوا _ مادر من...تو عزیزای زندتو دریاب...روح خاله و بابا
همیشه همراه ماست...نمیخوای بگی که نیست!!...بعدم هی
برمیگردیم دیگه ؛ بخدا دوری تو برا من خیلی عذاب آورده...لج
نکن دیگه مامان...

خاله اشکاشو پاک کرد و گفت:

_بخدا نمیدونم از دست شما دوتا چیکار کنم!!من دلم راضی
نمیشه...

من _خاله!بخاطر من...مامان همیشه دوست داشت من تو درسام
خیلی موفق بشم!!

ازینکه بخاطر دروغم دست رو نقطه ضعفش گذاشته بودم از
خودم متنفر بودم...اما چشمای اشکی خاله خبر از موفقیتمون
داشت!

خاله _باشه مادر...بهش فکر میکنم .

از خوشحالی هر دو مون جییغ کشیدیمو خاله رو با فشار بغل
کردیم:

من_ ممنووووونم خاله جون ، تو ماه ترین خاله دنیایی!!

شیوا_ عاشقتم مامان!!

خاله هر دو مونو بوسید و با مهر گفت:

_ همینکه شادیو تو چشمای دوتاتون دیدم دیگه هیچی ازین دنیا
نمیخوام....

منو شیوا نگاه پیروز مندانهای به هم انداختیم و دیگه بحثو ادامه
ندادیم...

اونشب تا خود صبح از شوق دوباره دیدن هیربد خوابم نبرد....

.
. .
. .

به خاله گفتیم که من قراره برم خوابگاه دانشجویی و تا وقتی که
خاله خونه جدا واسه خودش بگیره ؛ اونجا میموندم...

دلیمون چرت و پرت بود ؛ ولی هر جور بود خاله رو گول
زدیم ، که من بتونم برم پیش هیربد بمونم....

طبق برنامه ریزیمون با کوهیار و شیوا هفته ی بعد من هیربد و
میدیدم...خدایا شکرت...

☆☆☆

بالاخره روز دیدار فرا رسید ؛ سوار هواپیما به مقصد آمستردام شدیم...

خونه شیوا تو شهر ولندام ، 20 کیلومتری آمستردام بود...

اما هیرب و کوهیار آمستردام بودن ، و طبق قراری که با کوهیار داشتم ؛ تو فرودگاه میومد دنبالم و من از خاله و شیوا جدا میشدم....

کوهیار قرار بود خودش یکی از استادای من جا بزنه که خودش برای ادامه تحصیل ، منو بورسیه کرده ؛مثلا!!!

خدا کنه این چرت و پرتارو خاله باور کنه...

دل تو دلم نبود که زودتر به مقصد برسیم ؛ دلم برای دیدنش پر میکشید... بعد از حدود ۳ماه بالاخره امید به زندگی پیدا کرده بودم....

قرار بود عشقمو ببینم....

بالاخره اون مسیر طولانی تموم شد و به فرودگاه آمستردام رسیدیم...

یه شلوار جین چسب فاق بلند تیره ، با کفش اسپرت قرمز و تی شرت گشاد قرمز رنگ پوشیده بودم و موهام باز بود....

تو فرودگاه بی توجه به حرف زدناى خاله و شیوا با چشم دنبال کوهیار میگشتم ، انگار دیگه هیچکدومشونو نمیدیدم....

باورم نمیشد تا چند دقیقه دیگه قراره ببینمش!

دلم نمیخواست به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم... به اینکه هیربد خوشحال میشه از دیدنم یا برعکس؟!... به اینکه دوباره مثل قبل میشه همه چیز ؛ و وقتی که دیدمش اونم مثل من دلتنگمه، یا نه... به هیچکدوم اینا نمیخواستم فکر کنم... من خودشو میخواستمو قرار بود تا چند دقیقه دیگه به این خواستم برسم و الان دل تو دلم نبود.....

خاله _ استادت قراره اینجا بیاد دنبالت مادر؟؟

_ آره خاله...

خاله _ لازم نبود بیاد اینجا مادر... چون من تا خودم اون دانشگاهو خوابگاهتو نبینم دلم آروم نمیگیره... من یه بار از دستت دادم، دیگه نمیذارم همچین اتفاقی خدایی نکرده برات بیوفته....

دلم ریخت، با بیچارگی به شیوا نگاه کردم که به دادم رسید:
_ مامان جان، نگرانیت بی مورده این آقا، استاد منم بود، من کاملا میشناسمش!

_ شیوا... تا خودم با چشمای خودم دانشگاهشو نبینم نورا رو نمیفرستم به امان خدا...

شیوا_ ای خدا... مادر من چرا لج کردی... هیچ اتفاقی برای نورا نمیوفته... حالا بعدا میایم بهش سر میزنیم... آخه امیر دیرش میشه مامان...

خاله که انگار مجبور شده بود راضی شه غمگین نگام کرد:

_نورا تو امانتی دست من.... بهم زنگ بزن خاله... مراقب خودت خیلی باش... نورا فکرم پیشت نمونه ها! بی خبر نداری منو....

پیشونیشو بوسیدم و با مهر بغلش کردم:

_چشم خاله جون... بهت قول میدم دیگه بلایی سرم نیاد...

خاله که دوباره اشکاش رو گونش سر خورده بود با مهر گفت:

_اول به خدا میسپارمت... بعد به مامانو بابات...

با یاد آوری مامانو بابا منم بغض کردم.... و دوباره بغلش

کردم... خاله و شیوا و امیر تنها خونواده ی من بودن... حالا

دوباره دوری از شون واقعا برای منم خیلی سخت بود... اما باید

میرفتم... منو هیربده هم احتیاج داشتیم!

تو همین بین چشمم به کوهیار افتاد ؛ تیپ اسپرت شیری رنگ

زده بود...

با ذوق برایش دست تکون دادم و به سمتون اومدم ؛ کوهیار به

امیر دست داد و مودب رو به خاله و شیوا احوال پرسید کرد...

بعد از اون خیلی رسمی روبه من گفت :

_سلام خانوم میرزاده... خوب هستید؟؟

اگه آماده اید که راه بیوفتیم ، تا وقت اداری تموم نشده....

در جواب لبخندی بهش زدم و بعد از اون خاله رو بغل کردم...

خاله با نگرانی همینطور که منو تو آغوشش داشت دوباره تاکید

کرد:

_ مادر مراقب خودت باشی ها...گوشیتیم در دسترس بذاری بهت زنگ میزنم نورا..._

_ چشم خاله جون...چشم...شما هم مراقب خودتون باشید....
بعد از اون با همه قلبم شیوا رو بغل کردم ؛ آروم کنار گوشم
گفت :

_ امیدوارم دیگه غمگین نبینمت...ایندفعه دیگه بهش میرسی ،
مطمئنم...اما حواستو جمع کن خودتو به باد ندی ها...
نیشگونی از بازوش گرفتم و ریز خندیدم ؛ از ته دلم بهش گفتم:
_ ممنونم شیوا...ممنونم!

_ کاری نکردم...مراقب خودت باش،درسته مامانو قانع کردم ،اما
خودم دل تو دلم نیست که دوباره دارم میفرستم پیش اونا...
_ هیربذ نمیداره اتفاقی برام بیوفته...خیالت راحت....
بعد از خداحافظی با امیر ، همراه کوهیار رفتم و سوار ماشینش
شدیم..._

کوهیار با لبخند نگام کرد و ماشینو روشن کرد :

_ مرسی که اومدی...._

_ حتی یک درصدم فکر نکن که نمیومدم...داریم میریم پیش
هیربذ؟؟_

_ آره... فقط قبلش خودتو برای هر رفتاری از طرف هیربذ
آماده کن...این روزا زیاد حالش خوب نیست ؛ از اون هیربذ
همیشگی صد درجه خشن تر شده... امیدوارم حضور تو تاثیر
مثبت روش بذاره...راستش با دکترش که حرف زدم ، اونهم

قبول نمی‌کرد این ریسک و کنیم و تورو بهش نزدیک کنیم
؛ میگفت فعلا هیجان برایش خوب نیست... ممکنه معکوس عمل
کنه... اما من بیشتر ازینا به حضور تو کنارش ایمان دارم....
میخوام که هیربد تورو ببینه....

غم دوباره همه ی وجودمو گرفت ؛ با بغض گفتم:

_ یعنی... انقدر حالش بده؟؟!!

بدون اینکه نگام کنه با غم چند بار سرشو به معنی تایید تکون
داد....

حاضر بودم جونمو بدم ، اما این حرفش و این حالتش واقعی
نباشه و هیربد من مثل قبل باشه.....

دیگه تا رسیدن به مقصد جفتمون حرفی نزدیم ؛ فکرم درگیر
بود... کلمات اصلا نمیتونستن حسمو تو اون لحظه توصیف
کنن... هم داشتم از دلتنگیش می‌مردم و این ثانیه های آخر بهم
خییلی سخت میگذشت هم اینکه نگرانی حالش داشت دیوونم
میکرد... هم خوشحال بودم از دیدنش... هم غمگین که تو اون
شرایط باید میدیدمش!

حدود نیم ساعت بعد به یه خونه ویلایی نزدیک رود آمستل
رسیدیم....

کوهیار پیاده شد پس یعنی رسیده بودیم.... همه وجودم سرد بود و
قلبم به شدت می‌کوبید به آرومی پشت سرش پیاده شدم...
کلید ویلای هیربد و داشت ؛ وارد که شدیم با قشنگ ترین منظره
عمرم روبه رو شدم...

پر از درخت و چمن بود ؛ و یه استخر برکه مانند وسط اونا بود...صدای آواز پرنده ها اون زیبایی رو تکمیل میکرد...

با قدمای لرزونم پشت سر کوهیار رو سنگ ریزه های ویلا راه میرفتم ؛ یه ساختمون یک طبقه خیلی بزرگ با پنجره های بزرگ وسط اون بهشت بود...

هرچقدر به اون ساختمون نزدیک تر میشدیم ؛ ضربان قلبم بالاتر میرفت...

کوهیار آروم در ورودی رو باز کرد و داخل شدیم...

یه راهروی بزرگ بود که چند تا در اونجا بود ؛ پشت سر کوهیار به در سمت چپ رفتیم...

اونجا پذیرایی بود ؛ یه پذیرایی بزرگ که منظره ی زیبای باغ اونو زیبا تر میکرد...

مبلمان کرم رنگ با کف پارکت و دکوراسیون اسپرت و مدرن ، اونجا رو خیلی دل انگیز کرده بود...

کوهیار پشت به من وسط پذیرایی ایستاد و صداش زد " هیربد؟"

دلم ریخت ؛ با چشم دنبالش گشتم...عطرشو ، حضورشو ، حس میکردم...چند قدم بیشتر تا دیدنش فاصله نداشتم...باورم نمیشد که بلاخره این دوری تموم شده بود...

از شدت دلتنگی بغض به گلوم چنگ زد.....

کوهیار حرکت کرد ؛ منم پشت سرش...

کوهیار _ اینجایی؟!...صدبار صدات زدم.....

دلم ریخت ؛ به طرفی که کوهیار نگاه میکرد ، نگاه کردم...

دیدمش!

جلوی اون پنجره ی بزرگ که کل دیوارو گرفته بود ، روی زمین نشسته بود و یه پاشو جمع کرده بود و به پشت مبل تکیه داده بود و سیگار میکشید...

از دیدنش قلبم تیر کشید ؛ ته ریشش تبدیل به ریش شده بود و موهایش ژولیده و نا مرتب رو صورتش ریخته بود...

حس میکردم تو رگام به جای خون عشق و دلتنگی در جریان بود....

از همیشه کمی لاغر تر شده بود ؛ اما هنوزم ابهتو غرور ازش میبارید....

انگار اصلا صدای کوهیارو نمیشنید..بی توجه بهش همچنان سیگار میکشیدو با اخم کم رنگی به حیاط خیره شده بود....

کوهیار _ پسر با تواما... هیربد!!

و همچنان هیربد بهش بی توجه بود ؛

کوهیار_ باشه حرف نزن...مهمون آوردم برات...ببینم بازم سکوت میکنی!

توجهی بهش نمیکرد اما از مچاله کردن فیلتر سیگارش تو مشتش میفهمیدم چقد دلش میخواد گردن کوهیارو به جای اون فیلتر خورد کنه....

کوهیار به سمت من برگشت و بهم اشاره کرد به هیربد نزدیک شم؛

بغضم شکسته بود و آروم اشک میریختم....

به زور اشکامو پاک کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم، اما مگه میتونستم...

با قدمای لرزان به سمتش رفتم...

انقدر دلتنگش بودم که دلم میخواست بغلش کنم و انقدر عطرشو بو کنم که آروم شم...

اما به گفته کوهیار باید آروم و با احتیاط بهش نزدیک میشدم... به آرومی کنارش نشستم، باغمگین ترین حالتی بهش نگاه کردم با بغض صدایش زدم :

" هیربد؟؟؟..."

با شنیدن صدای سرشو چرخوندو نگاهش کرد... نگاهش پر از دلتنگی و عشق بود... به لحظه شوق همه وجودمو گرفتو باگریه لبخند زدم؛ اما عمر شادی من به چند لحظه نرسید که دلتنگی و عشق تو چشمات جاشو به بهت و خشم داد... اخماش در هم شدو نگاهش تاریک...

انگار فهمیده بود که حضورم کنارش توهم نیست!! لبخند از لبام محو شد...

با خشمی که تابحال از هیربد ندیده بودم ، از جاش بلند شد و به سمت کوهیار یورش برد و یقشو گرفت... از فریادش لرزیدم:

لعنتی!!... نورا اینجا چیکار میکنه؟؟!! هاااان؟؟ چرا نمیفهمی من چرا اومدم اینجا؟؟ من اینهمه بدبختیو برا چی تحمل کردم عوضی؟؟!!... چرا نمیفهمی!!!!!! لعنت به توووو!!...

و با مشت قدرتمندش کوهیارو غافلگیر کرد ... ضربش تعادل
کوهیارو بهم زد و باعث شد روی زمین بیوفته!!... هیربد بهش
هیچ فرصتی نداد مثل ببر زخمی دوباره بهش یورش برد و روش
خیمه زد... انگار همه خشمشو داشت سر کوهیار خالی
میکرد... و مشتای پر قدرتشو باخشم رو صورتش
میکوبید... کوهیار انگار دیگه کم کم داشت از حال میرفت ... با
گریه و شیون به سمتش رفتم و از پشت سرش بازوشو کشیدمو
جیغ زدم...

_ هیربد... هیربد نکن!!... کشتیش هیییییربد...

تو یه لحظه با خشمو بی حواس خواست منو پس بزنه ،که
آرنجش ضربه محکمی به قفسه سینم زد و به عقب پرت
شدم... درد خیلی شدیدی تو قفسه سینم پیچید و تقریباً برای چند
ثانیه نفسم بند اومد...

چشامو از شدت درد جمع کرده بودم نمیدونم چقد گذشت که
دردم آرام شد...

صدای نگران کوهیارو شنیدم ، به سمتم اومد:

_ خوبی نورا؟؟ حالت خوبه؟؟ نورا..._

چشامو باز کردم ، کوهیار صورتش پر از خون بود ، پای
چشمش هم کبود شده بود...

با بغض نگاهمو به سمت هیربد چرخوندم...

چشمای خاکستریش پشیمونیو فریاد میزد و نگران بهم خیره شده
بود ؛

دور تر از من ایستاده بود و سینش از شدت خشم با نفسای تندش
بالا و پایین میرفت...

دوباره اشکام ریخت ، به زور سر مو به معنی خوبم تکون دادم
؛ هنوز نگاهم به نگاه هیربد گره خورده بود... انگار میخواستم
بهش بفهمونم که اتفاقی برام نیوفتاده... میدونستم که ناخواسته
بود... و میفهمیدم چقد ازین بابت خودشو سرزنش میکنه و این منو
دیوونه میکرد... با تمام عشقم بهش زل زدمو لبخند محوی بهش
زدم....

نگاهشو ازم گرفت و عصبی دست تو موهاش کشید...

چه عذابو داشت تحمل میکرد هیربد من.... حاضر بودم جونمو
بدم تا اون نگاه جذابش انقدر غم نداشته باشه....

من باید کمکش میکردم ؛ باید..

با صدای آرومی رو به کوهیار گفتم :

_ تو برو کوهیار... من پیشش میمونم

کوهیار با خشم گفت:

_ لازم نکرده ؛ این دو روزه دخلتو میاره... من اشتباه کردم که
گفتم بیای اینجا... پاشو میرمت ، پاشو...

چشم از هیربد برنمیداشتم... بی قرار بودو کلافه... عصبی هی
طول و عرض پذیراییو طی میکرد... اما آروم نمیشد... نمیفهمیدم
چی انقدر عذابش میده!! همینطور باچشمای اشکیم بهش خیره
بودم که با عصبانیت از خونه بیرون رفت ؛ دلم براش پر
میکشید... مگه میتونستم تو این حال تنهاس بزارم؟؟..

حاضر بودم بر اش جونم بدم...

کوهیار نگران حال من بود... پس حال هیرب د چی؟؟!!! کی اونو
آروم میگرد!!! نه... من تنه‌اش نمیذاشتم....

با لحن قاطعی به کوهیار گفتم:

_ گفتم میمونم کوهیار... تو برو ، شمارتو دارم ؛ مشکلی پیش
اومد زنگ میزنم

_ ولی نور... این با دیدنت خیلی بیشتر از قبل عصبی
شد... واقعا میترسم بلایی سرت بیاره...

_ نگران نباش... خودتم میدونی تو این دنیا هیچکس به اندازه
هیرب نمیتونه از من محافظت کنه... اون به من آسیب نمیزنه...
چند لحظه عمیق نگاهم کرد ؛ کاملاً با من موافق بود... لبخند زد
، ولی از شدت درد چشاش جمع شد... هیرب داغونش کرده بود...
بعد از اون از جاش بلند شد و با لحن آرومی گفت:

_ امیدوارم مشکلی پیش نیاد... اما اگه مشکلی بود بهم زنگ
بزن ؛ خودمو سریع می‌رسونم....

سرمو به معنی تایید تکون دادم و با نگرانی گفتم:

_ حسابی صورتتو داغون کرده...

پوزخند زد "چیزی نیست... یکم خشن ابراز علاقه میکنه..."

از شوخیش لبخند زدم... کوهیار واقعا رفیق خوبی بود بر اش....
حدود یه ساعت به همون حالت تنها نشسته بودم و به حال دل هر
دومون اشک میریختم... لحظه شماری میکردم که دوباره هیرب

به حالت قبل برگرده... هرچند از نظر من هیربد بیمار نبود... هیربد غمگین بود... تنها بود... و داشت عذاب میکشید.....
چی به سر هیربدم اومده بود؟!... کاش میبدم و اینطوری نمیدیدمش...

به زور تونستم خودمو جمع و جور کنم ،اگه قرار بود بهش روحیه بدم باید اول روحیه خودمو بالا میبردم....اگه قرار بود دوباره اون نگاه عاشقشو ببینم ...باید صبوری میکردم....

از جام بلند شدم ، کوهیار موقع رفتن چمدونمو جلوی در گذاشته بود....

به سمتش رفتم و بعد از اون یکی یکی در های تو اون سالن و باز کردم ؛ دوتا خواب داشت و حموم و دستشویی هم داخل همون راهرو بود....

اتاقی که از شدت عطرش حدس میزدم برا هیربد باشه ، بزرگ بود و آروم....

بر خلاف عمارت تهران ...وسيله خیلی کمی داشت...

فقط یه تخت و یه کمد لباس و یه آینه دراور....قطعا این اتاق خلوت با رنگهای خنثی نظر دکترش بود....

از سر عادت و دلتنگی چشمو بستمو عطرشو نفس کشیدم...من عاشقش بودم....

بعد از اون در اتاقشو بستم و به سمت اتاق کوچیک تری که
دقیقا کنار اتاق هیرب بود رفتم و چمدونمو دنبال خودم به اونجا
کشیدم...

اونجا هم فقط یه تخت یه نفره بود با یه کمد لباس و یه آینه قدی ؛
قبل از اینکه لباسمو تو کمد بزارم ، حوله تن پوشمو برداشتم و
رفتم حمام...

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم ، موهامو گوجه ای
بالای سرم جمع کردم و یه آرایش خیلی کم کردم...

یه تاپ مشکی بندی به همراه یه شلوار نرم جذب مشکی
پوشیدم... با عطرم دوش گرفتم و دمپایی های مشکیمو پوشیدم و
از اتاق به سمت آشپزخونه رفتم....

ساعت حدود چهار عصر بود ؛ نگرانش بودم ، اما سعی کردم
فکرمو با آشپزی آروم کنم...

دلَم میخواست اولین غذایی که براش میپزم ، بهترین غذایی باشه
که بلدم...

از فکر پختن قرمه سبزی برای هیرب ، لبخندی رو لبام
نشست...

همیشه تو خونه مامان آشپزی میکرد، اما بیشتر غذاهارو بهم یاد
داده بود، که قرمه سبزی بهترینشون بود، چون غذای مورد علاقه
خودم بود...

یکی یکی در کابینتارو باز کردم و دنبال مواد غذاییا
گشتم... خداروشکر همه چی تو اون خونه بود....

فقط سبزی نبود که اونو هم خاله برام تو چمدونم گذاشته بود
برای زندگی دانشجویم... مثلا تو خوابگاهم برا خودم بپزم... از
مهربونی خاله لبخند محوی رو لبم اومد، کاش میشد بهش دروغ
نمیگفتم....

نفسمو با صدا بیرون دادم و سبزیو از چمدونم برداشتم...

نیم ساعت بعد قرمه سبزیو بار گذاشتم...

لبخند اصلا از رو لبام نمیرفت... هیربد حتما خیلی وقت بود که
قرمه سبزی نخورده بود... خداکنه خوشش بیاد!

ساعت حدود ده شب بود ؛ هیربد هنوز نیومده بود... کل خونه رو
بوی عطر قرمه سبزی برداشته بود...

کم کم داشتم دلشوره میگرفتم ؛ اما ترجیح دادم به کوهیار زنگ
نزنم و همونجا منتظرش بشینم....

ساعت از دوازده شب هم گذشت ، با بغض به در ورودی نگاه
میکردم... پس هیربد کجا مونده بود؟؟!!

نکنه بلایی سر خودش آورده؟؟!!... دکترش گفته بود هیجان
براش میتونه معکوس عمل کنه!!! دلم ریخت... خدایا لطفا
برگرده!!!!

دل تو دلم نبود و از شدت استرس داشتم پوست کنار ناخنمو
میکندم که یهو در باز شد و هیربد وارد پذیرایی شد...

همینطور که تو جام ایستاده بودم نفسمو از سر آرامش بیرون
دادم و زیر لب گفتم "خدایا شکر ت.."

با دیدنم اخماشو بیشتر تو هم کشید...

دوباره ضربان قلبم بالا رفته بود...نمیدونستم چطوری
خودمو کنترل کنم...اصلا نمیدونستم باید چی بگم
بهش!!همینطور بهم خیره بودیم...حس میکردم هر لحظه
عصبانیتش بیشتر میشدتصمیم گرفتم حرفی بزنم...اما ذهنم کاملا
خالی بود...
من_سلام...

با همون حالتش نگام کرد و با لحن خشن و سردی گفت:
_همین الان زنگ بزن ،همونی که آوردت اینجا بیادو ببرتت...
سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم ؛ نگاهمو ازش
نگرفتم...میخواستم قاطعیتمو از تو چشم بخونه:
_من هیچ جا نمیرم...
فریاد زد:

_ چرا فکر کردی حق انتخاب داری!!...گفتم میری ینی
میری!!!چی باعث شده فک کنی دوست دارم حرفمو دوبار
تکرار کنم!؟

با دادش یکه خوردم ، اما سعی کردم به خودم مسلط باشم ، با
همون لبخند و به نرمی گفتم:

_ الان بحث نکنیم...اول شام بخوریم
باخشم زیاد به قابلمه غذا روی گاز نگاه کرد و یه لحظه چشاشو
بهم فشرد...و دوباره نگاه سرخشو به من دوخت...واقعا ترسناک
شده بود....حس میکردم هر لحظه ممکنه بلایی سرم بیاره....
چشم ازش برنمیداشتم...

و با گریه به حالت دو به سمت اتاقم رفتم.... هیربد دیگه چیزی نگفت... باور نمی‌کردم هیچوقت اینطوری دلمو بشکنه... اون حتی از اولین باری که دیده بودمش هم سرد تر شده بود... باور نمی‌کردم نگاهشو... باور نمی‌کردم دوستم نداشتنشو..... انقدر دلم شکسته بود که اون همه گریه هم آروم نمی‌کرد... ساعت حدود ده صبح بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم...

خوابالود جواب دادم " بله؟"

خاله _ سلام نورا جان ، خوبی مادر؟؟ به سلامتی تو خوابگاه جا گرفتی؟؟

گیج بودم با سوال خاله همه چی یادم اومد هول گفتم:

_ آره... آره خاله جون ، شما نگران نباشید....

_ اونجا همه چی هست؟! سختی ندن بهت نورا....

بغضم گرفت... از این سخت تر؟!!

_ نه خاله... اینجا خیلی خوبه... خیلی!

_ حالت خوبه مادر؟! صدات گرفتم چرا؟

_ چیزی نیس یکم دلتنگتون شدم فقط!

_ الهی بمیرم برات نورا جانم... به شیوا میگم اگه امیر تونست منو بیاره زودتر ببینمت...

میدونستم شیوا مانعش میشه برای همین با خیال راحت جواب دادم:

__ حتما خاله جون... من منتظر تو نم.

__ باشه عزیزم... مراقب خودت باش... میبوسمت!

__ چشم خاله جون... خدا حافظ...!

__ خدا حافظ مادر...!

همه ی تنم درد میکرد ؛ به زور از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم...

از دیدنش غرق خواب روی کاناپه ، دلم ریخت...

کاش حالش خوب بود ، کاش دوسم داشت و میتونستم الان خودمو پرت کنم تو آغوشش و به این همه دلتنگی طاقت فرسا پایان بدم....

همینطور که غرق تماشا کردنش بودم ؛ یهو چهرش درهم شد... هول شدم ، انگار داشت درد میکشید... با ناله تو جاش نشست ، اما هنوز چشاش بسته بود...

از درد مثل مار به خودش میپیچید و دستاشو رو شقیقه هاش فشار میداد ...

نالاهای از روی دردش همه جونمو میلرزوند.

من همیشه هیربدو سالمو قوی دیده بودم... حالا تحمل نداشتم ببینم جلو چشمم درد بکشه...

سراسیمه و با بغض به طرفش رفتم و جلوی پاش نشستم ؛

نگران و ترسیده به چهره ی رنگ پریدش نگاه کردم...

__ هیربد؟؟ درد داری؟؟ هیربد من چیکار کنم؟؟ هیربد جان....

به زور دستشو از روی سرش برداشت و به پیشخوان آشپزخونه
اشاره کرد ؛ انقدر درد داشت که انگار فکش منقبض شده بود ...

به حالت دو خودمو رسوندم اونجا... یه کیسه قرص بود...

با بیچارگی و بغض پرسیدم :

_ کدومش هیربده؟؟

به سختی گفت:

_ ...اونی که...تو قوطیه...

نفسش بالا نمیومد ؛ از ترس داشتم سکت می کردم ...اگه بلایی
سرش میومد من میمردم....

سریع یه لیوان آب همراه اون قرص برداشتم و به سمتش
رفتم.....

یه دونه قرص خورد اما هنوز درد داشت ؛ داشت جلو چشم
پرپر میزد و من هیچ کاری از دستم بر نمیومد...

روی میز عسلی ، روبه روش نشسته بودم و با همه عشقم
نگاهش می کردم و آروم اشک میریختم...حاضر بودم همه اون
درداش مال من بود ولی اون اذیت نمیشد...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که هیربده بالاخره آروم شد ؛ اما برای
من به اندازه یه عمر گذشت...خدارو شکر حالش بهتر شد....

با دستای سرد و لرزونم اشکامو پاک کردم و نگاهش کردم ،
هنوز چشمش بسته بود و دستاش رو شقیقه هاش...

با نگرانی نگاهش کردم و بابغض پرسیدم:

_ آروم شدی؟! هیربد حالت خوبه؟!!!

چشماشو که باز کرد نفسم بند اومد... چشاش کاسه خون بود ؛
ناخواستہ دوباره اشکام ریخت...

با همون اخم و خشم همیشگیش نگام کرد:

_ حال من دیگه خوب نمیشه!!... چرا نمیری از این خونه؟؟ چرا
نمیری لعنتی.... چرا نمیری...

و آروم چشماشو بست ؛ انگار قرصی که خورده بود کم کم داشت
میخوابوندش که صداش هی آروم میشد...

اما حرفاش دوباره قلبمو به درد آورد؛ یعنی اینقدر از من متنفر
بود که حتی دلش نمیخواست به عنوان پرستارش تو خونش
بمونم؟؟ آخه چرا اینقدر از من متنفر بود؟؟!!...

دوباره از تصور درد کشیدنش تنم لرزید... اگه من پیشش نبودم
قرار بود تا کی درد بکشه؟؟!! کی به دادش میرسید!! آخه چطور
ولش میکردمو میرفتم.... حتی اگه اون منو دوست نداشت منکه
براش می کردم.... چطور قلبمو راضی میکردم با این دردش
تنه‌اش بذارم؟!!

به نرمی به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود... تا
وقتی که اخمش باز نشد و به خواب نرفت ؛ از کنارش تگون
نخوردم....

من عاشقش بودم ، حتی با وجود همه سردیاش.... همه
دلشکستناش!!

سه روز از او مدغم پیش هیربد گذشته بود ؛ هر دفعه که منو میدید یه جور دلمو میشکست و هنوزم اصرار داشت من برم از خونس...

هر چند وقت یکبار مثل اونروز درد میکشید و من هر بار میمردمو زنده میشدم....

همه این دردای هیربدو به کوهیار گفته بودم، اونم در جوابم گفته بود که بخاطر فشار روحی که هیربد داره تحمل میکنه این سر دردا طبیعیه.... و من بجای اینکه آرومشم بدتر غمگین میشدم... هیربد چه فشار روحیو داشت تحمل میکرد!

خاله هر روز بهم زنگ میزد، حرف زدن باهش تنها چیزی بود که بهم انرژی میداد که بتونم تندی های هیربدو تحمل کنم.... هفته آینده قرار بود هیربد بره پیش پزشکش که دوباره وضعیتشو چک کنن....

به گفته کوهیار سعی میکردم بهش بی توجه باشم که کمتر اعصابش خورد بشه... خشم های غیر منطقی و شدید جزو حرکات طبیعیه بیماری هیربد بود که به گفته کوهیار باید ازش دوری میکردم....

تو این سه روز با عشق آشپزی میکردم و هیربد حتی یه بارم لب به غذاهایی که براش میپختم نمیزد....

و من این غمو ازش پنهان میکردم....

حداقل میتونستم امیدوار باشم که مثل اوندفعه ظرف غذامو چپه نمیکنه...

مخصوصاً منی که طعم دوست داشته شدن از طرف هیربدو
چشیده بودم... حالا با تمام وجودم بی قرار آغوشش بودم... دلم
برای لحن آروم و نگاه عاشقانش پر میکشید...

آه عمیقی از ته دل کشیدم و بی حواس سیب زمینی هایی رو که
تازه شسته بودم و یهو ریختم تو ماهیتابه روغن داغ...

تو یه لحظه صدای جلیز ویلیز روغن بلند شد و روغن های داغ
به سمت صورتم پرت شد.... از ترس و سوزش گونم جیغ بلندی
کشیدم و دستمو رو صورتم گذاشتم....

_ چیشد نورا؟؟... _

این صدای نگران و عصبی هیربدو بود که داشت بهم نزدیک
میشد... باورم نمیشد که نگرانم شده باشه... انقدر دلتنگش بودم که
ازینکه منو پس میزد حرصی بودم و جوابی ندادم... تقصیر اون
بود که فکرم اینقدر درگیر شده بود...

_ نورا؟؟ _

صدای عصبیش و عطر غلیظش کاملاً نزدیک به من بود،
فرصت جواب دادن بهم نداد و به نرمی دستامو از صورتم جدا
کرد....

نگاهش با دقت صورتمو کاوید و اخمش رفته رفته غلیظ تر
شد... برخلاف تصورم، نگاهش پراز نگرانی شد و عصبی
گفت:

_ صدبار نگفتم نمیخوام برام آشپزی کنی؟؟!!....

غرق چشمای نگرانش بودمو بغض کردم...کلافه دست تو موهاش کشید:

_ میسوزه؟!...آخ نورا من با تو چیکار کنم!!

باورم نمیشد...جوری نگران سوختگی کوچیک روی گونم بود که حس میکردم من عزیز ترین کسی هستم که برایش تو این دنیا وجود داره!!!

چشام برق میزد از روی شوق بهش خیره شدم و با همون حالت چندبار پلک زدم...

برای چند لحظه نگاهش رنگ گرفت ؛ دلم لرزید...سوزش گونم حتی یک لحظه هم برام اهمیتی نداشت وقتی که هیربد انقدر نگرانم شده بود...

تو یک لحظه دوباره به حالت سرد قبل برگشت و خرید:

_ چرا داری عمرتو واسه کسی هدر میدی که کوچکتین اهمیتی برایش نداری؟!... چرا نمیفهمی میگم از این خونه برو!!!چرا راحت نمیذاری؟؟؟!!!

هر بار که داد میزد ، بند بند وجودم میلرزید و بغضم شدت میگرفت...نه... نباید گریه میکردم...دیگه کافی بود ...

به زور جلوی ریزش اشکامو گرفتم و به نگاه خشمگینش زل زدم ، خسته و غمگین سرش داد زدم:

_ لازم نیست هر بار اون جمله لعنتیو به زبون بیاری...چه لذتی میبری از تحقیر کردن من؟؟!!میدونم دارم عمرمو اینجا هدر

میدم... اما... من دیگه نمیتونم حتی یه لحظه دیگه ازت دور
بمونم.... و از این بابت یه عذر خواهی به قلب احمقم بدهکارم...
و بغضم ترکید ؛ خواستم ازش بگذرم که با صدای سردش ضربه
محکم تری به قلبم زد...

_ من هیچ قولی نه به خودت ، نه به قلبت ندادم... پس الکی واسه
من اشک نریز که حوصله ندارم ؛ اینو تو گوشت فرو کن ، بین
منو تو هیچ اتفاقی نمیوفته... هیچوقت....

چطور میتونست انقدر بی رحم باشه... چطور چند لحظه قبل فکر
کردم هنوز نسبت به من حس داره!!!

هیرب داشت منو دیوونه میکرد... ؛ به زور سعی کردم که دیگه
گریه نکنم...

با حرص گفتم :

_ نیازی نیست که حتما چیزی بینمون باشه تا بتونیم مثل دوتا
انسان کنار هم باشیم...

_ من انسان نیستم... جمع کن برو از اینجا...

نه! هیچکس تو این دنیا به اندازه اون مرد نبود... مطمئن بودم که
این خشمی که تو وجودشه تاثیر زخماییه که خورده... هیرب من
هیچوقت انقدر بی رحم نبود!

_ نمیرم هیرب... ن... می... رم... مجبوری به حضورم تو این خونه
عادت کنی ؛

عصبی بین ابروشو خاروند و نگام کرد:

_ میدونی که هیچکس نمیتونه منو به کاری مجبور کنه ...

به چشماش خیره شدم...

_من میتونم...

دوباره نگاهش رنگ گرفت... حس میکردم اونم مثل من
دلتنگه... حس میکردم اگه چند ثانیه دیگه بهش خیره شم منو بین
بازوهاش با عطرش غرق میکنه....

نگاهشو کلافه ازم گرفت و ازم عبور کرد ؛ از صدای بسته شدن
در ورودی متوجه رفتنش شدم...

قلبم هنوز تند میزد... چطور میتونست انقدر جذاب باشه... وای
خدا من عاشقش بودم.... هیربدم کاملاً گیجم کرده بود... یه بار
انقدر قلبمو میشکست که حس میکردم امکان نداره ازین بیشتر از
من تنفر پیدا کنه... یه بار اونقدر عمیق نگام میکرد که حس
میکردم زیبا ترینو با ارزش ترین زن روی زمینم....
نفسمو با صدا بیرون دادم و پشت میز نشستم...

کاش میفهمیدم دقیقاً چی تو دلشه!!!

تو همون حال نشسته بودمو به یه نقطه نامعلوم خیره بودم که
بوی سوختگی غذا خونه رو برداشت....

لعنتی!!!

اصلاً حواسم به سیب زمینی نبود... البته مهم هم نبود... به هر
حال هیربدم قرار نبود به دست پخت من لب بزنه...

عصبی و نگران بودم ، هروقت از خونه بیرون میرفت تا وقتی
که برمیکشتم حالم بد بود و بی قرار...

دوباره با غم زیاد رو صندلی نشستمو منتظرش موندم....

تو حال خودم بودم که صدای در خبر از ورود هیربد داد...
چقد زود برگشته بود!

از دیدنش گر گرفتم و دلم ریخت... همه قلبم برای اون بود و من
هیچ شانس جز کنارش بودن نداشتم... کاش انقدر تندی
نمیکرد... کاش میفهمید چقدر عاشقشم!!

سعی کردم بی تفاوت باشم... و بروز ندم که تا همین لحظه
منتظر برگشتنش بودم، نمیخواستم دوباره تحقیر شم... سرمو با
گوشیم گرم کردم، تا نگاهش نکنم...

حس نزدیک شدنش بهم دلمو لرزوند، سرمو بالا آوردمو به
چشمای خاکستری جذابش که گره همیشگیه ابروهاش اونارو
جذاب تر میکرد خیره شدم... دوباره توهم زدم، انگار اونم دلش
نمیخواست نگاهشو ازم بگیره... پس چرا انقدر مقاومت میکرد!!!

چند لحظه بعد نگاهشو ازم دزدید و یه پماد روی پیشخوان
گذاشت و با همون اخم گفت:

_ اینو بزن به صورتت.

به گوشام اعتماد نداشتم، چشممو بیش از اندازه باز کرده بودمو
بهش خیره بودم!!!...

هیربد برای سوختگی خیلی کوچیک رو گونه من رفته بود پماد
خریده بود...

یه حسی مثل امید، به نرمی همه قلبمو گرم کرد... نگاهم برق
میزد؛ اما سعی کردم لبخند نزنم....

با بی تفاوت ترین حالتی که تونستم دوباره به صفحه گوشیم خیره شدم و گفتم:

_ لازم نیست ؛ خودش خوب میشه... ممنون که بخاطر من تو زحمت افتادی!

جمله آخرمو با کنایه گفتم تا بفهمه من خر نیستم... اونم به من توجه داشت!!

با لحن قاطع همیشگیش گفت:

_ لازمه...

همیشه همینطور بود، کوتاه حرف میزد و قاطع... همین حالتش منو دیوونه خودش کرده بود!!

سعی کردم خودمو کنترل کنم از رو شونه نگاهش کردم:

_ من خودم میدونم که نیست... پوست من زیاد حساس نیست ، زود خوب میشم... نیازی به پماد نیست.... الانم که دیگه نمیسوزه.

بهم نزدیک شد و توی یه حرکت بازومو تو دستش گرفت و منو از جام بلند کرد اما هیچ فشاری به بازوم نداد... صورتش انقدر بهم نزدیک بود که نفساشو حس میکردم... دیگه نمیتونستم با نگام خواستنشو فریاد نزنم!!

خیره نگام کرد و پوزخند زد:

_ پوستت حساس نیست؟؟ د آخه الان من اگه یه ذره بیشتر بازو تو فشار بدم که تا یه هفته جای انگشتم رو دستت میمونه که...

یادش بود!!... هنوز از کبودی دستم یادش بود ؛

اون داشت منو دیوونه میکرد!!...!

هیچ جوابی بهش ندادم، البته تو اون حالت نمیتونستم حرف
بزنم...

دلم میخواست با همون دستش منو تو بغلش بکشه و تا ابد ولم
نکنه... دل تنگیم داشت قلبمو از جا میکند!!
هیرب دوباره نگاهش عمیق شد... باورم نمیشد اما عشقو تو
نگاهش دیدم... از ذوق نگاهش نفسم داشت بند میومد... هنوز
دستش دور بازوم حلقه بود... کاش تموم کنه این فاصله
رو... منکه این همه براش جنگیده بودم، کاش اونم یه قدم به سمت
بر میداشت...

ضربان قلبم رو هزار میزد ؛
که تو یه لحظه نگاه پر از حرارتشو ، از چشم به سمت لبام سر
داد و برخلاف تصورم به نرمی بازومو رها کرد...
اما حس کردم لحظه آخر انگشتاشو نوازش وار رو پوستم کشید
و رفت...

با این فکر دلم میخواست از خوشی پرواز کنم ؛ دلم میخواست
هرچه زودتر این فاصله لعنتیو تموم کنم... واقعا دوریش برام مثل
جون کندن بود...

حالا دیگه شک نداشتم هنوزم بهم حس داره... باید مجبورش
میکردم این لجبازی مسخرشو تموم کنه....
میتونستم اینکارو کنم... میتونستم...



اونروز از ساعت هشت صبح از ذوق فکری که توی سرم داشتم
بیدار بودم....

میدونستم هیرب بخاطر اثر داروهاش تا ده ، یازده میخوابه...

برای همین با خیال راحت رفتم حموم و یه دوش مفصل گرفتم....

بعد از اون کلی وقت گذاشتم و با سشوار موهامو لخت لخت کردم....

یه شرت لی پوشیدم ، پاهای سفید و موزونم کامل نمایان بود... از فکر اینکه اینجوری منو میدید خجالت میکشیدم ؛ اما باید خجالتو کنار میذاشتم...تا بتونم مقاومتشو بشکنم...اونم باید مثل من بیچاره میشد،پشیمون میشد که با اینکه منو میخواست پسم میزد!

هیرب باید اعتراف میکرد که منو میخواد....

از فکر خبیثم لبخند رو لبام نشست ؛ بعد از اون یه تی شرت لش سفید رنگ پوشیدم که بلندیش ، شرت جینمو کامل میپوشوند ؛ برای همین قسمت جلوی لباسمو دادم داخل جینم...

عطر زیادی به خودم زدم ویه آرایش محو قشنگ کردم ؛ ساعت نزدیک ده بود... کم کم هیرب بیدار میشد....

موهامو دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم...هیرب هنوز تو اتاقش بود ؛از تصور چهرش وقتی که منو میدید دلم قنچ رفت و لبخند رو لبام نشست... رفتم تو آشپزخونه و خودمو مشغول آماده کردن چایی کردم...اما واقعا از روبه رو شدن باهش و دیدن عکس العملش استرس زیادی داشتم...میترسیدم از حرفای تلخی که ممکنه ازش بشنوم....

صدای پاش از توی پذیرایی منو از همه افکارم بیرون آورد و دلمو لرزونند....

پشتم بهش بود و هنوز ندیده بودمش...گر گرفته بودم و هر لحظه خجالتم بیشتر میشد ؛ اما سعی کردم به خودم مسلط باشم...نباید خجالت میکشیدم...باید کاری میکردم بهش ثابت شه که اون

هنوزم نمیتونه بیخیال من شه...میخواستم دوباره اون عشقو تو
نگاهش ببینم....
ضربان قلبم هر لحظه شدت میگرفت و از شدت هیجانی که داشتم
معدم میسوخت!!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم....
دوتا چایی تو فنجان ریختم و با آرامش بدون اینکه نگاهش کنم
به سمتش رفتم و با ناز سینی چایی رو روی میز عسلی
گذاشتم...
سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم ؛ به زور خودمو کنترل
کردم که نگاهش نکنم...اگه چشامو میدید به همه احساساتم پی
میبرد!!میفهمید که از قصد اینطور لباس پوشیدم!!اونوقت اصلا
اجازه نمیداد به هدفم برسم!!!!
به آرامی روی مبل رو به روش نشستم و با عشوه پاهامو رو
هم انداختم.... از زیر چشم نگاهش کردم....
کلافه دست تو موهاش کشید و گوشیشو از روی میز برداشت و
خودشو با اون مشغول کرد...
از اینکه کلافش کرده بودم ، خوشحال بودم این نشونه خوبی
بود،نتونست نگاهم نکنه!!به زور جلوی لبخند زدنمو گرفتم...
بعد از چند دقیقه چاییمو از روی میز برداشتم که دوباره سنگینی
نگاهشو رو خودم حس کردم....سعی میکردم همه حرکاتم نرم و
با ناز باشن!!
اینبار طولانی تر از قبل بهم خیره شده بود... گر گرفتم ؛ مطمئن
بودم گونه هام سرخ شدن ، اما سعی کردم بی تفاوت باشم...
سرمو بالا آوردم و خیلی عادی گفتم :
_ چایی نمیخوری ??

با اخم چشاشو از رو من برداشت و دست برد و فنجون چایی رو
با یه نفس سر کشید... اما معلوم بود عطشش بیشتر ازونی بود که
داغی چایی رو حس کنه... میفهمیدم هنوزم کلافس...
پیروزمندانه نگاهش کردم ؛ دوباره سرش تو گوشیش بود ، حالا
نوبت اجرای نقشه دوم بود....

با قدمای آروم به سمت آشپزخونه رفتم و قیچی آشپزخونه رو
برداشتم و دوباره برگشتم پیش هیرب...

از عمد کش موهامو با ناز باز کردم ؛ و سرمو طوری تکون دادم
که موهام دورم پریشون شدن... بهم گفته بود عاشق موهامه و
حالا این شده بود سلاح من ... یکم با موهام بازی کردم و سر
جای قبلیم نشستم....

نیم نگاهی بهش انداختم ؛ با بهت و اخم کمرنگی بهم خیره
بود... منتظر بود بفهمه الان چی تو سرمه... از برخورد با
نگاهش دلم دوباره لرزید، کم مونده بود چشم همه چیو لو بدن...
" به خودت مسلط باش نورا... داره همونی میشه که میخوای..."

سرمو پایین انداختم و موهامو از یه طرف جلوم جمع کردم و
پایین موهامو بالا آوردم... قیچی رو به موهام نزدیک کردم...

تو دلم شمردم... 1... 2... 3...

هیرب _ داری چیکار میکنی؟؟

ایول!!... عادی نگاهش کردم

_ موهام زیادی بلنده ، واقعا موقع برس کشیدن و حموم رفتن
اذیت میشم... میخوام یه ذره کوتاهشون کنم

_ لازم نکرده...

ابرو هامو بالا انداختم و معنادار نگاهش کردم و گفتم :
_ نفهمیدم، چی لازم نکرده؟؟..._

کلافه نگاهشو به اطراف انداخت و دوباره نگام کرد :

_ نورا به حد کافی با بودنت اینجا ، عصبیم میکنی.... بیشتر از
این نکن لطفا....

لحنش غم داشت و این حالمو بد میکرد... اما باید هر دو مونو ازین
دوری نجات میدادم... میدونستم که اونم به اندازه من از این
فاصله کفریه... اما نمیفهمیدم چرا هر بار بیشتر فاصله میگرفت!!!
با همون لحن بی تفاوتم ادامه دادم:

_ نمیفهمم... من مو هامو کوتاه کنم تو عصبی میشی؟؟! چرا
جوری حرف میزنی که فکر کنم ما به هم ربطی داریم!!

عصبی از جاش بلند شد و بدون جواب دادن به من تو یه حرکت
قیچی رو از دستم کشید و با نگاه عمیقش بهم خیره شد:

_ ماهیچ ربطی بهم نداریم... جز این !

و منو با قلب بی قرارم تنها گذاشت و رفت...

از ته دل لبخندی زدم که کلی ذوق همراهش بود ؛

هیربد بیشتر از اونیکه فکر میکردم واکنش نشون داد

...پس چرا اینطوری میکرد!!!...



دو روز گذشت ، تو این دو روز هیربد آروم تر شده بود...انگار
بلاخره منو پذیرفته بود...

از اونروز به بعد هیربد همراه من غذا میخورد و این برای من
خیلی مهم بود....انگار همه زندگی و امیدم شده بود آشپزی برای
هیربد...

درسته بی تفاوت و سرد بود ،اما برای من یه دنیا بود...و این
پیشرفت خوبی برای منی بود که هیربد حتی نمیخواست یه ثانیه
هم تو خونش بمونم!!

با من غذا میخورد اما انگار که واقعا من وجود نداشتم!کاملا بی
حس و بی تفاوت بود،این بیشتر منو کفری میکرد...

هیربد ثبات نداشت و هربار با رفتاراش منو گیج میکرد!!
اما من باز هم نا امید نمیشدم و همه تلاشمو میکردم که اون نگاه
عاشقش همیشگی باشه....

ساعت ۵ عصر بود...طبق معمول هیربد بی هیچ حرفی از
خونه بیرون رفت....

اونروز هوا برخلاف همه ی روز های گرم آمستردام ، گرفته
بود و هی باد میوزید...

تو آشپزخونه بودم و مشغول پختن غذا برای شام بودم ؛اما همه
حواسم به ساعت بود...تا هیربد برنمیگشت دلم آروم نمیگرفت...

همیشه ترس اینو داشتم که هربار که از خونه بیرون میره دیگه
برنگرده و باز منو تنها بذاره...اما وقتی که برمیگشت همه

وجودمو با بودنش آروم میکرد...ساعت حدود هشت بود که
بلاخره برگشت...

کلی میوه و مواد غذایی هم همراهش بود...با دیدنش ذوق کردم،
برای چند ثانیه مثل زنو شوهرایی شده بودیم که زندگی معمولی
و قشنگی داشتن...بدون هیچ غمی...

لبخند عمیقی از سر عشق رو لبام نشست و بهش خیره شدم...اما
هیرب بی توجه به من اونارو روی کانتر گذاشت و به سمت
اتاقش رفت...ولی من هنوز لبخند داشتم....

حدود نیم ساعت بعد غدام آماده شده بود ، به سمت اتاقم رفتم که
لباسمو عوض کنم ؛ حسابی بوی غذا گرفته بودم...

همینکه به راهرو رسیدم ، هیرب همزمان با من در حموم باز
کرد و در حالیکه داشت حوله رو به کمرش میبست از حموم
بیرون اومد...

قلبم تند میزد ...تقریبا هیرب و لخت دیدم ؛ ناخودآگاه جیغ خفیفی
کشیدم و چشامو محکم بستم...

خشک و عصبی گفتم :

__عه چته؟؟

با شرم گفتم :

__بستی حولتو؟؟!

حس کردم خندید ، اما لحنش همچنان خشک و جدی بود:

__وقتی اصرار داری تو خونم بمونی باید به این صحنه ها عادت
کنی.... باز کن چشاتو

__ هیربد اذیتم نکن... بستی حولتو!!

__ فک نمیکنم اذیت شی... ولی باز کن چشتو!

بیشعور!!

آروم چشمو باز کردم ، که چرخید و در اتاقشو باز کرد...
عوضی... به اتاقم رفتم و لباس تنمو با یه پیراهن مشکی بندی
ساده که گشاد بود عوض کردم...

به خودم ادکلن زدمو به پذیرایی رفتم... هی از یاد آوریه اون
لحظه گر میگرفتم... لعنتی!

ساعت حدود ده شب بود که میز و چیدم....

زرشک پلو با مرغ پخته بودم ؛ خودم که عاشق این غذا بودم ،
کاش هیربد هم خوشش میومد...

بعد از چیدن میز صدایش زدم:

__ هیربد... بیا شام

خودمم باور نمیشد که انقدر رابطم باش خوب شده باشه!! دوباره
لبخند زدم...

چند دقیقه بعد هیربد که یه شلوار ورزشی مشکی رنگ به همراه
یه تی شرت طوسی پوشیده بود به آشپزخونه اومد....

تی شرتش رنگ چشاش بود ؛ چقدر جذاب بود... آخه چطور
امکان داشت یه آدم انقدر بی نقص باشه!! همینطور که محو چهره
جذابش بودم....

سرشو بالا آورد و نگاهمو دستگیر کرد ؛ هول چشامو
دزدیدم... که پوزخند زد... از دست خودم حرصم گرفته بود و بی
حرف مشغول غذا خوردن شدیم...

حدود ۱۲ شب بود که به اتاقم رفتم همینکه موهامو باز کردم یه
دفعه انقدر باد شدید شد که نزدیک بود درختارو بشکنه...

صدای باد شدید همراه رعدو برق یه لحظه تنمو لرزوند... ترس
همه وجودمو گرفت... از بچگی از رعدو برق وحشت
داشتم!!... هر بار که دل آسمون پر بود و رعدو برق میزد مامان
تو اتاق من میخوابید و تنهام نمیذاشت...

اما الان باید خودم به تنهایی با این ترسم کنار میومدم... خودم باید
خودمو آرام میکردم... قلبم تند میزد... سریع به رختخوابم رفتم
... پتو رو کشیدم رو سرم... سعی کردم به خودم دلداری
بدم "الان تموم میشه نورا نترس"...

سرمو از زیر پتو بیرون آوردم... تاریکی شب و نور کم بیرون
... سایه درختا که هی تگون میخوردن...

شدت باد و بارون... همه اینا باعث میشد تا مرز سکته برم... که
یکدفعه یه رعدو برق خیلی وحشتناک زد طوری که با نورش
اتاق کاملا روشن شد... نه... ترسو تر از اونی بودم که بتونم این
وحشتو تنهایی تحمل کنم!! اگه یک دقیقه دیگه اونجا میموندم قطعا
از ترس میمردم... تویه لحظه باجیبیغ از تختم بیرون اومدم و به
سمت اتاقش دویدم... از ترس نفسم بالا نمیومد...

هیرب د بخاطر قرصاش غرق خواب بود و متوجه جیغای من نشده بود.... اما بیشتر ازونی ترسیده بودم که دلم نیاد بیدارش کنم...

با بغض و ترس تکونش دادم:

_هیرب!!! بیدار شو تر و خدا... هیرب !!

همینطور خوابالود بدون اینکه چشاشو باز کنه گفت:

_جانم !

انقدر لحنش قشنگو گرم بود که یه لحظه ترسمو فراموش کردم لبخند روی لبام اومد... میدونستم تاثیر قرصاشه و الان هیچی متوجه نمیشه... اما قلبم که نمیفهمید... با عشق گفتم:

_من میترسم هیرب... میشه بغلم کنی!!!

با همون چشای بسته لبخند کمی زد و دستاشو باز کرد:

_بیا پیش خودم.....

میدونستم الان خوابه خوابه ، و این رفتارش از روی هوشیاری نیست...

اما با دلتنگی زیاد خودمو تو بغلش جا دادم ؛ اونم محکم بغلم کرد و سرشو تو موهام فرو کرد... قلبم تند میزد... چقدر دلم برای این همه نزدیک بودن بهش تنگ شده بود... چقدر به این آغوش نیاز داشتم!

کاش اونشب هیچوقت تموم نمیشد...

صورتمو رو سینه برهنش گذاشتم و عطرشو نفس کشیدم... چقدر عاشقش بودم... بوسه عمیقی رو سینش

گذاشتم... و سرمو بالا آوردمو نگاهش کردم... غرق خواب بود... خیلی بیشتر ازونی دلتنگش بودم که این موقعیتو از دست بدم...

چند ماه دوری ازش طاقتمو طاق کرده بود... خودمو بالا کشیدمو از عمق وجودم لباسو بوسیدم... نفسم داشت قطع میشد وقتی که هیربدم هم لباسو تکون داد...
خدایا من این مرد مغرور خشنو میخواستم...
از شدت دلتنگی بغضم شکسته بود و همینطور که میبوسیدمش آروم اشک میریختم....
چرا باید انقدر بینمون فاصله میبود!! چرا وقتی که اونم مثل من بود....

بعد ازون بوسه طولانی لبامو ازش جدا کردم و به صورتش خیره شدم....
واقعا از ته دلم از دکترش بخاطر آرامبخش های قوی که بهش داده بود ممنون بودم....
صورتشو غرق بوسه کردم... اما هنوزم دلتنگ بودم....
با همه عشقم صورتشو نوازش کردم و خیره شدم بهش...
_هیربدم من عاشقتم.... تروخدا ولم نکن....



هیربـد _ نورا... پاشو ببینم... تو اینجا چیکار میکنی؟؟!!!

خوابالود غلت زدم :

_ هوووم !!

عصبی داد زد:

_ میگم پاشو.... کی به تو اجازه داد بیای تو تخت من؟؟!!

به زور چشمو باز کردم ؛ با نیمه تنه برهنه کنارم نشسته بود و
با اخم نگام میکرد....

گیج گفتم :

_ هیربـد بذا بخوابم ...

_ نورا مسخره نشو میگم چرا اینجایی؟؟؟؟!!!!

کامل چشمو باز کردم :

_ خودت اجازه دادی پیام پیشت...

_ من کی همچین اجازه ای بهت دادم ؟؟؟!!!!!!...

کلافه گفتم :

_ عه خودت گفتی بیا پیشم.... بعد بغلم کردی!!!

دوباره چشمو بستم... از قصد این حرفو زدم... میخواستم بفهمه
کل دیشب حتی یک لحظه هم اجازه نداد از بین بازوهاش تکون
بخورم ...

عصبی گفت:

_ چی داری میگی؟؟!!!!!!...

دیگه خواب از سرم پریده بود...

من_ دیشب رعد و برق میزد ، منم ترسیدم... اومدم پیش تو...
کلافه موهاشو به عقب دادو زیر لب با خودش حرف زد "لعنت به
این قرصا"

هیربد... پاشو برو تو اتاق خودت...

_ چرا انقدر تعجب کردی؟! بار اولی نیست که پیشت میخوابم....

اخماش توهم رفت... میفهمیدم ازینکه خیال میکرد دستش پیشم
رو شده عصبی بود... دیشب تو خواب طوری منو به خودش
میفشرد که انگار میخواست منو با خودش یکی کنه... حتی تو
خواب هم دلتنگیشو بروز داده بود... انگار زمانی که مغزش
خوابیده بود قلبش با همه وجودش مشغول توطئه چیدن علیهش
بود....

هیربد_ نورا گفتم برو تو اتاق خودت... با توام!

و رو تختی و از روم کنار زد... پیراهنم تا رو شکم بالا اومده
بود... و بدن برهنم چشمای هیربدو به خودش میخکوب کرد...

با خجالت سعی کردم لباسمو سریع پایین بدم، اما دیگه دیر بود
... قلبم تند میزد... هیربد به زور نگاهشو ازم گرفت!!

کلافه و عصبی دست تو موهاش کشید و با خشم زیاد از اتاق
بیرون رفت...



چند روز گذشته بود ؛ از اون شب به بعد هیربد بیشتر بهم بی محلی میکرد و باهام سردتر برخورد میکرد... غمگین بودم از حالتاش.. بی قرار بود و کلافه... خشمش روز به روز بیشتر میشد و تلاشش برای دور کردن من بی فایده بود... داشت زمینو زمانو بهم میدوخت که من ولش کنم... همینطور ذره ذره جلو چشم من آب میشد و من نمیتونستم براش کاری کنم...

نمیدونستم چه مانع بزرگی بین ماست!!!

رویای آغوشش همه امیدی بود که این چند وقت داشتم ؛ هربار که از خونه بیرون میرفت ، به اتاقش میرفتم و رو تختش دراز میکشیدم...

با اینکه بهش نزدیک بودم ؛ اما به اندازه دنیا دلم تنگش بود... هیربد من داشت جلو چشم میسوخت و من حتی نمیدونستم چرا!!!

اونروز هم هیربد بیرون بود و منم تو اتاقش بودم ؛ حدود دو ساعت میشد که بالششو بغل کرده بودم و گریه میکردم... کم کم باید برمیکشتم ؛ با فکر اینکه یه وقت منو تو اتاقش نبینه ، خواستم از اتاقش بیرون برم که یهو با درد لگد کردن یه جسم فلزی روی زمین ، با درد رو تختش نشستم....

همینطور که از درد صورتمو جمع کرده بودمو پامو با دستم ماساژ میدادم به اون جسم فلزی نگاه کردم... لعنتی ساعتش زیر پام اومده بود ؛ برش داشتم.... عاشق سلیقش بودم... خیلی شیک بود!

به ساعتش لبخند زدمو کشوی پاتختیشو باز کردم که اونجا
بزارمش...

که چشمم به یه برگه افتاد ؛ برش داشتم...یه برگه کوچیک بود
که روش با خودکار نوشته شده بود :

" بمون ولی بخاطر غرور خسته ام برو "

" برو ولی بخاطر دل شکسته ام بمون "

" به موندن تو عاشقم به رفتن تو مبتلا "

" شکسته ام ولی برو بریده ام ولی بیا "

" چه گیج حرف میزنم چه ساده درد میکشم "

" اسیر قهر و آشتی میان آب و آتشم "

" تورا نفس کشیدم و با گریه با تو ساختم "

" چه دیر عاشقت شدم چه دیر تر شناختم "

با خوندن این دست خط یه حس عجیبی بهم دست داد ؛ حسی
عجین از غم ، عشق ، شادی و حسادت...

غمگین بودم از غمی که تو این شعر خوابیده بود...

از فکر اینکه هیربد اینو برای من نوشته دلم میخواست از شادی
پرواز کنم، اما از حسادت میخواستم خفه شم وقتی فکر
میکردم ، اینو یکی از عاشقای سینه چاک هیربد براش نوشته
باشه...

اما سر آخر همه ی این حسای اضافیو پس زدم ، مطمئن بودم
اینو هیربد برای من نوشته بود...

همونقدر بی ثبات و عاشقانه...حتی تو شعرشم از مانع بزرگی
که بینمون بود حرف میزد...

لعنت به این دردآخه چی بود این مانع لعنتییبیی!!!!

چرا دیر بود برای عاشق شدنش!!!!!!!

با عشق و بغض برگه رو بوسیدم و هزار بار دیگه
خوندمش...انقدر که دیگه حفظش شده بودم...خودم مرهم زخمات
میشم هیربد!!!نمیذارم انقدر بی تابی کنی...من ولت نمیکنم عشق
من!!!

با صدای بسته شدن در ورودی خونه سریع برگه رو تو کشوی
پاتختی گذاشتمو اشکامو پاک کردم. هول خواستم از اتاقت
بیرون برم که با هیربد سینه به سینه شدم....

دستو پامو گم کردم و نگاهش کردم ، اما دلتنگی نگاهمو
نمیتونستم قایم کنم ؛ موشکافانه نگاهم کرد:

_ اینجا چیکار میکردی؟؟؟

_ هی...هیچی ، من...من اومدم تو اتاق تو یکم چیز کنم....مرتب
کنم....

با پوزخند به رو تختی نا مرتبش نگاه کرد و گفت:

_ مرتب کردی؟؟!!

_ نه...نه خب ، تازه الان اومدم...

پوزخند زد:

_ پس کجا داشتی میرفتی؟؟!!

کلافه چند ثانیه نگاهمو به اطراف انداختم و گفتم :

_ خب چیز شد ...صدای در اومد....اومدم ببینم کیه!!

پوزخندش غلیظ تر شد "ok...برو"

و یه قدم از اتاقش بیرون گذاشتم ؛ تازه یادم اومد من ساعتشو تو

همون کشو گذاشته بودم....وای اگه حواسش بود که ساعتشو

خودش تو کشو نداشته که میفهمید فضولی کردم تو اتاقش!!

ازینکه فک کنه فضولم و وقتایی که اون نیست اتاقشو میگردم

متنفرررر بودم!!!!

محکم زدم رو پیشونیم ، اح...خاک بر سرت نورا....

دو روز دیگه قرار بود کوهیارو هیربد برن پیش دکترش....دل

تو دلم نبود...

همش دعا میکردم حالش بهتر شده باشه ،دعا میکردم حضور من
براش بد نباشه...کاش مجبور نشم بخاطر سلامتیش ترکش کنم....
به ظاهر که حالش خیلی بهتر شده بود...

ریشاشو زده بود و حالا درست شده بود همون هیر بد چند وقت
پیش،که کوه غرور و جذبه بود....

اما هنوز به قرصا احتیاج داشت و اگه نمیخوردشون دوباره
اون سردردای لعنتیش سراغش میومد...

تو حال خودم رو مبل نشسته بودم و تلویزیون میدیدم ؛ هیر بد
طبق معمول بیرون بود....

دیگه داشتم از تنهایی و نگرانی کلافه میشدم ؛کاش زودتر
برگرده!

گوشیم زنگ خورد...خاله بود ، لبخندی رو لبام اومد و جواب
دادم " جونم خاله جون؟"

_ سلام مادر خوبی؟؟

_ سلام خاله جون ، خوبم ممنون...شما چطورید؟؟

_ خوبم مادر....میگم فردا آخر هفتس، با شیوا حرف زدم ،
گفت این دو روز بی کاری...پاشو بیا اینجا مادر ، دلمون تنگه
برات...

دلم ریخت ، شیوای عوضی ، حالا چی میگفتم به خاله...با مکث
گفتم " امم خاله جون خب درست میگرد...اما خب رفت و
برگشتش یکم برام سخته "

_ وا چی داری میگی نورا!!نمیخوای بیای یه سر به ما بزنی!!..

موندم چی بگم :

چرا خاله جون ؛ این چه حرفیه؟!

خب پس دیگه حرفی نمی‌مونه... بدو وسایلتو جمع کن راه بیوفت ... منتظرم... برا شام قرمه سبزی بار میزارم ؛ زودتر راه بیوفت ...

از سر مجبوری قبول کردم:

چشم خاله جون... میام...

وگوشیو قطع کردم ؛ دلم نمیخواست برم اما دیگه مجبور بودم... اگه نمیرفتم خاله میومد دیدنم و اونوقت همه چی خراب میشد...

با بی حوصلگی حاضر شدم همینکه خواستم از خونه بیرون برم فکر کردم یه یادداشت برایش بذارم...

اما با خودم فکر کردم اگه برایش یادداشت بذارم در صورتی که اون حتی نیم نگاهی بهم نمیندازه دیگه زیادی خودمو خار کردم... باید صبوری میکردم... نمیخواستم مجبورش کنم منو ببینه!

آهی کشیدم... تو دلم یه لحظه از فکر اینکه شاید از نبودنم خوشحال شه غم گرفت...

نفسمو با صدا بیرون دادم و یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه شیوا راه افتادم.....



هیر بد :

هر بار بخاطر پیگیری کارام مجبور بودم از خونه بیرون
برم... آدرس خونمو جز کوهیار حتی به وکیلتم نداده
بودم... نمیخواستم تا وقتی که نورا پیشم بود حتی یه ریسک
کوچیک کنم...

شیخ حتما فهمیده بود ایران نیستم و پیگیرم شده بود!
نمیخواستم حتی یک درصد احتمال بدم که ردمو بزنه...

باید تا وقتی که برنامه درست میشد گنجش میکردم... باید زمان
میخریدم تا بتونم عمارو علیه شیخ کنم....

میدونستم نورا به هیچ عنوان نباید کنارم بمونه... اینکه از خودم
جداش کنم برا من کاری نداشت، اما انگار خودمم دلم نمیخواست
بذارم بره... میفهمیدم در حال حاضر با وجود تهدید بزرگی مثل
ارحام، بودنش کنار من خطر خیلی جدی ایه... اما انگار مغزم
حریف قلبم نمیشد... انگار حالا که بعد از ماه ها بهش رسیده بودم
دیگه جدایی ازش برام ممکن نبود...

ساعت حدود نه شب بود که به خونه برگشتم...

با دیدن چراغای خاموش توجهم جلب شد... حتما دوباره رفته تو
اتاقم... عزیز دل دیوونه من...

هر وقت نبودم ، یواشکی میرفت تو اتاقم ، و من عاشق عطرش
بودم که رو بالشم میموند...

میدونستم که هیچوقت به خودم اجازه نمیدادم که خودم ، با دستای
خودم ، از خونم بیرونش کنم... تنها کاری که برای دور کردنش
از خودم میتونستم انجام بدم بد رفتاری باهاش بود ، جوری که

خودش خسته بشه و بذاره بره... اینقدر باهاش بد بودم که خودمم
از خودم متنفر شده بودم...

اون با دل کوچیکش چطور اینقدر تحمل میکرد؟!... اما باید
اعتراف کنم از ته دلم امیدوار بودم که هیچوقت خسته
نشه... دیگه زندگی بدون اون برام ممکن نبود... و این کمال
خودخواهی من بود!!

لعنت به منو زندگی گندم که نمیتونم مثل آدم با دختری که
حاضرم براش جون بدم بمونم...

اون باید میرفت ، لیاقت اون یه زندگی دور از آرامش و ترس از
پلیس نبود...

اون حقش خیلی بیشتر از من روانی بود...

دوباره به قالب سرد و خشن خودم برگشتم و به سمت اتاقم
رفتم...

درو باز کردم و ندیدمش!!... با ندیدنش یه چیزی تو وجودم خالی
شد... همه حسای منفی یکباره به طرفم هجوم آوردن...

با حال بدی در اتاقشو باز کردم ، اونجا هم نبود ؛
نه... نمیتونست حقیقت داشته باشه...

لعنت به من چرا هیییچ نگهبانی دم در نداشته بودم!!!!

نه... نمیتونست اتفاقی براش افتاده باشه... شیخ بیشر ف نمیتونست
انقدر ررر راحت به خونه من نفوذ کرده باشه!!

به پذیرایی برگشتم و با ترس صداش زدم :

_ نورا؟!؟!?!_

وقتی جوابی نشنیدم قلبم داشت می ایستاد!!...وسط پذیرایی
ایستاده بودم پرکنده به اطرافم نگاه میکردم...شاید رفته بود
بیرون!!!

آخه کجا!!!!

داشتم دیوونه میشدم...نمیتونستم به هیچ اتفاق مثبتی فکر
کنم...منه اححححق اونو به خطر انداختم....منه
اححححق!!!!!!!!!!!!

و مشت محکمو روی میز زدم....

گوشیو برداشتم و شماره کوهیارو گرفتم ، بعد از چند تا بوق
جواب داد:

_الو!

_ کوهیار نورا اونجاس؟؟

_ نه...مگه خونه نیست؟؟!!

نگران و کلافه طول و عرض خونه رو راه رفتم :

_ نه...الان اومدم ، دیدم نیست...

_ بهش زنگ زدی؟؟شاید رفته خونه دختر خالش...اونم خونش
همینجا تو ولندامه...

_ نه...بهش زنگ نزدم ؛ اگه قرار بود بره یه چیزی میگفت
دیگه....آدرس یا شماره داری از این دختر خالش که
میگی؟؟؟؟...

_ نه داداش...من فقط تو فرودگاه دیدمشون...

از شدت عصبانیت سرم درد گرفته بود ؛ غریدم:

_ لعنتی!!!

_ آروم باش... امکان نداره شیخ اونجارو پیدا کرده باشه!!

_ اگه پیدا کرده باشه چی؟؟؟!!! لعنت به تو... اگه یه تار مو ازش کم شه به جون خودش زندت نمیذارم کوهیاااار!!

_ کوهیار _ حالا آروم باش تو... نگران نباش ؛ من مطمئنم شیخ از جایی که هستی بیخبره!!

_ لعنت بهت...

_ زنگ بزن بهش هیربد... پیش خونواده!

_ خدا بهت رحم کنه کوهیار....

وگوشیو قطع کردم.

یه دفه یادم اومد منه لعنتی شمارشو ندارم.... اح...

با اعصاب داغون سعی کردم دوباره شماره کوهیار و بگیرم... دوباره دستام داشت میلرزید...

بعد از یه بوق جواب داد ، داد زدم سرش :

_ من شماره لعنتیشو ندارم!!

_ باشه داداش... باشه... تو قطع کن ؛ من بهش زنگ میزنم...

_ سریع کوهیار... منتظرم ، بجنب...

قطع کردم ، چند دقیقه بعد صدای زنگ موبایلش به گوشم رسید... با ناامیدی و حرص چشامو به هم فشار دادم امکان نداشت گوشیشو نبرده باشه....

همه فکرم این بود که اونو به زور برده باشنش...
با بیچارگی به رو به روم خیره شدم و کلافه تو موهام دست
کشیدم:

_نورا... خواهش میکنم خوب باش... خواهش میکنم!!



از دیشب درگیر پیدا کردنش بودم ؛ با کوهیار کل شهر و زیرو
رو کرده بودیم...

داشتم دیوونه میشدم ، گوشی لعنتیشم رمز داشت و نمیتونستم
شماره هاشو بردارم...

آخر هفته بود و نتونسته بودم یه آدم مورد اعتماد پیدا کنم
رمز گوشیشو باز کنم...خونه خالشو پیدا کرده بودم...اما
نمیخواستم بیخودی پای اونارو به این ماجرا باز کنم...باید از
طریق تلفنی که کوهیار میزد میفهمیدم نورا پیش اوناس یا نه...

از دیشب سردرد و لرزش دستم ولم نکرده بود....

به همه افرادم سپرده بودم کل هلندو بگردن....

از آدمایی که برای زیر نظر گرفتن شیخ گذاشته بودمم خبر
گرفتم...همینکه هیچ چیز مشکوکی ازش ندیده بودن...برای من
خیلی مشکوک بود...

نورا تو کجایی!!!...

کوهیار یه نفرو پیدا کرده بود که میتونست قفل گوشیشو باز کنه...
...

قرار بود برم اونجا ، دوتا از قرصامو همزمان خوردم و از خونه زدم بیرون...
...

همینکه در حیاطو باز کردم ، دیدمش که از تاکسی پیاده شد و یه جعبه کادو دستش بود...
...

با دیدنش به اندازه ی دنیا آروم شدم... تو این یه شب انقدر به بدترین چیزا فکر کرده بودم که الان همینکه اینجا بود و حالش خوب بود ؛ برام کافی بود...
...

اما در عین حال از دستش عصبی بودم... حق نداشت انقدر منو بی خبر از خودش بذاره حق نداشت...
...

از فردا باید به حد کافی دم در محافظ میذاشتم... تا اینجاشم زیادی بی احتیاطی کرده بودم...
...

دیگه اجازه نمیدادم این ترس لعنتی سراغم بیاد!!
...

وای اگه طوریش میشد من چه غلطی میکردم!!
...

با یاد آوریه بدبختی چند ساعت قبلم خشمم بیشتر شد...
...

در حیاطو باز گذاشتم و خودمم منتظر تو حیاط ایستادم...
...

اینقدر دستام میلرزید که مجبور شدم مشتتون کنم ؛ عصبی یه مسیر چند قدمیو میرفتم و برمینگشتم...
...

در حیاط بسته شد و صدای ظریف و قشنگش گوشمو نوازش داد...
...

_ سلام هیربد...
...

نمیدونم تو صدایش چی داشت که حس دلتنگیمو صد برابر
کرد... اما هنوزم از دستش عصبی بودم!!
نتونستم خشممو کنترل کنم به طرفش برگشتم و تقریباً سرش داد
زدم :

_ کدوم گوری بودی؟؟؟؟!!

ترسید... لعنت به من که همیشه هرچی حس بد بود تو دنیا بهش
میدادم...

_ من...خونه خالم بودم...

آروم تر گفتم :

_ چرا گوشیه لامصب تو نبردی؟؟!!

اشک تو چشمش حلقه زد ، و غمگین نگام کرد...چشامو بستم
که نبینم...

حیف که مجبور بودم نبوسمش ، حیف که مجبور بودم نداشته
باشمش....حیف...

_ هیربده...من اینقدر عجله ای رفتم که... یادم رفت ، فکر
نمیکردم نگرانم بشی اخه...

دلم لرزید ، من کاری کرده بودم که فکر کنه برام مهم
نیست...میخواستم فکر کنه که نمیخوامش...

حالا که اینجوری فکر میکرد ، چرا برگشته بود؟؟!!...

لعنت به من...دیگه چطور باید بد میبودم ؛ الان فقط احتیاج داشتم
که سیگار بکشم...

بیشتر از این تحمل غم تو چشاشو نداشتم ؛ کلافه موهامو عقب
دادم و چشامو به اطراف و بعد دوباره به چشاش دوختم...

با لحنی که به زور کنترلش کرده بودم گفتم:

_حق نداشتی بی خبر بری....

با مظلومانه ترین حالت چشاش نگام کرد:

_ببخشید...

من زندگیشو به گند کشیده بودم اون معذرت خواهی میکرد؟؟!!

لعنت به من....لعنتتتت!!!

برای اینکه حداقل بتونم فکرشو منحرف کنم با لحن آرومی
پرسیدم:

_کی بهت کادو داده؟!...

غمگین به جعبه کادو تو دستش نگاه کرد و گفت:

_خاله و شیوا....دیروز تولدم بود ، خودمم یادم نبود....

تولدش بود؟؟!!

تنها چیزی بود که درموردش فراموش کرده بودم!!

اصلا چرا به این فکر نکرده بودم که چقدر روز تولدش
برام مهمه!!!

من هیچوقت به هیچی جز نقاط ضعف اطرافیانم اهمیت
نمیدادم....

اما نورا با همه فرق داشت...هرچی که مربوط به اون میشد
برای من اهمیت داشت...

چه برسه روز تولدش.....

سعی کردم بی تفاوت از خونه بیرون برم...
اگه یه دقیقه دیگه اونجا میموندم قطعاً بغلش میکردم...



نورا :

هیربد با همون حالت خشمگینش از کنارم رد شد و رفت ؛
باور نمیکردم... نگرانم شده بود....البته اگه میشد اسم اون حالت
متشنج نگاهشو نگرانی گذاشت...

رنگش پریده بود و دستاش میلرزید... از اینکه من باعث این
حالش بودم قلبم درد گرفت...چطور تونستم به اینکه هیربد
نگرانم میشه فکر نکنم!!! وای من خیلی احمق بودم...تو این
شرایط عصبی شدن براش سم بود.....

با بغض و ناراحتی فاصله حیاط تا ساختمون ویلا رو طی
کردم...

فردا قرار بود بره پیش دکترش ، اگه من با اینکارم باعث شده
باشم که حالش بدتر بشه چی؟؟؟...اگه باعث شم دکترش منو از
بودن کنارش منع کنه چی!!!

وای من دوروز ندیده بودمش داشتم دق میکردم اگه دکترش
نمیداشت دیگه ببینمش چطور طاقت میاوردم!!!!

از خودم بدم میومد همه اینا بخاطر یه بی فکری بچه گونه من
بود!!!

کاش گوشیمو میبرد... اح... لعنت به من...

با بی حوصلگی به اتاقم رفتمو جعبه کادو رو رو میز آرایشم گذاشتم... بدون اینکه لباسمو عوض کنم خودمو رو تخت ولو کردم...

هنوزم از خودم عصبی بودم... حتی یک ثانیه هم چشمای سرخ از خشم و رگ برجسته پیشونیش از جلو چشم کنار نمیرفت... دلم گرفته بود و اصلا حال خوبی نداشتم... هیربداونشب تا دیروقت خونه نیومدم....



ساعت ده صبح بود که به زور چشممو باز کردم ، هنوز گیج و خوابالود بودم... یهو یادم اومد.... هیربداون شب بود پیش دکترش تا الان!...

تو جام نشستم ، از دلهره داشتم میبردم... هیچ کاری هم نمیتونستم بکنم...

خواستم از جام بلند شم که یهو چشمم به یه جعبه کوچیک خیلی قشنگ کادو ، که روی میز پاتختیم بود ، افتاد...

همه ی وجودم لرزید ، نکنه هیربداونو برای من خریده بود؟؟! یعنی امکان داشت؟؟!!

با کاری که دیروز کرده بودم لیاقتم تنبیه بود... نه هدیه!!!

ضربان قلبم بالا رفته بود، از شدت عشق و خوشحالی کم مونده بود گریه کنم... به زور با دستای لرزانم کادو رو از روی میز برداشتم...

یه کارت خیلی کوچیک رو جعبه بود ؛ با دست خط خودش نوشته بود:

" تولدت مبارک .

هیرب "

وای هیرب غیر قابل پیش بینی بود... من خودمو برای یه تنبیه سخت حاضر کرده بودمو اون برا تولدم هدیه خریده بود!!!
حاضر بودم جونم براش بدم ، چقدر خوب که من عاشقش بودم ؛ من خوشبختترین بودم با وجود عشق هیرب....

با لبخند عمیق جعبه رو باز کردم ؛ یه پلاک زنجیر گل رز ظریف بود...

خیلی قشنگ بود ، همون لحظه به گردنم انداختم و بوسیدمش.... خدایا من عاشقش بودم... این هدیه به اندازه دنیا برام ارزش داشت...

انگار که یه تیکه از وجود هیرب همیشه همراهم بود....

یه لحظه هم از فکرش بیرون نمیومدم ، با این کاری که کرده بود بیشتر دلم براش تنگ شده بود...

رفتم آشپزخونه و خودمو مشغول آشپزی کردم که ساعت سریعتر بگذره...

حدود ساعت یک ظهر بود که هیربداومد ، دویدم جلوش ؛
پیراهن سفید و کراوات و شلوار مشکیش دلمو برد...

_ سلام هیربدا...خوبی!!

با نگرانی و استرس به چهره ی جدی و عبوسش نگاه
کردم...انگار نه انگار که این کادو رو هیربدا برا من خریده...بی
تفاوت تر از این نمیشد رفتار کرد واقعا!!!

نه ، این حرف نمیزد...و منم داشتم میمردم که بفهمم دکترش چی
گفته بالاخره!

از کنارم رد شد و به اتاقش رفت ؛ پشت سرش منم وارد شدم ،
داشت گره کراواتشو شل میکرد...

سرد گفت:

_ من اجازه دادم بیای تو اتاقم!؟

بی توجه به حرفش نزدیکش شدم :

_ هیربدا...چیشد!؟!؟

نگاهش جدی شد و از چشم به گردنبندم سر خورد،چقدر خوب
میتونست احساساتشو پنهون کنه....جوری نگاه میکرد که انگار
هیچ ایده ای در مورد اون گردنبند نداشت...

منتظر بهش زل زدم...دوباره مشغول باز کردن کراواتش شد.

_ هیربدا با توام...

_ برو بیرون از اتاقم...

_ تا نگی نمیروم...

با آرامش پیراهنشو از تنش درآورد ؛ با تعجب و حرص نگاهش
میکردم...انگار واقعا منو نمیدید...

بی توجه به من دست برد و کمر بندشو باز کرد...

اح لعنتی موفق شد منو بیرون کنه... مطمئن بودم برایش فرقی
نداره جلو چشم من کل لباساشو دراره....

با حرص و عصبانیت از اتاقش بیرون
رفتم... عوضی... عوضی...

به اتاقم رفتم و گوشیمو برداشتم و سریع شماره کوهیارو گرفتم
؛ بعد از چند تا بوق جواب داد :

_ جانم نورا !

چقدر این پسر مهربون و آروم بود... هیچ جوهره تو کتم نمیرفت
که از بچگی با هیربد رفیق بوده...
تفاوتشون مثل آسمونو زمین بود!!

_ کوهیار خوبی؟؟ ... لطفا بهم بگو دکتر هیربد چی
گفت؟؟! حالش تغییری کرده؟!!

_ خدارو شکر نورا... دوز داروهاشو آورد پایین ؛ بعد از چند
مدت بالاخره دارن ازش جواب میگیرن...
با آرامش نفسمو بیرون دادم... خدارو صد هزار مرتبه شکر...



اونروز حال خیلی خوب بود...چند روز قبل فهمیده بودم که
هیربد رو به بهبوده ، و این برام از هرچیزی با ارزش تر
بود....

دلَم میخواست برم بیرون ؛آمستردام شهر قشنگی بود و من واقعا
دلَم میخواست شهرشو ببینم....

از اینکه مدام تو خونه بودم حس بدی بهم دست داده بود...

انگار روحیم نیاز به انرژی داشت...کاش میشد هیربد منو ببره
بیرون...مگه چی میشد!!

مشغول تمیز کردن خونه بودم و با همین افکارم درگیر...

که هیربد از اتاقش بیرون اومد و سوئیچ ماشینشو از روی کانتر
برداشت...

بی توجه به من به سمت در خروجی رفت ،به فکر عملی کردن
افکارم افتادم...حداقل شانسمو امتحان میکردم...

سریع صداش زدم :

_ هیربد صبر کن

با همون حالت خشک و سردش نگام کرد:

_ چیه؟؟

چشامو گرد کردم و با حالت خواهشی بهش گفتم :

_ میشه منم با خودت ببری؟؟

یه لحظه جوری نگام کرد انگار غیر ممکن ترین چیز تو این
دنیا رو ازش میخواستم... سرشو چرخوندو به راهش ادامه داد :

_ نه !!

دویدم جلوش :

_ آخه چرا نه!..

بدون نگاه کردن به من عینک آفتابیشو برداشت :

_ همینکه گفتم...

_ آخه من یه سره تو خونم... دلم گرفت...

_ خونه من بودن این سختیارو هم داره...

حرصم گرفت:

_ هیربد!!!!

نگام کرد:

_ نمیدونم چی باعث شده جرعت پیدا کنی با من کل کل

کنی.... یکبار گفتم نه!!

_ جون من...

یه لحظه عصبی نگام کرد ...، باورم نمیشد ... اما انگار حرفم

براش سنگین بود!!

_ نورا من جایی نمیرم که برات جالب باشه...

_ هر جا بیرون از این خونه باشه برام جالبه...

کلافه نگاشو ازم گرفت و کفش های اسپرت تیرشو پوشید...
درحالی که از در بیرون میرفت گفت :

_ زود حاضر شو...

قند تو دلم آب شد ، واقعا قبول کرده بود...

با هیجان زیاد پریدم تو اتاقم و یه شلوار جین جذب تیره به همراه
یه نیمه تنه مشکی رنگ که آستیناش بلند بود ، پوشیدم...

چون فاق شلوارم بلند بود ، فقط وقتی تکون میخوردم یه ذره از
بدنم دیده میشد...

یه رژ قرمز رنگ زدمو بعد از زدن عطر ، سریع از اتاق
خارج شدم...

هیرب تو ماشین نشسته بود و سرش تو گوشیش بود ؛ با لبخند به
طرفش رفتم و سوار ماشین شدم...

بلافاصله بعد از سوار شدن من دنده عقب رفت و ماشینو از ویلا
خارج کرد...

هنوز چند متر از ویلا دور نشده بودیم که موبایلش زنگ خورد
؛ سریع جواب داد :

_ امروزو کنسل کن...کار برام پیش اومده ، با کوهیار هماهنگ
کن... اگه نیاز به من بود برا فردا قرار بزار....

گوشیو قطع کرد ؛ آخ جون...بخاطر من قرارشو کنسل
کرد...من دلم برا این همه ابهتش میرفت....

با ذوق نگاش میکردم...باورم نمیشد این مرد خشن و مغرور که
همه ازش میترسن...قرارشو بخاطر من کنسل کرده بود!!

کاش میشد دست از این فاصله ای که بینمون گذاشته بود
برداره....

با همون نیم رخ جدی و سردش دست برد و ضبط و روشن
کرد :

" تورو یادش میمونه...تا ابد این دیوونه "

" تو بری من میمونم با...غم این آسمونه "

" توچشات فرق داره با همه... "

" به تو وابسته ام من یه عالمه... "

" تورو من تا همیشه ، یادمه... "

" پرپر کن این دلو من هر وقت دل زدم "

" با هر کی بد باشی منم باهاش بدم "

" غصه میخوره دلم واست... "

" تو یه کاری کن نرم راحت... "

" پرپر کن این دلو من هروقت دل زدم "

" با هر کی بد باشی منم باهاتش بدم "

" توی این کهکشون، من بی نشونم بی تو "

" با همه آدما نا مهربونم بی تو "

" مته ستاره ای بی آسمونم بی تو "

" تو چشات فرق داره با همه "

" به تو وابسته ام من یه عالمه "

" تورو من تا همیشه یادمه "

" پرپر کن این دلو من هروقت دل زدم "

" با هر کی بد باشی منم باهاتش بدم "

" غصه میخوره دلم واست "

" تو یه کاری کن نرم راحت....."

همه ی طول این آهنگ با همه ی وجودم دلم میتپید برایش...
نمیدونم چرا حس میکردم این آهنگو برای من گذاشته بود....
هرچقدر میگذشت بیشتر بی قرارش میشدم....
از اینکه هنوز پسم میزد دیگه داشتم خسته میشدم...
اما نا امید نه!

انقدر عاشقش بودم که به این زودیا پاپس نمیکشیدم...
منو اون احتیاج هم بودیم...بدون هم نمیتونستیم...
درسته پسم میزد، اما میفهمیدم وقتی پیششم آروم تره...
اونم به اندازه من، منو میخواست...
با اینکه دیگه داشتم زیر بار این دوری کمر خم میکردم، اما باید

هیربدو از این ماجراییی که توش گیر کرده بود نجات
میدادم...باید دلیل همه این رفتاراشو میفهمیدم...

حدود 45 دقیقه بعد همراه هیربد رسیدیم به وندل پارک...
از دیدن زیبایی اونجا ذوق زده شده بودم ؛ یه جا مثل بهشت بود...
یه برکه بزرگ وسطش بود و کلی درخت سر به فلک کشیده بودن...
هوا اونجا بخاطر درخت های پر و بلندش خیلی دلپذیر شده بود...
اولین باری بود که به اون پارک اومده بودم ؛ از ذوق و هیجان جلوتر از هیربد راه میرفتم و فقط نگاهم به اطراف بود...
بعد از این همه مدت که فقط درو دیوارای خونه رو میدیدم اومدن به این بهشت واقعا انرژی بالایی بهم داده بود و حسابی حالمو خوب کرده بود...
لبخندم اصلا از صورتم محو نمیشد...واقعا زیبایی اون پارک نفس گیر بود!!
هیربد عینک آفتابیشو به چشمش زده بود و درحالیکه دستاش تو جیبش بود و محکم قدم برمیداشت جدی گفت :
_نورا جلوتر از من راه نرو...
هیجانمو کنترل کردم و ایستادم که بهم برسه...نگاهش دائم به اطراف بود، اما مطمئن بودم به پارک توجهی نداره...انگار مراقب بود آدم مشکوکی این دورو بر نباشه!!

به نظرم دیگه زیادی محتاط بود با وجود محافظایی که از وقتی
از خونه بیرون اومده بودیم اطرافمون بودن، باز انگار خودشم
نگران بود...

قدمامو باش هماهنگ کردم و برای اینکه حواسشو پرت کنم با
ذوق گفتم:

_ هیربد مرسی که منو آوردی اینجا... واقعا اینجا مثل بهشت
میمونه!

همینطور که به اطراف نگاه میکرد ، حس کردم لبخند زد...اما
سریع جمعش کرد....

هیجان دیدن لبخندش حالمو بهتر کرده بود...بعد از این همه مدت
اونروز داشت تبدیل میشد به بهترین روز زندگیم...

همینطور که خیره به نیم رخ جذابش بودم و از اینکه کنارش قدم
برمیداشتم غرق لذت بودم صدای موسیقی قشنگی به گوشم
رسید....

با کنجکاوی رو به هیربد پرسیدم:

_ صدای موزیک از کجاس؟؟!

بدون اینکه نگام کنه گفت:

_ کنسرت...تو این فصل خیلی ها تو آمفی تئاتر این پارک
کنسرت میزارن...

وای من عاشق موسیقی زنده بودم ، با هیجان گفتم:

_ میشه بریم اونجا؟؟!

هیربد _ وقت کنسرت رفتن نیست...

ناامید و ناراحت نگاهمو به پایین انداختم :

_ آره ، راست میگی ، توام کار داری...اما کاش میشد
بریم!!...من عاشق کنسرتم ...

با این حرفم همینطور که راه میرفت به ساعتش نگاه کرد و گفت
:

_اگه بتونی خودتو کنترل کنی و نخوای تا آخرش بمونی،میتونم
نیم ساعت برات زمان جور کنم...

با ذوق و عشق زیاد به نیمرخش نگاه کردم نیم ساعت کنسرت
رفتن بهتر از نرفتن بود...

مثل بچه ها دستامو به هم میکوبیدم:

_ ممنونم هیرب...ممنونم...قول میدم بیشتر از نیم ساعت نمونیم.
بی هیچ حرفی به سمت آمفی تئاتر پارک راه افتادیم...

واقعا خوشحال بودم از اینکه در کنار هیرب تو همچین جای
رویایی بودم... خدایا شکرت...

بعد از چند دقیقه شونه به شونه هیرب راه رفتن ، رسیدیم به آمفی
تئاتر ، وقتی فهمیدم ایندیلا خواننده فرانسوی اونجا کنسرت داره
؛ از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم...من واقعا عاشق
صداش بودم...

همزمان با رسیدن ما آهنگ اولشو تموم کرد...اونجا خیلی شلوغ
بود ؛ هیرب برخلاف رفتار سردش تو خونه ،تو اون شلوغی
کاملا حواسش به من بود و مراقبم بود...

به زور دوتا صندلی کنار هم پیدا کرد و منتظر موند اول من بشینم، وقتی نشستم نگاه آخرو به اطراف سالن انداخت و به نرمی کنارم جا گرفت...

از ته دلم ممنونش بودم... اون یه جنتلمن واقعی بود!
کنار هیربد تو کنسرت ایندیلا نشسته بودم... این برام مثل یه رویای خیلی قشنگ بود!!...
ایندیلا به درخواست طرفداراش آهنگ " آخرین رقص" رو اجرا کرد... همون آهنگی که من عاشقش بودم:

Oh ma douce souffrance

آه رنج شیرین من

Pourquoi s'acharner tu recommence

مقاومت برای چه، تو از نو آغاز می کنی

Je ne suis qu'un être sans importance

من چیزی جز یک موجود بی ارزش نیستم

Sans lui je suis un peu paro

بدون او من کمی دیوانه ام

Je déambule seule dans le métro

به تنهایی در مترو پرسه می زنم

Une dernière danse

یک رقص برای آخرین بار

Pour oublier ma peine immense

برای فراموش کردن درد بزرگم

Je veux m'enfuir que tout recommence

می خواهم فرار کنم، همه چیز از نو آغاز می شود

Oh ma douce souffrance

آه رنج شیرین من

Je remue le ciel le jour, la nuit

آسمان را، روز را، شب را به چرخش وا می دارم

Je danse avec le vent la pluie

با باد، با باران می رقصم

Un peu d'amour un brin de miel

کمی عشق، اندکی عسل

Et je danse, danse, danse, danse, danse, danse,

danse

و می رقصم، رقص، رقص، رقص، رقص، رقص

Et dans le bruit, je cours et j'ai peur

و در سر و صدا می دویم و می ترسم

?Est-ce mon tour

آیا نوبت من رسیده؟

Vient la douleur

و درد شروع می شود

Dans tout Paris, je m'abandonne

در همه جای پاریس، خود را رها می کنم

Et je m'envole, vole, vole, vole, vole, vole

و پرواز می کنم، پرواز، پرواز، پرواز، پرواز

Que d'espérance

باکلی امید

Sur ce chemin en ton absence

در این راه، در نبود تو

J'ai beau trimer, sans toi ma vie n'est qu'un décor

qui brille

Vide de sens

بیهوده تلاش می کنم، بدون تو زندگی من تنها دکوری است که

می درخشد ولی خالی از معنا

انقدر از شنیدن صدایش و آهنگش لذت برده بودم که اشک تو

چشام حلقه زده بود...

به هیربد نگاه کردم ، انگار اونم مثل من اجراشو دوست داشت
،چون تو حال خودش بود و به یه نقطه خیره بود...انقدر
احساساتی شده بودم که دلم میخواست همونجا ببوسمش...چرا
نباید اینکارو میکردم!!

چرا وقتی این همه عاشقش بودم...

همه با ذوق براش دست میزدن ؛ اما منو هیربد تو حال خودمون
بودیم...

هنوز با عشق غیر قابل وصفی به نیمرخش خیره بودم که سرشو
چرخوند و نگاهمو دید...

اما سعی نکردم چشم ازش بردارم...برام مهم نبود که بی
قراریمو تو چشم ببینه...باورش برام سخت بود اما اونم تلاشی
برای قطع کردن این ارتباط چشمی نکرد...

نگاهش عمیق شده بود...نفسم داشت بند میومد...همه احساساتم
اون لحظه در حال غلیان بودن!!

ناخودآگاه بهش نزدیک شدم...اونم نگاهشو به سمت لبام سر
داد...دیوونه شدم وقتی دیدم اونم مثل من بی قراره!!

همه چیو تموم شده میدیدم...هیربد منو میبوسید و این فاصله
لعنتی تموم میشد...

فاصله صورتامون چند اینچ بیشتر نبود...انقدر که نفساشو رو
صورتم حس میکردم...

هیربد خیره به لبام بود و من خیره به چشاش...

اما برخلاف انتظارم تو یه لحظه چشاشو با فشار بست و کلافه دست تو موهاش کشید....

چرا!!!

چرا ادامه نداد... چی مانعش بود؟!!!!!... من همه اون احساسی که داشت دیوونم میکردو تو چشماش دیده بودم...

پس چررررا خودشو کنترل کرد!!

احساس ناامیدی و سرخوردگی به سرعت همه حسای خوبمو آتیش زد...

هر بار که تلاش میکردم اون بدتر پاپس میکشید، دیگه خسته شده بودم... بغض شدیدی به گلوم چنگ زد.... اما نمیتونستم گریه کنم، هنوزم مات حرکت هیربدم، اون منو به اوج برد و یهو ولم کرد که با ضرب سقوط کنم!!

هیربدم_ پاشو... باید بریم!

همونقدر سرد، همونقدر خشن... ازش دلخور بودم... واقعا دوست داشتم سریعتر به خونه برگردم و یه دل سیرگریه کنم....

بعد از خروج از اونجا، با ناامیدی و بغض کنارش راه میرفتم، میفهمیدم که اونم خوب نیست...

انگار اون هر دو مونو زیر پاش له کرده بود... اون داشت هم خودشو هم منو با این دوری شکنجه میکرد....

میتونست تمومش کنه اما نکرد....

هیربدم_ اگه گرسنه ای اینجا....

نداشتم حرفش تموم شه، با حرص و ناراحتی گفتم:

بریم خونه..._

سرم پایین بود اما سنگینی نگاهشو حس کردم... دلخور تر از اونی بودم که بتونم نگاهش کنم...

تا برگشت به خونه دیگه هیچ حرفی نزدیم...

اونروز روز فوق العاده ای میشد اگر هیربد خرابش نمیکرد.....

چند روز گذشت ، هنوز دلتنگو دلخور بودم... دیگه مثل قبل پا پیچش نبودم و هردومون کاری به کار هم نداشتیم...

جو سنگینی بینمون بود، اما واقعا دیگه توانایی شکسته شدن نداشتم...

قرار بود نا امید نشم... اما انگار شده بودم... انگار قبول کرده بودم که هیربد حتی شده به قیمت زیر پا گذاشتن احساسش این فاصله رو تموم نمیکنه....

تا وقتی اون نمیخواست همه تلاشای من بی فایده بود....

دلم برای نگاه عمیق و پر از احساسش پر میکشید، همون نگاهی که با امیدش نفس میکشیدم و برای دیدنش لحظه شماری میکردم...

اما باید قبول میکردم که اون نمیخواه عشقی بین ما وجود داشته باشه... دلایلش هرچی که بود، من نمیتونستم هیربدو داشته باشم....

اونروز از وقتی که از خواب بیدار شده بودم ، هیربدو ندیده بودم...معمولا فقط موقع غذا خوردن میدیدمش ؛ دلم بر اش پر میکشید...

حوصلم از نبودنش سر رفته بود....

بودنش و بی تفاوتیش یه جور عذاب میداد، نبودنش هزار جور....

دیگه جونی برام نمونه بود...همش غمگین بودم و نمیتونستم حال خودمو خوب کنم...تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم تا زمان سریعتر بگذره...شاید آروم تر میشدم!!

یک ساعت طول کشید تا از حموم بیرون بیام...

جلوی آینه ایستادم و به چهره رنگ پریده و مغموم خیره شدم...

از اینکه کم آورده بودم و هیربدو برنده این ماجرا میدیدم از خودم عصبی بودم...

درسته اون حریف قدری بود!!

اما من نباید به این زودی نا امید میشدم...

به خودم امید دادم...

عشقم بهش ارزش دوباره تلاش کردنو داشت...

انگار میخواستم ازش انتقام بگیرم... انتقام ندیده گرفتتمو... باید یه کاری میکردم به هیچ عنوان نتونه ازم بگذره...

برای همین یه پیراهن کوتاه که از کمر کلوش بود و یقش قایقی و به رنگ آبی کاربنی بود ، پوشیدم...تضاد قشنگی با پوست سفید و براقم داشت...

به گردنبندی که هیربد بهم داده بود دست کشیدم ، اینقدر بهم آرامش میداد که حتی یک ثانیه هم از خودم جدا نمی‌کردم...

موهامو با سشوار لخت شلاقی کردم و آرایش پری کردم ؛ رژ لبم قرمز بود و چشامو با مداد چند بار رفت و برگشتی سیاه کرده بودم...

بعد از اون عطر فوق العاده خوش بومو رو خودم خالی کردم... با پوشیدن کفشای بندی پاشنه دار همرنگ لباسم به همون چیزی که ایده آل خودم بود رسیدم...

و به خودم لبخند زدم...بهش نشون میدادم کی برنده میشه!!
راه رفتن با اون کفشا بخاطر پاشنه میخی بودنشون برام سخت بود ، اما به تاثیری که تو موزون نشون دادن اندامم گذاشته بود ، می ارزید...

نگاه آخرو به خودم تو آینه انداختم و در اتاقو باز کردم ،سعی میکردم با احتیاط راه برم، اما همین که یک قدم از اتاق بیرون گذاشتم ،پاشنه کفشم لغزید، پام پیچ خورد و تعادلمو از دست دادم و با ضرب رو زمین افتادم....

از درد به خودم میپیچیدم ، لعنت به این کفشا...پامو با دستم ماساژ میدادم ، اما دردش آروم نمیشد...از شانس من همون پام بود که قبلا تو گچ بود!!از شدت درد داغ شده بودم و عصبی،دلم میخواس اون کفشارو آتیش بزدم.

تو همون حال خودم رو زمین نشسته بودم که یهو در ورودی باز شد...

با فکر اینکه هیربد او مده ؛ با بغض سرمو بالا آوردم...

__ چیشده نور؟؟؟!!!

با تعجب و سرخوردگی به کوهیاری که نگران و دلسوز به سمت
میومد ، نگاه کردم وبا درد گفتم:

__ پام پیچ خورد...

نگران نزدیکم زانو زد و مچ پای لختمو تو دستش گرفت
و کفشمو به نرمی در آورد....

چند بار به آرومی مچ پامو حرکت داد که با درد صورتمو جمع
کردم و گفتم:

__ آی آی... کوهیار درد میکنه...

همینطور که مچ پام تو دستش بود گفتم:

__ خوشبختانه اتفاق بدی واسه پات نیوفتاده.... یکم ضربه خورده
، مراقب باش و از این کفشای خوشگل هم نپوش...

و بهم لبخند زد ؛ اما هنوزم پام درد داشت

همزمان هیربد وارد شد و با دیدن منو کوهیار تو اون حالت یه
لحظه ایستاد.....

نگاهش لحظه به لحظه طوفانی تر میشد... دویدن خون به
صورتش کاملاً مشخص بود....

قلبم از نگاه خشنش تند میزد ، ناخودآگاه پامو از دست کوهیار
جدا کردم ؛

هیربد پوزخندی زد.... هنوزم عصبی بود... لعنت به این شانس!!

در حالیکه سعی میکرد صداشو کنترل کنه ، رو به کوهیار
پرسید:

_ چه خبره اینجا!

کوهیار بدون اینکه نگاهش کنه دستشو به سمت دراز کرد و
گفت:

_ نورا دستتو بده به من ؛ بزار کمکت کنم بلند شی !!
دلَم ریخت ، با ترس به هیربدی که با خشم توصیف نشدنی نگام
میکرد ، و رگ گردنش برجسته شده بود ؛ چشم دوختم...
هول جواب کوهیارو دادم:

_ نه...نه... خودم میتونم پاشم...ممنون

_ من که دیدم چقد درد داری؛ دستتو بده کمکت کنم دیگه...
هیربد _ گفت خودش میتونه پاشه...

کوهیار_ داره تعارف میکنه آخه!!

آخر این مهربونی کوهیار کار دست من میداد...ای خدا چرا
بیخیال نمیشد!!...گره اخمای هیربد کورت تر شد و سرخی
صورتش بیشتر.

من_ نه به خدا تعارف ندارم....میتونم خودم

و برای خاتمه دادن به این بحث کذایی سعی کردم با کمک دیوار
به زور از جام پاشم ...کوهیار لبخندی به من زد و از جاش بلند
شد و کمی دور از من تو چارچوب در ورودی پذیرایی ایستاد و
نگاه نگرانیش به من بود....

هیربدهم هنوز با اخم و همون نگاه طوفانیش به من خیره بود...
با بدبختی سعی کردم یه قدم به سمت پذیرایی بردارم که از شدت
درد آتیش گرفتم و عرق سرد رو صورتم نشست.....
دیگه نتونستم در دو تحمل کنم و رو پام بمونم ، دوباره تعادلمو از
دست دادم....

نزدیک بود بیوفتم که هیربده از پشت سرم دستشو دور کمرم حلقه
کرد و مانع افتادنم شد...
گر گرفتم ، دیگه دردمو فراموش کردم ؛ عطرش داشت دیوونم
میکرد....

از رو شونه سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم ؛ نگاهم
نمیکرد...هنوزم به شدت قبل عصبی بود...قلبم رو هزار میزد ،
کاش زمان همونجا می ایستاد....
انقدر محکم دستشو دور کمرم حلقه کرده بود که جای دستاش رو
بدنم گز گز میکرد...انگار داشت با فشار دستاش رو تنم خشمشو
خالی میکرد!!

با همون لحن عصبی و پر از جذبش به کوهیار گفت:

_ تو برو بشین...ماهم میایم الان...

و تو یه لحظه منو رو دستاش بلند کرد... خدایا...من عاشق این
بازوهای قدرتمندش بودم....

با عشق به چهره ی عصبی و اخموش نگاه میکردم ؛ انقدر از
بودن تو آغوشش غرق لذت بودم که اصلا به اینکه الان قراره
چی بشه فکر نمیکردم....

دیگه هم ترسم و هم دردمو فراموش کرده بودم...
منو به اتاقم برد و به نرمی رو تخت گذاشت...لبخند اصلا از رو
لبام نمیرفت که نمیرفت...

نگاه عاشقم خیره بهش بود ؛ عصبی به طرف کمد لباسا رفت و
کل لباسای کدمو یکی یکی نگاه میکرد و پرت میکرد روی
زمین...

گیج نگاهش میکردم ، کم کم ترس وجودمو گرفت...
از لای دندون غرید :

_یه دست لباس آدمیزاد نداری؟!!!...
گیج نگاهش کردم:

_لباس؟!...لباسامو چیکار داری?!?!
با این حرفم یه لحظه ایستاد و براق نگام کرد ، که قالب تهی
کردم...
تقریبا داد زد:

_میخوام سریع تر از شر این آشغالی که پوشیدی خلاص شم!!
از دادش به خودم لرزیدم.

هیربد_ این لباسه که پوشیدی؟؟؟؟!!!
خشمگین به پاهای لختم نگاه کرد... ناخودآگاه از روی ترس
دامن پیراهنمو یکم روپاهام کشیدم ؛ که تلاشم بی فایده بود...
دامنم خیلی کوتاه بود....

_ هیربد...من..من فکر نمیکردم.....

صداش بالا تر رفت و علاوه بر رگ گردنش رگ پیشونیشم
برجسته شد...

هیربِد_ فکر نمی‌کردی؟؟؟؟؟؟!!! به چی فکر نمی‌کردی!!! وقتی با
اون وضعیت جلوی کوهیار نشسته بوووودی تو عه لعنتی به چی
فکر نمی‌کردی!!!!؟؟؟؟؟

از ترس می‌لرزیدم و بغض کرده بودم... دلم می‌خواست بمیرم ولی
هیربِد این حرفو بهم نمی‌زد!!! کاملاً حق داشت... و من هیچ حرفی
در توجیه کارم نداشتم... لعنت به من که اصلاً حواسم به لباسم
نبود...

نمیدونستم به هیربِد چی بگم و چجوری آرومش کنم...
در عین حال من حاضر بودم برای رگ برجسته گردنش جونمو
هم بدم...

کلافه دست تو موهاش کشید و بدون نگاه کردن بهم به کمد
لباسام اشاره کرد و با همون اخم و با همون جدیت گفت:

_ عوضش کن!! وای به حالت اگه یه نقطه از بدنت دیده
شه!!! بعد بیا بیرون...

و با گام‌های بلندش از اتاق بیرون رفت؛ از دست خودم کفری
بودم... کلا همه چیو خراب کرده بودم!!!.....

اما واقعا احتمال نمیدادم کوهیار همراهش بیاد... لعنت به شانس
گند من!!!

حالم خوب نبود، خیلی ناراحت بودم...

حرصی و کلافه به دستشویی رفتم و کل آرایشمو شستم...

دل نمیخواست چشم به خودم بیوفته ، برای همین اصلا به آینه نگاه نکردم...

حالا چی میشد؟!

هیرب دیگه حتی تو صورتتم نگاه نمیکرد...

از این فکر بغضم ترکید و اشکام رو گونم جاری شد!! همش تقصیر خودم بود!! انقدر لوسم که با یه درد الکی کلا وضعیتمو فراموش کرده بودم...

حالا چطور طاقت میاوردم هیرب این همه ازم ناراحت باشه...

چطور آرومش میکردم!!

ای خدا ...

با همون حال خرابم طبق حرف هیرب، یه شلوار ورزشی مشکی که یه خط قرمز کنارش داشت و با یه تی شرت قرمز که تو تنم آزاد بود و پوشیدم...

موهامو دم اسبی جمع کردم و لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم....

شاید اگه اینطوری منو میدید آروم تر میشد... البته اگه دیگه نگام میکرد!!

هیرب و کوهیار رو دوتا مبل راحتی روبه روی هم نشسته بودن و یه سری برگه رو میز عسلی بود که کوهیار مشغول چک کردن اونا بود...

هیربب بی توجه به کوهیارسیگار میکشید، هنوزم عصبی بود ؛ از یادآوری رگ گردن برجستش برای هزارمین بار قلبم به لرزه درومد...

همونطور تو جام دور از اونا ایستاده بودم و به چهره ی عصبی و اخمو هیربب نگاه میکردم... که کوهیار منو دید...

کوهیار _ عه... اومدی نورا؟؟ بیا پیش ما...

از ترس هیربب حتی نگاهش نکردم:

_ نه نه... من مزاحمتون نمیشم... میرم یه چیزی واسه ناهار آماده کنم

کوهیار _ چه مزاحمتی؟؟ کاری نداشتیم ، تو پات درد داره... بیا بشین من یه چیزی حاضر میکنم...

_ طوریم نیست... یه غذای ساده درست میکنم ؛ زیاد به پام فشار نمیداد....

به طرف آشپزخونه راه افتادم... دل تو دلم نبود و دستام میلرزید...

همش دعا میکردم هرچه سریعتر کوهیار تنهامون بذاره تا حداقل هیربب یکم آروم تر شه...

آشپزی تنها راهی بود که میتونستم یه ذره از شون دوری کنم ... اگه جلو چشمش نبودم شاید آروم تر میشد...

خواستم از یخچال سوسیس بردارم که صدای کوهیارو از پشت سرم شنیدم:

_ پس منم کمکت میکنم!

ای خدا... کوهیار ترو خدا ولم کن!!!
برگشتم طرفش و با لبخند زورکی بهش گفتم:
_ ممنونم کوهیار ، آخه کاری نیست که... یه غذای سادس...
_ من دوست دارم باهم غذا بپزیم اصلا...
ناخودآگاه نگاهم به هیربد افتاد که دلخور و عصبی بهم چشم
دوخته بود!!!...
نمیدونستم چیکار کنم... نمیدونم چرا هربار یه اتفاقی میوفتاد و
همه چیو خراب میکرد!!
هنوز با بیچارگی مات نگاه خشمگینش بودم...
کوهیار_ خب من چیکار کنم نورا خانوم!؟
خشم نگاه هیربد هر لحظه بیشتر میشد و من از ترس اینکه الان
چی میشه قلبم تند میزد...
اما برخلاف تصورم هیربد چشم ازم گرفت و بلافاصله از خونه
بیرون رفت...
دلَم خالی شد ؛ غم دنیا بهم هجوم آورد ، نمیدونستم چیکار کنم...
با بغض به کوهیار که متوجه رفتن هیربد نشده بود و با لبخند
نگاهم میکرد گفتم :
_ هیربد رفت...
با تعجب به پشت سرش نگاه کرد ؛ وقتی دید واقعا هیربد رفته
، با نگرانی زیاد بی توجه به من پشت سر هیربد سریع از خونه
خارج شد...
□ باعشق بر خیز □

کوهیار بیشتر از هر کسی میدونست که عصبانیت بیش از حد
اصلا برای هیربد خوب نیست...

با رفتن کوهیار من موندمو کلی نگرانی و اضطراب ، خدایا
امروز چه روز گندی بود...

لنگان لنگان از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل نشستم...
هنوزم پام درد میکرد اما ناراحت نبودم...انگار از اینکه پام بی
موقع پیچ خورده بود ازش عصبی بودم...

دردی که داشتم حقم بود...نباید حواسم از لباسم پرت میشد...
نباید میداشتم اون وضعیت پیش بیاد...

خداکنه کوهیار بتونه هیربدو آروم کنه!!

از شدت نگرانی داشتم دیوونه میشدم...

از فکر اینکه من با بی فکرم باعث این حال بدش شده بودم
بغضم ترکید و اشکای گرم روی گونم غلطید....

ساعت حدود یازده شب بود...هیربد هنوز هم نیومده بود ، هر
چقدر به گوشیش زنگ میزدم جوابمو نمیداد...

وقتی کوهیار هم گفت نتونسته پیداش کنه مثل مرغ پر کنده شده
بودم...

به هیچ عنوان آروم نمیشدم و فقط یه فکر تو سرم میچرخید...

"اگه دوباره ترکم کنه چی!!"

حاضر بودم سرم داد بزنه ، خوردم کنه ، اما فقط بیاد...

با وجود اون همه گریه بازم بغض داشت خفم میکرد!!

تک تک سلولای بدنم دلتنگش بود... با همه وجودم احتیاج داشتم دوباره اون چشای خاکستریشو ببینم ...حتی اگه ازم دلخور باشن...حتی اگه هیچ احساسی توشون پیدا نباشه...

قلبم برای دوباره دیدنش پر پر میزدو هیچ کاری نمیتونستم بکنم!!

دیگه بهم ثابت شده بود...تا وقتی خودش نخواد هیچکس نمیتونه پیداش کنه...حتی کوهیار!!

با تنها کسی که میتونستم حرف بزنم شیوا بود...که از وقتی که هیرب رفته بود، هزار بار بهش زنگ زده بودم و با گریه بهش گفته بودم که هیرب هنوز خونه نیومده...

هر چقدر سعی میکرد آروم کنه ، موفق نمیشد...

اما بازم احتیاج داشتم به امیدی که با حرفاش بهم میداد...حتی اگه میدونستم واهیه!

از اینکه دوباره هیربدو از خودم دور کرده بودم عصبی بودم ؛ تو حال خودم بودم که تلفنم زنگ خورد...

با هیجان به امید اینکه ،کوهیار خبری از هیرب داشتع باشه، روی گوشیم پریدم ؛ شیوا بود...

__ جانم شیوا؟!..

__ سلام...هنوز نیومده هیرب خان؟!!

__ نه...میتراسم شیوا...اگه نیاد چی!!

__ چقدر خری تو نورا...آدم رو کسی که دوشش داره غیرتی میشه...وقتی دوست داره چطور ولت کنه؟!!!

با این حرف شیوا ، یه حس خوب به نرمی همه ی وجودمو گرم کرد... اما باز با نا امیدی جوابشو دادم:

اگه دوسم داشت این همه ازم دوری نمیکرد...

شیوا_ ببین من نمیدونم چرا داره ازت دوری میکنه... اما شک ندارم وقتی اونجوری که تو میگی آتیشی شده ،خیلی دوست داره نورا..._

لبخندی یه پهنای صورت زدم آروم شده بودم،جمله شیوا نهایت آرزوی من بود..._

_ خداکنه شیوا..._

_ انقد خودتو ناراحت نکن نورا...دوست داره باور کن!!_

نمیدونم چه حسی داشتم،تو اوج ناراحتیم انگار دنیارو بهم داده بودن..._

با نور چراغ ماشین هیربد ضربان قلبم بیشتر شد...چقدر دلتنگش بودم..._

_شیوا...هیربد اومد ، بعد باهات حرف میزنم...فعلا

و سریع گوشیو قطع کردم ؛ چند بار نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم...اما مگه قلبم آروم میگرفت!!_

خودمو برای هر واکنشی از طرف هیربداآماده کرده بودم ، اما هنوزم از حرف شیوا دلم گرم بود..._

وقتی اونطوری داغون دیدمش دوباره غم همه ی وجودمو گرفت..._

یقه ی پیراهنش باز بود و موهایش پریشون روی پیشونیش ریخته بود...

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم ؛ همونطور با استرس جلوی پنجره ی پذیرایی ایستاده بودم و نگاهش میکردم...
سوئیچ و موبایلشو روی کانتر گذاشت ؛ انگار اصلا منو نمیدید... دوباره بغضم شدت گرفت،

همه ی توانمو جمع کردم که صدام نلرزه

_ خوبی؟؟..._

از سر شونه نگام کرد، از دیدن چشمای سرخش دلم لرزید...
هیرب _ یه جوری نگرانی... که آدم باورش میشه... گمشو برو تو اتاقت نمیخوام ببینمت...

قلبم فشرده شد ؛ هیرب مست بود!!! با بغض به سمتش رفتم.

_ هیرب ... حالت خوب نیست!!

داد زد:

_ دیگه نمیخوام صداتو بشنوم...

اشکام چکید اما سعی کردم به حرفش توجهی نکنم... بهش نزدیک تر شدم و میون گریه هام التماسش کردم:

_ هیرب خواهش میکنم حرفی نزن... الان حالت خوب نیست... حرفی نزن که فاصلمونو ازین بیشتر کنی!!

پوزخند زد:

_میخواستم که دیگه این فاصله لعنتی نباشه ... اما الان دیگه نمیخوام...دیگه برام مهم نیستیییی!!

لرزیدم...چی داشت میگفت؟!چطور انقدر بی رحمانه ،حد آرزومو اعتراف کرده بود.....

ینی ناخواسته نزدیک شدن به کوهیار انقدر اونو رنجونده بود و براش سنگین بود که دیگه منو نخواد!!

وای خدایا...چطور این کابوسو تحمل کنم؟؟!!از بازوش گرفتم...داشتم دق میکردم....

_هیربد...چی داری میگویی!!!!!!.....

از سرمای نگاهش بیشتر شکستم....

پوزخند زد :

_کسی که خودشو برای من میدونه ، هیچ مرد دیگه ای حق نداره حتی انگشتش بهش بخوره...چه برسه بخواد اونجوری...

دوباره با عصبانیت حرفشو خورد ؛ خدایا امشب هیربد چی میگفت!!?

داشتم از شدت بغض دیوونه میشدم ، احساس میکردم نفسم داره بند میاد....

_...داری اشتباه میکنی!!!!!!.....

دوباره با همون چشای سرخش نگاهم کرد :

_ من دیگه حتی یه ثانیه هم بهت فکر نمیکنم...

و با ضرب بازوشو از دستم جدا کرد و به سمت اتاقش رفت...

پاهام دیگه توان وزنمو نداشت...بی رمق روی زمین افتادم....
با گریه به مسیری که رفت نگاه میکردم...
هنوزم مات بودم.....
چه تلخ اعتراف کرد که مثل من ازین فاصله خستس....
چه تلخ تر ، که وقتی اینو فهمیدم... که دیگه منو برای خودش
تموم کرده بود...دلم میخواست بمیرم...
این درد برای قلبم زیادی بود...؛ آخه مگه من چه گناهی
داشتم؟!؟! اشتباه من انقدر بزرگ بود که دیگه حتی نخواد تو روم
نگاه کنه؟!?!
من عاشقش بودم ، اونم به اندازه جونم...
اما نگاه هیربد جوری قاطع بودکه امکان نداشت یه درصد به
حقیقت حرفاش شک کنم...
هیربد دیگه منو دوست نداشت...
هیربد دیگه دوسم نداشت....
انقدر حال و روزم داغون بود که حتی دلم نمیخواست از اتاقم
بیرون بیام...
خیلی کم هیربدو میدیدم ؛ تقریبا هر روز صبح از خونه بیرون
میرفت و تا آخر شب نمیومد...
دیگه کوچیک ترین توجهی بهم نداشت ؛ انگار براش هیچ فرقی
با وسایل خونه نداشتم.....

دیگه خسته شده بودم ، نمیدونستم دیگه چطوری خودمو بهش ثابت کنم...

درسته اون منو تو حالت بدی پیش کوهیار دیده بود ؛ اما من مقصر نبودم... همه چیز اتفاقی پیش اومده بود...

اون نباید درمورد من فکر بدی میکرد...

باید با من حرف میزد...نکه هر جور که بخواد منو قضاوت کنه...

دلم شکسته بود و دیگه توانی برای جنگیدن بااین فاصله که بینمون گذاشته بود برام نمونده بود!!

دیگه قبول کرده بودم که هیربده به هیچ عنوان مال من نمیشه.
دلم میخواست برم...

وقتی میدیدم که فقط داره تحمل میکنه ؛ دلم میخواست بمیرم...باید میرفتم ، تحمل سربار بودن و دیگه نداشتم...

اونروز هم مثل هرروز غمگین تو تختم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد ، بی حال و بی انگیزه جواب دادم:

_ الو..._

شیوا _ سلام نورا...خوبی؟؟

خوب نبودم...

_ خوبم...

شیوا _ میدونم نیستی... لازم نیست به من دروغ بگی... پس
هنوزم رابطتون مته قبل!!

بغضم گرفت...

_ دیگه خسته شدم شیوا....

_ الهی بمیرم برا بغض کردنت... درست میشه ، زیاد هم ناامید
نباش ؛ پاشو چند روز بیا اینجا... باشه؟؟ مامانم خیلی
دلتنگه... میای؟؟

دوست داشتم اینجا نباشم... دوست داشتم ازش فاصله بگیرم، من
همه تلاشمو برای رسیدن به هیربد کرده بودم و اون حتی یک
قدم به سمت نیومده بود...

دیگه موندنم اونجا درست نبود... وقتی میدونستم دیگه امکان
نداره هیربد به من برگرده...

اما چطور با دلتنگی هیربد کنار میومدم؟! دوری از هیربد برام
زجر آور بود....

من _ نمیدونم...

_ نورا بیا دیگه... فردا هم قراره با مامان بریم خرید ؛ با امیر
میایم دنبالت باشه؟؟

تو یه لحظه تصمیم گرفتم:

_ باشه...

_ عزیزم... فردا میبینمت ؛ زیاد غصه نخوری باشه...

_ باشه.

__ قربونت بشم من... فعلا عزیزم...

__ فعلا.

گوشیو قطع کردم ؛ از تخت بیرون اومدم، از شدت غم به بی
حسی رسیده بودم سردو مبهوت بودم... انگار مرده بودم!!...

درد پام بهتر شده بود و دیگه اذیتم نمیکرد... اما واقعا برام
اهمیتی نداشت...

طبق معمول هیربده خونہ نبود ؛ کاش اینجوری نمیشد... همش به
این فکر میکردم شاید من اشتباه میکردم، شاید هیربده به اندازه من
عاشق نبود... و این یعنی تمام تلاش های من بر اش بی فایده
بود... اون با اولین اشتباه من که حتی ناخواسته هم بود کاملا منو
از قلبش و ذهنش خط زده بود...

کاری که من در برابر بدترین کارای هیربده نمیتونستم انجام
بدم، انگار به دنیا اومده بودم که تا همیشه عاشق هیربده باشم...

نمیدونم چند روز بود که لب به غذا نزده بودم ؛ حوصله غذا
پختن نداشتم ، فقط با میوه و بیسکویت سر میکردم....

هیربده هم کلا بیرون از خونہ بود و آخر شبا بر میگشت...

به آشپزخونہ رفتم تا دوباره احساس ضعفمو با میوه برطرف کنم
که آیفون زنگ خورد...

میدونستم هیربده هیچوقت زنگ نمیزنه...

به سمت آیفون برگشتم ، کوهیار بود... حتما میدونست تنهام که
زنگ زده بود ، وگرنه اونم کلید داشت...

اصلا از دیدنش خوشحال نشدم، از و نروز که بخاطر کوهیار همه
چی خراب شده بود انگار ازش دلخور بودم...

درو برایش باز کردم ، و دوباره به طرف یخچال رفتم ؛ یه دونه
سیب برداشتم و گاز زدم...

به پذیرایی برگشتم و روی مبل جا گرفتم که کوهیار وارد
شد... از همون روز کذایی دیگه ندیده بودمش...

با همون لبخند و نگاه مهربونش به سمت اومد :

_ سلام، تحویل نمیگیری... خوبی؟!_

زورکی لبخند غمگینی زدم:

_ سلام... ممنونم تو خوبی؟!_

رو مبل روبه روم نشست، انگار فهمیده بود از دیدنش زیاد
خوشحال نشدم :

_ نورا زیاد نمیومم... اومدم بات حرف بزنم!!_

توجهم جلب شد ؛ خودش ادامه داد :

_ حس میکنم هیربد خیلی اذیتت میکنه..._

بغضم گرفت ؛ این روزا با کوچیک ترین حرفی از هیربد بغض
میکردم... اون دیگه هیچ کاری با من نداشت و این برای من
شکنجه بود!!

_ من واقعا شرمندم که باعث شدم این همه سختی و تحمل
کنی.... نمیدونم هیربد چرا این همه با تو بد رفتاری میکنه..._

_ شرمنده نباش ؛ من اصلا از اینکه پیشش بودم پشیمون
نیستم....

لبخند زد و یکم به طرفم خم شد...

_ میدونستم دوشش داری، اما فکر نمیکردم انقدر زیاد که این
همه سختیو تحمل کنیو دم نرنی؛ از این بابت برای بهترین رفیقم
خیلی خوشحالم.... اما کاش قدر تو میدونست ، من واقعا دلم
نمیخواد تو این همه سختی بکشی....

اصلا دلم نمیخواست انکار کنم... دلم میخواست همه دنیا بفهمن
چقد درر عاشقشم....

_ همه ی عذاب من بخاطر عشقیه که من بهش دارم و اون
نداره....

چشماش از تعجب گرد شد :

_ چیبیی!!!

اصلا توان تکرار کردن جملمو نداشتم ، هر بار که به یک طرفه
بودن حسم اعتراف میکردم قلبم مچاله میشد!!!
برای همین جوابشو ندادم...

خودش دوباره پرسید :

_ نورا.... تو واقعا فکر میکنی هیرب دوست نداره؟؟!!

با حرص چشممو بهم فشار دادم، چرا اصرار داشت من هر بار
این جمله لعنتیو بگم!!

_ فکر نمیکنم ؛ مطمئنم!!!

با تعجب گفت :

_ نورا واقعا تو اینطور فکر میکنی؟؟!! چطور ممکنه؟؟!!

دیگه کلافه شدم... کاش زودتر میرفت... دلم میخواست تنها باشم، دلم میخواست انقدر گریه کنم که به درد خودم بمیرم... اما کوهیار بیخیال نمیشد... نمیدونست با این سوالاتش چه عذابیه بهم میده!!

با حرص گفتم:

_ کوهیار اصلا حوصله ندارم بخدا... باور کن برام سخته هی بخوام تکرارش کنم...

از جاش بلند شد:

_ باشه... نمیخوام اذیت کنم ؛ تا ساعت هفت شب آماده باش میام دنبالت...

چی میگفت؟؟!

ساعت هفت قرار بود منو کجا بیره؟؟!!! چرا فکر میکرد باهش میرم؟؟؟؟!! عصبی تو چشاش زل زدم:

_ من با تو....

حرفمو قطع کرد :

_ باید بیای... فقط لطفا بهترین لباستو بپوش ؛ خواهش میکنم به حرفم گوش کن ...

چی داشت میگفت!! گیج بودم ، انگار اصلا نمیفهمید من چه دردیو تحمل میکنم، حالا ازم میخواست با بیخیالی و آرامش برای ساعت

۷ شب بهترین لباسمو بپوشم... هه واقعا خنده دار بود اگه فکر میکرد میرم باهش...

من_حتما داری شوخی میکنی!!

همینطور که با اعتماد به نفس به من نگاه میکرد لبخند کمرنگی زد:

ابدا...

ازینکه من بخاطر کوهیار این دردو تحمل میکردمو اون کاملا بی خبر از همه چیز با اعتماد به نفس از من میخواست همراهش بیرون برم حرصم گرفته بود.... دلم میخواست بدونه که همه چی بخاطر خودشه... بخاطر اون مهربونیه لعنتیش...

کوهیار من هیچ جا نیام...

چرا؟؟...

نمیخوام که پیام...

اگه دلیلتو بهم بگی ، دیگه اصرار نمیکنم.

تصمیم گرفتم بهش همه چیو بگم... دلم میخواست اونم مثل من عذاب بکشه...

هیربد روی تو...

حرفمو قطع کرد:

رو من حساسه؟؟!!

قهقهه زد... با حرص نگاهش کردم، میدونست!!! اون عوضی میدونستو همه چیو خراب کرده بود!! وای که دلم میخواست خفش

کنم...چطور تونسته بود با من همچین کاری کنه...تو یه لحظه
باخشمو نفرت بهش خیره شدم که گفت:

_ اینو خودم میدونم که...یه چیزی بگو که جدید باشه...
از لای دندون غریدم:

_ خب تو که میدونستی چرا اونروز انقدر خودتو به من نزدیک
میکردی؟؟!!میدیدی که داره حرص میخوره!!!
جدی گفت :

_ چون میخواستم که حرص بخوره...هیربدا اینقدر کله شق هست
، که تا احساس نکنه داره از دستت میده ، حرکتی نمیکنه...
با بغض و خشم گفتم :

_ خیلی ممنون... چون الان دیگه کاملاً همه چیو خراب کرد...
با بهت و گیجی نگاهم کرد :

_ یعنی چی؟!!

_ یعنی بهم گفت اگه تا الان دوسم داشته ، دیگه از الان به بعد
نداره...

و بغضم ترکید ؛ اخمای کوهیار به هم کشیده شد و با عصبانیت
گفت :

_ غلط کرده...آدمش میکنم این احمقو...نورا ساعت هفت آماده
باش لطفا...بخدا خودم همه چیو درست میکنم ؛ بهم اعتماد کن...
ای خدا هنوزم اصرار داشت باهانش برم.

من_ کوهیار چرا بیخیال نمیشی؟! بخدا اصلا حوصله بیرون رفتن ندارم...

_ حتی اگه قرار باشه بریم پیش هیربد!!

با اومدن اسمش دوباره قلبم فشرده شد... چطور میرفتم؟! چطور دوباره تحمل میکردم نگاه سردشو... چقدر دیگه باید قلبمو میشکست تا قبول کنم اون منو نمیخواد!!

_ کوهیار... من نمیخوام بیشتر از این خودمو جلوش کوچیک کنم؛... من دیگه خسته شدم!!

_ نمیذارم کوچیک بشی... به حرفم گوش کن خواهش میکنم...

_ میفهمم داری تلاش میکنی که همه چیو درست کنی... اما باور کن تا هیربد نخواد هیچی تغییر نمیکنه!!
عصبی گفتم:

_ هیربد میخوادت... خیلی زیادم میخوادت... اما نمیدونم چرا اینطوری میکنه!!

حتی شنیدن لفظشم آروم میکرد... کاش واقعیت داشت... آهی کشیدمو با نا امیدی گفتم:

_ منم فکر میکردم منو میخواد... اما الان فهمیدم که اشتباه میکردم!!

_ نور... خواهش میکنم... همین یه بارو بامن بیا... اگر جواب نداد دیگه کاری نکن... من حرفتو قبول میکنم... اما به این فکر کن که اگه جواب بده چی؟! تو این همه تلاش کردی همین یه بارم روش!!

درسته دیگه توانی برام نمونه بود... اما نمیخواستم بعدا حسرت
بخورم که شاید اگه به حرف کوهیار گوش کرده بودم الان هیربد
پیشم بود!!

قبول کردم؛ بهم لبخند زد:

_مرسی نورا... قول میدم که خودم درستش میکنم..

میدونستم که هیچی نمیتونه این اوضاعو تغییر بده ؛ اما بخاطر
کوهیار که اینهمه تلاش میکرد ، قبول کردم...

این آخرین قدمی بود که به سمت هیربد برمیداشتم....



● فصل دهم

هیربد:

داغون داغون بودم ؛ دلم براش پر میکشید ، اما نمیخواستم
ببینمش...

میخواستم پیش بزنم ،میخواستم بدون من خوشبخت
باشه،میخواستم تنهام بذاره

اما تحمل اینکه حتی یه نفر دیگه دستش بهش بخوره رو
نداشتم...

این حس لعنتی داشت دیوونم میکرد... میخواستمش اما نمیتونستم
داشته باشمش.....

نه میتونستم راضی شم که زندگیشو کنار خودم تباه کنم... نه
میتونستم تحمل کنم که حتی یه نفر دیگه بهش نزدیک شه..

لعنتی... از یادآوری نورا وقتی که با پاهای برهنش جلوی
کوهیار بود ، سرم داشت منفجر میشد...

دوباره پیکو سر کشیدم ؛ کاش انقدر خوشگل نبود... کاش
میتونستم مال خودم بدونمش...

لعنت به من ؛ لعنت به شغل کثافت من... پیک بعدیو سر
کشیدم...

هر روز بعد از کارم به این بار میومدم... با اینکه همه برنامه
هام درست همون جوری پیش میرفت که میخواستم... با اینکه
عمار ، پسر عموی ارحام قبول کرده بود که بامن باشه... اما باز
یه چیزی تو وجودم خالی بود... انگار قلبم همیشه درد میکرد... به
زور فکرمو رو کارم متمرکز میکردم... حتی یک ثانیه هم
نمیتونستم از فکرش درام...

بعضی وقت ها اینقدر طاقتم طاق میشد ، که به سرم میزد همین
الان به سمتش پرواز کنم و انقدر تو بغلم بگیرمش که دیگه
جزئی از من بشه....

اما نمیتونستم ؛ نمیتونستم به اون نگاه معصوم و نازش خیانت
کنم... حق نورا زندگی کردن با من نبود...

من تا پیشونیم غرق باتلاقی بودم که یه روز فکر میکردم بهترین
انتقامیه که میتونستم از کشوری بگیرم که پدرمو با فسادشون
کشتن...

قلب من پر از زخم بود ...

نورا با او مدنش آروم کرده بود... باعث شده بود زندگیم رنگ بگیره... اما انقدر دوشش داشتم که نباید کنارم میداشتمش... نمیتونستم تحمل کنم یک تار از موهاش کم بشه...
نورا بزرگترین زخمی بود که دلم نمیخواست هیچ وقت خوب بشه....

نورا نباید کنار من میسوخت ؛ پیک بعدیو سر کشیدم...
داغون داغون بودم... بعد از اونروز تقریباً هر روز کوهیارو میدیدم و این داشت منو دیوونه میکرد...
فکر اینکه دستای کثافت اون عوضی ناموس منو لمس کرده بود باعث میشد فقط کشتنش آروم کنه....
فقط همینکه از بچگیم همیشه کنارم بود باعث شده بود فعلاً زنده باشه...

میدونستم کوهیار درمورد نورا فکری تو سرش نیست... اما بازم دلیل نمیشد اجازه داشته باشه دستش به نورا بخوره....
از شدت عصبانیت نزدیک بود پیک بین فشار دستام بشکنه... که با حس گذاشتن دستی روی شونم برگشتم...
کوهیار بود:

_ سلام داداش... خفه کردی خودتو که...
با دیدنش خواستم مشت محکمو حواله صورتش کنم ، که چشمم به نورا افتاد....

قلبم تپید ؛ مطمئن بودم به این زودی مست نمیشدم ، که بخوام توهم نورا رو بزوم...

واقعا خودش بود ؛ یه لباس براق مشکی پوشیده بود ، موهاشم
فر دورش ریخته بود... این داشت با من چیکار میکرد؟؟!!... چرا
اومده بود اینجا!!!

هرچقدر سعی میکردم آرام باشم نمیشد... نورا با کوهیار ، با این
وضع اومده بود تو این بار لعنتی....

دلَم میخواست فک کوهیارو خورد کنم... احمققتقق!!!!

با خشم به چشمای معصوم و غمگینش که با آرایش خیلی
خوشگل تر شده بود نگاه کردم....

آخر این خوشگلی نورا کار دست من میداد!!!....

درواقع هیچ غلطی نمیتونستم کنم ؛ به زور نگاهمو ازش
گرفتم، و خودمو کنترل کردم چیزی بهش نگم... با خشم پیک
بعدیو سر کشیدم....

دلَم میخواست کل اون میز و صندلی هارو بشکنم ؛ اما باید
خودمو کنترل کنم...

حالا که بهش گفته بودم برام مهم نیست... حالا که اون جمله
لعنتی رو به زبون آورده بودم... باید رو حرفم میموندم.... باید به
کل نورا رو از خودم ناامید میکردم... باید راحتش میداشتم...

ولی لعنت به کوهیار ، نارفیق عوضی....

با خشم تنه ای به کوهیار زدم و بدون نگاه کردن به نورا ازشون
فاصله گرفتم.....

غیرتم اجازه نمیداد نورا رو با کوهیار تو اون بار تنها بذارم،
وگرنه میرفتم از اونجا...

مطمئن بودم کوهیار چند لحظه دیگه کلا حواسش از نور ا پرت
میشه ، برای همین مجبور بودم بمونم...باید حواسم به نور ا
میبود...

اما بعد حساب کوهیار و میرسیدم...

یه گوشه بار تو تاریکی نشستم ؛ اما حتی یه لحظه هم نتونستم
نگاهمو از چشای نور ا بگیرم...

یادم باشه هرچی لباس مشکی داره آتیش بزنم!!دلم میخواست
همین الان نور ا رو بردارم و یه جا ببرمش که جز خودم
هیچکس دیگه نتونه این همه خوشگلیشو ببینه،اما حیف...!!!
از عصبانیت فکم منقبض شده بود...

کوهیار کنار نور ا جلوی پیشخوان ایستاده بود ، و چند پیک
مشروب سفارش داد....

همراه هم یه گوشه ایستادن ؛ از چیزی که میدیدم دود از سرم
بلند شد... کوهیار عوضی یه پیکو به نور ا داد!!...

با مشت رو میز کوبیدم و زیر لب غریدم :

_ عوضی...میکشمت کوهیار...میکشمتت!

کوهیار چند پیک دیگه هم سرکشید ؛ نور ا با استرس کنارش
ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد....

هنوز کنار هم بودن که یهو یه دختر اومد و به کوهیار آویزون
شد و اونو با خودش به سمت سن رقص برد...

درکمال ناباوری ، کوهیار نور ا رو تنها گذاشت و با اون دختر
مشغول رقصیدن شد....

ای کوهیار احمق... احمقققققق!!!! کم مونده بود از خشم سخته
کنم....

نورا همینطور یه گوشه ایستاده بود ؛ یهو تو یه لحظه پیکی که
دستش بود و نزدیک لباس برد و سرکشید...

تو جام ایستادم ؛ چیکار کردی نورا؟!... همینطور که صورتشو
از تلخی مشروب جمع کرده بود یهو یه پسر بهش نزدیک شد....
دیگه خون جلوی چشمو گرفت ؛ نتونستم تحمل کنم یه عوضی
بهش نزدیک شه و من فقط نگاه کنم....

به سمتش قدم برداشتم....

هنوز بهش نرسیده بودم که یه پیک دیگه هم سر کشید....

نورا!!!... ای خدا... سریعتر بهش نزدیک شدم ، پیک سومو کامل
نخورده بود که دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش....

زیر لب غریدم :

_ مگه دستم بهت نرسه کوهیار... تیکه تیکت میکنم....

از بار بیرون اومدیم....

نورا _ ولم کن... ولم کن من با تو نمیام... تو منو دوست
نداری....

لعنتی ؛ مست شده بود... کوهیار چی سفارش داده بود مگه؟!!!

تو خیابون هنوز به ماشین نرسیده بودیم که هی تقلا میکرد
دستشو از دستم جدا کنه...

همه نگاهمون میکردن ؛ عصبی بازوهاشو تو دستم گرفتم و
محکم تکونش دادم :

_ اینقد وول نزن...میبرمت خونه ، سعی کن به خودت بیای ...
باورم نمیشد ، تو یه لحظه چونش لرزید و به غمگین ترین حالت
ممکن جلوم اشک ریخت...

لعنت به من که نمیتونم مثل آدم باهش حرف بزنم ؛ کلافه
چشامو یه لحظه بستم که به خودم مسلط بشم...
فشار دستامو کمتر کردم و نگاهش کردم :

_گریه نکن...

انگار صدامو نمیشنید، چون هر لحظه گریش شدیدتر میشد...
داشتم دیوونه میشدم ، الان باید چیکار میکردم!؟

_نورا...گریه نکن

انگار هر بار میخواستم آرومش کنم برعکس عمل میکردم و
گریش شدیدتر میشد ، دست تو موهام کشیدم ، و نگاهمو به
اطراف چرخوندم...هنوز صدای فین فین گریشو به شدت قبل
میشنیدم...

دوباره نگاهش کردم...

نه...نمیتونستم تحمل کنم...تو یه لحظه تو بغلم کشیدمش و سرمو
تو موهاش فرو بردم...

دست خودم نبود ، اینقدر دلتنگش بودم که موهاشو غرق بوسه
کردم...من عاشقش بودم...چطور تونسته بودم این همه وقت
بغلمش نکنم!!!!!!!

انقدر محکم به خودم فشارش میدادم که اندام ظریفش تو بغلم گم شده بود...

دلم نمیخواست و لش کنم ، اون مال من بود.... اون مال من بود!!!
نمیدونم چند دقیقه تو اون حالت بودیم که دیگه صدای گریه ی
نورا قطع شد... انگار اونم مثل من آروم شده بود....

به نرمی از خودم جداش کردم ؛ از شدت گریه چشماش پف کرده بود و مثل بچه ها فین فین میکرد...

من دلم برای این حالتش میرفت ؛ دلم میخواست دوباره بغلش کنم... انگار حالا که بعد از این همه مدت دوباره حس آرامش تو بغلم داشتنشو چشیده بودم دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم هی تکرارش نکنم!!!

با همون چشای اشکیش نگام میکرد که احساس کردم نمیتونه رو پاش بایسته...

خواست رو زمین بیفته که گرفتمش و رو دستام بلندش کردم ؛
میدونستم چه بلایی سر کوهیار بیارم...

به صورت رنگ پریدش خیره شدم و با همه عشقم بوسه ای رو پیشونیش گذاشتم...

اون همه زندگی من بود!!

در ماشینو باز کردم و نورا رو ، روی صندلی جلو نشوندم و
کمر بندش بستم...

کاملا بی حال و بی رمق بود ؛ دوباره از عصبانیت دندون
غروچه کردم و پشت رل نشستم...

داشتم با سرعت رانندگی میکردم به سمت خونه ، نگاهش کردم ، همینطور بی رمق سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و نگاهم میکرد...

نگران پرسیدم :

_ حالت خوبه؟؟

_ نه...من حالم خیلی بده.....

و قهقهه سر داد...اخمامو بیشتر به هم کشیدم...

نورا _ هیربده؟؟!!!...میدونی آرزوم چیه؟؟!!

از اینکه کش دار حرف میزد و مست بود ، داشتم دیوونه میشدم...اما سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم...

_ هیربده...بگو دیگه...میدونی آرزوم... چیه؟؟!!

نیم نگاهی بهش انداختم:

_ نه...نمیدونم...

قهقهه سر داد:

_ نمیدونی؟؟!!!...معلومه که... نمیدونی!!!

لعنتی...سر عتمو بیشتر کردم ؛ من بیست تا پیک میخوردم انقدر مست نمیشدم که این با سه تا پیک شده.....

یهو خندش جمع شد و با لحنی پر از غم گفت:

_ آرزوم بود که توام منو دوست میداشتی....

انقدر حرفش برام سنگین بود که با قدرت پامو رو پدال ترمز فشار دادم....ماشین به حالت بدی ایستاد....

با این حرفش وجودمو زیرو رو کرده بود، قلبم به شدت
می‌کوبید... فقط نگاهش کردم ؛

_ چی.... چی گفتی؟؟!!

به گوشام اعتماد نداشتم... لعنت به من که نتونستم آرزوی تنها
کسمو برآورده کنم....

عصبی بودم، لعنت به من که داشتم از عشقش می‌مردم اما اون
نباید می‌فهمید... کلافه سوالمو تکرار کردم:

_ نورا پرسیدم چی گفتی؟؟..

چند ثانیه با بغض به چشم خیره شد... انقدر که داشت طاقتمو
طاق میکرد...

نورا_ اینکه منو دوست نداری منو عذاب میده... من دارم بدون
تو می‌میرم....

و اشکاش سرازیر شد.... تلخ ترین حرفی که تو عمرم شنیده بودم
همین جمله بود... حق نداشت اون جمله رو به زبون بیاره...
صدام بالا رفت :

_ دیگه هیچوقت اینطوری نگو... هیچوقت...

با چشمای اشکی و خمارش نگام کرد...

_ چیه؟ عذاب وجدان میگیری؟؟!!!... من بدون تو می‌میرم... من
بدون تو می...

نداشتم دوباره حرفشو تکرار کنه ؛ تو یه لحظه به طرفش خم
شدم و با خشم لباشو با لبام قفل کردم....بلاخره چشماش شکستم
داد...

با بوسیدنش انگار آرامش یهو سراسر وجودمو گرفت...طولانی
ترین و زیباترین بوسه ی عمرم بود که شدیداً بهش نیاز داشتم...
چند دقیقه بعد وقتی لبامو از لباش جدا کردم ؛ نورا به آرومی
چشاشو بسته بود و به خواب رفته بود...

از دیدنش لبخند به لبم اومد و به نرمی با نوک انگشتم نوازش
وار گوشو دست کشیدم و موی فرشو که روی صورتش افتاده
بود و پشت گوشش زدم ؛ از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم...
اون همه چیزی بود که من داشتم....میدونستم حتی دلم نمیخواد
یک ثانیه ازم دور بمونه....میدونستم تحمل ندارم کنار یکی دیگه
ببینمش....

این فاصله لعنتی چرت ترین ایده ای بود که داشتم...اونم به
اندازه من منو میخواست...پس از هم دور موندنمون همه چیزو
خراب تر میکرد...

مثل اون چند ماه لعنتی که دوتامونو داغون کرده بود....
باید هرچه سریعتر به کمک عمار شر شیخو کم میکردم...
باید هرچی خطر تو این دنیا برای نورای من بود از بین
میبردم...همه باید میفهمیدن که وقتی پای نورا وسط باشه من
قدرتمند ترین مرد روی زمین میشم....

حدود یه ساعت بی حرکت ماشینو همونجا نگه داشته بودم وبا
همه عشقم نگاهش میکردم...

بلاخره رضایت دادم که چشم ازش بردارم ؛ ماشینو روشن
کردم...

دست بردم و آهنگو پلی کردم و راه افتادم :

" منو تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم"

" دوتامون خسته ی دردیما رو قلبامون ترک داریم"

" منو تو کوه دردیما به گوشه زخمی افتادیم"

" داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم"

" تمومه زندگیما سوخت"

" تمومه لحظه هامون مرد"

" هوای عاشقیما، هوای بی کسیما مرد"

" منو تو مال هم بودیم، منو تو جون هم بودیم "

" خوره افتاد به جونمون، تمومه جونمونو خورد "

" منو تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم "

" همش دلهره داریمو، با این زندگی درگیریم "

" نفس که میکشیم انگار دارن شکنجمون میدن "

" داریم آهسته آهسته تو این تنهایی میمیریم "

" شدیم مثل یه دیواری که کم کم داره میریزه "

" هوای خونمون سرده مته غروب پاییزه "

" تقاص چیه ما داریم به کی واسه چی پس میدیم "

" آخه واسع ما این روزا...چرا انقدر غم انگیزه "

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم خونه ، هنوزم خواب بود...انگار
اون بوسه به هر دومیون یه آرامش وصف نشدنی داده
بود...دوباره از یاد آوری بوسیدنش لبخند به لبام اومد...به شدت
احتیاج داشتم دوباره تکرارش کنم...

یه لحظه از فکر شیطانی که تو سرم اومد خندم گرفت و سعی
کردم از ذهنم پیش بزنم...

پیاده شدم و در ماشینو باز کردم و به نرمی نورا رو به بغل
کشیدم...همینکه بغلش کردم خودشو محکم بهم چسبوند...
هر لحظه که نورارو تو بغلم داشتم بیشتر خودمو لعنت میکردم
که چرا این همه صبر کرده بودم!!!

صورتمو بهش نزدیک کردم و عمیقا کنج لبشو بوسیدم...
رو دستام بدن ظریفشو تا خونه بردم...

آهسته رو تختش گذاشتمش و دوباره پیشونیشو بوسیدم...

نمیدونستم دیگه با این همه نزدیکی بهش چطور تا تموم شدن کار
شیخ توانایی دوری از شو به دست میاوردم....

چند لحظه به صورت معصومش خیره شدم...حس میکردم حتی
اگه الان برم تو اتاقم بخوابم دیوونه میشم!!!...اما باید
میرفتم...نورا فعلا باید فکر میکرد همه چی مثل قبل...

کلافه نفسمو بیرون دادم و نگاه آخرو بهش انداختم....

خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد... عاشق صداش بودم...

__ هیربده؟؟

برگشتم نگاهش کردم :

__ جان هیربد؟!!

__ نرو...

یه چیزی تو دلم فرو ریخت ؛ دیگه چطور میتونستم برم؟! منی که به زور خودمو راضی کرده بودم که تنه‌اش بذارم، امکان نداشت وقتی نورا هم ازم میخواست پیشش بمونم دیگه بتونم مقاومت کنم....

نمیتونستم... نمیتونستم... دیگه نمیتونستم از خودم جداش کنم ؛ تو یه لحظه به سمتش برگشتم...

رو تختش نیمه نشسته بود و منتظر به من نگاه میکرد ؛ با عشق نگاهش کردم و آرام کنارش روی تخت دراز کشیدم...

نمیخواستم دیگه احساسمو کنترل کنم ، میخواستم با همه ی عشقم بغلش کنم...

سرشو رو بازوم گذاشت و خودشو بیشتر بهم فشار داد...

نورا_ دیگه هیچوقت نرو....

آرامش همه ی وجودمو گرفته بود...

همه ی حس های بد وجودم نابود شد ؛ حلقه بازو هامو دورش تنگ تر کردم و موهاشو غرق بوسه کردم...

چند دقیقه بعد صدای نفسای منظمش نشون از خوابیدنش داشت...

لبخند عمیقی رو لبام نشست.... سرمو تو موهاش فرو بردم و چشممو بستم...



نورا :

بوی عطر هیربد مشامو پر کرده بود ؛ غرق لذت ، بیشتر
عطرشو نفس کشیدم...

یهو چشمو باز کردم ؛ تو اتاقم بودم... انقدر واقعی خوابشو دیده
بودم که تو بیداری هم عطرش کل اتاقو برداشته بود....
انگار که هیربد واقعا اونجا بود ؛ از شدت دلتنگی بیشتر عطرشو
بلعیدم...

خواستم از جام بلند شم که یهو یاد دیشب افتادم...
کوهیار منو با خودش به باری برد که هیربد اونجا بود ؛ با دیدن
ما دوباره خشمگین و عصبی شد و از کنارمون رفت...
کوهیار بهم گفته بود سعی کنم بهش بی توجه باشم ، خودش به
سمتم میاد...

اما وقتی کوهیار طبق نقشمون از من فاصله گرفت ، هیربد
نیومد...حتی نزدیکم نشد...

انقدر حالم داغون بود که ناخودآگاه پیکی که کوهیار فقط برای
جلب توجه هیربد بهم داده بود و سر کشیدم....

دیگه میخواستم این دردو برای چند ساعت هم که شده فراموش
کنم...

میخواستم تو این دنیا نباشم ؛ بعد از پیک سوم...هیربد...آره خود
هیربد بود که عصبی به سمتم اومد و منو از اونجا برد....

اح....لعنتی!!چرا دیگه چیزی یادم نمیاد؟؟!!!! سریع از تختم
بیرون اومدم ، یادم نمیومد...اما مطمئن بودم دوباره کلی حرف

سرد بهم زده...کلی انگ بخاطر اینکه همراه کوهیار بودم بهم
چسبونده...باغم نفسمو بیرون دادم...
هنوز لباسای دیشب تنم بود ؛ اونارو درآوردم و یه دوش ده دقیقه
ای گرفتم...
بعد از حموم موهامو یه سشوار سریع کشیدم و یه پیراهن بلند پر
از شکوفه های رنگی پوشیدم...
موهامم بالای سرم جمع کردم ،دلم بر اش تنگ شده بود...
دوست داشتم هرچه سریعتر هیربدو ببینم...
از اتاق که بیرون اومدم صداشو شنیدم ، تو پذیرایی بود و داشت
با موبایلش حرف میزد...
به آرومی وارد پذیرایی شدم ؛ کنار پنجره ایستاده بود...نیم
رخشو میدیدم...
یه دستش تو جیب شلوار جین تیرش بود و با دست دیگش گوشی
موبایلشو کنار گوشش گرفته بود...
هنوزم با عشق و حسرت داشتم نگاهش میکردم ؛چقدر به
وجودش احتیاج داشتم...
همینطور که با تلفن حرف میزد به سمت من برگشت...
وقتی باهاش چشم تو چشم شدم ، دلم ریخت...هول نگاهمو ازش
گرفتم که صداشو شنیدم :
_ قربانی بعدا بهت زنگ میزنم .

سنگینی نگاهشو حس میکردم ؛ برای همین دوباره نگاهش کردم... باورم نمیشد ، لبخند کمرنگی رو لباش بود و با اون چشمای خاکستری نافذش نگاه میکرد...

ضربان قلبم شدت گرفت ، با بهت نگاهش میکردم که بهم نزدیک شد و با لحن آرومی گفت:

_ خوب خوابیدی؟؟

نمیفهمیدم داره چی میگه ، باورم نمیشد که با منه... فکر میکردم با وجود دیشب از من عصبانیه!!

با تعجب و چشمای گرد نگاهش کردم ؛ انگار اونم متوجه شد که از حرفش تعجب کردم چون لبخند از لباش رفت...
به دور و بر نگاه کرد و گرفته زیر لب گفت:

_ پس یادت نمیاد!!

_ چی یادم نمیاد؟!

نگام کرد :

_ هیچی ، برو یه چیزی بخور منم کار دارم... باید برم بیرون...
از کنارم که رد شد با بغض و دلتنگی گفتم:

_ هیربد... چند ساعت دیگه دختر خالم میاد دنبالم... من چند روزی میرم خونه ی خالم ، شایدم... دیگه برنگردم....

جمله آخرمو جون کردم تا گفتم ، بغض گلومو فشرد... اما واقعا راهی جز رفتن برام نمونده بود....

دیروز قبل رفتم به اون بار با خودم عهد کردم که این آخرین قدمیه که برای رسیدن به هیربد برمیدارم...
برگشت و نگاهم کرد ؛ چند ثانیه نگاهمون به هم گره خورده بود ،
قلبم از همیشه بیشتر بی قراری میکرد...
آخر نتونستم طاقت بیارم و چشم ازش گرفتم...
سرشو پایین انداخت و با صدای گرفته ای پرسید :
...کی میری؟؟...

اشک تو چشم حلقه زد ؛ خودمم باورم نمیشد که تصمیم گرفته بودم که دیگه نبینمش...
اما میدونستم که با وجود من ، هیربد روز به روز ناراحت تر و عصبی تر میشه...
و من روز به روز داغون تر...میدونستم امکان نداره که ما دوباره کنار هم قرار بگیریم...
باید قبول میکردم که منو نمیخواست ، تحمل این عین هرروز مردن بود ؛ و من دیگه نمیتونستم طاقت بیارم...
مطمئن بودم حتی اگه ازش دور هم بشم این عذاب تمومی نداره...اما حداقل باعث عذاب اون نمیشدم...
با تمام توانم جلوی ریزش اشکمو گرفتم و با بغض و صدای لرزون جوابشو دادم :

_ حدود ساعت دوازده میان دنبالم_

نگاهش کردم ، دلم میخواست برای آخرین بار سیر
ببینمش... لحظات نفس گیری رو داشتم میگذروندم...نمیدونم چرا
حس میکردم اونم مثل من خوب نیست...

چشاشو ازم میدزدید ؛ همینطور که به زمین نگاه میکرد گفت :
_باشه... مراقب خودت باش....

و از خونه بیرون رفت ؛ با رفتش غم روی دلم سنگینی کرد و
بغضم ترکید....

انگار خونه به اون بزرگی هوا برای نفس کشیدن نداشت ؛
مطمئن بودم که دوریش برام غیر قابل حمله...
امکان نداشت بتونم زنده بمونم....

کاش اینطوری نمیشد...کاش میتونستیم بی توجه به همه چی کنار
هم بمونیم ...کاش دنیا اینقدر نامرد نبود....

با غم زیاد از پنجره ماشینشو دیدم که با سرعت زیاد از خونه
بیرون رفت و یه تیکه از روحم همراه خودش برد....

از همین الان به اندازه دنیاها دل تنگش شده بودم...چطور تحمل
میکردم!؟!

اگه عشق هیرب نبود ، دیگه هیچ امیدی برای زنده موندن
نداشتم...

انقدر گریه کردم که روی زمین افتادم ؛ انقدر غم رو دلم بود که
فقط دلم میخواست فریاد بزنم...

زار میزدم و گریه میکردم اما بازم آروم نمیشدم ؛ چرا همیشه
باید عذاب میکشیدم؟! آخه قلب من چقدر بیچاره بود!؟!

این خونه شاهد عشق من بود...

آب سردی که به صورتم زدم بازم نتونست آتیش دلمو خاموش کنه...

بعد از اون موهامو همینطور ساده بالای سرم بستم...دیگه از خودم بدم میومدم...وقتی قرار نبود هیربدم موهامو ببینه دیگه چه دلیلی داشت این همه بلند نگهشون دارم!!

بی حوصله یه شومیز با شلوار پوشیدم و تند تند لباسامو تو چمدونم ریختم و آماده رفتن شدم...

با غم به گردنبندی که هیربدم برام خریده بود دست کشیدم و همراه با لبخند غمگینی اشک ریختم....

چقدر اون دفعه که بی خبر رفته بودم خونه خاله ، نگرانم شده بود...چقدر دلم تنگش بود!!

خدایا من چطور با این همه خاطره دیوونه نشم از عشقش؟! دلم میخواست لحظه های آخرو فقط تو اتاقش باشم...فقط عطرشو نفس بکشم...

کاش ازش یه عکس داشتم ؛ حیف که اینجا مثل عمارت ایران پوستر چهرش رو دیوار اتاقش نبود....

وقتی به اتاقش رفتم ، عطرش کل فضا رو پر کرده بود...اینقدر زیاد که چشممو بستم و تصور کردم هیربدم روبه روم ایستاده و داره با همون نگاه عمیق خاکستریش نگام میکنه....

یاد خواب دیشبم افتادم....هیربدم منو بوسیده بود...

انقدر خوابم واقعی بود که وقتی بیدار شده بودم هنوز رد دستاش
رو صورتم داغ بود...

کاش دنیا جور دیگه ای مارو سر راه هم میذاشت!! کاش اینقدر
به هم رسیدنمون سخت نبود!! کاش اینقدر غم نداشتیم!!

کاش هیربد همون جوون ساده و درس خون میموند!!

همینطور تو تختش بودمو اشک میریختم که گوشیم زنگ
خورد... شیوا بود...

حتما رسیده بودن ؛ ریجکت کردم و سریع اشکامو پاک کردم ،
برای آخرین بار عطرشو بو کردم و از اتاقتش خارج شدم....
چمدونمو دنبال خودم کشیدم و همراه شیوا و امیر ازونجا رفتم...
و من برای دومین بار طعم تلخ جدایی از هیربدو چشیدم....



هیربد :

ساعت حدود دوازده شب بود ، اما هنوزم با ماشین بی هدف تو
خیابونا رانندگی میکردم....

جرعت روبه رو شدن با خونه ی بدون نورا رو نداشتم ؛

از صبح که بهم گفته بود میره ، لرزش دستم بیشتر شده
بود....هرچقدر هم آرامبخش میخوردم تاثیر نداشت...

لعنت بهت که اندازه یه ذره قدرت تحمل دوریشو نداری ،
چطوری اینقدر محکم ساز رفتنشو میزدی!!؟!!

حالا هم باید بکشی...حقت همینه ، اون اینهمه عذابو بخاطر تو
تحمل کرد ؛ حالا نوبت توعه!!!

فکر نمی‌کردم نبودنش اینقدر طاقت فرسا باشه...

لعنت به ارحام...

انقدر نبودن نورا روم فشار آورده بود که حتی یک ثانیه هم
نمیتونستم رو کارم تمرکز کنم...

دلَم میخواست همین الان برم و وجود نحس ارحامو از زندگیم
پاک کنم...

دلَم میخواست به بدترین شکل ممکن زجر کشش کنم...

اما نمیشد...اگه میخواستم دوباره نورا رو تو بغلم حس کنم باید
صبوری میکردم...

باید با برنامه جلو میرفتم.....

ولی با دوریش چیکار میکردم؟؟!!

با داد چند ضربه محکم به فرمون زدم... من که دیشب بهش
فهموندم میخوامش....آخه چرا یادش رفت؟؟!چرا؟؟!!...باورم
نمیشد دوباره نداشتمش!!

میدونستم دور بودنش از من ،الانکه نقشم داشت جلو میرفت
برای امنیتش خیلی بهتر بود...

اما نمیتونستم به این دل لامصبم حالی کنم که دیگه از امروز
نمیتونم نورا رو ببینم....

همینکه پیشم بود...همینکه میدونستم شب که برمیگردم
حضورشو تو خونم حس میکنم...کلی آروم میکرد...

اما حالا بدون حضورش چه غلطی میکردم!!
بغض داشت خفم میکرد ؛ اون مدت که ازش دور بودم ، فقط با دیدن عکساش اروم میشدم...
قشنگ ترینشون عکسی بود که پرویز موقع فروختنش برام فرستاده بود؛
قبل از آشناییش بامن...
اونجا نورا خندش از ته دل بود...
منه لعنتی خندشو ازش گرفتم ؛ دوباره باید با همون عکس ها سر میکردم...
من قدرتشو نداشتم ، نمیتونستم دوریشو تحمل کنم ، نمیتونستم با این فکر که دوری از من برایش بهتره خودمو اروم کنم...
میخواستمش...فقط برای خودم میخواستمش ؛ انقدر که دوری ازش ، نفسمو بریده بود...
باید سریعتر نقشمو عملی میکردم...باید تموم میکردم این ماجرای لعنتیو...
ساعت حدود سه صبح بود که به خونه برگشتم ، چراغ های ویلا روشن بود... برای یه لحظه امید همه ی وجودمو گرفت و با دو به سمت در ورودی رفتم...
نورا نرفته بود!!
دستم از هیجان زیاد میلرزید و نمیتونستم درو با کلید باز کنم ؛
برای یه لحظه مکث کردم تا به خودم مسلط بشم...

درو باز کردم ، خونه ساکت بود... با هیجان در اتاقشو باز کردم ، اونجا نبود...

امیدمو از دست ندادم ، به پذیرایی برگشتم و بی هوا صداش زدم :

_ نورا..._

کوهیار از روی مبل بلند شد و به سمت اومد... از دیدنش جا خوردم و غم نبودن نورا رو قلبم چنبره زد....

عصبی نگاهمو ازش گرفتم و موهامو به عقب دادم..._

کوهیار _ راحت شدی؟؟... رفت..._

اتفاقا بدم نمیومد عصبانیتمو سرش خالی کنم، هنوز بخاطر نورا از دستش عصبی بودم..._

داد زدم :

_ خفه شو..._

اونم داد زد :

_ خفه نمیشم... تا کی ی گوشه بمونم و نگات کنم ببینم چطور داری گند میزنی به زندگیت؟؟؟!!!_

_ زندگی من به احدی ربط نداره..._

_ زندگی نورا هم به تو ربط نداره... حق نداشتی دلشو بشکنی..._

با شنیدن اسم نورا از زبون کوهیار طوفانی شدم ؛

دلَم میخواست بخاطر دیشب تو بار یه درس حسابی بهش
بدم...حق نداشت نورارو با خودش همچین جایی بیاره!
حق نداشت اونو تنها بذاره و خودش سرگرم کثافت کاریای
خودش بشه!!

با خشم به سمتش یورش بردم و یقشو گرفتم ؛ از لای دندون
غریدم:

_ اسم نورارو نیار عوضی..._

سعی کرد دستامو از یقش جدا کنه:

_ چرا نیارم؟؟!...تو که نورارو ول کردی رفت ؛ دیگه هیچ
حقی در قبالتش نداری...نه من...هرکس دیگه ای هم میتونه
خواهانش بشه...._

از شنیدن جمله وقیحانش آمپر چسبوندم ...

با خشم به دیوار چسبوندمش:

_ خفه شوووووو....._

_ خفه بشم درست میشه؟!.....خفه بشم دیگه یادت میره

عاشقی؟؟!...بدبخت داری از عشقتش میمیری و گذاشتی

بره؟؟!...این همه دوسش داری و راهو برای بقیه باز

کردی؟؟!!....._

دیگه خون جلو چشممو گرفتم و مشت گره کردم و صورتش

فرود آوردم...._

بازم خالی نشدم ؛ رو زمین انداختمش و روش چنبره زدم و

ضربات محکمو به سرو صورتش میکوبیدم..._

از زیر دستم بلند شد و مشت محکمی به صورتم زد ؛ هر دو
حرصمونو سر هم خالی کردیم...

انقدر همو زدیم که هر کدوم بی رمق یه گوشه افتادیم...

کوهیار _ از فکر اینکه عشقی که بهت داره یک
طرفس.... داغونش کردی هیربد...

میدونستم ، همین دیشب به خودم گفته بود آرزوش اینه که منم
دوسش داشته باشم...

از شدت بغض صدام دورگه شده بود ؛ نمیتونستم داد بزنم ، با
همون صدای دورگه و گرفتم ، گفتم:

_ اون حیفه برای من....حیفه !!

کوهیار _ هه...برات حیفه؟؟!پس بشین تماشا کن نورا مال یکی
دیگه میشه... یه بار این زندگی بهت رو کرد ، تو داری گند
میزنی بهش...

_ چرا خفه نمیشی لامصب!!!د آخه هرکی ندونه توکه میدونی من
چرا اونو ندارم!!!

کوهیار_ قضیه شیخ همین روزا تمومه...خودتم میدونی...بعدم
میتونستی جای ادیت کردنش به نورا بگی دایلتو...

با بیچارگی سرمو به دیوار تکیه دادم دوباره تصویر چشمای
قشنگش تو ذهنم جون گرفت:

_ میخوامش کوهیار...اما نمیتونم بخاطر خودم زندگیشو تباه
کنم...

_چه مرگته!! دوتاتون بدون هم بیچاره اید... داری از کدوم
زندگی حرف میزنی!!
با خشم نگاهش کردم:

_چرا داری یه جوری حرف میزنی که انگار زندگی من مثل
همه آدمای معمولی دیگس!!!

کوهیار یادت رفته من کیم؟؟؟!!!... زندگی من همینه، شیخ نه
یکی دیگه... من دشمن زیاد دارم نمیتونم قبول کنم بخاطر انتقام
از من بلایی سر نورا بیارن!!!

_دیگه داری چرت میگی... الان فقط باید شیخو از بین ببریم
نورا رو بدست بیاری... حضور نورا تو زندگیت همه چیو
درست میکنه هیربد... نورا همین الانشم از تو یه آدم دیگه
ساخته!! نورا رو بدست بیار هیربد....

اگه نورا مال من میشد دیگه از این زندگی هیچی نمیخواستم...
اگه اونو میداشتم همه ی سختی های تمام عمرم می ارزید به یه
لحظه تو آغوش گرفتنتش....

اما حیف که نمیتونستم اینو تحمل کنم که حتی یه لحظه نورا تو
زندگیش بخاطر من ادیت بشه...

گیر کرده بودم... بین قلبمو عقم گیر کرده بودم...
من اونو میخواستم....

دل تنگش بودم ...

انقدر زیاد که حتی سیگار هم آروم نمیکرد...

فضای خونه بدون نور را داشت خفم میکرد ؛ برای همین ترجیح
دادم از خونه بیرون برم...

همینطور بی هدف تو خیابونا راه میرفتم ؛ هیچکس تو خیابون
نبود و من تنها بودم...

تو همین لحظه دو نفر از روبه رو به سمت من میومدن...یه مرد
و یه زن...

یه زن که هر چقدر بیشتر بهم نزدیک میشد بیشتر شبیه نورا
میشد....

چند دقیقه بعد واضح دیدمش ،اون زن نورا بود...نورای من ...
اما اون مرد کنارش چیکار میکرد !!!

هر چقدر سعی میکردم بهشون نزدیک بشم نمیشد...انگار مغزم
قفل شده بود...

فقط داد زدم :

_نورا؟؟...نورا؟؟...

اما صدامو نمیشنید ؛ تو یه لحظه مقابل چشمای من اون مرد و
بغل کرد....

یهو از خواب پریدم...

از شدت فشار عصبی سردرد شده بودم...صورتتم خیس عرق
بود ؛ نفسمو از سر آرامش بیرون دادم.....

خداروشکر که خواب بود...توی این یک هفته هر شب تو اتاق
نورا میخوابیدم که شاید گوشه ای از دلتنگیمو تسکین بده.....

اما دریغ که هرچقدر که میگذشت بی قرار تر میشدم....
هنوز هوا روشن نشده بود

سیگارمو آتیش زدم و کام عمیقی ازش گرفتم...
احساس میکردم دیگه بیشتر از این طاقت ندیدنشو ندارم ؛
هرجور شده باید ازش خبر میگرفتم...
حتی یک لحظه هم خوابی که دیده بودم از جلو چشم کنار
نمیرفت...

تنها راهی که به ذهنم میرسید کوهیار بود...
گوشیو برداشتم و شمارشو گرفتم...
بعد از کلی بوق آزاد بالاخره جواب داد ؛ صداش خوابالود بود ،
ولی برام مهم نبود:

کوهیار_ الو؟؟

_ کوهیار... از نورا خبر داری؟؟

عصبی و کلافه گفت :

_ ساعتو نگاه کردی؟؟...بابا ول کن منو.....

_ خفه شو کوهیار....جدی ام...

_ به درک که جدیی...مگه با وحشی بازی های تو آدم روش
میشه از اون دختر بدبخت خبر بگیره؟؟!!....

کلافه دستی تو موهام کشیدم ازش بیخبر بود:

_ کوهیار بهش زنگ بزن...

_ داداش تو باز قرصاتو نخوردی؟؟!!!

حرصی سرش داد زدم:

_ دارم میگم جدی ام ...

_ خو الان بهش زنگ بزنم که سخته میکنه... بذار خروسا بیدار
بشن لااقل...

_ خیلی خب... کوهیار ساعت هشت صبح بهش زنگ بزن
پس....

کوهیار _ باشه داداش... ناموسا بذار بخوابم...

_ بتمرگ...

و گوشیو قطع کردم ؛ تا خود صبح سیگار میکشیدم و تو اتاق
راه میرفتم...

حتی یک لحظه هم چهره ی نورا از جلوی چشم کنار نمیرفت ؛
اگه خوابم واقعیت پیدا میکرد چی؟؟

لعنتی... با حرص و عصبانیت ضربه ای به میز آینه دراور زدم
، چطور تحمل میکردم اگه خوابم واقعیت داشت؟؟

لعنت به این زمان که نمیگذشت...

فردا برای من روز خیلی مهمی بود...

فردا آخرین روز زندگی نحس شیخ روی زمین بود... قرار بود
خودم با همین دستام خونشو بریزم و انتقام اشکای نورارو ازش
بگیرم!!

لعنتی چرا این زمان نمیگذشت!!

جون كندم تا هوا روشن شد ؛ راس ساعت هشت به كوهيار
زنگ زدن كه ريجكت كرد عوضى...

مطمئنم تازه بيدار شد ؛ دوباره سيگار مو آتيش زدم... ساعت
حدود هشت و نيم بود كه كوهيار زنگ زد....

سريع تماسشو وصل كردم :

_ چيشد كوهيار؟؟

_ سلام داداش... زنگ زدم بهش...

_ خب؟؟؟

_ حالش خوب بود... بيمارستان بود!!

يه چيزى تو قلبم فرو رفت ريخت :

_ بيمارستان... بيمارستان چرا كوهيار!!؟!!

كوهيار _ نترس اتفاقى براى نورا نيوفتاده... خالش عمل

جراحى داشته ، امروز دارم ميرم بهش سر بزدم...

تو يه لحظه تصميم گرفتم:

_ منم ميام ...

_ باشه... نيم ساعت ديگه اينجا باش كه بريم...

قطع كردم ؛ دل تو دلم نبود... كلافه موهامو بالا دادم.... دلم تنگش

بود و هيچى جز ديدنش اروم نميکرد...

هيچى برام مهم نبود... ميديدمش و اصلا اتفاقاى بعدش اهميتى

نداشت...

کلافه سیگار مو آتیش زدم ؛ تا وقتی نمیدیدمش... تا وقتی دوباره
اون نگاه عاشقشو به خودم نمیدیدم ،نمیتونستم اون خواب لعنتیو
از ذهنم پاک کنم...نمیتونستم رو کشتن شیخ تمرکز کنم.
باید میدیدمش...باید...

سریع شلوار مشکیمو با پیراهن سفیدم پوشیدم...سوئیچ ماشینمو
برداشتم و از خونه بیرون رفتم...

با سرعت زیاد به سمت خونه کوهیار میروندم ؛ ده دقیقه بعد
جلوی خونش ترمز زدم...با بوق ممتد از خونه بیرون اومد و
سوار ماشین شد....

کوهیار _ خوب بود گفتم نیم ساعت دیگه...

حوصلشو نداشتم،این لحظات آخر انگار بی قرار ترم شده بودم :
_ آدرس بده ...

_ برو و لندام...

به سمت و لندام رو ندم ؛ خودش ادامه داد:

_ هیربد حالا که داریم میریم اونجا ، لطفا خریدتو بذار
کنار...باهاش حرف بزن...

هیچ جوابی بهش نمیدادم و فقط به روبه رو نگاه میکردم...دلم
میخواست این مسیرو پرواز کنم....

به حرف کوهیار فکر میکردم ؛ خودمم دلم میخواست باش حرف
بزنم...اما چی میگفتم؟!میگفتم میخوام شیخو بکشم!؟!مطمئن بودم
روح لطیف اون تحمل این بعد از شخصیتمو نداره...

اما دلم میخواست دلشو به خودم گرم کنم...



نورا :

یک هفته بود که ندیده بودمش ... یک هفته بود که روزگرم
تاریک شده بود...

هیچ خبری از هیربند نداشتم و از دلتنگیش داشتم دیوونه
میشدم....

کارم شده بود اشکو آه... خاله بیچاره فکر میکرد از همون موقع
که برگشتم پیششون افسردگیم شدت گرفته....

حالم بد بود و هیچ راهی برای بهتر شدن حالم وجود نداشت...
انگار روز به روز بیشتر و بیشتر عاشقش میشدم...

دقیقا همون لحظه ای که فکر میکردم دیگه امکان نداره از این
بیشتر عاشقش بشم دوباره حسم چند برابر میشد...

نفس کشیدن برام سخت شده بود و قلبم درد میکرد....
انگار اگه نمیدیدمش میمردم....

دیروز بعد از ظهر خاله عمل قلب باز انجام داده بود ، و از
دیشب تو ICU بود...

همراه شیوا تو بیمارستان بودیم و هر دو مون گریه میکردیم، خیلی
نگران خاله بودم اما گریه هام تنها برای خاله نبود...

همه امیدم کوهیار بود که بهم گفته بود امروز میاد و بهم سر
میزنه....

امید داشتم از هیربد خبری بهم بده ؛ آرزوم بود که یه بار دیگه
ببینمش ، دیگه هیچی از این دنیا نمیخواستم...

رو صندلی جلوی ICU با شیوا و امیر نشسته بودیم....

دو روز بود که از بیمارستان تکون نخورده بودیم... غمگین و بی
حوصله به روبه رو خیره شده بودم که صدای کوهیار منو به
خودم آورد:

_نورا؟؟!....

صورتمو به طرف صدایش چرخوندم ؛

باورم نمیشد.... هیربد درست پشت سرش ایستاده بود و با همون
اخم همیشگیش نگاهم میکرد

حس کردم یه لحظه قلبم ایستاد....

یخ کرده بودم ؛ بهت زده به نگاه عمیقش خیره بودم... همه
وجودم به لرزه افتاده بود....

هیربد اینجا بود... روبه روی من....

خدای من چقدر دلتنگش بودم ؛ چقدر عاشقش بودم...

چقدر احتیاج داشتم به دوباره دیدنش...

حتی دلم برای این اخم های پر از ابهتشم پر پر میزد...

با صدای کوهیار مجبور شدم نگاه گنگمو از چشاش بگیرم :

کوهیار_ سلام...

_س... سلام...

لبخندی بهم زد و به سمت شیوا و امیر اومد ؛ و با هردوشون
احوالپرسی کرد...

اما این من بودم که هنوز مات نگاه هیربد بودم ؛
دلَم میخواست بی توجه به همه خودمو تو آغوشش غرق کنم....
دلَم برایش پر میکشید ؛ داشتم از دلتنگی میمردم... باورم نمیشد
همه آرزوی من جلو روم ایستاده بود....

کوهیار _ نورا جان حالت خوبه؟؟!!!

نگاه گیجم بین هیربد و کوهیار در گردش بود انگار هنوز
نتونسته بودم حضور هیربدو هضم کنم...

من _ خوبم... ممنونم که اومدید...

کوهیار _ خواهش میکنم.... وظیفه بود... وقتی شنیدیم حالت
جراحی داشتن ، اومدیم که از حالت بی خبر نباشیم....

بغض کرده بودم ؛ این که خودشو با هیربد جمع میبست حالمو
خوب میکرد..

ینی واقعا هیربد هم خواسته بود از من بی خبر نباشه!!

دلَم میخواست چیزی بگه اما اون جز یه سلام خشک و خالی به
امیرو شیوا هیچ حرف دیگه ای با من نزده بود...

چقدر کنترل اشکام سخت بود....

کوهیار _ نورا جان اگه ممکنه با ما بیا یه چند ساعتی باهم
باشیم... دوباره برت میگردونیم همینجا....

دلم ریخت... آرزوم بود چند ساعتی هم که شده کنارش
باشم... چشم به هیربد افتاد.... میفهمیدم چقدر کلافس...
تو دلم کلی قربون صدقش رفتم ... برگشتم و به شیوا و امیر نگاه
کردم....

نگاه شیوا مشکوک بود؛ اما الان تو حالی نبودم که بخوام به
کسی جز هیربد توجه کنم....

من_ حتما کوهیار... اینطوری زمان سریعتر میگذره تا خاله
بهوش بیان...

رو به شیوا و امیر گفتم :

_ من میرم ، کاری داشتید زنگ بزنید...

شیوا _ باشه عزیزم... راحت باش

و لبخند معناداری بهم زد ...اون تنها کسی بود که خیلی خوب
حالمو درک میکرد... با مهر بهش لبخند زدم و از جام بلند
شدم...

کوهیار و هیربد مودب و با پرستیژ از امیر و شیوا خداحافظی
کردن و بعد از اون من همراه کوهیار و هیربد به سمت خروجی
بیمارستان رفتیم....

قلبم دیوانه وار میکوبید و هنوز تنم سرد بود ؛ هیربد زودتر
سوار ماشین شد و پشت رل نشست...

خواستم در عقبو باز کنم که کوهیار مانع شد :

_ لطفا جلو بشین ، من یه ذره خوابم میاد میخوام راحت لم بدم...

از حالت حرف زدنش خندم گرفت...رد کبودی خیلی کمرنگی
روی صورتش بود...مطمئن بودم دوباره هیربد صورتشو مورد
لطف قرار داده...

تو دلم هزار بار خداروشکر کردم که کوهیار کنارشه...اون
واقعا برادرانه همراه هیربد من بود و از این بابت خیلی ممنونش
بودم و احترام زیادی براش قائل بودم....

با استرس شیرینی در جلورو باز کردم و به آرومی رو صندلی
جا گرفتم....

عطرش داشت دیوونم میکرد ؛ هنوز بغض داشتم و به زور
جلوی ریزش اشکمو گرفته بودم...

چند لحظه بعد هیربد راه افتاد !!

جو خیلی سنگینی تو ماشین حاکم بود....

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم حتی کوهیار...فقط صدای فشار
دادن پدال ها توسط هیربد گاهی به نرمی این سکوتو
میشکست...

گر گرفته بودم و نفسام به شماره افتاده بود...کاش یه نفر حرف
بزنه!!!

هنوز چند دقیقه تو ماشین نبودیم که کوهیار خیلی جدی روبه
هیربد گفت :

_داداش من همین بغل پیاده میشم...

دلم ریخت ؛ قرار بود با هیربد تنها بمونم...وای خدا...الان بود
که قلبم بایسته....با اینکه از ته دل دلم میخواست باهاش تنها

بمونم اما حس می‌کردم واقعا توانایی حرف زدن باهشو
ندارم... انگار لال شده بودم...

هیربب جدی از توی آینه نگاهش کرد :

_ کار داری اینجا؟؟

دلم برای صدای بم و مردونش ضعف رفت...

کوهیار_ آره... قرار دارم ، نگه دار...

هیربب بی حرف ماشینو نگه داشت...

وقتی کوهیار خواست پیاده بشه رو به من گفت:

_ نورا جان خوشحال شدم... هیربب میخواد یه حرفایی بزنه که
اگه من باشم همیشه...

و با لبخند خبیثی به سرعت از ماشین پیاده شد ...

هیربب با خشم به پشت سرش نگاه میکرد ؛ اما دیگه کوهیار
رفته بود.....

همه وجودم با ضربان قلبم میزد ...

میخواست باهام حرف بزنه؟؟!!!

انقدر بهت زده و مات بودم که حتی توان نگاه کردن بهشو
نداشتم... از شدت هیجان پاهامو حس نمی‌کردم...

عطرش کافی بود که از شدت دل‌تنگی دیوونه بشم ؛

اما بازم هیچ حرفی بینمون گفته نشد... فقط سکوت و

سکوت... هر دومون به رو به رو نگاه می‌کردیم... اما حواسمون
پی همدیگه بود...

چند دقیقه بعد ماشینو نگه داشت...

گیج سرمو برگردوندم و به اطراف نگاه کردم ؛ کنار یه خیابون شلوغ بودیم...

نگاهش کردم ، کلافه به روبه روش خیره بود ؛

نمیدونم چرا ، اما حس میکردم بی قراره.....

اونم خیلی زیاد.....

دیگه نتونستم چشم ازش بردارم؛ نگاهش سرگردون به اطرافش بود...

میخواست حرف بزنه!!

کم مونده بود از شدت هیجان بمیرم...ینی ممکن بود هیربد به این فاصله لعنتی خاتمه بده؟!!!!

نفسشو با صدا بیرون داد و دست برد جعبه سیگارشو از داشبورد برداشت ؛ یه لحظه دستش به پام خورد....سرشو بالا آورد و به چشم خیره شد...

بی قرارش شدم ، خدایا من بغلشو میخواستم!!!!....

سیگارشو آتیش زد و کام عمیقی ازش گرفت ؛ بی حرف فقط نگاهش میکردم...

نمیدونم چند دقیقه طول کشید تا سیگارش خاکستر شد ؛

انگار هنوزم قصد حرف زدن نداشت...تصمیم گرفتم خودم یه حرفی بزنم...

توانمو جمع کردم و با صدای لرزانم پرسیدم:

_ ...خوبی؟؟...

با حرارت نگام کرد ، عمیق و پر از عشق ، پر از بی
قراری... از شوق دیدن بی قراریش نفسم رفت....
نمیتونستم ازش چشم بگیرم ؛ تو نگاهش غرق شده بودم...یه
لحظه ، فقط یه لحظه چشاشو و به اطراف چرخوند....
کلافه دست تو موهاش کشید و دوباره بهم چشم دوخت ؛ انقدر
گر گرفته بودم که داشتم نوب میشدم...
نگاهش بین لبام و چشام در گردش بود ؛ هنوز مات ، خیره بودم
بهش....

همه چی تو یه لحظه اتفاق افتاد...

یه لحظه که دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و لبای
پر حرارتشو رو لبام گذاشت....

بغضم شکست و اشکام رو گونه هام جاری شد ؛ خدای من!!
باور نمیکردم این همه نزدیک بودن بهشو....

با عشق و حرارت منو میبوسید هنوزم بهت زده و گیج
بودم... انگار داشتم خواب میدیدم...

چند لحظه بعد منم با دلتنگی خیلی زیاد همراهیش کردم...
هیربب بازم حرفی نزد.... هیچوقت توضیح اضافه نمیداد... اون با
همین بوسه پر از عشقش همه چیزو روشن کرده بود....
یه رویای شیرین؛ یه رویای دست نیافتنی...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که به نرمی لباسو از رو لبام برداشت...
نگاه هر دومون پر از عشق و حرارت بود ؛
قلب داشت دیوانه وار میکوبید....

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد ، هنوز دستش توی موهام بود ؛
نفسای داغش به صورتم میخورد...
انگار دیگه رمقی برام نمونده بود ؛ قلبم گنجایش این همه خوشیو
نداشت....

به نرمی ازم جدا شد و توی لحظه از ماشین پیاده شد و برای
چند دقیقه جلوی در ماشین ایستاد...

انگار اونم مثل من نفس کشیدن براش سخت شده بود ؛ هنوز
مات بوسه هیربد بودم... باورم نمیشد... با شادی گنگی ، ناباور
دستمو رو لبام گذاشتم...

هنوز حرارت لباسو حس میکردم...

نگاهش کردم و لبخند محوی زدم... چققققدر خوشحال
بودم.... هیربد این فاصله لعنتیو تمومش کرد!!

اونم منو دوست داشت... هنوزم اشکام میریخت... اما
میخندیدم....

چند لحظه بعد ، سوار شد و ماشین و روشن کرد و با سرعت
راه افتاد... هر دومون هیچ حرفی نزدیم...

نمیدونستم داریم کجا میریم ؛ برام مهم نبود... فقط همینکه پیشش
بودم کافی بود...

چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان ترمز زد... بهش نگاه کردم....
برای خودمم بهتر بود که پیاده بشم ؛ اصلا تو شرایطی نبودم که
بتونم حرف بزنم... باید این اتفاقو هضم میکردم.....
به زور توانمو جمع کردم تا بتونم از ماشین پیاده بشم که با
صدای دورگش گفت :

_ بعد حرف میزنیم... مراقب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم و هیربد توی یه لحظه با سرعت از دیدم
دور شد.....



هیربد:

بوسیدمش.... و اصلا پشیمون نبودم....

دلّم نمیخواست مثل بزدلاز عشقم دوری کنم چون میترسیدم
بلایی سرش بیاد....

تصمیممو گرفته بودم...

به هیچ احدی اجازه نمیدادم کوچیک ترین آسیبی به نورا بزنه ...
همه مشکلم شرایط زندگی و کارم بود... که اونم نورا از همه چی
خبر داشت و باز منو انتخاب کرده بود....

فقط نگرانی من از بابت خانوادش بود... دلّم نمیخواست هیچ
دروغی به کسی بگم....

دروغ کار آدمای بزدل بود.....

من با همین شرایطی که داشتم نورارو بدست میاوردم...

اونشب پرواز داشتم به قطر...قرار بود هرچه زودتر زمینو از
وجود نحس شیخ تمیز کنم....

هیچ استرسی نداشتم...اتفاقا هرچی میگذشت خشمم بیشتر و بیشتر
اوج میگرفت...

اون عوضی مسبب همه بدبختیای من بود....مسبب اشکای
نورا....

دستام از عصبانیت مشت شد و فکم منقبض...

_لعنتی من اونو به بدترین شکل میکشتمش!!

کوهیار_ هیربد بچه ها حاضرن...بریم.

باهمون اخم همیشگیم و قدمای محکم ،سوار ماشین بادیگاردم
شدیم...

و همراه آدام که با ۵ تا ماشین اسکورتمون میکردن به سمت
فرودگاه راه افتادیم...

همه ی طول راه تا رسیدن به قطر ...به کشتن ارحام فکر
میکردم...

همه ی این سالها از ته دلم باهانش دشمن بودم اما بخاطر کارم
مجبور بودم باهانش سازگاری کنم...

ولی الان هیچی برام مهم نبود جز کشتنش...

قرار بود تا دوساعت دیگه خونه عمار باشم...اونم دل خوشی از
شیخ نداشتم اما تونسته بود اعتمادشو جلب کنه!!

ما قبل از اومدن شیخ تو خونه عمار مستقر میشدیم...

شیخ بادیگار داشو بیرون خونه نگه میداشت... تو همین لحظه بود
که منو آدامام از اتاق بیرون میومدیمو تو یه لحظه شیخو به درک
واصل میگردیم....

بعد از کشتن شیخ تهدید بادیگار داش نمیتونست کار سختی باشه!!
حتی یک لحظه هم چشمای اشکی نورا وقتی بوسیدمش از ذهنم
محو نمیشد...

من دوباره میبوسیدمش...

امکان نداشت زنده نمونم!!

همه چی رو برنامه بود.....

زندگی من بدون دوباره دیدن نورا تموم نمیشد.....



نورا:

از روزی که هیربدو دیده بودم چهار روز گذشته بود ؛ اما هیچ
خبری ازش نداشتم....

داشتم دیوونه میشدم ، نمیدونم چرا با من اینطوری
میگرد؟!... انقدر فکرم درگیرش شده بود که فقط دلم میخواست یه
گوشه تو اتاقم بشینم....

همش فکر میکردم دوباره پشیمون شده... وگرنه دلیلی نداشت ۴
روز منو بی خبر بذاره...
باز خودمو آروم میکردم:

_اون بهم گفت باهم حرف میزنیم... هیربد هیچ وقت زیر حرفش
نمیزنه!!

اما خب دیگه واقعا طاقتم طاق شده بود.... دست خودم
نبود... فکرای بد یکی یکی تو ذهنم جا خوش میکردن...
هی به سرم میزد خودم بهش زنگ بزنم... اما باز خودمو کنترل
میکردم....

اینبار من هیچ دخالتی نمیکردم... اگه منو میخواست خودش باید
جلو میومد!!

دو روز بود که خاله رو ترخیص کرده بودن و تو اتاقش
استراحت میکرد ؛ خداروشکر زیاد جلو چشم خاله نبودم که
بخواد حالمو ببینه ، وگرنه نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم....

طبق معمول روز های قبل ، تو اتاق خونه ی شیوا رو تخت
دراز کشیده بودم و برای هزارمین بار به لحظه ای که هیربد
منو بوسید فکر میکردم....

در اتاق باز شد ؛ مطمئن بودم که شیواس ، برای همین برگشتم
، نگاهش کنم....

شیوا _ مثل اینکه تو این خونه دوتا مریض هست که من باید
مراقبتشون باشم..... چته تو؟؟!!

_ شیوا اصلا حوصله ندارم... لطفا برو...

بی توجه به حرفم اومد و کنارم نشست و دستشو رو بازوم
گذاشت:

_ هنوزم خبری ازش نشده؟؟

با غم گفتم:

__ نه...نمیدونم چرا با من اینطوری میکنه؟؟!!

__ قربونت بشم...اگه دوست نداشت که اونطوری قشنگ ،
نمیوسیدت که... حتما منتظره سرت خلوت بشه ؛ فکر میکنه
درگیر مامانی ، زنگ میزنه مطمئنم....

__ شیوا دیگه خسته شدم از این همه درگیری فکری و غم.....
سرشو کنار سرم گذاشت و بغلم کرد :

__ عاشقی همینه دیگه...توام عاشقی ، اونم از نوع شدیدش.....اما
اون مردی که من تو بیمارستان دیدم امکان نداره تورو ولت
کنه!!

اشکام چکید ؛ دلم برایش پر میکشید...اما حرفای شیوا کمی
آروم کرده بود...درست میگفت...

هیربدمردی نبود که بامن بازی کنه....مطمئن بودم رو حرفش
میمونه...مطمئن بودم...

شیوا __ خودتو جمع و جور کن...پاشویه دوش بگیر ، بیا بیرون
مامان هی خبرتو میگیره.....

سرمو به معنی تایید تکون دادم ؛ بوسه گرمی رو گونم گذاشت و
از اتاق بیرون رفت...

به زور از جام بلند شدم و رفتم حموم... ضربه های ملایم قطره
های آب ولرم زیر دوش ، حالمو بهتر میکرد...

نیم ساعت زیر دوش بودم تا بالاخره دل کندم ، و از حموم
بیرون اومدم...

با حوله تن پوشم داشتم موهامو خشک میکردم که صدای زنگ
موبایلم بلند شد....

دلم ریخت ؛ با دو خودمو به گوشیم که رو تخت بود ،
رسوندم....وای خدای من خودش بود....

هیربد بالاخره زنگ زد ؛ دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی
کشیدم... سعی کردم آروم باشم ولی مگه میشد!!...
چند لحظه بعد جواب دادم ، لعنتی صدام میلرزید:

_...الو؟؟...

هیربد _ سلام.

چقدر دلم برای شنیدن صداش تنگ شده بود.....

_ سلام...

هیربد _ خوبی؟؟!!...

_ ممنون...تو خوبی؟؟!!!

هیربد _ منم خوبم....

_ خدارو شکر.....

هیربد _ خاله خانوم ترخیص شدن؟؟

_ آره...

کلافه شدم....قرار بود تا کی یه جوری حرف بزنه انگار چیزی
نشده!!

هیربد _ خب خدارو شکر...حالشون خوبه؟!!

حرصی گفتم:

_ آره.

حس کردم لبخند زد... خبیث!!

هیرب _ ببینمت امروز؟؟!!!

دلم ریخت....

_ امروز؟؟؟!!!....

هیرب _ زوده؟؟؟...

زوده؟؟؟!!! همین الانشم داشتم از دوریش میمردم... ولی سعی کردم بی تفاوت باشم... انگار بدم نمیومد یکم ادیتش کنم.. دلم میخواست نازمو بکشه یه ذره!! زیادی منو منتظر گذاشته بود

_ آخه امروز یه ذره کار دارم...

هیرب _ هرطور راحتی... پس من دوباره بهت زنگ میزنم!

خاک برسرت نور!! ایادت رفته اون هیربده!!! امکان نداره نازتو بکشه... ای خدا حالا چی بگم!!

_ اممم.... حالا میتونم برناممو به یه روز دیگه موکول کنم... به نظرم میتونیم امروز ببینیم همو!!

احساس میکردم دقیقا ذهنمو خونده بود، چون لبخندشو دوباره حس کردم!! از اینکه پیش اون من هییچ کاری نمیتونستم کنم از خودم حرصی بودم... با صدای بمش دوباره گفتم:

هیرب _ خوبه... من خودم میام دنبالت...

_ باشه ، آدرسو برات میفرستم!!

_لازم نیست... امکان نداره من از جایی که هستی بیخبر
باشم... ساعت ۶ میبینمت!!

داغ شدم... من عاشق این ابهتش بودم!! اصدام میلرزید... با لبخندی
که امکان نداشت از صورتم محو شه گفتم:

_باشه... میبینمت!!

و قطع کردم ؛ همه ی وجودم میلرزید... دلم برای دیدنش پر
میکشید...

کاش زودتر ساعت بگذره، ای خدا...

ساعت حدود پنج و نیم عصر بود .

دل تو دلم نبود که ببینمش....

میخواستم از همیشه بهتر باشم برای همین یه پیراهن طوسی
رنگ ساده ، که جذب تنم بود و بلندیش تا روی زانوم بود و
آستیناش ، حریر چین دار بود که با یه مچی از جنس لباس حالت
خمره ای داشت پوشیده بودم...

موهامو با سشوار کاملاً لخت کردم و بالای سرم ، دم اسبی جمع
کرده بودم...

یه رژ مخملی قرمز رنگ با ریمل پری زده بودم.....

بعد از عطر زدن با عشق به گردنبندم دست کشیدم ؛ امروز
اولین قرار منو هیربد بود!!!...

لبخند از روی ذوقم اصلاً از صورتم محو نمیشد...

با وسواس دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم... خداروشکر همه
چی خوب بود!!

جون كندم تا ساعت شيش شد...

هيرد برام پيام گذاشت:

_من منتظرم

دلم براش ميرفت ، عزيز دل وقت شناسم...

آخري نگاهو به خودم تو آينه انداختم و كيف كوچيك قرمز
رنگمو با كفش ساق دار هم رنگش پوشيدم و از اتاق بيرون
رفتم....

خداروشكر شيوا آشپزخونه بود...اگه تو اتاق خاله بود نميدونستم
براي خاله چه بهونه اي مياوردم ؛
سريع به سمتش رفتم...

_ شيوا؟؟؟!!

با ديدنم ابروهاش بالارفت و با ذوق نگاه كرد:

_ هييع....چقد خوشگل شدي تو....داري ميري؟؟!!

با خوشحالي خنديدم :

_ مررسي عزيزم.... آره جلوي در منتظرمه!!

_ واي خدا....فك كنم از خوشگليت ديوونه شه...

چشمكي بهم زد.

شيوا_ حواست به خودت باشه ها!!

فيلمی اخم کردم بهش...اونم با ذوق بغلم کرد....

شیوا_ خیلی برات خوشحالم... امیدوارم همیشه همینطوری
بخندی...

بوسه ای رو گوش گذاشتم... چقدر دوسش داشتم... درسته خواهر
نداشتم اما اون برام از خواهرم نزدیک تر بود....
_ شیوا... حواست باشه دیگه ، خاله نفهمه....

_ برو خیالت راحت ، هواتو دارم...

دوباره گوشو بوسیدم و از خونه خارج شدم ؛

با هیجان به اطرافم نگاه میکردم که با صدای بوق ماشین ، منو
متوجه خودش کرد....

کمی دورتر سمت چپ پارک کرده بود ؛ با دیدنش پشت فرمون
ماشین لندکروزش ، دلم لرزید و همه ی وجودم ساز خواستنشو
زد....

همینطور که قلبم برایش بی تابی میکرد ، چند لحظه همونجا
ایستادم و با عشق و چشمای براق نگاهش میکردم...

اونم بهم لبخند زد و ماشینو به حرکت درآورد و جلوی پام ترمز
زد....

برا لبخند و حالت جذابش ، دلم رفت... انگار باورم نمیشد ، این
همون هیربدیه که تا چند وقت پیش ، خیال میکردم به خونم
تشنس....

هنوز گیج بودم ؛ نمیدونستم یهو چی باعث شد که
برگرده... نمیدونم چی باعث شد منو ببوسه.....

آروم و با لبخند محوی ، نگاهمو ازش گرفتم و سوار ماشین
شدم...

سرمو به طرفش برگردوندم ، نگاهمون به هم گره خورد و
دوباره همه ی وجودم لرزید....

چشمات با همیشه فرق داشت ؛ پر از حرارت بود...پر از
عشق...

دیگه سعی نمیکرد این رنگ نگاهشو از من پنهون کنه...اون دیگه
به موانع بینمون اهمیتی نمیداد....

همینطور که نگاه میکرد با لحن جذابی گفت :

_ سلام...

_ سلام...

داختم از شدت استرس میمردم ، انگار اولین باری بود که
میدیدمش....خودمم از این حالت خودم خندم گرفته بود....واقعا
داختم ازش خجالت میکشیدم!!

لبخندش عمیق تر شد :

_ خجالت میکشی از من؟؟!!!!...باورم نمیشه.

نگاهمو ازش دزدیدم ، هیربد هم خنده ای کرد و چشم از من گرفت
و راه افتاد....

حدود یه ربع بی حرف تو ماشین بودیم ، منکه انگار لال شده
بودم...اما اون ریلکس و با اعتماد به نفس مشغول رانندگی
بود....

نمیدونستم کجا قراره بریم ، اما واقعا دلم میخواست هر چه
زودتر باهام حرف بزنه....

نگاهش میکردم ، خیلی آروم رانندگی میکرد....انگار که هیچ
اتفاقی نیوفتاده و ما همیشه باهم بودیم...

از این آرامش حرصم گرفت ؛ نگاهمو به اطراف چرخوندم و
کلافه و گلایه مند پرسیدم:

_ چرا بهم زنگ نزدی؟؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت :

_ صبر داشته باش....الان میرسیم یه کافی شاپ ، حرف
میزنیم....

لحنش انقدر قاطع بود که دیگه نتونستم چیزی بگم ...اون همیشه
منو مسخ میکرد جوری که حتی نمیتونستم ناراحت باشم ازش...

چند دقیقه بعد به یه کافی شاپ دنج و قشنگ رسیدیم.....

هیربد_ همینجاس...پیاده شو!

پیاده شدم...قدمامو آروم برمیداشتم ، هیربدهم قدماشو با من
هماهنگ کرد...

انگشتاشو نوازش وار رو دستم حرکت داد که یه لحظه قلبم
ایستاد ... بعد از اون به نرمی دستمو تو دستش گرفت....

از شدت هیجان داغ شده بودم و دویدن خون به صورتمو حس
میکردم

با عشق به نیم رخش خیره شدم...

بدون اینکه نگاهم کنه به روبه رو چشم دوخته بود ؛ لبخندم عمیق تر شد و با هیجان بیشتری در کنارش قدم زدم...
وارد شدیم و پشت یه میز چوبی قشنگ که یه گلدون گل طبیعی کوچیک تزیین اون میز بود ، روبه روی هم نشستیم....
با لبخند به هم خیره شده بودیم که گارسون به سمتمون اومد...
هیربد به انگلیسی دوتا قهوه لاته سفارش داد...
دوباره همون نگاه پر جذبه و عمیقشو بهم دوخت ؛ منتظر نگاهش کردم و گفتم :

_ هیربد....

لبخندش عمیق شد :

_ جانم؟؟

قلبم ضربان گرفت و نگاهم برق زد...چطور میتونست این کلمه رو انقدر قشنگ تلفظ کنه!! انقدر قشنگ که قلبمو بازی بده!!

_ میشه حرف بزنینم؟...

هیربد _ واسه همین اینجاایم....

_ خب من میشنوم...

دوتا دستاشو رو میز به هم قفل کرد و کمی خودشو به سمتم خم کرد:

_ چی میخوای بشنوی!!

_ همه چیو!!...چرا منو از خودت دور کردی؟!...

همینطور که بهم خیره بود رنگ نگاهش تغییر کرد... انگار یادآوریه اون لحظات خشمگینش کرده بود:

هیربـد_ قبل از هر حرفی... میخوام بدونی، که حتی یک درصد دلم نمیخواست از من دور باشی...

نمیتونم بگم باشنیدن این جملش چقدر حس خوبی بهم دست داد.... ناخودآگاه لبخند زدم...

هیربـد اما با همون اخم همیشگیش خیلی جدی ادامه داد:

_بعد از اون روزی که با ارحام بحثم شد ، شروع کرد به تهدید کردن من.... که نمیذارم محموله هاتو وارد دبی کنی و مدام سنگ جلو پام مینداخت....

دلم ریخت و با شوک و نگرانی بهش خیره شدم... میدونستم همه اینا کار اون گفتاره... لعنت بهش!!

هیربـد _ اما من کوچیکترین توجهی به تهدیداش نمیکردم... یعنی در مقابل داشتن تو.... هیچ چیز دیگه ای برام ارزش نداشت...

دلم میخواست همونجا ، جلوی همه بغلش کنم....

چقدر از اینکه فهمیده بودم اونم مثل منه حال خوب بود!!....

هیربـد _ وقتی دید محموله و کارم برام هیچ اهمیتی نداره.... دست رو نقطه ضعفم گذاشت...

کلافه بود و عصبی.... ؛ میفهمیدم یادآوری اون لحظات براش خیلی سخته....

دستاشو از شدت خشم مشت کرده بود و نگاهشو به میز دوخته بود....

با عشق دستاشو گرفتم ؛ سرشو بالا آورد... غم تو چشماش قلبمو
به درد آورد...

هیربِد _ اون منو با جون تو تهدید کرد... میتونستم همونجا
بکشمش اما اون عوضی انقدر نفوذ داشت که کلی آدمو برای
صدمه زدن به تو عجیر کرده بود....
چشاشو بهم فشرد.

هیربِد_ چطور تحمل میکردم ...اگه ...اگه بلایی سرت میومد
نورا...

دستاش میلرزید... بغض به گلوم چنگ زد... اون آدم چقققدر
پست فطرت بود... دستاشو بیشتر تو دستم فشردم...
من_ هیربِد... تموم شده همه چی... ببین من پیشتم...
چشاشو باز کرد و با همه عشقش بهم نگاه کرد....
من_ حالمم خوبه خوبه... ببین.

برای عوض کردن حالتش با حالت خنده داری تند تند براش پلک
زدم... لبخند محوی به لباش اومد... و حالا اون دستای منو تو
دستاش گرفت!!

هیربِد_ اگه تورو نداشتم چیکار میکردم!!!
هیربِد هر لحظه بیشتر قلبمو بازی میداد..... با حرفشو نگاهش
قلبمو زیرو رو کرده بود... و حتم داشتم صدای ضربان قلبمو
اونم میشنوه....

سرمو پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ فقط یه چیزی خیلی ناراحتم میکنه!!

جدی شد:

چی؟!

نگاهش کردم.

چرا از همون اول همه چیزو بهم نگفتی!!

چشماشو به اطراف چرخوند و به صندلی تکیه داد... انگار
جواب دادن به این سوال برایش سخت بود... اما من باید میفهمیدم

_جوابمو نمیدی!

دوباره نگام کرد...

هیربد_نورا، من فکر نمی‌کردم که کوهیار تورو پیشم بیاره...

چی داشت میگفت... با بغض و ناباور نگاش کردم.

من_اگه کوهیار به من نمیگفت چی میشد!! کلا بیخیال من

میشدی؟!_

اخم کرد.

معلومه که نه!!

_پس چرا اینطوری پیش رفتی؟! چرا منو از خودت دور نگه

داشتی?!_

کلافه بود...

_نمیخواستم سرتو کوچیک ترین ریسکی بکنم... شیخ قطعاً منو

زیر نظر داشت میخواست گمت کنه... گیجش کنم تا وقت بخرم!!!_

دلم ریخت...

_ وقت بخری؟!... برای ... برای چه کاری!!

_ برای از بین بردنش!!

یخ کردم... با جون کندن پرسیدم:

_ ک... کشتیش!!!!!!؟؟

اخمش غلیظ تر شد:

_ آرزوم بود که من بکشمش...

نفس حبس شدمو با آرامش بیرون دادم و چشامو بهم فشردم....

هیربد وقتی این حالتمو دید، با لحن قاطعی گفت:

_ نورا... کسی که به خودش اجازه بده و منو با زندگی تو تهدید

کنه، تقاصشو با جونش میده!!

باترس نگاهش کردم، لبخند زد و دوباره رومیز خم شد و دستامو

گرفت.

هیربد_ زندگی من همینه... اگه ترسناک نباشم نمیتونم از تو

محافظت کنم...

بی حرف نگاهش می کردم... اما همینکه دستامو تو دستای

قدرتمندش گرفته بود، انگار همه حسای بدم از بین رفت....

لبخندش عمیق تر شد و برای عوض کردن حالم گفت:

_ هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی با ارزش ترین کسی که تو

زندگیمه رو از طریق پرویز بدست بیارم!!

حالا زمان زیادی گذشته بود... اما واقعا دلم میخواست بدونم

پرویز چه ارتباطی باهش داره!! شاید هیربد جاشو میدونست...

من_هیربد!! پرویز تو رو از کجا میشناخت!!

هیربد_ پرویز ، از قبل با من کار میکرد ؛ یه روز عکس تورو بهم نشون داد و گفت میخواد از شرت خلاص بشه.....منم ترتیب آوردنت پیش خودمو دادم...که الان میفهمم مفید ترین کار عمرم دزدیدن تو بود!!

چشمکی بهم زد و لبخندش عمیق تر شد...

دستامو به سمت لباس برد و بوسه نرمی روشون گذاشت....

آرامش همه ی وجودمو گرفت و دیگه پرویزو فراموش کردم....
برام مهم نبود هیربد تو زندگیش چیکار کرده...من عاشقش
بودم.....

همینطور که بهم خیره بودیم با لبخند جذاب تری گفت:

_فقط یه چیزی میمونه!!

با نگرانی نگاش کردم:

_چی!

جدی شد:

_نورا...تو مطمئنی که میتونی با من باشی!؟

با حرص نگاش کردم و اخم کردم:

_واقعا که!!

تو گلو خندید و با لحن آروم تری ادامه داد:

_نورا... بودن بامن راحت نیست!! من روزی ۰ اتاقرص
میخورم... عصبیم ،شرایط شغلیم باعث میشه کنار من هر لحظه
نگران دستگیر شدنم باشی... اصلا شاید دیگه نتونی برگردی
ایران!!

با بغض گفتم:

_من بدون تو نمیتونم هیربد...

و اشکم چکید...

با قشنگ ترین حالت نگاهش بهم خیره شد و نفسشو با صدا
بیرون داد...

هیربد_نورا... اشکات آخرین چیزیه که میخوام ببینم... هیچوقت
جلو من گریه نکن.

نمیتونستم جلوی ریزش اشکمو بگیرم ؛انگار حالا که روبه روم
نشسته بود...حالا که اعتراف کرده بود همه این مدت این دوری
و سختی بخاطر محافظت از من بوده...غم و شادیم باهم یکی
شده بود...

هرچقدر سعی میکردم اشکامو پس بزنم نمیشد!!

یه لحظه دستامو رها کرد و از جیب کتش کیف پولشو درآورد و
رو میز پول گذاشت....

کلافه در حالی که از پشت میز به سمتم اومد ، دستمو گرفت .

_پاشو نورا.

و منو همراه خودش از کافه بیرون برد....

با قدمای سریع دنبالش میرفتم ؛ گریم تمومی نداشت..

نزدیک ماشین که رسیدیم یه لحظه برگشت و منو نگاه کرد ؛
وقتی دید هنوز هم دارم اشک میریزم ، اخماش تو هم رفت...
دستامو گرفت و با لحن آروم و قاطعی که پر از عشق بود گفت:
...نمیشنوی میگم جلو من اشک نریز؟؟!!...

با بغض همینطور که تو نگاهش غرق بودم گفتم :

_هیچوقت فکر نمیکردم انقدر منو دوست داشته باشی!!!
با این جلم یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد و اخمش کمرنگ
؛

با بهت نگام میکرد...نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم....
خودمو تو آغوشش انداختم ؛

اونم بازوهاشو دورم حلقه کرد و سرشو بین موهام فرو برد....
هردومون به اندازه دنیا دلتنگ هم بودیم ؛ من برای این همه
دلتنگی اشک ریختم....

برای این همه غم تو دلمون اشک ریختم ؛ من فقط تو بغلش
اشک میریختم و اون نوازشم میکرد....

بین گریه هام هق زدم:

_ دوست دارم هیربده...دوست دارم ...

عطر موهامو نفس کشید و حلقه بازوهاشو تنگ تر کرد....آروم
کنار گوشم زمزمه کرد :

_منم دوست دارم عشق من ...

انگار مسخ شدم...بلاخره گفت...

میدونستم دوسم داره ؛ اما اینکه به زبونش آورد ، همه وجودمو
به لرزه درآورد...

همیشه این لحظه رو تو رویاهام تصور میکردم... اما الان... الان
انگار روحم از تنم جدا شده بود...

اصلا نمیتونم بگم چه حالی داشتم....

به نرمی خودمو ازش جدا کردم و تو چشاش نگاه کردم...

با عشق بهم لبخند زد و آروم دستشو بالا آورد و اشکامو پاک
کرد :

_ نورا... به جون خودت اشکات مرگمه ...

با بغض گفتم :

_ هیربد... منو بخاطر این همه سختی که کشیدی... میبخشی؟؟

با اخم نگام کرد :

_ میفهمی چی داری میگی؟؟!!... من گند زدم به زندگیت.... تو
معذرت خواهی میکنی؟؟

_ زندگی من تویی....

یه لحظه بی حرف نگاهشو بین دوتا چشم حرکت داد :

هیبرید _ این همه خوب بودنت پدر منو درآورده....

با همه ی عشقم بهش لبخند زدم که بهم نزدیک شد و به نرمی
پیشونیمو بوسید....

من تو اون لحظات خوشبخت ترین زن روی زمین بودم....

هیبرد _ بریم؟؟؟

مثل بچه ها نگاهش کردم و با ناز چند بار پلک زدم...میدونستم
هر بار اینطوری نگاهش میکنم نگاهش عمیق تر میشه:

من_بریم ...

بهم خیره شد و با حرارت گفت :

_ آخ نورا.....اگه به من باشه میگم از فردا پوشیه بزن بیا
بیرون.....دیوونم میکنی آخرش....

با ناز بهش خندیدم ، هیرب در ماشینو برام باز کرد و به نرمی
رو صندلی ماشین جاگرفتم....

بعد از اون خودش سوار شد و با لبخند و پرستیژ خاص خودش
ماشینو به حرکت درآورد....

خواستم ضبطو روشن کنم که مانع شد:

_ حرف دارم باهات...

_ جانم؟؟؟...

هیرب _ نورا...به نظرم همینقدر دوری کافیه...بیشتر ازین دیگه
از توان من خارجه....

گیج نگاهش کردم:

_ ینی چی!!

هیرب _ میخوام پیام خواستگاریت...میخوام که رسما مال خودم
باشی،واقعا برام سخته بخوام الان تورو برسونمت خونه حالت و
خودم تنها برگردم....

قند تو دلم آب شد ...من زن هیرب میشدم....

وای خدا باورم نمیشه.....

هیرب _ فقط یه چیز میمونه...

با لبخند نگاهش کردم.

_چی!

_میخوام قبل از خواستگاری...خاله خانوم همه چیو بدونن...همه

چیو نور!!!

همه ی امیدم به یکباره از وجودم رفت ؛ گیج نگاهش کردم...

_ داری شوخی میکنی....نه؟؟!!!!

هیرب _ ادا.....

با ناراحتی و حرص گفتم :

_ هیرب میدونی که خالم امکان نداره قبول کنه؟؟!!!!.....چرا

اینو میگي؟؟!!!!

هیرب _ میتونیم راضیش کنیم.....

_ هیرب ، بزار عروسی کنیم...بعد میگیریم بهش.....اینجوری

بهتره ، قول میدم که بگم.....

هیرب _ میدونی که اصلا خوشم نمیاد الکی اصرار

کنی.....متنفرم از اینکه خالت فکر کنه من مثل یه بزدل با دروغ

دخترشو ازش گرفتم....لطفا دیگه ادامه نده.

کم مونده بود گریم بگیره...خدایا امکان نداره عمر خوشی های

من حداقل به یه روز برسه؟؟!!!!....

ساعت حدود نه شب بود که هیرب منو رسوند خونه .

نمیدونستم از بودن هیربد خوشحال باشم ؛ یا از فکر گفتن به خاله ناراحت....خیلی کلافه بودم....

کلید آپارتمان شیوا رو داشتم و نیاز به زنگ زدن نبود....

وارد خونش شدم ؛ خونه ی شیوا طبقه 15 یه برج قشنگ بود ؛ به صورت گرد ساخته شده بود....

سمت چپ در ورودی ، آشپزخونه ی جزیره ی خیلی لوکس شیوا ، با کابینتای سفید رنگ ، بود....

سمت راست خونه ، اتاق خاله بود و بعد از اتاق خاله کل دیوار پنجره بود....

گوشه سمت چپ خونه هم یه راهرو ی کوچیک بود که دوتا اتاق اونجا بود ؛ یکیش برای من و یکیش هم برای شیوا و امیر....

شیوا خونه ی خلوت و لوکس دوست داشت ؛ و من هم عاشق ویو زیبا و مبلمان رنگ روشن و اسپرتش بودم....

خوشبختانه کسی تو پذیرایی نبود ؛ سریع به اتاقم رفتم....

اصلا حوصله ی جواب پس دادن به شیوا رو نداشتم....

لباسامو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم...حتی یک لحظه هم حرف های هیربد و فراموش نمی کردم....چطور به خاله میگفتم!!!؟؟!!

ای خدا این چه بدبختی بود دیگه؟؟؟!!!

هنوز یه ساعت نشده بود که ازش دور بودم ،داشتم از دلتنگیش میمردم...اگه به خاله میگفتم شاید اصلا حتی نمیداشت ببینمش...

چه برسه راضی شه به ازدواجم باهش!!

ای خدا... هیربد از دست این اخلاق تو!!
تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد ؛ کلافه به شیوایی که با
هیجان وارد اتاقم شد نگاه کردم...
شیوا _ بیشعور.... کی اومدی؟؟!! من مردم از فضولی!!
و لب تخت نشست ؛ با ناراحتی گفتم :
_ شیوا باور کن الان اصلا حوصله ی توضیح دادن ، ندارم....
لبخند از لباش محو شد و با بهت و ناراحتی پرسید:
_ دوباره ولت کرد!!!!!!
وقتی جوابی ندادم کنارم رو تخت نشست و برای دلداری گفت:
_ اصلا غصه نخوریا... اون آدم روانیه، همون بهتر که
شناختیش... کثافت!!!
_ چی داری میگی شیوا برای خودت؟؟!! هیربد خیلی هم دوسم
داره.....
با هیجان جیغ خفیفی کشید :
_ هیبع.... پس چرا قیافت اینجوریه؟؟!! دختر تو دیوونه
ای؟؟!! دیگه چی میخوای پس که انقدر حالت گرفتس؟؟!!.....
با بغض نگاهش کردم:
_ شیوا... بخدا من خیلی بدشانسم...
شیوا _ کوفت ، بنال ببینم چی شده دیگه.... نصف عمرم
کردی!! مرده هیربد؟؟!!
_ خفه شو..... خدانکنه.....

شیوا _ پس چته؟؟

_ حالا که فهمیدم دوسم داره ، و تازه میخوام با او مدنش زندگی کنم و خوشحال باشم..... هیربد میگه حتما باید به خاله بگم که کیه!!

شیوا _ چی؟؟؟؟!!! خب مگه دیوانه شده؟؟ مامان اونطوری قطعاً جوابش منفییه.....

_ میدونم دیگه.... بدشانسی من اینه که امکان نداره هیربدهم راضی بشه که نگیم.....

ناراحت به روبه رو خیره شد:

_ ای بابا..... اینجوری نمیشه که.....

_ بخدا دیوونه نشم خیالیه.....

_ حالا تو خودتو ناراحت نکن... یه راه حل پیدا میکنیم...

_ چه راه حلی شیوا... اگه به خاله بگم ، اون موقع باید بین هیربد و خاله یه نفرو انتخاب کنم.

_ هیربد عوضی!

_ شیوا!!!!

اونشب تا خود صبح فکرم درگیر این بود که چطور به خاله بگم و چطور راضیش کنم.....

خدایا اینو دیگه کجای دلم بزارم؟!!! به هرچی فکر میکردم به بن بست میرسیدم...

امکان نداشت خاله با شغل هیربد کنار بیاد... امکان نداشت!!

دم دمای صبح بود که خوابم برد...

ساعت حدود ده صبح بود که چشم باز کردم ؛ بی حوصله تو جام نشستم...

دلَم برای هیربد تنگ شده بود ؛ اما میدونستم اگه بهش زنگ بزنم ، دوباره اصرار میکنه که هرچه زودتر به خاله بگم....

نفسمو از روی حرص بیرون دادم و از تخت بیرون اومدم و به سمت دستشویی رفتم....

بعد از اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم به اتاق برگشتم...

مشغول برس کشیدن موهام بودم که چند ضربه در خورد و شیوا وارد شد....

بی حوصله نگاهش کردم ؛ همینطور که از بین در نگاه میکرد، گفت :

بیدار شدی؟؟

همیشه سوالاتی مسخره شیوا منو به خنده مینداخت...اما الان حوصله نداشتم،بدتر حرصی نگاهش کردم.

میبینی که...

شیوا _ آره میبینم....موهاتو برس کشیدی بیا ، مامان سراغتو میگیره....

دلَم ریخت ؛ حتی روم نمیشد با خاله روبه رو بشم....چطور بهش میگفتم دانشگاه و خوابگاه ، همش دروغ بوده!!

مطمئن بودم دیگه حتی نگاه نمیکرد....

با ناراحتی به شیوا گفتم:

__ شیوا بخدا دارم دیوونه میشم... چجوری بهش بگم آخه؟؟!!

شیوا __ باید فکر کنیم ببینیم چطور بهش بگیم... خودتو ناراحت نکن ؛ بالاخره یه چیزی میشه دیگه....

__ همش دلم شور میزنه...

شیوا __ هیربد زنگ نزده؟؟!!

__ نه... نمیدونم اگه زنگ بزنه ، چی بهش بگم....

شیوا __ حالا فعلا بیا اتاق مامان.... منتظره

__ باشه تو برو منم الان میام....

از اتاق بیرون رفت ؛ بعد از بافتن موهام به سمت اتاق خالم رفتم.... هنوزم دلشوره داشتم....

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ضربه به در اتاق ، وارد شدم...

خاله رو تختش دراز کشیده بود و داشت کتاب میخوند ؛ با دیدن من تو جاش نشست و عینکشو از روی چشمش برداشت....

با مهر نگام کرد و گفت :

__ به به.... دختر گل خاله.... کم پیدایی مادر.

به سمتش رفتم و به نرمی تو بغلش جا گرفتم... بغض داشتم، خاله رو مته مامان دوشش داشتم... چطور از خودم نا امیدش میکردم!!.....

من __ ببخش خاله جون... خوبی!!

خاله _ بهترم عزیزم.....کجا بودی دیروز نورا؟؟؟

دلم ریخت.... هول گفتم :

_ دیروز....رفته بودم یکم هوا بخورم...

به نرمی منو از خودش جدا کرد و تو چشم نگاه کرد :

_ چیزی شده مادر؟؟... چرا انقدر گرفته ای؟؟!!

خاله هم مثل مامان بود ؛ خیلی سریع متوجه حال خرابم میشد....اما واقعا الان آمادگی حرف زدن باهاشو نداشتم...

_ چیزی نیست خاله جون....یکم دلم برای مامان تنگ شده....

با غم دوباره منو تو آغوشش گرفت :

_ منم دلم بر اش تنگ شده....دیگه جز شما بچه ها کسی برای

من نمونده....

با مهر گونه ی خاله رو بوسیدم و دوباره خودمو تو بغلش جا

دادم.....

واقعا به محبتش احتیاج داشتم ؛ خاله بوی مامانمو میداد....کاش

میتونستم بهش دروغ نگم.....



سه روز گذشت ، تو این سه روز هیربدو ندیده بودم و فقط تلفنی

باهاش حرف زده بودم....

دل‌م برای دیدنش پرپر میزد.... اما هیربد چند روزی بود که برای حل مشکلات شرکتی که سهام دارش بود به شهر لاهه رفته بود و نمیتونستم ببینمش....

هر بار که بهم زنگ میزد ، اصرار میکرد که هرچه زودتر همه چیو به خاله بگم ، و این بیشتر حالمو بد میکرد....

هنوز قدرت گفتن واقعیت به خاله رو نداشتم.... و بدتر از اون ، وحشتی بود که از نه گفتن خاله داشتم....

کاش زودتر برمینگشت... ندیدنش بیشتر از همه چی نا آروم کرده بود....

اگه میدیدمش آروم و قرار میگرفتم و میتونستم فکر کنم و راه حل پیدا کنم....

اما در حال حاضر همه فکرو ذکر کرده بود دلتنگی برای هیربد....

تصمیم گرفته بودم همون روز به خاله همه چیو بگم.... دیگه نمیتونستم این استرس و دلشوره رو تحمل کنم ؛ باید تمومش میکردم دیگه....

از اتاق بیرون رفتم ؛ ساعت حدود یک ظهر بود.... شیوا تو آشپزخونه مشغول آماده کردن غذای خاله بود....

خداروشکر امیر هم امروز دادگاه داشت و خونه نبود، اینطوری راحت تر میتونستم با خاله حرف بزنم ... به آشپزخونه رفتم....

_ شیوا.... میخوام با خاله حرف بزنم...

با هیجان نگام کرد :

_ الان؟؟!!!

_ آره... الان... اگه الان حرف نزنم ، نمیدونم دوباره کی
جرعتشو پیدا میکنم....

شیوا _ خب چرا از قبل به من نمیگی؟؟؟ من نباید خودمو آماده
کنم؟؟؟ حداقل میشستیم فکر میکردیم چجوری بگیم!!

_ شیوا من خودم همین الان با خودم کنار اومدم.... بعدم چجوری
گفتن نداره یه راست میگم همه چیو دیگه!!

شیوا _ مطمئنی که میخوای بگی؟! میدونی که چی میشه!!
باغم نگاهش کردم:

_ آره... میدونم که امکان نداره قبول کنه...

شیوا _ خب چرا میخوای بگی... هیربدو راضی میکردی بهتر
نبود!!

با بیچارگی گفتم:

_ راضی نمیباشه!!

شیوا _ عیبی نداره... خدارو چه دیدی، شاید معجزه شد و مامان
راضی شد... تو خودتو ناراحت نکن.... برو منم یه نگاه به غذا
بندازم ، میام الان....

_ زود بیا شیوا....

به سمت اتاق خاله راه افتادم ؛ انگار تو دلم رخت میشستن...
بدنم سرد بود و کف دستام عرق کرده بود.....

پشت در اتاقش که رسیدم چند لحظه مکث کردم و نفس عمیق کشیدم تا آرامشمو حفظ کنم ؛ اما بی فایده بود.... دلشوره و استرسم لحظه به لحظه شدت میگرفت!!

بلاخره همه جسارتمو جمع کردم و دستمو بالا آوردم و چند ضربه به در اتاق خاله زدم ...

بلافاصله وارد شدم....

رو زمین داشت به حالت نشسته نماز میخوند ؛

از دیدنش دلم لرزید.... یک لحظه انگار مامانو تو چهره ی خاله دیدم....

با عشق و دلتنگی همونجا ایستادم و تا آخر نمازش ، نگاهش کردم....

اندازه ی دنیاها دلم بر اشون تنگ شده بود و دیدن دوبار شون غم انگیز ترین حسرت زندگیم بود....

دو ماه دیگه میشد یک سال، که دیگه نداشتمشون ؛

باورم نمیشد تونسته بودم یک سال بدون مامان و بابا زندگی کنم....

نمیتونستم باور کنم که اونی که این همه سختیو تحمل کرده ؛ من بودم!!....

غرق افکار خودم به خاله نگاه میکردم که نمازش تموم شد و با مهر نگام کرد...سریع چند قطره اشکمو که از سر دلتنگی رو گونه هام چکیده بودنو پاک کردم که خاله نبینه!!

خاله _ چرا اونجا موندی مادر.... بیا بشین....

سریع چشمای نمناکمو با دستام خشک کردم و با لبخند به طرف
تخت خاله رفتم و لبش نشستم...

_ داشتم نگاهتون میکردم ؛ قبول باشه...

خاله _ قبول حق مادر.....

به سختی خواست از رو سجاده بلند بشه که سریع از جام بلند
شدم و به سمتش رفتم.....

خاله _ دستت درد نکنه نورا جان... پیریه دیگه خاله جان....

_ این چه حرفیه... شما جراحی داشتید ، وگرنه ۵۵ سال سن
زیادی نیس که خاله جون... شما هنوز اول جوونیتونه!

_ مهم دل آدمه... که دل من با این همه غم اصلا نمیتونه جوون
مونده باشه...

دلم گرفت:

_ خاله جون نگو اینطوری...

کمک کردم رو تخت دراز بکشه ، همینطور که داشتم ملافه رو
، روی خاله میکشیدم ؛ شیوا وارد اتاق خاله شد....

هیجان از چهرش میبارید ؛ با دیدنش منم حال دگرگون شد و
دلشوره همه ی وجودمو گرفت....

خدایا چطور میگفتم؟؟.... همه ی زندگیم رو هوا بود....

هردومون رو مبل دو نفره ی روبه روی تخت خاله نشستیم ؛

شیوا خیلی هول و تصنعی ، جوری که قشنگ معلوم بود میخواه
بحثو باز کنه گفت :

_ مامان غذا تا نیم ساعت دیگه حاضره....

خاله _ مرسی مادر....تورو هم حسابی زحمت دادم ؛ یکم که بهتر بشم با امیر و نورا میریم دنبال خونه میگردیم....
شیوا ناراحت گفت :

_ دستت درد نکنه دیگه مامان خانوم.....

و با چشمو ابرو به من اشاره کرد که حرف بزnm ،دستای لرزونمو تو هم مشت کردم که خاله متوجه لرزیدنشون نشه...
خاله نگاه مشکوکشو بین منو شیوا حرکت داد :

_ شما دوتا باز چه آتیشی سوزوندین؟؟ بگین ببینم....

شیوا _ عه....مامان چه آتیشی؟!...نورا بگو دیگه

و به من چشم غره رفت ...

با اضطراب به هردوشون نگاه کردم ؛ دلم عین سیرو سرکه میجوکید....

نمیدونستم چطوری شروع کنم.....

شیوا دستمو فشار داد و با حرص بهم فهموند که یه چیزی بگم ؛
اما من انگار لال شده بودم....

آب دهنمو قورت دادم...به زور داشتم کلمات و تو ذهنم کنار هم میچیدم که شیوا به جای من گفت :

_ مامان نورا خواستگار داره!!!....

با بهت به شیوا نگاه می کردم که خاله گفت:

__ عزیز دلم، حدس می‌زدم، اینطور بی‌قراری‌ها و نگاه‌زدیدنا
دلیل دیگه‌ای نمیتونه داشته باشه... خب تعریف کن مادر... کی
هست این مرد خوشبخت؟؟؟

قسمت سخت ماجرا همین بود... چطور میگفتم؟؟!!!.....
خاله خنده‌ای کرد و با مهر گفت:

__ خجالتات منو یاد مادرت میندازه... اونم روزی که میخواست به
مادرمون بگه که عاشق پدرته، همین حال تورو داشت... هممون
عاشق شدیم... میفهم حالتو، پس راحت بگو دخترم...
نفسم داشت قطع میشد؛ با فشار دست شیوا، آب دهنمو قورت
دادم و شروع کردم:

__ اسمش هیربده... هیربد همایون... سی و سه سالشه و دانشجوی
انصرافی پزشکی....

خاله __ چرا انصرافی مادر؟؟!! وضع مالیشون خوب نیست؟؟...
نگاهمو به زمین دوختم:

__ وضع مالیش خیلی خوبه خاله... خیلی خوب!

خاله __ عه خب پس چرا درسشو ادامه نداده مادر؟؟ شغلش
چی؟؟؟

قلبم فشرده شد:

__ شغلش... رئیس یه شرکته....

خاله __ شما چطور آشنا شدین باهم؟؟!!

با بیچارگی به شیوا نگاه کردم که با دلسوزی دستمو فشرد....

جر عتمو جمع کردم ؛ باید میگفتم... دیگه نمیشد سکوت کرد....

نمیتونستم بیشتر از این به دروغ گفتن به خاله ادامه بدم :

_ تو ایران.....باهم آشنا شدیم...

خاله _ تو دانشگاه؟؟!!

_.....نه....اونجایی که.....منو دزدیده بودن!!!

خاله یکه خورده و با شوک پرسید :

_ یعنی....یعنی اونو هم دزدیده بودن؟؟؟؟!!!

خدایا چطور بگم؟؟ تصمیم گرفتم از اول شروع کنم....با صدای
لرزانم ادامه دادم :

_ هیربد تو بچگیش مادرشو از دست داده....پدرش به الکل و
قمار اعتیاد داشته ؛

اون خیلی زندگی سختی داشته....بعد از چند سال پدرش دوباره
ازدواج میکنه....

خاله _ نگفتی نورا ، اونو هم دزدیده بودن؟؟؟

هر لحظه ضربان قلبم بالاتر میرفت...بی توجه به سوال خاله
ادامه دادم :

_ هیربد خیلی زرنگ و باهوشه ...خیلی به درس علاقه
داشته....

اما پدرش ، با قمار بازی و خونه نیومدنش باعث افت کردن
هیربد میشه....

بعد از چند سال پدرش بالاخره الکل و قمار و کنار میزاره....

هیربده تازه میتونه زندگی کنه و خوشحال درسشو ادامه بده ؛ که
یه نفر...یه پلیس فاسد ، که تو قمار از پدرش طلب
داشته...اونارو راحت نمیزاره ؛

هیربده هرکاری میکنه که بدهی پدرشو جور کنه همیشه و پدرش
زندانی میشه....هیربده اون موقع دانشجو بوده....
خاله سکوت کرده بود و موشکافانه نگام میکرد...
استرسم بیشتر شده بود...انگار همین الانشم همه چیزو فهمیده
بود....

سعی کردم ادامه بدم...الان دیگه راه برگشتی نبود...
باید میگفتم همه چیزو...

_ بعد از چند سال ، هیربده خبر فوت پدرشو میشنوه...بعد اون
دیگه نمیتونه ادامه بده و از دانشگاه انصراف میده....
خاله _ قمار همینه نورا، اول و آخرش زندگی آدمو به آتیش
میکشه....

دلَم ریخت ؛ دیگه چطور میگفتم؟!!!

شیوا _ خب مامان ، هیربده با این زندگی سختی که داشته ؛ حتی
اگه تو کار خلاف هم بیوفته حق داره بنظرم...

خاله _ اون بستگی به عقل آدم داره.... اگه آدم عاقلی باشه که
خودشو تو همچین چاهی نمیندازه.....

شیوا _ خب شرایط زندگی آمارو تغییر میده...

خاله اخماشو بهم کشید و بهم خیره شد:

_ چی میخوای بگی نور!!!

با بیچارگی و بغض نالیدم :

_ خاله هیربد..... هیربد رئیس همون باند قاچاقیه که پرویز
منو بهشون فروخته بود!!!!!!

خاله با بهت و عصبانیت تو جاش نشست و تقریباً داد زد :

_ چییییی؟؟؟؟!!!!

با دادش یکه خوردم و بغضم ترکید... همه بدنم میلرزید... هنوزم
باورم نمیشد که به خاله گفته بودم....

خاله با عصبانیت درحالیکه چشماش پر از اشک شده بود ،
گلایه مند رو به من گفت :

_ بخاطر اون نامرد لب از رو لب برنداشتی؟؟؟ حاضر نشدی
ازش شکایت کنی.... اون عوضیا تورو برده بودن تو یه باند
قاچاق؟؟؟! چرا تا حالا نگفته بودی به من؟؟؟نورا چطور تونستی
عاشق اون حروم زاده بشی؟؟!!!!

با هر داد خاله لرزش بدنم بیشتر میشدو گریم شدید تر ؛
نمیتونستم تحمل کنم خاله اینقدر بی رحمانه درمورد هیربد حرف
بزنه....

اما چیزی هم نمیتونستم بگم....

خاله _ حتی نمیدونم تو اون باند کثافت ، اون حروم زاده ها چه
به روزت آوردن.... برای همینه که چند ماهه کارت شده
گریه؟؟؟...خدا لعنتشون کنه...خدا لعنتش کنه!!

با بغض و گریه نالیدم :

_ خواهش میکنم اینطوری نگو ... خاله من عاشقشم...

خاله با حرص و عصبانیت سرم داد زد :

_ تو بیجا کردی با اون.... فکر کردی من میذارم خودتو بدبخت کنی!!؟؟!! من نمیذارم حتی یه قدم دیگه به اون مردک حروم زاده نزدیک شی....

نورا مگه اینکه از رو جنازم رد بشی تا بتونی عروس اون قاچاق فروش بشی...

با ناباوری از بین اشکام به خاله نگاه میکردم... قلبم دیگه توان یه درد دیگه رو نداشت....

شیوا با صدایی که از بغض و گریه میلرزید با نگرانی رو به خاله گفت:

_ مامان الان سخته میکنی خدایی نکرده....

خاله_ بذار من سخته کنم تا شماها راحت شید....

شیوا_ مامان جان انقدر زود قضاوت نکن ؛ بذار یه بار بیاد اینجا ببینیش ، بعد اینطوری بگو....

خاله _ حق نداره پاشو تو این خونه بذاره....نورا هم دیگه حق نداره حتی بهش فکر کنه....وگرنه ، نه من میبخشمش....نه پدر و مادرش....

با التماس و گریه گفتم :

_ خاله....تروخداااا....

خاله _ هیسسسس.....هیچی نگو نورا ، نزار بیشتر از این ازت ناامید بشم....برین بیرون از اتاقم....برین بیروون....

چند ثانیه با اشک به خاله نگاه میکردم که شیوا به نرمی از
بازوم گرفت و با بستن چشاش بهم اشاره کرد که پاشم...
با پاهایی لرزون و گریه از اتاق خاله بیرون اومدم... هق زدم و
به اتاق خودم برگشتم.....
خدایا حالا چیکار میکردم؟؟!!... مطمئن بودم خاله دیگه راضی
نمیشه.....



نمیدونم چند ساعت بود که رو تخت دراز کشیده بودم و داشتم
گریه میکردم...
در اتاقو قفل کرده بودم که کسی نیاد داخل ، حوصله ی هیچکسو
نداشتم.....
شیوا هم انگار درکم میکرد که تنهام گذاشته بود...
الان فقط به بودن هیربد احتیاج داشتم... کاش پیشم بود و منو تو
بغلش میگرفت ، تا با آرامشش همه غمامو یادم بره...
هرچقدر گریه میکردم ، انگار غم بیشتر میشد..... خدایا من باید
چیکار کنم؟؟!!.....
خاله مثل مامانم بود ؛ از بچگی منو شیوا ، مثل خواهرایی بودیم
که هر دو مون دوتا مامان داشتیم....
حالا چطوری خاله رو از دست میدادم؟؟!!.....

هنوز داشتم هق میزدم که صدای زنگ تلفنم باعث شد تو جام
بشینم....خدای من هیربد بود.....

حالا چطوری بهش میگفتم خاله چی گفته....کاش اینجا بود و
میتونستم تو بغلش زار بزوم.....

تماسشو وصل کردم و بی حرف گوشو کنار گوشم گذاشتم....
هیربد _ نورا؟؟؟.....

با شنیدن صدای بمش دوباره گریه شدت گرفت...چقدر دلتنگش
بودم!!.....

با لحن پراز عشق و ملایمش دوباره صدام زد :
_ عزیز دلم؟؟؟.....

با صدای گرفته از گریه جوابشو دادم :
_ هیربد.....

انگار شنیدن صدای گرفتم عصبیش کرده بود...از تصور اخم
غلیظش که بخاطر من بود دلم براش ضعف رفت...

هیربد _ نورا داری گریه میکنی؟؟!!..... نورا با توام...
از شدت گریه دل میزدم :

_ هیربد....به خاله.....گفتم....همه چیو!!!
چند ثانیه مکث کرد ؛ با غم گفت :

_ قبول نکردن نه؟؟؟

_ هیربد بیا منو با خودت ببر.....من فقط تورو میخوام.....

هیربـد _ نورا مرگ من اینجوری گریه نکن ، بخدا دارم دیوونه میشم....

_ هیربـد....خاله گفت....دیگه نباید ببینمت....دیگه نباید دوست داشته باشم....

غم تو صداش همه ی وجودمو آتیش زد انگار با خودش حرف میزد:

_ ... همه میدونن....تو حیفی برای من...

با گریه سرش داد زدم :

_ هیربـد!!!...من از این زندگی فقط تورو میخوام....

هیربـد _ منم فقط تورو میخوام....فکر کردی برای من آسونه نداشتنت؟؟!!... نورا به جون خودت اگه یک درصد ، فقط یک درصد میتونستم تو خودم ، خوشبختی تورو تضمین کنم....الان خالت که سهله ، حتی خود خدا هم نمیتونست مانع رسیدن من بهت بشه.... اما چیکار کنم که فکر عذاب کشیدن تو ، کنار من ، مثل خوره به جونم افتاده...

چی میگفت!!حق نداشت این همه ناامیدانه راجع به آیندمون حرف بزنه...حق نداشت!!!

هق زدم :

_ هیربـد...اگه واقعا دوسم داری ، دیگه این حرفو نزن....بخدا هر وقت اینطوری میگی ، دلم میخواد فقط بمیرم....هیربـد ، مگه قلب من جز زندگی با تو حق انتخاب دیگه ای هم داره؟؟؟؟!!!

هیربِد _نورا گریه نکن ، خواهش میکنم...بخدا داری دیوونم
میکنی...

من پایین، جلوی خونه ی شیوام ، میخوام ببینمت...

از شدت خوشحالی داشتم سخته می کردم ؛ باورم نمیشد که همین
الان آرزوم برآورده شده بود...سریع پریدم لب پنجره ی اتاق....
هیربِد اون پایین به ماشینش تکیه داده بود و گوشیش کنار گوشش
بود...انقدر دلتنگش بودم که دلم میخواست از همین بالا خودمو
تو بغلش پرت کنم!!....

با بغض و هیجان گفتم:

_همین الان میام....همین الان....

گوشیو قطع کردم ؛ سریع در اتاقو باز کردم...برق ها خاموش
بود و نور کمی تو پذیرایی بود...

اصلا نمیدونم ساعت چند بود ؛ فقط سریع کلید و برداشتم و از
خونه بیرون زدم.....

نمی تونستم منتظر آسانسور بمونم و از پله ها با عجله پایین
اومدم....

وقتی به پایین رسیدم ، دیگه نفسم بالا نمیومد....

با دو از لابی بیرون اومدم ؛ دیدمش... انگار همینکه چشماشو
دیده بودم همه ناراحتی هام تو یه لحظه پرکشیدو رفت...

اونم با دیدنم به سمتم اومد...هنوز اخمش غلیظ بود...من دلم
برای این همه ابهتش میرفت....

وقتی بهم رسید ، دستاشو دورم حلقه کرد و با حرارت زیادی
لباشو روی لبام گذاشت.....

انگار زمان ایستاده بود...و فقط ما بودیم...منو هیربد....هیچکس
دیگه ای اهمیتی نداشت....

چقدر سخت بود برام این چند روز که ازش دور بودماز
شدت دلتنگی بغضم ترکیده بود و با گریه میبوسیدمش....
اونم با همون اخم و چشای بستش به بوسیدنم ادامه میداد...
میفهمیدم که اونم دقیقاً حال منو داره....اونم مثل من زیادی
دلتنگ بود....

بعد از چند لحظه به پایان بوسه عاشقانمون رضایت داد و به
نرمی لباشو ازم جدا کرد ...
محکم منو به آغوشش کشید....

با بغض و گریه خودمو بهش فشار میدادم ، اونم هی حلقه ی
بازوهاشو دورم تنگ تر میکرد....من بدون اون میمردم....
هیربد موهامو غرق بوسه های داغش کرد ؛ انقدر دلتنگ هم
بودیم که فقط دلم میخواست تو آغوشش حل بشم و جزئی از
وجودش بشم....

به نرمی منو از خودش جدا کرد و دستاشو دور صورتم قاب
گرفت....

با دیدن چشام اخماش تو هم رفت:

_میدونی چی میکشم وقتی همیشه دلیل گریه هات منم؟!!!!

_ دلیل گریه هام دوری از توعه... هیربد منو با خودت ببر ؛
همین الان... دیگه نمیخوام ازت جدا بمونم....

با دستاش صورتمو نوازش کرد :

_ من که از خدومه... فکر کردی دوری از این چشما، برای من
راحتة؟؟!!... اما دیگه نمیخوام گریه هاتو ببینم... برای همین
نمیخوام خالت تو بهترین شب زندگیمون ، کنارت نباشه...
خدایا من دیوونش بودم... کاش خاله راضی بشه... ای کاش...
با بغض نگاش کردم:

_ خاله راضی نمیشه هیربد!

انگار اونم بامن هم عقیده بود که با حرفم کلافه چشاشو بهم فشار
داد.

_ راضی میشه عشق من... راضی میشه... بریم تو ماشین؟!...!

به معنی تایید چشامو بازو بسته کردم، لبخند محوی زد و همراه
هم سوار ماشینش شدیم.

یه دستش رو پای من بود و با دست دیگش فرمونو گرفته بود
هر چند ثانیه یه بار با دلتنگی به نگاه عاشقم خیره میشدو لبخند
میزد...

هرچقدر بیشتر میگذشت ، بیشتر میفهمیدم که چققدر دلتنگیش
برام سخت بوده...

حالا که پیشم بود نمیدونستم چطور این چند روز نبودنشو تاب
آورده بودم...

احساس میکردم دیگه حتی یک ثانیه هم نمیتونم ازش دور
بمونم....

هیرب د لبخند محوی زد و نگاهشو به جاده دوخت:

_ اینقد خوشگل داری نگام میکنی ،راندگی خیلی سخت میشه
ها!!

از حرفش داغ شدم و ناخودآگاه لبخند زدم و جوابی ندادم... فشار
دستشو رو پام بیشتر کرد و دوباره از رو شونه نگام کرد... اخم
کمرنگی کرد و گفت:

_ برای همین داستانا این همه لاغر شدی نورا!؟!

_ هیرب... من نمیتونم دوریتو تحمل کنم!

_ چرا فک میکنی من میتونم؟!... باور کن اینکه صبوری کنم
آخرین چیزیه که میخوام، من میتونم همین الان جوری ببرمت که
هیچکس نفهمه کجا بردمت، و هیچکس نتونه کوچیک ترین
اعتراضی بکنه... نورا تو مال منی... اما میدونم که چقدر خالت
برات اهمیت داره... پس رضایتشو بدست میاریم!!

تو یه لحظه تصمیم گرفتم و با جرعت حرفمو زدم:

_ تا وقتی که تو اینکارو ادامه بدی امکان نداره خاله راضی
شه....

_ پس ادامه نمیدم!!

دلَم ریخت... چشم تا آخرین حد باز شد و با بهت به نیم رخس
خیره شدم... چی داشت میگفت.

دوباره از سر شونه نگام کرد، وقتی حالتو دید تک خنده ای کرد
و با حالت جذابی پرسید:

_خوبی؟!!!

_هیربد....

_جون دلم!!

وای خدا سخته نکم خیلیه!! آب دهنمو قورت دادم و با صدای
لرزونی گفتم:

_الان گفتی میخوای کارتو کنار بذاری؟!

_تو این زندگی هیچی بجز تو برام اهمیتی نداره...

باورم نمیشد، هیربد میخواست خلافتو کنار بذاره... اونم بخاطر
من!!!

این ینی میخواست این همه کینه رو بخاطر من کنار بذاره؟!!!
از شدت خوشحالی اشک تو چشم جمع شد و بین خنده و گریه
گفتم:

_من عاشقتم هیربد....

اونشب تا دم دمای صبح تو ماشین هیربد بودم....

انقدر حالمو خب کرده بود که اصلا یادم رفته بود غم حرفای
خاله رو....

وقتی بهم گفتم که دیگه اینکارو کنار میذاره انگار غیر ممکن
ترین آرزومو برآورده کرده بود....

انقدر اینکه هیرب از خلاف جدا بشه برام دور بود که حتی یک درصدم نمیخواستم در موردش باهاش حرف بزنم چون مطمئن بودم که قبول نمیکنه...

اما حالا...

وای خدا هیرب بهترین مرد زندگی من بود....

انقدر آروم کرده بود انقدر انرژی گرفته بودم که دیگه حالا مطمئن بودم ، میتونم کاری کنم که خاله راضی بشه....

حالا دیگه حرفی برای گفتن داشتم...حالا به خاله میگفتم هیرب دیگه تو این کار نیست...

ساعت پنج صبح بود که از کنار هم بودن دل کندیدم و هیرب منو رسوند به آپارتمان شیوا...

چشماش از شدت خستگی سرخ شده بود...اما بازم بخاطر من تا خود صبح بیدار مونده بود و پشت فرمون بود...

وقتی پیشش بودم ،انقدر قشنگ و با احساس بامن رفتار میکرد که احساس میکردم زیبا ترین و با ارزش ترین زن روی زمینم...

بوسه گرمی رو گونم گذاشت.

هیرب_رسیدی خونه بهم خبر بده...خیالم راحت شه که نبودنت مشکلی برات درست نکرده باشه...

_چشم.

لبخند قشنگی زد:

_بی بلا.

_ توام برنگرد آمستردام لطفا... انقدر خسته ای فکرم پیشت
میمونه.... همینجا هتل بگیر.

_ نگران من نباش... وقتی تورو دارم هیچیم همیشه!!
گر گرفتم، اما دوباره بانگرانی تاکید کردم:
_ هیربد نری آمستردام ...

_ باشه خانومم... حواسم هست تو نگران نباش... برو خیالت تخت.
به طرفش خم شدمو بوسه عمیقی رو گوشش گذاشتم.
هیربد_ ای جونم.... برو دیگه تا پشیمون نشدم.

ریز خندیدم و سریع از ماشین پیاده شدم و به طرف آپارتمان
شیوا حرکت کردم... هنوز ضربان قلبم بالا بود و دلم قنج
میرفت.... لبخندم به هیچ عنوان از صورتم محو نمیشد... خدایا
شکرت که هیربدو دارم....

آروم در آپارتمانو باز کردم... هنوز برق خاموش بود...
خوشبختانه کسی متوجه نبودن من نشده بود ؛ سریع خودمو به
اتاقم رسوندم....

رو تختم دراز کشیدم ؛

با لبخند گوشیمو برداشتم و بهش مسیج زدم:

_ همه چی آرومه من چقدر خوشبختم... (:

هیربد_ هر جایی که تو باشی... آرامش همونجاس... خوب
بخوابی♡

ناخودآگاه گوشیمو بوسیدم و با لبخند خوابم برد....

نمیدونم ساعت چند بود و چند ساعت بود که خوابیده بودم که با
تکون های شیوا بیدار شدم :

_ نورا....نورا پاشو...از گشنگی ضعف نکردی؟؟پیه روز کامل
چیزی نخوردی....نورا...
خوابالود گفتم :

_ شیوا ولم کن....خوابم میاد

_ پاشو ببینم....پاشو صبحونه بخور ، کارت دارم...

با این حرفش دلم ریخت ؛ سریع چشامو باز کردم و با نگرانی
نگاهش کردم :

_ خاله حرفی زد؟؟؟

ناراحت نگاهشو ازم دزدید ؛ تو جام نشستم و کلافه گفتم :

_ حرف بزن شیوا

_ هیچی...مامان از صبح که بیدار شده لج کرده که فقط باید
برگردین ایران....

همه ی بدنم یخ کرده بود ؛ آخه چطور ممکنه؟!....وای خدا
چجوری میرفتم!!

با ناراحتی و بغض به شیوا نگاه کردم ؛ شیوا هم با دلسوزی
دستم گرفت....

_ میدونی که نمیتونم برم....تو همین سه روزی که هیربد رفته
بود لاهه ، من داشتم دیوونه میشدم....حالا چطور بدون اون
برگردم ایران؟؟!!!شیوا من نمیتونم....

شیوا _ میدونم عزیزم... خودم با مامان حرف میزنم.....راضیش
میکنیم.... مطمئن باش این تصمیم مامان تا یک هفته ی دیگه
عملی نمیشه....

هنوز شرایط سفر با هواپیما رو نداره...تا اون موقع هم ما
راضیش میکنیم....

_ شیوا.....چطور راضیش کنیم آخه؟؟!!
با مهر بغلم کرد :

_ خدا بزرگه...بالاخره راضی میشه....



● فصل یازدهم

یک هفته گذشت ؛ هر بار که میخواستم با خاله درمورد هیرب
حرف بزنم ؛ همینکه اسمشو میاوردم ، سرم داد میزد....
حتی اجازه نمیداد حرفمو ادامه بدم....

شیوا هم چند بار میخواست با خاله حرف بزنه ؛ اما خاله انقدر
عصبی میشد که دوباره مجبور میشدیم بیریمش بیمارستان و بعد
از تزریق آرام بخش برمیگشتیم....

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم!!

تو این یکه هفته ، هیرب هرشب که همه میخوابیدن ، میومد
دنبالم و تا صبح پیش هم بودیم....

اونم حالش خوب نبود ؛ میشد از سر و وضع آشفته و ته ریش
بلند شدش فهمید....

اما بخاطر من همیشه لبخند داشت و من واقعا ممنونش بودم....
هنوز بهش نگفته بودم که خاله داره منو مجبور میکنه که برم
ایران....

نمیخواستم با این حرفم بیشتر ناراحتش کنم....

اعتقاد داشتم خودم میتونم خاله رو راضی کنم که حداقل
برنگردیم ایران....

اما خودمم دیگه داشتم نا امید میشدم...

خاله زیادی در برابر هیربد گارد داشت... احساس میکردم دیگه
حتی یه ذره هم منطق نداره...

احساس میکردم کم کم باید مجبور به انتخاب بین خاله و هیربد
باشم....

بعد از این یک هفته خاله نه تنها نرم تر نشده بود، بلکه روز به
روز بیشتر به تصمیمش پافشاری میکرد....

به هیچ عنوان امکان نداشت به ازدواجم با هیربد رضایت بده و
این داشت از درون قلبمو میسوزوند...

اونروز طبق معمول همیشه تواتاقم، رو تختم کز کرده بودم...
غمگین بودم و به یه نقطه خیره بودم...

فکرم درگیر آینده بود... نمیدونستم چی میشه!!

ینی این امکان وجود داشت که یه روزی منو هیربد با خوشحالی
بیایم پیش خاله...

میشد که خاله هیربدو بپذیره!!!!

یا اینکه باید به زندگی بدون خاله ادامه میدادم...دوری از خاله
برام خیلی سخت بود اما دوری هیربدرام مثل جون کردن بود...
کاش خدا خودش کاری کنه....

تو همین فکر بودم که صدای جرو بحث خاله و شیوا رو
شنیدم.....

سریع از اتاق بیرون رفتم...

سرو صدایشون از اتاق خاله میومد ؛ با دو خودمو به اتاق خاله
رسوندم...

خاله از عصبانیت چهرش سرخ شده بود و اخماش درهم بود...
با دیدن من با همون عصبانیت گفت :

_نورا....من هرچقدر میگم ، اینا برای بلیط برگشت اقدام
نمیکنن.... همین امروز خودت میری و بلیط برگشتمونو
میگیری!!!

شیوا _مادر من چرا انقدر گندش میکنی آخه؟؟ بدبخت نورا ،
بعد از فوت مامانو باباش چی دیده از این دنیا؟؟؟ یه بار خواست
اونی بشه که خودش میخواد ؛ بعد شما نمیزارید!!!...

خاله با قاطعیت داد زد :

_نه....نمیزارم.... از دواج کردن با اون آدم مثل گرفتن بمب
ساعتی تو دستاشه....من نمیزارم خودشو نابود کنه ؛ میبرمش از
اینجا... کم کم فراموش میکنه!!!

شیوا_چیو فراموش میکنه....اگه قراره فراموش کنه خب
همینجام فراموش میکنه چرا میخوای از اینجا بری!؟

خاله_ شما فکر کردید با بچه طرفید؟! فکر کردید من نمیفهم مثلا دور از چشم من نورا میره اون مردکو میبینه؟! اچطور فراموش کنه... ما باید برگردیم!!!

شیوا_ مامان نورا دیگه بچه نیست... حق نداریم تو زندگیش دخالت کنیم... خودش همه چیو میدونه... وقتی میگه میخوادش یعنی میخوادش...

_ بیخود کرده... عاشقی فقط واسه یکی دوسال اول ازدواجه... بعدش تازه میفهمه چه اشتباهی کرده... اونجا معلوم نیست که کنار یه آدم خلافکار دیگه راه برگشتی داره یا نه!!! من نمیذارم این اشتباهو کنه!!!

با بغض و صدای لرزون به ارومی گفتم :

_ من نمیخوام برگردم ایران.....

خاله _ نمیای؟؟!!!!.....

شیوا _ مامان... شما خودتم الان تو شرایطی نیستی که سفر کنی ؛ چرا داری با خودتو ما اینجوری میکنی؟؟

بی توجه به حرف شیوا رو به من گفتم :

_ نورا.... اگه نیای ؛ دیگه حق نداری اسم منو بیاری.....

ناله کردم :

_ خاله.....

اخمش بیشتر شد و ادامه داد :

_ نیای خودم تنها برمیگردم ایران..... چون طاقت ندارم شاهد بدبختیت باشم!!!.....

بغضم ترکید :

_ خاله... من عاشقشم... خاله بخدا عاشقشم... نمیتونم از ش جدا
بمونم..... حتی اگه قرار باشه باهش بدبخت بشم....

خاله پشتشو به من کرد ؛ این یعنی نه راضی نمیشم....

شیوا_ مامان ببین داری چیکار میکنی؟! بخدا که این خوبی
نیست... اینکه اینقدر این دختر زجر بدی خوبی نیست.... میدونی
چقد به تو وابستس چرا داری اونو بین خودتو عشقش قرار
میدی!! واقعا که مامان!!

اشکامو با پشت دست پاک کردم...

_ من بدون اون نمیتونم خاله... اما اگه شما اصرار داری که
اینجوری قلبمو زیر پام بزارم.... باشه.... بخاطر شما میام
ایران!!!!.....

در مقابل نگاه ناباور شیوا با گریه به اتاقم برگشتم....

با داد و شیون زار زدم ؛ خوشی از زندگی من خداحافظی کرده
بود ؛ من چرا هی تلاش میکردم برش گردونم!!؟؟.....

نمیدونم چند ساعت تو بغل شیوا اشک ریختم ؛ هرچقدر سعی
داشت آرومم کنه ، نمیشد....

چطور آروم میشدم؟؟؟

ینی دوباره باید بدون هیربد میموندم!!؟؟!! اینبار دیگه نمیتونستم....
بدون اون میمردم.... واقعا میمردم....

شیوا_ نمیدونم چرا مامان این همه لج کرده ؛ هیچوقت اینقدر
بی منطق نبوده!!

__ حق داره....اونم داره برام دلسوزی میکنه دیگه ، اون که هنوز هیربد منو ندیده!!...اگه فقط یه بار میدیدش ، مطمئنم هیربد میتونست خاله رو آروم کنه.....اما چه فایده که حتی نمیداره اسمشو بیارم.....

نفسمو با غم بیرون دادم :

__ کاش زندگی من انقدر غمگین نبود ؛ فکر میکردم اگه هیربد هم منو بخواد ، دیگه هیچی نمیتونه مانع خوشبختی و خوشحالی من بشه!!.....حیف که همیشه زندگی یه سوپرایز جدیدی برای من داره!!.....

شیوا هم گریه میکرد:

__ فقط دعا میکنم یا مامان آروم بشه....یا تو.....

__ من دیگه بعید میدونم که حتی بتونم زندگی کنم.....

شیوا __ نورا اینجوری حرف نزن تروخدا....درست میشه ایشالا.....

__ خودتم میدونی که درست نمیشه...خاله هیچوقت انقدر محکم مخالفت نکرده بود...امکان نداره که راضی شه...

__ نمیدونم چرا این همه مقاومت میکنه...همیشه ته مخالفت مامان این بود که میگفت خودت میدونی به من ربطی نداره...اما الان رسماً داره مانع میشه...

__ تقصیر خاله نیست...زندگی من همش غمه و این طبیعیه که یه نفر مانع شادی من بشه....

گریش شدت گرفت:

_وای نورا ترو خدا اینقدر غمگین نگو بخدا دلم گرفت!
سرمو از رو سینش برداشتم و با لبخند غمگینی نگاهش کردم :
_ دلت نگیره لطفا.... حوصله ی دلداری به تورو ندارم دیگه.....
با اعتراض نگام کرد :

_ خیلی خب توام.... حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟ به هیرب
میگی؟؟؟

_ مجبورم بگم.... اونم این روزا اینقدر درگیر کاراشه که
نگو..... اصلا دوست ندارم بیشتر از این فکرشو مشغول کنم....
شیوا _ چه کاری؟؟؟..... همون قاچاق یعنی؟!....

_ نه ...گف بخاطر من دیگه ازون کارش اومد بیرون.... کلا قبل
از این ماجرا ها درکنار کار قاچاق ، تو هلند سهام دار یه شرکت
خودروسازی بوده..... الان هم درگیر همون کاراس.....

شیوا _ واقعا؟؟؟؟!!!!!! عوضییی چرا نمیگی!!!

با غم سرمو پایین انداختم:

_ چی میگفتم!! وقتی گفتم دیگه از کار قاچاق میاد بیرون فکر
میکردم دیگه میتونم خاله رو راضی کنم... اما چه فایده که حتی
خاله نداشت حرف بزنم...

شیوا _ الهی بگردم.... واقعا فکر نمیکردم اون این همه دوست
داشته باشه نورا... کاش مامان این همه لجبازیشو کنار
بذاره!! چجوری میخوای بگی بهش!!

انگار همه غم دنیا به سمتم هجوم آورد:

_نمیدونم...خیلی سخته!!

_خب بالاخره که چی؟!باید بهش بگی دیگه....اما کاش قبول
نمیکردی با مامان بری.....

_ چاره ی دیگه ای نداشتم.....خودتم دیدی!!.....

شیوا _ نمیدونم بخدا...تو به هیربد زنگ بزنی ، منم برم یه سر
به مامان بزنی....اونم این روزا خیلی حرص میخوره ؛ اصلا
برای قلبش خوب نیست....

_ آره برو....منم واقعا نگرانشم....

گونمو نرم بوسید و از اتاق بیرون رفت ؛ گوشیه تو دستم گرفتم
و همینطور بهش خیره بودم....

چطور بهش میگفتم؟؟؟!!!!.....

چند ساعت با خودم کلنجار رفتم و هر بار تو ذهنم حرفامو مرور
کردم ، که بالاخره قدرت زنگ زدن بهشو پیدا کردم....و باهش
تماس گرفتم...

بعد از چند بوق جواب داد :

_ جانم نورا....

از شنیدن صداش بغضم ترکید...همین الانشم داشتم از دلتنگیش
میمردم،چطور میگفتم بهش!!

_ سلام هیربد.....

هیربد _ سلام خانومم....یه لحظه گوشیه نگه دار.....

به کسی که اونجا بود گفت :

_ جلسه رو به بعد موکول کنید ؛ یه تلفن مهم دارم.....
چند لحظه بعد که انگار دورش خلوت شد ، با مهر گفت :

_ خوبی عزیز دلم؟؟

اشکام چکید... همه وجودم می لرزید... چی میشد اگه مجبور نبودم
ازش دوری کنم... آخه چرا همیشه باید یه اتفاق بد همه خوشی
منو از بین میبرد!!

هیرب _ نورا..... اونجایی؟؟!!!

_ هستم عزیزم.....

هیرب _ قربونت برم.... باز که صدات ناراحته!!!... بخدا دیگه
نمیدونم با تو چیکار کنم... من همین امروز میام با خالت حرف
میزنم ؛ دیگه نمیتونم منتظر بمونم اجازه بده.....

دلم ریخت... من میخوام چی بهش بگم و اون چی میگفت... با
صدای لرزونی گفتم:

_ من خوبم هیرب جان..

_ نورا!!!... میدونم که خوب نیستی عزیز من... بخدا منم پدرم
درآورده از دوریت... خسته شدم از بس تو خونمون ندیدمت!!!
گریم شدت گرفت:

_ منم خسته شدم... دلم میخواست همین الان پیام بپشت و دیگه
هییییچوقت نرم...

صداش آروم تر شد :

_ آخ نورا!!!

از لحنش داغ شدمو نفسمو با صدا بیرون دادم... خاله باعث شد
من سخت ترین انتخاب عمرمو کنم....

هیربد_ خاله خانوم دیگه زیادی دارن اذیت میکنن نورا... حتما
همین امروز میام خونتون!
_ همیشه هیربد....

_ واسه من همیشه وجود نداره، مخصوصا وقتی پای تو وسط
باشه!!

_ هیربد...

_ جان هیربد... ببین چقد حیفه که تو الان داری پشت تلفن منو این
همه خوشگل صدا میزنی!! تو الان باید تو بغل من باشی!! من میام
نورا همین امروز!!

_ هیربد من نمیدونم وقتی بیای خاله چه برخوردی باهات
میکنه!! نمیخوام به تو بی احترامی بشه...

_ هر اتفاقی که میخواد بیوفته... من باید با حالت حرف بزنم
نورا...

با نگرانی پرسیدم :

_ پنی واقعا میخوای بیای اینجا؟؟!!!

هیربد_ اصلا نگران نباش...

بند دلم پاره شد، واقعا آمادگی روبه رو شدن خاله با هیربدو
نداشتم...

_ ... هیربد.... پس حداقل بذار من خاله رو آماده کنم!!

هیربِد _ لازم نیست... اگه اتفاقی بیام بهتره....

با دلشوره و نگرانی گفتم:

_ هیربِد... من حس خوبی ندارم...

_ عزیز دلم گفتم که نگران نباش ؛ نمیزارم اتفاق بدی

بیوفته..... من دارم بهت میگم دیگه....

ناخودآگاه لبخند زدم... من بهش اعتماد داشتم....

میدونستم که از پس همه کار برمیاد...

هیربِد خدای من بود.....

☆☆☆

بعد از اینکه تلفنو قطع کردم ، دیگه دل تو دلم نبود.... همش

نگران برخورد خاله بودم!!!

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته....

با استرس طول و عرض اتاقو راه میرفتم اما اصلا آرام

نمیشدم....

مطمئن بودم خاله باهیربِد خوب رفتار نمیکنه؛ و این برام از

هرچیزی سخت تر بود.... امکان نداشت خاله با کسی بد رفتار

کنه ، اما این فرق داشت...

خاله کاملاً شمشیرشو از رو بسته بود و برای همین اصلا

نمیتونستم احتمال بدم تو برخورد با هیربِد خودداری کنه.

نمیدونم چقدر گذشت که هیرب دوباره بهم زنگ زد ؛ سریع
جواب دادم :

_ الو؟؟؟

هیرب _نورا من دارم میام بالا....

والای.... قلبم داشت میومد تو دهنم ، تنها کاری که کردم ، با دو
از اتاق بیرون رفتم....

شیوا تو آشپزخونه بود ؛ با هیجان به سمتش رفتم :

_ شیوا.... شیوا.... هیرب داره میاد بالا....

چشماش تا آخرین حد باز شد و هول گفت :

_ چی؟؟؟؟!!!... چی داری میگی؟!... الان داره میاد بالا

یعنی؟!.... یعنی الان تو آسانسوره؟؟!!

_ آره دیگه.... چیکار کنم من؟؟....

صدای زنگ آپارتمان هر دو مونو خفه کرد ؛ با بهت و بیچارگی
به هم خیره بودیم...

شیوا _ هیربده؟؟!!!!....

_ آره.... چیکار کنیم؟؟ به خاله چی بگم؟؟

شیوا _ درو باز نمیکنیم....

_ چی داری میگی.... هیربده ها!!!....

شیوا _ صبر کن پس من در اتاق مامانو قفل میکنم ، میگیم اون
نیست...

_ شیوا ترو خدا خفه شو....

دوباره زنگ در به صدا در اومد :

_ شیوا.... باید درو باز کنم...

شیوا _ نه نه... صبر کن.... ای خدا این چرا اومده خب؟؟ کاش
لااقل امیر خونه میبود....

_ مگه اومده دعوا.... من رفتم درو باز کنم.... بالاخره یه چیزی
میشه دیگه....

همینکه با قدمای لرزون به سمت در راه افتادم ؛ خاله رو دیدم
که به آرومی از اتاقش بیرون اومد....

سوالی به منو شیوا نگاه کرد :

_ چرا درو باز نمیکنید؟؟!!!

نزدیک بود همونجا سخته کنم ؛ وای خدا حالا چیکار
کنم؟؟!!! همینطوری با بیچارگی به خاله نگا میکردم و خشکم زده
بود....

خاله _ وا... چتونه شما دوتا چرا رنگتون شده مٹ گچ؟!!

شیوا _ مامان.... خب....

خاله مشکوک نگاهمون کرد :

_ کی پشت دره؟؟

جوابی ندادیم....

خاله _ نورا باز کن درو.... همین حالا....

با مکث دست لرزونمو به سمت دستگیره بردم و درو باز
کردم....

دیدمش؛ هیکل تنومندش کاملاً چارچوب درو پر کرده بود
وسر تاپا مشکی پوشیده بود....

طبق معمول بوی عطرش کل فضا رو پر کرده بود....

انگار مغزم هنوز قبول نکرده بود که هیربدو جلوی آپارتمان
شیوا ببینه... اما قلبم با دیدنش دوباره بی قراری میکرد و هر
دوی اینها باعث شده بود با بهت و عشق به نگاه مطمئن هیربد
خیره بشم و هیچ حرفی نزنم؛

خاله با حرص بهم نزدیک شد و درو بیشتر باز کرد....

با دیدن هیربد یه لحظه انگار شوکه شده بود ...

هیربد اما با اعتماد به نفس همیشگی خودش و با مودب ترین
لحنش به خاله نگاه کرد و گفت :

__ سلام.... من هیربد همایون هستم.... اگر اجازه بدید میخوام
وقتتونو بگیرم.....

بر خلاف تصورم خاله بی حرف از جلوی در کنار رفت ؛
باورم نمیشد....

این یعنی میتونه بیاد داخل ؛ با امیدواری و بهت زده به هیربد
نگاه کردم که لبخند محوی زد، انقدر ابهت داشت که حتی خاله هم
نتونست همون اول اونو راهش نده...

با آروم ترین لحنش پیچ زد :

__ اصلاً نگران نباش....

و وارد شد.... به خاله نگاه کردم ، رنگش پریده بود و از
عصبانیت دستاش میلرزید....

روی مبل نشسته بود و با اخم به زمین نگاه میکرد ؛ شیوا
نزدیک شد و هول به هیربد گفت :

_ بفرمایید.... بفرمایید بشینید.....

هیربد _ مچکرم.... من واقعا متاسفم که دست خالی اومدم ؛ خیلی
عجله ای شد...

شیوا _ نه نه.... این چه حرفیه ؛ راحت باشید...

و روی مبل روبه روی خاله نشست و کت اسپرتشو تو تنش
مرتب کرد، هنوز محو حرکاتش بودم، چقدر جنتمن بود... من
همیشه عادت داشتم رفتار زورگویانه هیربدو با اطرافیان
ببینم، دیدن این حجم از محترم و آروم بودنش واقعا منو شگفت
زده کرده بود... خدا کنه معجزه شه و خاله هم باش خوب
برخورد کنه!!

از شدت استرس و دلهره اصلا نمیتونستم از جام تکون
بخورم....

با دلهره نگاهم بین خاله و هیربد میچرخید ؛ هردوشون سکوت
کرده بودن و این بیشتر منو عذاب میداد...

بالاخره هیربد این سکوتو شکست :

_ من واقعا برای همه چی متاسفم... و الان اینجام که پای همه ی
کارام وایسم....

خاله بُراق نگاهش کرد ؛ اما صداشو بالا نبرد و از این بابت
ممنونش بودم....

خاله _ برای من هیچ اهمیتی نداره که شما شغلتون چیه و چکاری کردید... اون چند ماهی که نورای منو به اسارت گرفته بودی و بدترین شکنجه ها رو سرش آوردی رو هم بهت میبخشم و از تقصیرت میگذرم.... فقط مرد باش و دست از سرش بردار ؛ اگه واقعا علاقه ای بهش داشته باشی نمیزاری کنار تو بدبخت بشه.... میدونی که نورای چقدر شکنندس اون تحمل زندگی باتورو نداره!!

نورای من دل دیدن این اتفاقارو نداره ؛ دست از سرش بردار.... تمام این مدت هیرب سرش پایین بود و چهرش گرفته شده بود ؛ میدونستم حرفای خاله چقدر براش سنگین بود.... خاله دقیقا دست گذاشته بود رو نقطه ضعفش....

با دیدن غم تو چهرش نتونستم تحمل کنم و مداخله کردم و با بغض به خاله گفتم:

_ خاله چرا اینجوری میگییی.... ترو خدا!!!

قبل از خاله هیرب نگاهم کرد و با همون لحن قاطعش گفت :

_ نورای.... خالت حق داره.... لطفا چیزی نگو !!

ناباور به هیرب نگاه کردم و اشکم چکید.

خاله _ اگه میدونی که حق دارم.... پس چرا الان اینجایی؟؟ از نظر من این گفتگو نتیجش همین بود.... که خوشبختانه زود بهش رسیدیم....

هیرب _ نظر شما برای من محترمه.... فقط اومدم اینجا که بهتون بگم من همه ی نگرانی های شما بابت نورای رو درک

میکنم... خیلی هم با خودم کلنجار رفتم که بتونم ره‌اش کنم ؛
اما... نتونستم... و شرمندم...

خاله با بیرحمی نگاهش کردو گفت:

خاله _ شرمنده نباش... خودم نورارو ازت دور
میکنم... میبرمش ایران....

با این حرف خاله گریم شدت گرفت و همه وجودم لرزید؛ هیربد
مستقیم به خاله نگاه میکرد...

میفهمیدم انتظار شنیدن این جمله رو اصلا نداشت و حالا عصبی
شده بود... میدونستم همه این اتفاقاتو بخاطر من تحمل میکنه... اما
خاله گفته بود میخواد مارو از هم جدا کنه و هر لحظه امکان
داشت هیربد کنترلشو از دست بده...

خاله سوالی و با حرص ابروشو بالا انداخت :

_ حرف دیگه ای هم مونده؟؟!

از شدت عصبانیت صداش دورگه شده بود اما هنوز صداشو بالا
نبرده بود ، با لحن قاطع همیشگیش گفت:

هیربد _ بله.... نورا نباید بره ایران.....

خاله _ شما تصمیم گیرنده نیستی!!!

هیربد با همون لحن عصبی دوباره گفت:

_ نورا الان شرایطش از لحاظ قانونی.... طوریه که نباید بره
ایران...

دلم ریخت ؛ یعنی چی شده بود؟؟!!... بهت زده به هیربد نگاه
میکردم...

خاله با صدای بلندی داد زد :

_ چی داری میگی؟؟؟!!

هیربد _ آروم باشید لطفا.....

به سمت هیربد رفتم ؛ سوالی نگاهش کردم :

_ هیربد!!....از چی داری حرف میزنی؟؟

دلخور نگاهم کرد و با خشم کنترل شده ای گفت :

_ چرا بهم نگفتی؟؟!!!

با غصه نگاهش کردم:

_ نتونستم...

خاله _ بگو چه بلایی سر نورا آوردی که نمیتونه بره ایران.

شیوا با نگرانی به سمت خاله اومد :

_ مامان ترو خدا آروم باش...برای قلبت خوب نیس!!

هیربد با کلافگی دست تو موهاش کشید و گفت:

_ حدودا یه هفته پیش زن پرویز همه مدارکی که پرویز علیه

نورا بهش داده بوده رو به پلیس میده...

هیربد چی میگفت؟؟!!!.....

خاله انگار به سختی تونسته بود توانشو جمع کنه که حرف بزنه:

خاله _ چ...چه مدارکی!!

هیربد با چهره ی درهم و نگاه تاریکش به من خیره شد و گفت:

_ مدارکی که نشون میدن تو عضو باند من شدی!!

با اینکه ته دلم خوشحال بودم از اینکه خاله نمیتونه منو برگردونه ایران... اما واقعا نمیخواستم دوباره از هیربد نا امید بشه و بیشتر ازش کینه بگیره...

حالم بد بود و دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم!!

هیربد _ وقتی پرویز مفقود شده ؛ زنشم کلی مدرک از اینکه نورا....نورا تو یه باند قاچاق مشغوله ، رو کرده....و من نمیدونم اون مدارک واقعیت داره یا نه....اصلا نمیدونم واقعا مدرکی وجود داره یا نه....هنوز دارم پیگیری میکنم ؛ اما نمیتونم تا به نتیجه ای نرسیدم اجازه بدم نورا تو خطر بیوفته.... انگار آب سردی رو همه ی بدنم ریختن...سایه شوم پرویز و زنش کی از روی زندگیم محو میشد؟؟!!!

خاله با همه نفرتش داد زد:

_هرچقدر میگذره بیشتر متوجه میشم که تو لیاقت نورارو نداری....

با غم به خاله خیره شدم...اشکام گونه هامو خیس کرده بود و برای من دیگه رمقی نمونده بود....

میدونستم امکان نداره خاله بتونه این چیزارو فراموش کنه و راضی بشه....

از شدت شوک و هیجان پاهام یه لحظه توانشو از دست داد و من رو زمین نشستم ؛

هیربد با نگرانی به سمتم اومد و منو به بازوش تکیه داد....

با نگرانی به صورتم خیره شد :

نورا...

با همه ی عشقم بهش خیره شدم... حیف که نمیتونستم زندگی
قشنگمو کنار اون با همه خوشحالیم جشن بگیرم...
حیف که تو اون شب باید برای از دست دادن خاله گریه
میکردم...

هیربِد _نورا حالت خوبه!؟!

پلک زدمو اشکم چکید.....

خوبم...

اخماش بیشتر بهم گره خورد و عصبی تر شد اما هنوز منو رها
نکرده بود که با داد خاله لرزیدم:

_ همه ی این بدبختیا زیر سر تو عه... از زندگی ما برو
بیروووون!!!

با غم به هیربِد نگاه کردم ؛ اونم نگاهش غمگین بود... با لحنی
که فقط من میشنیدم گفت:

بهت قول میدم من درستش میکنم... خودتو ناراحت نکن...

و از جاش بلند شد و مودب رو به خاله و شیوا خداحافظی کرد و
تو یه لحظه رفت و من گریه به هق هق تبدیل شد.....

به لطف پرویز و زنش فعلا خاله از فکر ایران رفتن بیرون
اومده بود.....

همون شب بعد از رفتن هیربِد ، وقتی امیر اومد ، خاله و شیوا
سریع قضیه رو براش تعریف کردن....

امیر با شنیدن این حرف ها ، لحظه به لحظه تعجبش بیشتر میشد... باور نمیکرد هیربد تو این کار باشه....

تنها جوابی که تونست بده این بود که :

_ نمیدونم ماما... اینطوری خیلی پیچیدس ؛ من باید با چند تا از استادهام مشورت کنم....

از همون شب به بعد امیر افتاده بود دنبال اینکه چطور میتونه ثابت کنه من بی گناه بودم....

هیربد هم بیشتر از همیشه درگیر بود ؛ تو این یک هفته ما فقط تونسته بودیم تلفنی باهم حرف بزنیم....

دلَم بر اش تنگ شده بود و داشتم از دوریش می‌مردم ؛ اما هیربد بخاطر پیگیری کارای من و شرکتش مجبور بود بیشتر بره لاهه....

کاش میشد بخوابم و بیدار بشم و ببینم همه چیز کابوس بوده و منو هیربد با آرامش کنار همیم....

اما مگه این زندگی منو راحت می‌داشت؟!؟!!!

اونشب طبق معمول ، هممون سر میز شام نشسته بودیم

ازونروز به بعد خاله دیگه هیچ حرفی با من نمیزد ؛ حتی نگاهم نمیکرد....

دیگه عادت کرده بودم....

همینطور گرفته و دلتنگ مشغول بازی کردن با غذام بودم که امیر گفت :

_ امروز با یکی از استادام که اتفاقا الان هم برای چند هفته ای برگشته ایران مشورت کردم ؛ وکالتتو قبول کرد....
گفت مشکلتو پیگیری میکنه ...

مطمئنم با وجود این استادم کارات درست میشه و میتونی برگردی ایران.... اصلا نگران نباش...

نگران نبودم ؛ دلم میخواست تا ابد همینجا پیش هیرد بمونم و به هیچی جز خودمون فکر نکنم.....

یه زندگی آروم حقمون بود ؛ و اصلا اینکه چه اتهامی بهم زده بودن برام مهم نبود، اما از روی ادب رو به امیر گفتم :

_ ممنونم که پیگیری کردی امیر... خیلی زحمتت دادم.

امیر _ خواهش میکنم ؛ این چه حرفیه....

خاله _ استادت میتونه اون مدارکی که زن پرویز گفته رو ببینه؟؟

امیر _ اون مدارکو وقتی تحقیقات تکمیل شد میتونیم ببینیم....

شیوا _ همیشه زودتر دیدشون؟؟ حداقل اینطوری میتونیم بفهمیم چه خبره.... میترسم اون موقع دیگه وقت کم بیاریم انقد که اینا آدمای بدی هستن میترسم فکر همه جاشو کرده باشن و ما نتونیم کاری انجام بدیم.... از این پرویز لعنتی هرچی بگی برمیاد... مثل مار میمونه....

امیر _ نمیدونم ، باید با استادم حرف بزنم اما تا وقتی تحقیقات تکمیل نشه ما نمیتونیم پروندرو ببینیم...

در تمام طول حرفاشون من فقط به هیربد فکر میکردم و اصلا هیچی جز دوباره دیدنش برام اهمیتی نداشت....

اونروز بلاخره قرار بود هیربد از لاهه برگرده ؛ انقدر دلم براش تنگ بود که زمان اصلا برام نمیگذشت....

کلافه گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم ؛ بعد از چند بوق جواب داد :

_جانم!

_ هیربد پس کی میای؟؟

هیربد _ تو راهم یه ساعت دیگه میرسم....

_ باشه...میبینمت پس...

هیربد _ فعلا ...

و قطع کردم ؛ احساس میکردم هنوز از اینکه بهش نگفته بودم خاله قصد داشت منو بیره ایران ازم دلخور بود...چیزی به روم نمیآورد اما متوجه گرفتگی حالتاش میشدم و برای همین خیلی خودمو سرزنش میکردم...

باید از دلش درمیآوردم...

خودمو تو آینه نگاه کردم.... لاغر و رنگ پریده شده بودم ؛ هر کس دیگه ای هم جای من بود ، به همین حال و روز میوفتاد....

ناخودآگاه دست بردم و یه رژ گلبهی رنگ روی لبای بی رنگم زدم...ریمل پری هم زدم که به چهرم یکم رنگ داد...

موهامو از دو طرف بافتم ... هوا کم کم داشت رو به سرما میرفت برای همین یه هودی لیمویی رنگ با شلوار جین جذبم

پوشیدم که با کفش های اسپرت لیمویی رنگم ست قشنگی شده بود....

از قبل با شیوا هماهنگ کرده بودم که تو این ساعت خاله رو سرگرم کنه....

اگه متوجه میشد قطعا خیلی ناراحت میشد چون به هیچ عنوان نمیتونست مانع من بشه...

و من اینو نمیخواستم...

حدود نیم ساعت بعد در اتاقو باز کردم و از لای در یواشکی پذیرایی رو نگاه کردم....

تا جایی که تو زاویه دیدم بود ؛کسی اونجا نبود....آروم بیرون اومدم و وقتی دیدم ک هیچ کس اونجا نیست رو پنجه پا راه رفتم و از خونه بیرون اومدم....

پایین آپارتمان منتظر اومدن هیرب شدم....هنوز ده دقیقه نگذشته بود که هیرب با ماشینش جلو پام ترمز کرد....

با لبخند عمیقی سوار ماشینش شدم ؛ یک ثانیه با لبخند به چهره جذابش نگاه کردم....چقدر دلتنگش بودم....

اونم دلتنگی از نگاهش میبارید اما باز ته نگاهش دلخوری کمرنگی بود....

بلافاصله خودمو تو بغلش پرت کردم....

چه حس خوبی بود وقتی اینقدر دلتنگش بودم ، میتونستم تو بغلش خودمو غرق کنم....

هیربدهم با دلتنگی زیاد دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو تو موهام فرو برد...

_ هیربده... لطفا دیگه نرو ؛ من دلم برات تنگ میشه....

بوسه ای روی موهام زد و با لحن آروم و بمش گفت:

_ منم دلم برات تنگ میشه.... اما خب چاره ای نداشتم....

_ برام سخته این همه مدت نبینمت...

موهامو از روی گوشم کنار زد و بوسه ی عمیقی روی گردنم زد که با عشق ناخودآگاه چشممو بستم.

_ حتی فکرشم نمیکنی که چقدر برای من سخت تره....

و نفس عمیقی کشید... گر گرفته بودم و قلبم رو هزار میزد....

از اینکه میدونستم ازم دلخوره اما به روم نمیاره و مثل همیشه باهام رفتار میکنه دلم گرفت و از خودم بدم اومدم....

هیربدهمینطور با عشق منو بین بازوهاش گرفته بود که صداش زدم:

_ هیربده؟!...

_ جانم!

من عاشق این جانم گفتنش بودم که این همه دلمو زیرو رو میکرد....

_ من واقعا نتونستم بهت بگم که خاله میخود منو ببره ایران... یعنی... برای خودمم خیلی سخت بود... بخدا اصلا برای اینکه بهت بگم بهت زنگ زده بودم... اما خب...

به نرمی خودشو ازم جدا کرد و غمگین نگام کرد:

نورا...

جونم!

_تو نمیدونی اون لحظه به من چی گذشت...من برای اولین بار
تو زندگیم ترسیدم...ترس از اینکه اگه بیخبر از من میبردت
ایران چی!!!_

از غم تو صداش بغضم گرفت...نمیدونستم بهش چی بگم....
هیربد_من واسه همه چی به خالت حق میدم...اما تا زمانی که
نخواد تورو از من بگیره..._

هیچکس نمیتونه....

با دلخوری تو چشم خیره شد....

هیربد_اما تو میخواستی با خالت بری نورا...اینو مطمئنم....
دلَم ریخت و اشکم چکید،چطور تونسته بودم با خاله موافقت
کنم؟!!!!!!چطوووور میتونستم هیربدو بذارم برگردم
ایران....لعنت به من....

وقتی گریه هامو دید کلافه منو تو بغلش کشید و کنار گوشم گفت:

_اگه بخوای ترکم کنی بهت حق میدم...اما حق نداری بی خبر
از من بری...حقوق نداری!!!_

بین اشکام هق زدم " نمیرم هیربد.....هیییچوقت نمیرم....."

برای اینکه انقدر حالشو بد کرده بودم نمیتونستم خودمو
بخشم... و واقعا از خودم بدم اومده بود....

چند لحظه بعد به نرمی به بوسه پر حرارتمون پایان دادم و
دوباره سرمو رو شونه هاش گذاشتم...

حالا انگار آروم شده بودم و حس میکردم این آرامش به هیرب
هم سرایت کرده بود....

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم و هیرب ماشینشو به حرکت
درآورد... هر دو مون سکوت کرده بودیمو حرفی نمیزدیم... انگار
سکوتمون داشت با کلی حس قشنگ قلب جفتمونو نوازش
میکرد و کم کم حالمونو بهتر و بهتر میکرد....

هیرب با لحنی که حس میکردم دیگه هیچ دلخوری نداشت
همینطور که به رو به رو خیره شده بود و رانندگی میکرد گفت:

_از طریق وکیلیم و آدام تو ایران دارم پیگیری میکنم ببینم اون
مدارکو چطور میتونم از چنگ زن پرویز درارم...

با ناراحتی بهش نگاه کردم:

چرا داری اینکارو میکنی؟! مگه من قراره دوباره برگردم
ایران؟!؟!!!!

دستمو تو دستش گرفت و از سر شونه نیم نگاهی بهم انداخت:

دوست ندارم توام مثل من نتونی برگردی ؛ دلم نمیخواد
هیچوقت هیچ مانع یا ناراحتی تو زندگیت داشته باشی... حتی اگه
برات خیلی کم اهمیت باشه...

با حرفش دلم قنچ رفت و با تمام عشقم بهش خیره
شدم.... همینطور که به روبه رو نگاه میکرد ، دستمو بالا آورد
و بوسه نرمی بهش زد....

هنوز تو راه بودیم و هنوز نگاهش میکردم ؛ چقدر دوسش
داشتم.... چقدر خوب بود که داشتمش....

با شرمندگی و غم بهش گفتم :

هیربد... من واقعا معذرت میخوام ، که بخاطر من خاله
اونقدر باهات بد حرف زد....

هیربد _ من اصلا از خاله خانوم ناراحت نیستم ؛ به نظرم حتی
بیشتر از اینا حقم بود...

و بهم لبخند زد که دلم برایش رفت ؛ حدود یک ساعت بعد
رسیدیم به ساحل رود آمستل....

خیلی جای قشنگی بود ؛ هوا تاریک شده بود و چراغ های اونجا
واقعا فشار و رمانتیک کرده بود...

همراه هم پیاده شدیم و دست به دست هم کنار رود آمستل قدم
زدیم.... با هیجان به اطراف نگاه میکردم.....

با عشق بیشتری خودمو به هیربد نزدیک کردم ؛ هیربد هم یه
دستشو دور شونم حلقه کرد و روی موهامو بوسید...

_هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم یه روزی انقدر به یه آدم
اهمیت بدم....نورا تو بامن چیکار کردی!!!

از رو شونه با لبخند نگاهش کردم و با شیطنت گفتم:

چیکار کردم؟!

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد:

دیوونم کردی...

خب خوبه که!!

تو گلو خندید:

خیلیم خوبه...مخصوصا اینکه الان کنار خودم دارم...

خودمو برایش لوس کردم و با حالت بچگونه ای گفتم:

ولی تو خیلی دعوا میکردی ،فک نکن یادم رفته...

وقتی حالتمو دید از ته دل خندید و محکم لپمو کشید:

آخه زیادی سرتق بودی...

من؟؟!!!!منکه هرچی میگفتی قبول میکردم که...

_اره ولی به زور دیگه...ولی واقعا من موندم منی که این همه باهات بد رفتاری میکردم چطور شانس آوردمو دل تورو بردم!!

همینطور که با لبخند به روبه روم نگاه میکردم ، دستمو بالا آوردم و روی دستش که رو شونم بود گذاشتم....

_ خودمم نمیدونم کی عاشقت شدم... الان که دارم فکر میکنم ؛ احساس میکنم از همون لحظه ی اول که دیدمت یه حس عجیبی بهت داشتم...

با عشق منو به خودش فشرد ؛ از رو شونه نگاش کردم :

_ تو چی؟؟ تو کی فهمیدی دوسم داری؟؟

با لبخند به روبه رو خیره شد....انگار که رفته بود تو گذشته...

هیرب _ کلا همیشه توجهمو جلب میکردی ؛ اما اولین بار ، وقتی تو مهمونی تولدم با اون لباس و با اون آرایش دیدمت فقط دلم میخواست سریعتر اون جشن لعنتی تموم بشه.... که کسی تورو نبینه....که فقط مال من باشی....

با عشق نگاهش کردم ،منم همونشب به خودم اعتراف کرده بودم که عاشقشم....

اونم بهم خیره شده بود....

امشب بعد از چند وقت از غصه و ناراحتی دور شده بودیم و فقط ما بودیم و عشق خیلی بزرگی که بینمون وجود داشت...

بعد از چند ساعت ، سوار ماشین شدیم....

چند دقیقه بی حرف تو ماشین نشسته بودیم که هیرب پرسید :

_بعد از اون شب دیگه با خالت بحثی نداشتی؟؟....

__ نه... فعلا درگیر وکیل گرفتن واسه منه...

با تعجب از رو شونه نگام کرد:

__ برا قضیه زن پرویز؟؟!!

__ او هوم... امیر وکیل ، اون داره از طریق یه استادش که الان تو ایرانه پیگیری میکنه....

به جاده خیره شد :

__ خوبه.... مشکلی که ندارن؟؟

__ چمیدونم.... من زیاد به حرفاشون توجهی نمیکنم....

هیرب _ شماره امیر و برام بفرس

__ چرا؟

__ لازم میشه... داشته باشم بهتره!

__ چشم...

لبخند زد:

__ بی بلا...



● فصل دوازدهم

اونروز طبق معمول هرروز ، بی حوصله تو اتاقم کز کرده بودم.... تو این یک ماهی که خاله همه چیو فهمیده بود ، حتی یک کلمه هم باهام حرف نزده بود....

به سختی میتونستم هیربدو ببینم ؛ معمولا آخر شب که خاله دیگه سراغمو نمیگرفت ، میدیدمش....

دلم میخواست همیشه پیشش باشم ؛ از اینکه یواشکی میدیدمش داشتم دیوونه میشدم....

اینو هم میفهمیدم که این فشار بیشتر از من روی هیربده....دیگه مثل قبل نمیتونست خودداری کنه و عصبانیتشو متوجه میشدم....
انگار دیگه طاقت اونم مثل من طاق شده بود....

بیشتر از همه ، از خودش عصبی بود و این بیشتر داغونم میکرد ؛ کاش خاله هرچه زودتر آروم بشه....

هیربد و امیر هنوز درگیر وکیلی بودن که استاد امیر هم بود ؛ خوشبختانه امیر از اینکه با هیربد در ارتباطه هیچ حرفی به خاله نزده بود و از این بابت ممنونش بودم.

گویا وکیل هیربد تونسته بود کپی اون مدارکو زودتر به دست استاد امیر برسونه....

اصلا برام مهم نبود قضیه ی زن پرویز چی میشه ؛ هرچی میگذشت بیشتر برام عادی میشد....

انگار همه ی دنیام شده بود هیربد ، دیگه هیچی جز اون نمیتونست منو خوشحال یا ناراحت کنه....

از همه دنیا فقط کنار اون بودنو میخواستمو بس....

ساعت پنج عصر بود که چند ضربه به در اتاقم زده شد ؛ با فکر اینکه شیواس بی حال گفتم:

_ بیا تو.....

در باز شد ؛ امیر بود :

_ سلام ، مزاحم که نیستم!؟

سریع تو جام نشستم و با لبخند زورکی گفتم :

_ سلام....نه ، مزاحم چرا!؟!...

با لبخند روی مبل تک نفره ی اتاقم نشستم ؛ منم لبه ی تخت
نشسته بودم و سوالی نگاهش میکردم که خودش شروع کرد به
حرف زدن :

_ نورا زیاد وقتتو نمیگرم....اومدم بهت بگم که ساعت هشت
شب با استادم که وکیل بود ، قرار گذاشتم....خدارو شکر
خبرای خوبی برامون داره..

_ مگه استادت ایران نبود!؟!

امیر _ تازه برگشته....امشب قراره درمورد پروندت حرف بزنه
، میگفت خبرای خوبی داره برامون.....

بی حوصله گفتم :

_ همیشه من نیام!؟!

امیر _ چرا!؟! فکر میکردم خیلی برات مهمه ، هیربد که خیلی
پیگیری میکنه.... حتی اونم امشب میاد!!....

توجهم جلب شد،امکان نداشت از این موقعیت که بتونم هیربدو
ببینم راحت بگذرم:

_ اگه هیربد میاد ، پس منم میام.....

نگاه معناداری بهم انداخت و درحالیکه از جاش بلند میشد با
لبخند گفت :

_ کاری ندارم که تو زندگیش چیکار کرده... اما برخلاف حرف
هایی که ازش شنیدم.... واقعا مردِ !!!.....

با غم نگاهش کردم و نا امید گفتم:

_ یکی نیست اینو به خاله بگه....

امیر _ من گفتم... البته غیر مستقیم ؛ تو این یکی دو هفته که با
هیربدر ارتباطم ، خیلی با مامان حرف زدم، خیلی سعی کردم
که راضیش کنم یا حداقل بتونم یه ذره نرمش کنم.... چون واقعا

دارم میبینم که داره بخاطر تو ، خودشو به آب و آتیش

میزنه..... حتی تا پای معرفی کردن خودش پیش رفت!!!..... فقط

بخاطر اینکه ازت رفع اتهام بشه....

دلم ریخت ؛ با نگرانی گفتم:

_چی؟؟؟!!!.....

خندید :

_ نگران نباش.... نیازی به اینکار نبود ؛ حالا میبینم تو بدتر از

هیربدری.... انگار همدیگرو از خودتونم بیشتر دوست

دارید.... واقعا امیدوارم به هم برسید و هرکاری لازم باشه

براتون میکنم.....

با مهر و قدردانی نگاهش کردم :

_ همینکه این همه به زحمت انداختم ، کلی لطف کردی!!!

امیر _ کاری نکردم ؛ پس ساعت هشت آماده باش....

_ باشه....بازم ممنون.

با لبخند سرشو تگون داد و از اتاق خارج شد ؛ هنوزم از
استرس حرف امیر ، دستام میلرزید.....
هیربد چطور به فکر معرفی کردن خودش افتاده بود؛ دیوونه ...
حتی فکرشم قلبمو به درد میآورد.....



ساعت هشت شب بود ؛ موهامو گوجه ای بالا سرم جمع کرده
بودم و یه پیراهن بافت کرم رنگ ، که جذب تنم بود و بلندیش تا
یک وجب زیر زانوم بود ، پوشیدم....
نیم بوتای مشکیمو هم پام زدم ؛ جنس لباسم انداممو موزون تر
نشون میداد.....
هیچ آرایشی جز یه رژ زرشکی و ریمل نداشتم....
دلَم برای دیدنش پر میکشید ؛ بعضی وقت ها از اینکه همیشه
دلتنگش بودم کلافه میشدم....
دلَم میخواست هرچه سریعتر این فاصله های لعنتی تموم بشه و
با خیال راحت همیشه کنارش باشم و هر روز بیشتر عاشقش
بشم....
گرچه مطمئنم انقدر دوسش داشتم که حتی اگه پیشم بود ، بازم
دلتنگش میشدم!!.....

کیف مشکی کوچیکو تو دستم گرفته بودم و منتظر روی تختم
نشسته بودم که چند ضربه به در خورد...

شیوا بود ، با لبخند و مهربونی همیشگیش نگاه کرد :

چقدر خوشگل شدی!!....امیر گفت بهت بگم با امیر میری !!؟؟

_ خودت چی فکر میکنی؟؟_

خندید :

_پس بیا با امیر برو بیرون ، پایین منتظر هیربد بمون ؛ مامان
تو پذیرایی نشسته....

لبخندم محو شد تا کی باید اینطوری ادامه میدادم!! شیوا با دیدنم
گفت :

_ نگران نباش ؛ قول میدم که مامان راضی میشه..._

آهی کشیدم :

_ نمیدونم ؛ دیگه دارم دیوونه میشم

شیوا _ این همه خوشگل شدی به چیزای بد فکر نکن ؛ به هیربد
بیچاره فک کن که چیکار کنه تو اینهمه خوشگل شدی!!

از تصور چشمای درخشان و چهره خبیث هیربد بعد از دیدنم
لبخند دندان نمایی زدم و از جام بلند شدم ؛ همراه هم از اتاق
بیرون اومدیم....

امیر منتظرم جلوی در ایستاده بود و خاله با اخم سرتا پامو
برانداز کرد.....

انگار میدونست که هیربدم اونجاس!!

امیر _ نورا بریم؟؟....

_ بریم....

خداحافظی کلی با خاله و شیوا کردم و سریع از خونه بیرون
اومدم.... تو آسانسور به امیر لبخند زدم :

_ واقعا ممنونم....

امیر _ خواهش میکنم ؛ کاری نکردم.... بالاخره قراره با
هیربد فامیل بشیم دیگه.... باید روم بشه تو چشاش نگاه کنم یا
نه؟؟!!....

از فکر عروسی با هیربد دلم قنچ رفت ؛ اما واقعا حتی یک
درصد هم احتمال نمیدادم که بشه یه روز کنار هیربد لباس
عروس بپوشم....

تو همین فکر بودم که آسانسور رسید به همکف ؛ امیر میرفت
پارکینگ ، ازش خداحافظی کردم و از آسانسور بیرون اومدم....
هنوز از لابی خارج نشده بودم که گوشیم زنگ خورد ؛ هیربد
بود ، میدونستم که جلوی در ساختمونه!!
با عشوه و شیطننت جواب دادم :

_ جووووونم؟؟؟

حتی از پشت تلفن هم میتونستم قیافه متعجبشو تصور کنم....
هیربد _ ببین اینطوری حرف زدن با من اصلا به نفعت نیست
ها....

خندم گرفته بود ، اما ناز و عشومو بیشتر کردم :

_ به نفع نباشه چی میشه؟؟

از لابی بیرون اومدم ؛ دقیقا جلوی در تو ماشین نشسته بود....با دیدن نگاه پر از حرارتش لبخند از رو لبام رفت و دلم لرزید.... با همون نگاه گوشیو از کنار گوشش جلوی لباش گرفت :
_ میدونی چی میشه....

گر گرفتم ، اون دقیقا میدونست چطور منو دیوونه کنه.... ناخودآگاه نفسمو با صدا بیرون دادم و نگاهمو ازش دزدیدم ؛ دیگه تحمل نداشتم....نگاهش طاقتمو طاق کرده بود.... گوشیو قطع کردم و سریع سوار ماشینش شدم ، با صدای لرزون از هیجان گفتم:

_ سلام....

یه جور خاصی نگام میکرد....

_ سلام....

بعد از اون هر دو مون سکوتو ترجیح دادیم.... انگار خودمون میدونستیم که حتی اگه یک کلمه دیگه حرف میزدیم ، قطعا از کنترل خارج میشدیم..... هر چند که من دلم میخواست این از کنترل خارج شدنو.... نگاهش کردم ؛ اونم مثل من بی قرار بود.... قلبم داشت از سینم بیرون میزد ؛ اونم یه لحظه نگاهشو از خیابون گرفت و به من دوخت....

هیچ وقت انقدر نگاهش پر از خواستن نبود ؛ از اینکه اینقدر خودشو کنترل میکرد داشتم دیوونه میشدم.... از اینکه نمیشد با خیال راحت برای هم باشیم از خاله حرصی بودم...
نمیدونم چرا حتی وقتی میدید که حتی یک در صدم از خواستم کوتاه نمیام اونم دست از این مخالفتش برنمیداشت!!
هنوز خیره به چشمای پر از خواستنش بودم که با صدای دورگش گفت:

_ نورا....لباس دیگه ای نبود بپوشی؟؟؟

میدونستم لباسم انداممو خیلی تو دید گذاشته ؛ و میدونستم همین داشت باعث میشد نتونه خودشو بیشتر از این کنترل کنه و این کلافش کرده بود اما خودمو به اون راه زدم .

_ مگه لباسم چشه؟؟

عصبی دستشو رو بوق گذاشت و کلی داد سر راننده جلویی زد.....

ناخود آگاه دستمو رو دستش گذاشتم...داغ داغ بود!!....
با نگرانی گفتم :

_ هیرب تب داری؟؟

دوباره نگاه تب دار و پر حرارتشو بهم دوخت ؛ داشتم ذوب میشدم....

هیرب _ آره....تب دارم....

داغ شدم ؛ درسته منم همون حالو داشتم ، اما با این حرفش لپام گل انداخت و آروم دستمو از رو دستش برداشتم....

دیگه تا رسیدن به هتلی که وکیل اونجا بود هیچ حرفی بینمون زده نشد....

اما هر دو مون حال مون خوب نبود!!....

هیر بدجلوی هتل پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم ؛

امیر هم همزمان با ما رسید... برای همین ایستادیم که امیر هم به ما ملحق بشه....

هیر بد به نرمی دستشو رو کمرم کشید و آروم منو به خودش چسبوند...

خمار نگاهش کردم ؛ اونم نگام کرد و با لحن کلافه و قشنگی گفت :

_ نکن اینطوری لامصب... دیوونم میکنی!!

امیر چند قدم دیگه باهامون فاصله داشت و سرش تو گوشیش بود ؛ باهمه عشقم نگاهش کردم و پر حرارت گفتم:

_ خوبه که!!

فشار دستشو رو کمرم بیشتر کرد و صورتشو کمی بهم نزدیک تر کرد:

_ خوبه؟! وقتی دیوونه بشم قول نمیدم همینقدر آروم بمونما!!

هر لحظه ممکن بود قلبم از سینم بیرون بزنه... اون حتی با حرفاش داشت منو از خود بیخود میکرد... به نرمی رو پنجه پام بلند شدم و فاصله صورتامونو به کمتر از چند اینچ رسوندم...

_ پس دیوونه شو....

یه لحظه برق نگاهشو دیدم...

امیر _ سلام....بریم داخل بچه ها...

هیرب بدون اینکه دستشو از دور کمر برداره ... خیلی عادی
باهمون اخم کمرنگی که همیشه چاشنی چهرش بود ، به امیر
نگاه کرد :

_ سلام امیر جان....شما جلو برو مام دنبالت میایم....

امیر _ باشه...

امیر جلوتر از ما راه افتاد ؛ هیرب همینکه فضا رو مناسب دید تو
یه لحظه خم شد و بوسه ی پر حرارتی روی لاله ی گوشم
گذاشت که آه از نهادم بلند شد....

حتی فرصت نبود حرفی بهش بزنم....

بعد از اینکه از آسانسور هتل پیاده شدیم...امیر جلوی اتاق مورد
نظر وکیل ایستاد و چند ضربه به در زد....

بعد از چند لحظه یه مرد حدودا ۶۰ساله دور باز کرد و با لبخند
به هممون دست داد و مارو به داخل دعوت کرد....

من اما اصلا حوصله این جلسه رو نداشتم.....

حدود چند دقیقه ای بود که چهار نفری تو اتاق خیلی شیک هتل
نشسته بودیم و وکیل با کلی برگه که روی میز عسلی وسط
پذیرایی بود ریز ماجرارو توضیح میداد....

هیرب و امیر با دقت گوش میکردن ؛ من اما اصلا هیچی از
حرفاشون نمیفهمیدم....

با حرص به هیربدی که انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش تو چه حالی بود ، والان انقدر طبیعی و جدی داشت به حرفا های وکیل گوش میکرد ، نگاه کردم....

اما اون فقط درگیر حرف های وکیل بود ؛

گویا رها نتونسته بود اتهام منو ثابت کنه و خداروشکر با حضور استاد امیر و آدمای هیربد همه چیز حل شده بود .

بعد از نیم ساعت که دیگه خیالشون راحت و حرفاشون تموم شد ، وکیل که حالا میدونستم اسمش وحید ، همسرشو صدا زد :

_ مرجان عزیزم؟؟ یه قهوه مارو مهمون میکنی؟.....

امیر و هیربد هردوشون همزمان گفتن :

_ ممنون....ما میریم

آقا وحید _ بشینید بچه ها....با هم این خبرو جشن بگیریم ؛ قهوه های خانوم من حرف نداره....

با اصرار های زیاد وحید خان منتظر موندیم که همسرش برامون قهوه بیاره....

از فرصت استفاده کردم و خودمو به هیربد نزدیک تر کردم ؛ با لبخند معنا داری نگام کرد و آروم سرشو کنار گوشم آورد :

_ نورا....از اینجا میریم بالاخره ، مطمئن باش نمیتونی از دستم در بری.....

_ نمیخوام در برم....

تو گلو خندید...منم از خنده جذابش لبخند زدم...

__ تو کی انقد شیطون شدی !!

__ شما لطف دارید... من درس پس میدم استاد!!

__ عه!!! اینطوریه!!! خودت خواستیا!!

لبخند دندون نمایی بهش زدم...

که صدای مرجان همسر وحید خان مارو متوجه خودش کرد :

__ سلام .

یه زن حدودا پنجاه ساله و لاغر اندام ، با موهای شرابی و
چشمای آبی....

اولین جمله ای که با دیدنش تو ذهنم نقش بست این بود:

__ حتی با وجود اینکه دیگه جَوون نبود، اما بازم خیییلی زیبا
بود!!

با لبخند و نگاه پر از تحسینم بهش خیره بودم،

که با دیدن نگاه مات و خیرش روی هیربد، لبخند از روی لبام
رفت...

ناخودآگاه به هیربد نگاه کردم ،

وقتی با چهره رنگ پریده هیربد و نگاه مات و مبهوتش روی
مرجان مواجه شدم ، دلم ریخت.....

دلشوره عجیبی سرتاسر وجودمو گرفت و همه بدنم سرد شد...

مگه این زن کی بود؟؟!!

دست سردمو آروم رو دست هیربد گذاشتم و با آخرین توانم سعی
کردم هیربدو از اون حال و هوا درش بیارم:

_هیربد... حالت خوبه؟؟.....

هنوز به اون زن نگاه میکرد ؛ اصلا نگاه سوالی و مشکوک
وحید خان و امیر برام مهم نبود، فقط میخواستم سریعتر بفهمم
اونجا چه خبره... کمی عصبی شده بودم اما سعی کردم خودمو
کنترل کنم .

دوباره صداش زدم:

_هیربد؟؟!!

نگاهم کرد ؛ اما هیچ خبری از اون شور و حال چند لحظه قبل
تو نگاهش نبود.....

چشمای خاکستریش حالا کاملا تاریک بود و این منو میترسوند!!

همه ی وجودم از سرمای نگاهش یخ زد؛

که تو یه لحظه بی حرف از جاش بلند شد و از خونه بیرون
رفت!!!....

مات به مسیر رفتنش نگاه میکردم.... این زن کی بود؟؟؟!!!



با رفتن هیربد دوباره غم به زندگیم برگشت....

از اون شبی که هیربد با اون حال از پیش ما رفت ؛ دیگه هیچ
خبری ازش نداشتم....

اون شب وقتی به خودم اومدم که جلوی هتل مبهوت به مسیری خیره شده بودم که هیرب بدون توجه به من رفته بود ؛

امیر و بقیه هم از حرکت هیرب تعجب کرده بودن و اونا هم متوجه شده بودن که این رفتار هیرب بی ربط به مرجان نبود!!
انقدر حالم بد شده بود که حتی نمیتونستم گریه کنم...

فقط با همه وجودم از اون زن متنفر بودم!!!

و این نفرتمو با نگاهم بهش فهمونده بودم...درست وقتی اونم از رفتن هیرب هول شده بود با همه نفرتم موشکافانه بهش خیره شده بودم که نتونست نگاهمو تاب بیاره و سریعا صحنه رو ترک کرد...

این حالتای اون زن بیشتر حالمو بد میکرد و شک لعنتی بیشتر و بیشتر وجودمو به آتیش میکشید...

امیر انگار متوجه اوضاع شده بود ، برای همین به نرمی دستامو گرفت و منو با خودش به سمت ماشین کشید....

آقا وحید هم گیج به ما نگاه میکرد ؛ هرچقدر از هتل دور میشدیم حالم بیشتر بد میشد...

دلم بهم گواهی میداد که این زن امشب ، زندگی منو تحت تاثیر قرار میده....

و درست فکر میکردم...دقیقا از اونشب به بعد دیگه هیچ خبری از هیرب نداشتم....

سه روز بود که هرچقدر بهش زنگ میزدم گوشیش خاموش بود ؛ حتی کوهیار هم خطش خاموش بود.....

دل مثل سیرو و سرکه میجوشید ؛ همش کارم شده بود گریه....
مثل مرغ پر کنده بال بال میزدم و هیچی آروم نمیکرد...
چرا اتفاقی بد دست از سر منو زندگی من برنمیداشتن!!
چرا راحت نمیداشتن!!

چرا نمیشد که یه بار از ته دل شاد باشم و نگران هیچ اتفاقی
نباشم!!

نمیتونستم ندیدنشو تاب بیارم.... اما ازش دلخور بودم ، شک مثل
خوره به جون قلبم افتاده بود و هیچ مرهمی براش نداشتم!!
دیگه بس بود هرچقدر صبوری کرده بودم ؛ حتی اگه میخواست
تنها بمونه هم ، سه روز زمان ، کافی بود.....

اون یه توضیح به من بدهکار بود.... باید بهم میگفت اون زن
لعنتی کی بود که باعث شده بود هیربدا اینطور منو جا بذاره و
سه روز تلفنمو جواب نده....

اون بااااااید به من توضیح میداد... اینجوری قطعا دیوونه
میشدم...

نباید منو اینطوری بی خبر میذاشت... نباید با من اینکارو
میکرد!!

به ساعت نگاه کردم ، ده شب بود.... نمیتونستم بیشتر از این
طاقت بیارم ؛ مطمئن بودم خاله این ساعت تو اتاقتشه ، حتی اگه
نبود هم برام مهم نبود!!!.....

درحال حاضر حس میکردم همه وجودم زخمیه... همه احساسم
رو هوا بود و نمیدونستم باید چیکار کنم!!

هیچی الان به اندازه ی شنیدن حرف های هیربد برام اهمیتی نداشت... فقط امیدوار بودم که هیربد جوابی برای این همه احساس جریحه دار شده من داشته باشه...

سریع موهامو بالای سرم جمع کردم و شلوار جین و یه بافت مشکی ساده پوشیدم....

از اتاق بیرون اومدم ، شیوا و امیر رو میل پذیرایی نشسته بودن و مشغول تماشای تلویزیون بودن....

با حال خراب به سمتشون رفتم و با بغض شیوارو صدا زدم :

_ شیوا...میشه برام تاکسی خبر کنی..._

نگرانی و دلسوزی تو نگاهش موج میزد:

_ کجا میخوای بری؟؟_

با صدای گرفته از شدت بغض گفتم :

_ خونه ی هیربد..._

امیر که انگار بعد از اتفاقای اونشب الان دلیل حال خرابمو میدونست، برای اینکه دیگه شیوا سوالی نپرسه گفت:

_ خودم میرسونمت...._

_ نه امیر ، لطفا یه تاکسی برام خبر کن..._

شیوا _ خب امیر میرسوننت دیگه..._

_ شیوا خواهش میکنم اصرار نکن..میخوام با تاکسی برم._

شیوا نگران نگام کرد :

باشه ؛ پس رسیدی زنگ بزن باشه!

بی حوصله و غمگین گفتم :

_باشه اگه یادم بود....



نمیدونم چقدر طول کشید که رسیدم جلوی در خونه هیرب...اما
این راه مثل یه عمر برام طولانی گذشت...

از تاکسی پیاده شدم و به زور خودمو جلوی در خونه ی هیرب
رسوندم...

نمیدونستم میخوام چی بپرسم ازش!!

نمیدونستم جرعت شنیدن جوابی که بهم میده رو دارم یانه!!
فقط میدونستم که باید میدیدمش... هیرب خودش بهم توضیح میداد
همه چیو...

هیرب همیشه همه چیو درست میکرد!!

دست سردمو به سمت زنگ آیفون بردم و فشارش دادم....اما
هیچ جوابی نشنیدم ...

دوباره و دوباره اینکارو کردم اما بازم جوابی نشنیدم....

همه حسای بد به یکباره به قلبم هجوم آوردن ...

شک، نگرانی، ترس، دلشوره، دلتنگی....

هیربد کجا بود!!

چرا جواب نمیداد...

بغض داشت خفم میکرد ؛ عصبی و کلافه برای چندمین بار
زنگ آیفونو زدم....

راننده تاکسی از ماشین پیاده شد و به انگلیسی گفت :

_ من برم؟؟؟

ناامید به خونه هیربد نگاه کردم ؛ انگار باید برمیگشتم...

هیربد نبود!!!....

با ناامیدی به سمت تاکسی برگشتم ، همینکه میخواستم سوار بشم
در باز شد....

انگار دنیارو بهم داده بودن ؛ نفهمیدم چطوری خودمو به ویلا
رسوندم ، در ورودی هم باز بود....

اشکام همینطور رو گونه هام میریختن نمیفهمیدم دلتنگیم شدید
تره یا دلخوریم...

اما هرچی که بود خیلی بی قرارش شده بودم....

وارد خونه که شدم تاریکی و سکوت مطلق تو خونه حاکم بود...

قلبم تند میزد... با چشم دنبالش میگشتم:

_ هیربد؟؟

وقتی هیچ جوابی نشنیدم... به سمت اتاقش رفتم ، اونجا هم

نبود.... برگشتم تو پذیرایی ، اونجا هم نبود....

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم....

گریم شدت گرفته بود ، نالیدم :

__ هیربد؟!!!!.....کجایی پس؟؟؟!!!

همینطور که تو راهروی اتاق ها بودم و ناامید به اطراف نگاه میکردم....یهو در اتاقی که مال من بود باز شد....

تو اتاق من بود؟!!!!.....

هیربد تو چارچوب در ، درحالیکه یه سیگار روشن بین انگشتاش بود بهم نگاه میکرد ، همونقدر سرد.....همونقدر تاریک.....

ته ریشش بلند شده بود و موهایش پریشون رو صورتش ریخته بود....

نیمه تنش برهنه بود و یه شلوار مشکی پاش بود....انگار تو همین چند روز کلی لاغر شده بود...

این مرد هیربد من بود؟!!!!

چی به روزش اومده بود؟!!!!.....

با دیدنش قلبم به درد اومد ،آخه اون زن لعنتی کی بود که به این حال و روز انداخته بودش!!

هنوز مات چهره ی پراز غمش بودم که با صدای گرفتش گفت:

__ چرا اومدی؟؟

یکه خوردم ، اصلا انتظار شنیدن این سوالو ازش نداشتم؟!!!!فکر میکردم اونم مثل من دلتنگ باشه...اما انگار نبود....

دل گرفت با گریه و عصبی گفتم:

_ چرا او مدم؟؟.... میدونی تو این سه روز چی به سرم اومد؟؟
فکر نمیکنی که باید یه چیزایی رو برام توضیح بدی!!

کلافه با دستی که سیگار داشت چشاشو مالید:

_ نورا من الان حوصله ی خودمم ندارم....

یخ کردم ؛ ناباور نگاهش کردم... چی داشت میگفت!!..... همه
بدنم میلرزید.....

غمگین و پراز بغض بهش خیره شدم؛ حتی نگاهم نمیکرد.... به
خودم اومدم و تو همون حالت بهش گفتم :

_ فکر میکردم حق اینو داشته باشم که در قبال اینکه اونطوری
منو ول کردی و ۳ روز بیخبرم گذاشتی حداقل ازت توضیح
بخوام... حداقل بهم بگی اون زن لعنتی کی بود که مارو به این
حال انداخت... اما انگار اشتباه کردم....

خواستم از در برم بیرون که با غمگین ترین حالت صداش گفت:

_ نورا.... من داغونم... تو دیگه بدترم نکن!!

با غمش قلبمو آتیش زد؛ با گریه بهش نگاه کردم.... احساس
میکردم تو همین چند روز شونه هاش زیر بار این غم خمیده شده
بود....

با همون حال دستاشو از هم باز کرد و با غمگین ترین حالت
ممکن به چشمام خیره شد؛

منم میخواستم آغوششو... انقدر دلتنگش بودم که میتونستم
دلخوریمو به بعد موکول کنم... الان فقط میخواستم دوتامونو آروم
کنم... فقط میخواستم بغلش کنم...

تو یک ثانیه خودمو تو بغلش پرت کردم و هق هق گریمو سر
دادم...

انقدر محکم منو به خودش میفشرد که حس میکردم دلتنگی زیاد
خشمگینش کرده بود...

هرچقدر بیشتر حال خرابشو میدیدم بیشتر از اون زن متنفر
میشدم...

دلَم میخواست با همین دستام خفش کنم... حتی با وجود اینکه
نمیدونستم چه ارتباطی با هیربدا داشته اما مطمئن بودم که اون
بزرگترین عذاب هیربده!!

به نرمی منو از خودش جدا کرد و به اتاق برگشت ، پاکت
سیگارشو برداشت....

بعد از اون بدون نگاه کردن به من از کنارم رد شد و به پذیرایی
رفت....

با نگرانی و غم دنبالش رفتم ؛ از شدت بغض گلوم درد
میکرد، اشک میریختم... اما آروم نمیشدم... حداقل نه تا وقتی که
هیربدا اینطوری داشت جلو چشم من میسوخت....

روی مبل راحتی نشست و پاهاشو رو میز گذاشت و کام عمیقی
از سیگارش گرفت.....

تحمل نداشتم انقدر داغون ببینمش ، هیچ کاری هم نمیتونستم
براش انجام بدم....

به سمتش رفتم و آروم کنارش نشستم ؛ انگار منو نمیدید.... بغض
داشت خفم میکرد....

همینطور که اشکای داغم به نرمی صورتمو خیس میکرد بهش
خیره بودم.... از شدت بغض و غم همه ی بدنم میلرزید....

آروم دستشو بین موهام برد:

_ نورا.... خواهش میکنم بس کن .

بین گریه هام نالیدم:

_ هیربده.... اون زن کی بود؟؟ چرا بعد از دیدنش اینطوری
شدی؟؟

صداش از خشم میلرزید :

_ اصلا حوصله ندارم نورا....

_ نمیبینی حالمونو!! چرا حرف نمیزنی... چرا نمیگی و راحتمون
نمیکنی... هیربده با من حرف بزنی... به من بگو آخه اون زن کی
بود!!

فکش از خشم منقبض شده بود

من_ بهم بگو اون با تو چیکار کرده که به این روز
افتادی... هیربده من نفسم داره بند میاد تورو اینطوری میبینم!!

کلافه و عصبی بهم خیره شد:

_ نزن این حرفو لامصب ...

دستمو رو دستش گذاشتم:

حرف بزن تا دو تامون آروم بشیم...

با بغض چشم ازم گرفت:

هیربد_ آروم نمیشیم... سالها زمان برد تا تونستم اونو تو ذهنم

چال کنم... سالها گذشته اما من هنوز نتونستم آرامش پیدا

کنم... چی داری میگی!!

هیربد!!!

انگار با خودش حرف میزد:

_همه چی داشت درست میشد... تازه داشتم از زندگیم لذت

میردم... نباید میدیدمش... نباید!!!!!!

و مشت محکمشو به میز کوبید انقدر محکم که با نگرانی و گریه

جیغ زد:

هیربد!!! اتر و خدا اینطوری نکن!!!

کلافه موهاشو به عقب داد و از جاش پاشد،

انقدر عصبی بود که نمیدونستم چی بهش بگم... چطور آرومش

کنم... اصلا آروم میشد!!!

تنها کاری که از دستم برمیومد گریه بود و بس... دیگه دلخور

نبودم... حالا فقط نگران بودم...

همینطور که پشت به من جلوی پنجره ایستاده بود گفت:

_اومدی اینجا نشستی بهم میگی با من حرف بزن!! منه لعنتی چی

بگم به تو... چطور از غرور جریحه دارشدم بهت بگم... چطور

به زبون بیارم که اون زن چطور کل زندگی منو به آتیش کشید...چطور رویاهامو سوزوند و منو تو سن ۱۵ سالگی کشت...

دلم ریخت...با توجه به حرفاش فقط یک نفر تو ذهنم اومد....اما نمیخواستم باور کنم....با صدای لرزوم پرسیدم:

_اون...اون کیه!!

هیرب _ نا مادریمه....

با بهت نگاهش کردم ؛ سیگارشو تو دستش مچاله کرد ...انقدر آتیش خشمش زیاد بود که آتیش سیگارو روی دستش حس نمیکرد....

مرجان نامادریش بود؟؟!!!....

کوهیار میگفت خیلی خانوم خوبی بوده... میگفت هیرب خیلی ارزش تعریف میکرده....میگفت....

با یادآوری حرف هیرب ر عشه به جونم افتاد :

_ اون زن تو ۱۵ سالگی منو کشت...

یه حسی تو دلم بهم میگفت اون دو هفته که حتی کوهیار هم نمیدونست دلیل نیومدن هیرب به مدرسه چیه ، به مرجان مربوطه...همون دو هفته ای که کل زندگی هیربدو تحت تاثیر قرار داده بود...همون دو هفته ای که کوهیار میگفت هیرب دیگه مثل قبل نشده بود....

وای خدای من...اون عوضی چه به سر هیرب آورده بود...

با قدم های لرزون از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم ؛
هنوز بهت زده بودم و حالم دست خودم نبود.... اما باید کنارش
میبودم....

دست سردمو رو بازوش گذاشتمو نگاهش کردم ؛ با بغض و
مبهوت گفتم :

_ این همون چیزیه که سالهاست داره عذابت میده و حتی به
کوهیار هم نگفتی؟؟!!!.....

با غم سرشو به معنی تایید تکون داد...

_ به من بگو هیربد.... بگو و خودتو راحت کن ؛ هیربد من
اینجام... من کنارتم، ما همدیگه رو داریم... به من بگو و خودتو
ازین درد خلاص کن...

نگاه پر از غمشو بهم دوخت ، با تمام عشقم بهش خیره شدم....

چشم ازم گرفت و همونجا کنار پنجره رو زمین نشست و یک
پاشو جمع کرد.... سیگار دیگه ای آتیش زد و کام عمیقی ازش
گرفت...

قلبم ریش ریش شده بود و همه وجودم میسوخت...

من همیشه هیربدو قوی و محکم دیده بودم... این حالشو اصلا
نمیتونستم تاب بیارم....

اون مرد من بود... و باید دوباره سر پا میشد... اون همه چیز من
بود....

به نرمی کنارش جا گرفتم و منتظر موندم حرف بزنه...

چشاشو بست و سرشو به پنجره تکیه داد....

هیربِد_ وقتی مامانم فوت کرد انگار همه شادی های زندگی منم
همراهش رفت... من هنوز ۶ سالم بود و خیلی زیاد به مامان
وابسته بودم... امکان نداشت بتونم نبودشو تحمل کنم....

صداش از شدت بغض می لرزید... دستشو تو دستم گرفتم... من
می فهمیدم غمشو... غم نبودن مادرو پدر برای منی که تو ۲۲
سالگی از دست دادمشون غیر قابل تحمل بود، چه برسه به یه
پسر بچه ۶ ساله!!!

همه وجودم داشت از غمی که میکشید میسوخت!!!

سبب گلوش بالا و پایین رفت و با همون بغض حرفشو ادامه داد:
_دیگه منو بابام تو این دنیا جز هم کسیو نداشتیم..... بابا هم مٹ
من نتونست غم دوری مامانو تحمل کنه و به الکل معتاد
شد.... کاش نمیشد....

هر روز حال روحیم بدتر میشد و منو پیش کلی دکتر
میبردن.... چند سال که گذشت با کمک دکتر و داروهایی که به
خوردم میدادن بلاخره کمی آروم تر شدم...

همه ی دلخوشیم شده بود درسام ، چون میدونستم بابا آرزوشه که
من تو درسام موفق باشم، میخواستم خوشحالش کنم، میخواستم
کاری کنم که بتونه اعتیادشو کنار بذاره.... فکر میکردم میشه!!!
مکث کرد و از ته دل آه کشید ؛ دلم از بغض صداش آتیش گرفتو
اشکام روگونم چکید، چیکار میتونستم براش کنم جز گوش دادن
به دردش... همه ترسم از این بود که دوباره بیماریش اوج
بگیره....

ادامه داد :

_ نمیتونستم اونو هم از دست بدم.... هیچوقت نا امید نشدم همیشه سعی میکردم بهترین نمره هارو بگیرم... من میخواستم بابا دوباره مثل قبل بشه... اما نشد!!....

یه روز مثل همه ی روزای دیگه من خونه تنها بودم که بابا برگشت ، اما ایندفعه تنها نبود....

فکش منقبض شد و چشماشو باز کرد ؛ از شدت بغض و خشم چشاش سرخ سرخ بود....

گریم شدت گرفت و دستمو رو بازوش گذاشتم، از اینکه هیچ کاری نمیتونستم براش انجام بدم و هیربدا اینطوری درد میکشید داشتم خفه میشدم.....

مرجان لعنتی.... کاش هیچوقت وارد زندگی هیربدا من نمیشدی... کاش نبودی....

هیربدا با خشم به روبه روش خیره شده بود ؛ انگار برگشته بود به همون روزا....

هیربدا _ اولین بار که دیدمش ، ازش متنفر شدم.... دلم نمیخواست هیچ کسو جای مامانم ببینم ؛ اما بابا بهم گفت که باهش خوب برخورد کنم.... نمیتونستم تحمل کنم، دلم میخواست خونمونو ترک کنم، اما هنوز سن خیلی کمی داشتم و هیچ کدوم از فامیلامونم تو تهران نبودن... پس مجبور بودم همونجا بمونم... هیچ کاری به کارشون نداشتم و فقط سرم تو کتابام بود ؛ چند سال گذشت که بلاخره رابطم با مرجان بهتر شد....

مهربون برخوردار میکرد و مثل بقیه نامادری ها نبود و کاری به کارم نداشت.... منم دلیلی نمیدیدم باش بد باشم...

دوباره یه نخ دیگه از سیگار شو آتیش زد و کام عمیقی ازش گرفت ؛ دستاش میلرزید.... اما امیدوار بودم با حرف زدن آرام بشه....

هیرب _ 15 ساله بودم... اما خیلی بیشتر از سنم دیده میشدم....

بابا هر سه یا چهار شب یه بار میومد خونه.... انقدر اعتیادش زیاد شده بود که نه منو میدید ، نه مرجانو..... هرچقدر باهاش حرف میزد ، هیچ اثری روش نداشت.... دیگه نمیدونستم چطوری بابارو نجات بدم و این داشت داغونم میکرد... وقت هایی که اعصابم خورد میشد ، مرجان با مهربونی سعی میکرد که آرامم کنه....

کلافه به موهای دست کشید و دوباره از سیگارش کام گرفت ؛ میفهمیدم هرچقدر حرف میزد ، داغون تر میشد.... منم حالم دست کمی از هیرب نداشت... نمیدونستم هیرب چی میخواد بگه!!

هیرب _ یه شب طبق معمول با بابا بحث کردم و بعد از اون بابا از خونه بیرون رفت ؛ یادمه از همیشه عصبانی تر بودم.... سردرد داشتم و مرجان هرکاری میکرد آرام نمیشدم..... برام یه قرص آورد و گفت مسکنه ، منم خوردمش.... علاوه بر چشاش حالا صورتشم از عصبانیت سرخ شده بود...

سیب گلوش بالا پایین رفت و فکش منقبض شد ؛ دلشوره عجیبی داشتم.... نمیخواستم اونی که تو فکرم بود حقیقت داشته باشه....

منتظر و نگران نگاش میکردم دهنم خشک شده بود و بدنم کاملاً سرد شده بود.....

دل‌م گواهی بد میداد.....

لرزش دستاش شدت گرفته بود....دوباره سرشو به پنجره تکیه داد و چشاشو بست.....

صداش از شدت بغض و خشم خش دار شده بود:

وقتی اون قرصو خوردم ، دیگ هیچ کنترلی رو خودم نداشتم، انگار منگ شده بودم اون عوضی بهم قرص روانگردان داده بود.....صبح که از خواب بیدار شدم.....مرجانو دیدم که.....با وضع بدی.....کنار من خواب بود.....

باورم نمیشد...مرجان نمیتونست انقدر پست باشه!!!چطور تونسته بود با یه پسر ۱۵ ساله همچین کاری کنه!!!

اون بیشتر رف چطووور دلش اومد با هیربد من اینکارو کنه!!!!!!!

احساس میکردم نبضم نمیزنه...بدون اینکه پلک بزوم مبهوت به هیربد نگاه میکردم ...

هیربد داغون بود...مرد قدرتمند من داغون بود....

روح از بدنم جدا شد وقتی اشکشو دیدم که از گوشه ی چشمش پایین اومد ؛

همه ی وجودم شده بود نفرت از مرجان.....

انقدر ازش متنفر بودم که میتونستم همین الان برم و بکشمش!!!

هیرب د من فقط 15 سالش بود!!!خدایااا چطور گذاشتی این بلا
سر هیرب د من بیاد!!

سرم درد گرفته بود و داشتم دیوونه میشدم...نمیدونستم باید
چیکار کنم!!

هیرب د من چه درد هایی تو سینه داشت....

نمیدونستم چی بگم و چطور آرومش کنم....

فقط تونستم کنارش بشینم و همراهش اشک بریزم....

هیرب _ وقتی فهمیدم چی شده نتونستم تحمل کنم ؛ کل خونه رو
به هم ریختم....خواستم بزنش و بکشمش ، اما بهم گفت اگه
بلایی سرش بیاد داداشاش بابارو زنده نمیذارن!!

بهم گفت اگه باهش نباشم به همه میگه که عاشق منه و من
باهاش بودم....اینطوری آبروی منو بابام میرفت....

ما جنوبیا غیرتمون ، این بی ناموسیو تاب نمیآورد....نمیدونستم
باید چه غلطی بکنم ؛ من فقط 15 سالم بود...حرفاشو باور
میکردم...

جیگرم بر اش کباب شده بود ؛ بی صدا گریه میکردم و هیچی
نمیگفتم....

اخمش غلیظ شد و نفسشو با صدا بیرون داد ؛ گفتن این حرفا
خیلی بر اش سنگین بود....

دلَم از دیدن اشکاش که بی صدا روی صورتش میریخت ، آتیش
گرفته بود....

هیرب _ هربار که باهش بودم.... بیشتر از خودم بدم میومد و
حالم بدتر میشد.... به فکر خودکشی هم افتاده بودم ،چند بارم
اینکارو کردم اما متاسفانه هربار نجات پیدا میکردم....
زنده مونده بودم.... اما روح خیلی وقت بود که مرده
بود...مرجان قاتل من بود!!

هیرب _ روزای زیادی با همون حال گذشت ؛ مرجان و
برادرش تو کار پخش مواد بودن....اون قرص های روانگردان
رو هم از طریق اونا به دست آورده بود.....

چندین بار بدون اینکه بدونم ، تو دام افتاده بودم و موادشو به
اسم وسایلی که برای دوستاش میخواست ببره ، براش جابه جا
کرده بودم....

این باعث شده بود مشتریاش منو بشناسن ؛ وقتی فهمیدم
میخواستم بکشمش.... نمیتونستم تحمل کنم ؛ولی اون لعنتی هرزه
دوباره منو با جون بابا تهدید کرد....

مجبورم کرد که براش مواد بفروشم ؛ من از همونجا فهمیدم که
زندگیم و عمرم تباه شد.....

دیگه نتونستم اشکا و غم تو صداشو تحمل کنم ؛ چطور تونسته
بود اون همه دردو تحمل کنه؟؟!!

لعنت به مرجان....لعنت به این زندگی....

همینطور که نزدیک بهش نشسته بودم و بی صدا زار میزدم ؛
سرشو رو سینم گذاشت....گریش شدت گرفت....انگار دوباره
شده بود پسر بچه ۱۵ ساله که یه همدم پیدا کرده بود،و حالا
داشت خودشو خالی میکرد!!!

هردومون گریه میکردیم...دلم بر اش آتیش گرفته بود ؛ این زخم
رو قلبش هیچ جوره ترمیم نمیشد!!

حالا میفهمیدم هیربد بعد از مرگ باباش چطور وارد این کار
شده بود.....

مرجان عوضی اونو به این راه کشونده بود...اون بیشر ف باید به
بدترین شکل ممکن میمرد....

چرا هنوز زنده بود!!



با نور آفتاب بیدار شدم ؛ گیج اطرافمو نگاه کردم....تو اتاقم بودم
، تو تختم و تو بغل هیربد.....

دستشو زیر سرش گذاشته بود و با قشنگترین حالت نگاهش ، بهم
خیره بود.....

هنوز ته نگاهش غم داشت...اما باید کاری میکردم که فراموش
کنه...حالا که همه چیو فهمیده بودم تصمیم داشتم از همین الان با
عشقمون تک تک زخماشو مرهم بشم...

عاشقانه نگاش کردم و بهش لبخند زدم:

__تو منو آوردی اینجا؟!!!

سرشو به معنی تایید تکون داد و اونم لبخند کم جونی زد و با
عشق منو تو بغلش کشید :

_ چقدر تو خواب معصومی نورا.... دلم نمیخواست چشم ازت
بردارم....
با شیطننت گفتم :

_ البته فقط تو خواب معصوم!!

با حرارت لباشو به گوشم نزدیک کرد:

_ تو بیداری که معصومیت به کارم نمیاد....

داغ شدم ، اما میدونستم هیرب دهنوزم داغونه... صورتمو
چرخوندم و بوسه ی کوتاهی رو گوش گذاشتم:

_ من برم صبحونه آماده کنم!!

جدی گفت:

_ نمیخواد ، بمون همینجا.... بودنت آروم میکنه نورا....

از این حرفش غرق لذت شدم و با عشق خودمو بهش فشردم....

از اینکه بودنم بهش آرامش میداد حال خوبی داشتم...

من باید میتونستم این غمو از دل هیرب بردارم... اون حقش نبود
که این همه سختی بکشه...

هیرب من معصوم بود... بچه بود... اون قربانی هوس های یک
زن هرزه شده بود...

حالا اون نباید تقاص گناه بقیه رو میداد.....

حدود یه ساعت تو بغلش بودم ؛ هیربد به نرمی پیشونیمو بوسید
و از تخت بیرون رفت...

_ کجا میری هیربد؟؟

هیربد _ تو بخواب عزیزم ؛ میرم دوش بگیرم....

از ته دل خداروشکر میکردهم که حالش خیلی بهتر شده بود...

اگه خدایی نکرده بیماریش برمیگشت من مرجانو زنده
نمیداشتم....

بعد از رفتن هیربد از جام بلند شدم ؛ از دیشب تو این شلوار
جین داشتم خفه میشدم....

به سمت کمد لباس هیربد رفتم و یکی از پیراهناشو
برداشتم.... وقتی پوشیدمش از قیافه ی خودم خندم گرفت...

تو پیرهنش گم شده بودم ؛ بلندیش تا زیر باسنم
میرسید.... شلوارمو درآوردم و رفتم تو آشپزخونه....

دیگه از صبحونه گذشته بود ؛ مشغول آماده کردن ناهار شدم....

تو حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد... شیوا بود.... گوشیمو
کنار گوشم گذاشتم و دوباره مشغول سرخ کردن سیب زمینی ها
شدم....

_ جانم شیوا؟؟

شیوا _ حالت خوبه؟؟ هیربد چطوره؟؟ همه چی خوبه؟؟!

تو دلم به این همه دلسوزی شیوا لبخند زدم... چقدر خوشبخت بودم
که اونو داشتم....

_ هر دو مون خوبیم خدارو شکر.... خاله چیزی نفهمید؟!!

شیوا _ چرا.... اما گفتم رفتی دنبال کارای دانشگاهات....

_ باور کرد؟؟!!

شیوا _ معلومه که نه.... اما دیگه چیزی نپرسید ، میفهمم که شک کرده ؛ شاید هم میدونه و به رو نمیاره!!!

_ نمیدونم بخدا.... در هر صورت من نمیتونم هیربدو با این حالش ول کنم ؛ شایدم... دیگه نیام....

شیوا _ چی؟؟؟!!!... بیخود کردی ؛ مامان راضی میشه....

_ کی دیگه شیوا؟؟.... من دارم دق میکنم ؛ نمیتونم بیشتر از این دوریشو تحمل کنم....

شیوا _ نورا مامان راضی میشه مطمئنم!! فقط باید زمان بگذره... وقتی ببینه این همه عاشقین مجبوره که کوتاه بیاد....

_ اگه میخواست کوتاه بیاد تا الان میومد... خاله از همون اولشم میدونست من این همه عاشقشم... فقط نمیدونم چرا این همه با من سر ناسازگاری داره!!

شیوا _ خب به خیال خودش میخواد ازت مراقبت کنه... اما خب به نظر منم داره زیاده روی میکنه!!

نفسمو با صدا بیرون دادم:

_ بیخیال شیوا... تو خودتو ناراحت نکن، مرسی زنگ زدی!

_ توام به این چیزا فکر نکن... درست میشه همه چی... دوباره هممون خوشحال دور هم جمع میشیم!

_ امیدوارم... _

_ برو عزیزم... مراقب خودت باش، فعلا

_ توام، فعلا.

گوشیو قطع کردم و روی کانتر گذاشتم ؛ کاش خاله انقدر سخت گیری نمیکرد....

دلم برای مهر بونیاش تنگ شده بود ، دلم میخواست حالا که مامانو بابا نبودن ، خاله منو تنها نمیذاشت.... دلم میخواست به این همه عشقی که بین منو هیربده اعتماد کنه و بذاره بهم برسیم.....

اما هیچوقت اونی نمیشد که من میخوامم.....

تو همین فکر بودم که هیربده از پشت سر بهم نزدیک شد و آروم دستاشو دور کمرم حلقه کرد....

سرشو به نرمی تو موهام فرو برد ، که دلم براش قنچ رفت و نا خودآگاه با لبخند کمرنگی چشممو بستم....

با عشق گفت:

_ یادم باشه برم کلی لباس مردونه سایز خودم برات

بخرم!!!... اینجوری خیلی هوس انگیز شدی!!!

یهو از تعجب چشم تا آخرین حد باز شد... هیربده هیچوقت اینطوری با من حرف نمیزد.... میفهمیدم که کم کم داره از کنترل خارج میشه.... و این خوب بود!!

دلم میخواست میتونستم آرومش کنم و چی بهتر از این راه...

اونم حالا که میفهمیدم بیشتر از همیشه پر از خواستنه...!!

تصمیممو گرفته بودم... هیچ دلیلی نداشت از هم دور بمونیم ما
برای هم بودیم و به این آرامش نیاز داشتیم...

نمیخواستم خودمو ازش محروم کنم...

بدون اینکه جوابشو بدم به سمتش چرخیدم ؛ هیربد هیچ لباسی
تنش نبود ، فقط حولشو دور کمرش پیچیده بود....

هیچ فاصله ای باهم نداشتیم و بدنامون کاملا باهم مماس بود...

همینطور خیره به هیکل ورزیدش بودم که با خبانت گفت:

_اینطوری خیره نگاه کردنات هزینه داره ها....

با عشوه نگاهش کردم :

چه هزینه ای...

نگاهش رنگ گرفت...فاصله صورتشو بام کم کرد،و نگاهشو
بین لبامو چشم حرکت داد و با لحن پر از نیازی گفت:

هزینه ی سنگین...

و فاصله صورتشو با صورتم هی کمتر کرد...

من _گناه ندارم!?!..._

انقدر پر حرارت و پر از عشوه این جمله رو گفتم که چشاش
رو چشم قفل شد و با ولع زیاد لبامو با لباش به بازی
گرفت،انقدر پر از نیاز منو بوسید که نفسم رفت...

چشام از لذت بسته شده بود و ناخودآگاه دستامو رو سینش به
حرکت دراوردم...

که یک لحظه لباسو از لبام جدا کرد و نفسشو پر صدا بیرون داد...

کاملا کلافه و بی قرار بود، انگار داشت آخرین تلاششو میکرد که خودشو کنترل کنه...

هیربْد_.... من میرم لباس بپوشم....

میدونستم بخاطر من داره خودشو کنترل میکنه....

میفهمیدم نمیخواست حرف خاله رو، زمین بزنه....

میفهمیدم نمیخواست با این کارش من مجبور بشم بین اونو خاله، اونو انتخاب کنم....

متنفر بودم از اینکه فکر میکرد الان انتخاب من نیست؛ خاله رو دوست داشتم اما هیربْد همه چیزم بود....

ضربان قلبم بالا بود و گر داشتم.... به چشمای بی قرارش خیره شدم.

_باشه... برو!!

دوباره نگاهشو به لبام دوخت و کلافه موهاشو به عقب کشید.... و تو یه لحظه ازم دور شد و رفت...

☆☆☆

ساعت حدود شیش عصر بود....

هردومون تو حال خودمون نبودیم و به زور خودمونو کنترل میکردیم...

انگار اولین بار بود که همو میدیدیم هر بار زیر نگاه داغش سرخ میشدم و گر میگرفتم...

به زور سعی داشت فکر دوتامونو منحرف کنه... اما مگه میشد؟!!!

بعد از این همه مدت دوری حالا که هردومون این همه همو میخواستیم دیگه کنترل برای دوتامون سخت بود...

انگار یه نیروی خیلی قوی مثل آهن ربا مارو بهم جذب میکرد و هیربده زور سعی داشت مانع این اتفاق بشه....

ناهارو کنار هم خوردیم، اونم نه بیشتر از چند لقمه ...

هیربده بیشتر سعی داشت با گوشیش خودشو سر گرم کنه...

اما من اجازه نمیدادم بیشتر از این خودشو اذیت کنه... میخواستم به این فاصله مسخره پایان بدم....

روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خیره بود... اما میفهمیدم که حواسش به تنها جایی که نبود تلویزیون بود!!!...

با قدمای آروم بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم...

از رو شونه پر حرارت نگاه کرد....

لبخند محوی بهش زدم... اونم در جوابم لبخند کم جونی زد و

دستشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد....

دلَم از این تماس لرزید و لبخند عمیق تر شد...

هیرب د خیلی بی ربط و یهویی انگار که بلند فکر کرده بود
پرسید:

_ نورا....خالت میدونه پیش منی؟؟

_ نمیدونم....شاید میدونه....

هیرب _ خودمم بعضی اوقات از خودم شاکی میشم که چرا نمیام
تورو به زور بگیرم از خالت....

_ خب من همین الانم پیش توام...

سرشو پایین آورد و به چشم خیره شد...

_ نه اینطوری...میخوام زخم باشی نورا!!

_ خب منم میخوام...تویی که مخالفت میکنی...همون اولشم بهت
گفتم ما باید باهم ازدواج کنیم بعد به خاله بگیریم...

یه لحظه نگاهش تو نگام قفل شد و بعد از اون کلافه چشم ازم
برداشت و در حالی که به اطراف نگاه میکرد انگار با خودش
حرف میزد:

_ مشکل اینجاس که من بیشتر از این نمیتونم صبر کنم...

هر لحظه بیشتر داغ میشدم...منم نمیتونستم صبر کنم....

با شیطنت و حرارت گفتم:

_ خب پس حالا چیکار کنیم!!!

تیز نگام کرد:

_ نورا،بس کن....

با دستم یقه لباسشو به بازی گرفتم:

_چپو بس کنم!!

کلافه گفت:

_میفهمی چی میگم.

_چرا خب....

سرمو از رو سینش برداشتم و به چشاش خیره شدم... با نگاه عمیق و داغش بهم خیره شد:

_اینکه داری دیوونم میکنی.... اینکه نمیتونم بیشتر از این برای داشتنت صبر کنم... اینکه میدونم بعدش پشیمون میشم اما باز با همه وجودم میخوام که اینکارو بکنم... اینا همه یعنی تو عقل از سر من بردی....

دلَم زیرو رو شد و لبخندم محو... تنها حرفی که تونستم بزنم این بود:

_پشیمون نمیشی....

چشاش پر از خواستن بود... منم....

چند ثانیه تو نگاه هم غرق بودیم که نگاهش از چشمم به لبام سر خورد....

صورتشو به سمت لبام پایین آورد و بوسه داغ و پر نیازی از لبام گرفت...

گرگرفته بودم و پر حرارت همراهیش میکردم؛ به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم...

هر دومون به این آرامش نیاز داشتیم....

پیراهنم از تنم جدا شده بود و هیربدم همینطور که لبامو میبوسید ، دستای داغشو از پایین پام به حرکت درآورد....

با همه ی وجودم آماده بودم که خودمو بهش تقدیم کنم ؛ دیگه بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم و میدونستم که برای هیربدم سخت تر بود....

هرچقدر دستش بالاتر میرفت ، بیشتر داغ میشدم.... نفسم تند شده بود....

هیربدم یهو دستشو از رو پام برداشت و لباشو از لبم جدا کرد ؛ نگاه پر حرارتشو به چشمام دوخت....

انگار میخواست برای آخرین بار از چشمام اجازه بگیره... وقتی تو نگاهم خواستنی دید... لبخند عمیقی زد و گفت:

_خودت خواستی....

با دستاش از دو طرف کمرم بلندم کرد و منو رو پاهاش گذاشت...

قلبم تند میزد و برای اولین بار ازش خجالت کشیدم... انگار وقتی شرم تو چشمامو دید بیشتر حریص شد....

به نرمی دستشو از زیر لباسم رو کمرم نوازش وار به حرکت درآورد که آه از نهادم بلند شد و چشمام بسته شد....

به نرمی منو به خودش نزدیک کرد و با لباش جوری لبامو به بازی گرفت که نفسم قطع شد....

چند دقیقه بعد لباشو از لبام جدا کرد و با چشمای نیمه باز و سرخس بهم خیره شد...

هردومون نفسامون تند شده بود و تبمون بالا بود....

چند لحظه بعد از کمرم گرفت و از جاش بلند شد....و در حالی که منو به طرف اتاقش میبرد دوباره لباسو رو لبام گذاشت...

انگار حتی یک ثانیه هم نمیخواست بین این معاشقه فاصله بندازه...

انگار میخواست منو دیوونه کنه...

و موفق هم شده بود....

رو تختش پرتم کرد ؛ تو یه حرکت تی شرتشو از تنش درآورد....

در حین خشونتتی که میفهمیدم از غالب شدن احساسشه، باز خیلی با برنامه پیش میرفت انگار هیچ عجله ای نداشت....

همه ی وجودم پر از خواستنش بود....

از پاهام شروع کرده بود و اینچ اینچ بدنمو با نوازشاش و بوسه های داغش پر کرد....

دیگه چشم باز نمیشد و ناله های ریزم هیربدو بیشتر تحریک میکرد...

تو یه لحظه دست برد و پیراهنشو تو تنم پاره کرد....

نگاهش که به بدنم افتاد ، گونه هام رنگ گرفت و با خجالت خودمو جمع کردم....

پر حرارت سرشو نزدیک گوشم آورد و با لباس لاله ی گوشمو بازی داد...نفس داغش که به گوشم میخورد مور مورم میشد و اون انگار بیشتر لذت میبرد:

هیربِد _ هرچقدر خجالت بکشی... من بیشتر دیوونه میشم نور!!!

و بوسه های داغش از گردنم شروع شد و پایین رفت ؛ دیگه چیزی نمیفهمیدم....

همه ی وجودم غرق لذت شده بود....

دوباره سمت لبام برگشت و خشن و پر حرارت لبامو بوسید....

انقدر ادامه داد که حس میکردم دارم بیهوش میشم....

دیگه بیشتر ازین نمیتونستم تحمل کنم اون کاملاً منو بی قرار کرده بود!!

هیربِد _ عاشقتم نور..... عاشقتم....

نفس نفس میزدم :

_ منم.... عاشقتم....

روم چمبره زد و بدن داغش مماس بدنم شد....

دستاشو دور صورتم قاب کرد و پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت، حتی یک لحظه هم نگاه پر حرارت و عاشقشو از چشمای خمارم بر نمیداشت....

و درست تو همون لحظه... همه چی همونی شد که دوتامون میخواستیم...

یه لذت عجیب و عاشقانه....

من مال هیربِد بودم و امکان نداشت حتی یک لحظه هم پشیمون بشم....



بی حال و بی رمق تو بغلش دراز کشیده بودم ؛ هنوزم از تصور
چند دقیقه قبل غرق لذت میشدم... هیربد عالی بود، اون دقیقا
میدونست چطور منو دیوونه کنه....

همه ی وجودم شرم و خجالت بود و عشق....

سرم رو سینش بود و داشت با موهام بازی میکرد ... هنوزم
باورم نمیشد... همه چی مثل یه رویا بود!!

هیربد _ خوبی؟!

بیشتر خجالت کشیدم:

_ او هوم....

تو گلو خندید....

_ حیف دلم برات میسوزه... وگرنه بهت نشون میدادم خجالت

کشیدنت اونم انقد خوشگل چه عواقبی داره!!!

دوباره از خجالت داغ شدم... و با اعتراض گفتم:

_ عه، هیربد!!

_ جان هیربد... پس کجا رف اون نورا چند ساعت پیش که داشت

با چشاشو حرکاتش منو وسوسه میکرد و هوش از سر من برده

بود!!

_ نگو دیگه!!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ ای جونم... هرچی که تو بگی خوشگل من!!

و بیشتر منو به خودش فشرد:

_نورا... من دیگه چطوری بذارم بری!!

خب نذار...

اگه به من باشه که دیگه هیچ احدی نمیتونه تورو از من جدا کنه، اما نمیخوام هیچ غمی تو دلت بمونه....

هیربده خاله راضی نمیشه....

_میشه قربونت بشم...میشه!! الان به این چیزا فک نکن...به این فک کن که دیگه خانوم من شدی!!

دوباره شرم و خجالت شیرینی بهم غالب شد.

هیربده از این به بعد دیگه فقط مته ملکه ها باید خانومی کنی برای من!!!

_لوسم میکنی!!

_نه....اتفاقا خیالم خشنم دیدی که!!!

جمله آخرشو معنادار گفت ، با خجالت مشت نرمی رو سینهش زدم :

هیربده؟!

خندش شدت گرفت:

جون هیربده.... همه وجودمی نورا.....

خودمو تو بغلش فشردم که گوشیش زنگ خورد ؛ آروم از بغلش بیرون اومدم و تو جاش نشست و پشت به من ، گوشیشو از رو پاتختی برداشت و مشکوک گفت :

_امیره!!!

با استرس تو جام نشستم که جواب داد...

هیرب _ الو...سلام امیر خوبی؟؟..... آره اینجاست.....Ok
موردی نیست....مرسی خبر دادی....

گوشیو قطع کرد ، هول گفتم:

_ چی کارت داشت!!

از رو شونش نگام کرد و لبخند قشنگی زد:

_ چیزی نیست خانومم تو نگران نباش...

اما نگران بودم و دلم مته سیر و سرکه میجوشید...

_ هیرب بهم بگو لطفا...امیر چی گفت!؟

دوباره خودشو بهم نزدیک کرد و منو بغل کشید...تن لختم که به پوست داغش خورد نا خودآگاه آرامش به وجودم سرازیر شد....

بوسه ای رو پیشونیم زدو گفت:

_ تا وقتی من هستم لازم نیست تو از چیزی بترسی نورا...

صورتمو به سینش کشیدم.

_نمیترسم...

_آفرین...حالام پاشو برو یه دوش بگیر سرحال شی...

هیرب انقدر تو رابطه پر شور بود که کاملاً همه رمقو از وجودم گرفته بود...

دلم نمیخواست از جام تکون بخورم مخصوصا با شرایطی که
داشتم و مطمئن بودم الان همه ملافه ها کثیف بودن...

از روی تنبلی گفتم:

_حوصله ندارم هیربد...

نوک انگشتاشو نوازش وار روی ستون فقراتم کشید... که انگار
بهم برق وصل کردن... دوباره داغ شدم... با لحن وسوسه انگیزی
گفت:

_میخواهی من ببرمت حموم؟!...

از خجالت گر گرفتم...

_نه خودم میرم...

_آخه اینطوری که تو بغلمی دوباره داری منو دیوونه میکنیا!

خودمم داشتم دیوونه میشدم، اما واقعا توانی برام نمونده
بود... برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم:

_هیربد نمیگی امیر چیکارت داشت!?

_هیچی داره یه سر میاد اینجا!!

دلم ریخت و با بهت گفتم :

_چی؟!؟!خب پس چرا نمیگی من زودتر پاشم!!

_مگه دیوونم اینجوری تو بغلم بودنتو از دست بدم!!

و تو گلو خندید...

ازش جدا شدم و سریع ملافه رو دورم گرفتم و با اخم ساختگی
به چشمای عمیقش که هنوز خواستن توش موج میزد نگاه
کردم...

که دوباره از خجالت داغ شدم، هنوزم نمیتونستم اون لحظات
قشنگو باور کنم....

اخم محو شد و با خجالت خواستم سریع از تخت پایین بیام که
یهو درد خیلی بدی زیر دلم پیچید... صورتم از درد جمع شد و
خودمو خم کردم..

چیشدی نورا!! درد داری؟؟!!!!!!

نگرانی تو صداش موج میزد اما خودمم نمیفهمیدم این درد برای
چیه....

هیربد بغلم کرد و دوباره به تخت برم گردوند، ملافه رو از روم
کنار زد و دستشو روی دستم زیر دلم گذاشت...

نورا زیر دلت درد میکنه!!

دردم تازه داشت اروم تر میشد، چشم باز کردم ...

از اینکه دوباره بدن لختم پیش چشماش بود داشتم از خجالت آب
میشدم...

من_ خوبم هیربد...

خودشو سرزنش کرد.

تو زیادی ظریفی نورا... باید بیشتر مراقب میبودم!!

اصلا دلم نمیخواست این حسو داشته باشه... در حالی که سعی
میکردم ملافه رو دوباره رو خودم بکشم گفتم:

_بخدا خوبم هیربد... چیزی نیس دیگه..

از اینکه تلاشمو برای پنهان کردن بدنم از خودش دید اخماش تو هم رف.

_نورا... این چه کاریه!؟

باخجالت گفتم:

_خب آخه...

درحالی که هنوزم اخم داشت لبخند کم جونی زد و به نرمی زیر دلمو ماساژ داد...

درسته ماساژی که بهم میداد باعث شده بود دردم آروم بشه... اما دوباره داشتم داغ میشدم و الان زمانش نبود...

به زور چشممو باز کردم وقتی دیدم با لبخند خبیثی نگام میکنه به خودم اومدم... عوضی از اینکه داشت منو وسوسه میکرد لذت میبرد...

_ هیربد خوبم... بذا برم...

_ زنگ بزنم به امیر بگم نیان!?!

_ هیربد!!!

دوباره تو گلو خندید...

_ شوخی کردم... فعلا صبر میکنم.

از تخت بیرون اومدم ؛ خواستم با عجله به اتاقم برم که هیربد جدی گفت:

_ نورا آروم راه برو...

از اینکه هر بار منو یاد اون لحظات مینداخت داغ شده بودم و با خجالت و آروم از اتاقش بیرون اومدم...

دلَم میخواست دوش بگیرم اما میت رسیدم امیر برسه و اونطوری خیلی بد میشد...

ملافه رو از دورم باز کردم و لباسامو پوشیدم که هیر بد تو چار چوب در ایستاد... اونم لباس پوشیده بود و در حالی که لبخند محوی داشت منو برانداز میکرد...

منم با عشق لبخندی بهش زدم و جلوی آینه مشغول بستن موهام شدم که پشت سرم ایستاد، دستاشو به نرمی دور کمرم حلقه کرد و سرشو نزدیک گردنم آورد و نفس عمیقی کشید:

چقدر خوشگلی نورا...

چرا هی اینطوری میشدم... انگار احساسم زمین تا آسمون فرق کرده بود و حالا خیلی بیشتر عاشقش بودم... بوسه ملایمی روی لاله گوشم گذاشت و گفت:

تو مال منی نورا... مال من!!!

اون حتی با حرف هاش هم میتونست منو به اوج برسونه....

حلقه دستاشو دورم تنگ تر کرد و من سرمو به شونش تکیه دادم و غرق لذت چشامو بستم... نفسای داغش داشت نفسمو قطع میکرد...

آروم کنار گوشم پیچ زد:

میخوامت نورا...

به زور چشامو باز کردم و سعی کردم خودمو ازش جدا کنم:

_هیربد... الان امیر میرسه!!

_مهم نیس!!

دلم ریخت... میدونستم واقعا براش مهم نیس!

_هیربد خواهش میکنم!!

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد لبخند محوی زد:

_باشه ...

منم در جواب بهش لبخندی زدم و بوسه ی سریعی روی گوش گذاشتم....

لبخندش عمیق تر شد و دستاشو از دور کمرم باز کرد... و به عقب رفت...

_نورا...یه چیز دیگه...امیر تنها نیست!!

گیج نگاش کردم:

_باشیواس!!

در حالی که دستاشو تو جیب شلوار جین تیرش کرده بود سر تکون داد و گفت:

_احتمالا خاله خانوم هم همراهشونه!!

دلم خالی شد و رنگ از چهرم رفت....

خیلی ریلکس نگام کرد:

_مشکلی هس!!؟

_نیس هیربد؟؟؟؟!!خاله بیاد اینجا خیلی بد میشه!!

موشکافانه نگام کرد:

_چیش بد میشه نورا... تو پیش منی، خالت باید کنار بیاد
دیگه... من واقعا نمیتونم این شرایطو بعد از این تحمل کنم... دلم
نمیخواد حتی یک ثانیه دیگه ازت دور بمونم... باید با خالت
حرف بزنم... چی بهتر از این شرایط.

با استرس تو اتاق راه میرفتم....

_هیربده حالا چیکار کنیم....

_نورا چرا میترسی؟؟!!

_آمادگی او مدن خاله به اینجا رو ندارم... نمیدونم چی بگم
بهش....

به سمت او مد و آروم منو تو بغلش گرفت :

_بهت قول میدم که هیچی نمیشه.... تو دیگه مال خودم شدی....

دوباره از اشارش گونه هام رنگ گرفت ؛ به نرمی منو از
خودش جدا کرد و پیشونیمو بوسید....

هیربده _ من خودم حلش میکنم تو نگران نباش....

_هیربده... اینکه خاله داره میاد اینجا ینی خیلی عصبانیه...

_باشه... نورا خالت داره زیادی این قضیه رو کش میده...

از حرفای هیربده دلشوره گرفتم و به چشمای مطمئنش خیره
شدم..

_میشه ازت خواهش کنم... یه موقع بهش بی احترامی نکنی!!

با دلخوری نگام کرد:

_نورا!! تو منو اینطوری شناختی!؟!

با خجالت و کلافگی گفتم:

_میدونم که اینکارو نمیکنی.... آخه فک نمیکنم خاله احترامتو

نگه داره... میترسم بد بشه!!

لبخند عمیقی بهم زد:

_چی بد میشه؟!!! دیگه هیچی بد نمیشه نورا... نترس من خودم
حواسم به خاله خانوم هست... کاملاً هم آماده حرفاش هستم خانوم
من...

و منو تو بغلش کشید....

چقدر خوب بود که عاشقش بودم... حتی اگه همه دنیا با ما
مخالف بودن باز حتی یک لحظه دست از خواستنش
برنمیداشتم....



● فصل آخر

با صدای زنگ آیفون هول شدم و ضربان قلبم بالا رفت سرمو
از رو شونه هیربد برداشتم و با ترس بهش خیره شدم.

هیربد دستشو به کمرم کشید و با همون لحن مطمئنش بهم لبخند
زد و گفت:

_ آروم باش.... اتفاقی نمیوفته!!

و به سمت آیفون رفت و درو بر اشون باز کرد....نمیدونستم خاله
قراره چطوری رفتار کنه باهام....نمیدونستم چه فکری در مورد
میکنه!

با قدمای لرزونم از اتاق بیرون اومدم و تو راهرو منتظر و
مضطرب ایستادم....

هیچوقت تو زندگیم تو همچین موقعیتی قرار نگرفته
بودم!!!.....همیشه همه کارهام مورد تایید خانوادم بود و تابحال
نشده بود که اینطور نا امیدشون کنم...

عصبی پوست کنار ناخنمو میکنم که هیرب در ورودی رو
بر اشون باز کرد ؛ چند لحظه بعد خاله تو چارچوب در ورودی
پذیرایی ایستاد .

با دیدنش همه وجودم یخ زد....

خاله از شدت خشم سرخ شده بود و نفساش تند شده بود و به من
نگاه میکرد.....

به زور آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونم گفتم:
سلام...

خاله _علیک سلام نورا خانوم...._

پشت سرش شیوا و امیر هم وارد شدن و نگران به من نگاه
میکردن ؛ که هیرب با آرامش رو به جمع گفت :

لطفا بفرمایید بشینید....باید حرف بزنیم....

خاله بدون نگاه کردن به هیرب گفت:

_هیچ حرفی نداریم که بزنیم....نورا بریم

با بیچارگی نگاهم بین خاله و هیربد در گردش بود ؛ هیربد آروم
چشاشو بست ، یعنی آروم باشم....اما نمیتونستم....
خاله _ نورا با توام.....

هیربد _ خانوم لطفا آروم باشین....باید حرف بزنینم
خاله ابروشو بالا انداخت و با همون خشم به هیربد نگاه کرد :
_ مگه بهت نگفته بودم اگه دوشش داری ، ازش فاصله
بگیر؟؟!!!نگفتم؟؟؟؟!!!

هیربد سرشو پایین انداخت :

_ نمیتونم....

خاله پوزخندی زد و در جواب گفت:

_ بلایی هم مونده که سرش نیاورده باشی؟؟!!بسش
نیس؟؟زندگیشو نابود کردی چرا دس از سرش برنمیداری!!!
رو به من گفت:

_ نورا با تو بودم ...گفتم بریم!!

با من من گفتم :

_ خاله....من....

خاله _ هیچی نگو....خونه حرف میزنیم....

امیر _ مامان لطفا بشینید تا حرف بزنینم....آخه اینطوری که
نمیشه....

شیوا _ راست میگه مامان ، عصبانیت برای قلبت خوب
نیست....

خاله _ من عصبانی نیستم ؛ او مدم دخترمو ببرم...نورا ، بار
آخره که دارم میگم بریم....

با غم به هیربد نگاه کردم ؛ اونم فهمیده بود که نمیتونم در مقابل
خاله مقاومت کنم...اما دلم نمیخواست هیربدو تنها بذارم .
من _ خاله من ...نمیخوام پیام...

نگاه هیربد پر از عشق شد...و خاله هر لحظه ممکن بود دوباره
حالش بد بشه...اشک تو چشاش جمع شد و با عصبانیت گفت:
_نورا حلالیت نمیکنم...حلالیت نمیکنم،داری خودتو بدبخت
میکنی دختر بیا بریبیم!!!

منم گریه میکردم...شیوا هم...

من _ خاله ما همو دوس داریم...خاله من بدون اون نمیتونم!!!
از درد صورت خاله جمع شد و دست رو قلبش گذاشت:

_عاشقی برا دوروزه بعد تو چطور میتونی تا آخر عمرت با
ترس از پلیس زندگی کنی!!نورا نکن ...خودتو بدبخت نکن....
رنگ از چهرش رفت و تقریبا داشت از حال میرفت با نگرانی
و گریه به سمتش رفتم:

_خاله حالت خوبه؟؟!!!خاله...

شیوا _مامان

خاله اما انگار داشت از حال میرفت با بیچارگی به چهره نگران
هیربد نگاه کردم.

نمیتونستم اینطوری خاله رو رها کنم...

_ خاله غلط کردم... میام باهات ... خاله....

هیربد _ باید ببریمش بیمارستان...

خاله درحالی که رو زمین دراز کشیده بود و ما همه دورش
بودیم به هیربد گفت:

_ تو نه... تو نه...

با غم به چهره هیربد نگاه کردم و امیر و شیوا خاله رو به طرف
ماشین بردن...

هیربد به سمتم اومد... اونم غمگین بود.

_ گریه نکن نورا...

_ هیربد باید برم.... اما برمیگردم!!

بغلم کرد.

_ میدونم عزیزم میدونم... مراقب خودت باش، منو بی خبر
نذار....

بوسیدمش... عمیق و پرشور.

_ میبینمت عشق من!!

با غم سرشو به معنی تایید تکون داد و لبخند حزن انگیزی زد.

به زور و با اکراه نگاهمو ازش گرفتم و ازش جدا شدم...

نمیدونستم تا کی قراره بدبختی بکشم!!!... دیگه خسته شده

بودم....

اشک تو چشم حلقه زده بود و با ناراحتی به همراه شیوا از

خونه بیرون اومدم و گریم شدت گرفت...

شیوا هم ناراحت دستشو روی شونم گذاشت ؛ اما دیگه تحمل
نداشتم....

دلَم میخواست داد بزَنم بگم خسته شدم....

من بدون اون احساس خفگی میکردم....

اونشب تا دیر وقت بیمارستان بودیم

حال خاله که بهتر شد برگشتیم خونه، از ته دل خدارو شکر میکردم
که اتفاقی برای خاله نیوفتاده بود....

اگه خاله طوریش میشد امکان نداشت بتونم خودمو ببخشم...

اما آخه پس من چی!!

کی به فکر دردی بود که من میکشیدم؟! چطور دوریشو تحمل
میکردم!؟

چرا خاله منو درک نمیکرد؟!!!

چرا متوجه نمیشد دارم بخاطرش پا رو قلبم میذارم....

هیربِد روح من بود، جون من بود....

چطور راضی میشدن مارو از هم دور کنن!!

ینی آینده من کنار یه آدمی غیر از هیربِد که گذشته پاکی داشت
تضمینی بود؟!!!

یعنی خاله فکر میکرد من با آدم دیگه ای جز هیربِد اصلا میتونم
ازدواج کنم که این همه مخالفت میکرد؟!!!

اونکه از بچگی کوچیک ترین حس منو از چشم میفهمید ،
چطور متوجه بزرگی عشقی که تو قلبم بود نشده بود؟!!!

چرا داشت با منو قلبم سر ناسازگاری میذاشت!!
ساعت ۱۱ شب بود که برگشتیم خونه.....انقدر دلتنگ و داغون
بودم که فقط دلم هیربدو میخواست...
دوری ازش دیگه برام غیر قابل تحمل بود...
انقدر که دیگه از شدت دلتنگی کلافه شده بودم...
دلم میخواست همین الان بیخیال همه چیز بشم و برم پیشش...
انگار بهش اعتیاد پیدا کردم و حالا تو نبودش همه وجودم درد
میکرد...
بی توجه به بقیه به اتاقم رفتم و سریع گوشیمو از جیبم درآوردم
و شماره هیربدو گرفتم...
هنوز اولین بوق کامل نزده بود هیربد جواب داد.....انگار اونم
مثل من منتظرو دلتنگ بود ، با بغض گفتم:
هیربد؟!
جونم عزیزم ، جونم!!!
دلم برات تنگ شده!!...
نفسشو کلافه بیرون داد.
میدونی که من بدترم...
هیربد نمیتونم تحمل کنم...دارم دیوونه میشم!!
دوباره نفسشو با صدا بیرون داد.
نور!!

_جانم!

بیام دنبالت؟!

از خدام بود...ولی دکتر گفته بود هیجان زیاد برای خاله اصلا خوب نیست...با غم گفتم.

خاله حالش خوب نیست!!

میفهمیدم کلافس، کاملاً هم حق داشت، اما بخاطر من خودشو کنترل کرد و گفت:

باشه عزیزم...

اونشب تا خود صبح با هم حرف میزدیم...دوتامون نمیتونستیم از هم دل بکنیم و با حرف زدن با اینکه دلتنگیمون شدید تر میشد اما زمان راحت تر میگذشت....



۴ روز گذشت، تو این ۴ روز خاله حالش خوب شده بود و سخت گیریش انقدر زیاد شده بود که امکان نداشت بتونم هیربدو ببینم.

۴ روز بود که ندیده بودمش و این داشت نفسمو میبیرید....
هیربد هم مثل من، هر دومیونو این دوری به مرز جنون کشونده بود...

اصلا حالمون خوب نبود ، خاله قصد داشت با ندیدنش
فراموشش کنم ؛ نمیدونم چطور این فکر و کرده بود...
من روز به روز بیشتر عاشقش میشدم و خاله انگار متوجه
نبود...

بیشتر از این نمیتونستم دوریشو تحمل کنم...
تصمیم داشتم هر طور شده امشب ببینمش حتی اگه خاله متوجه
میشد ، بس بود هرچقدر به احترامش سکوت کرده بودم...
اون داشت با لجبازیاش منو نابود میکرد و من نمیتونستم تحمل
کنم....

ساعت ۱۲ شب بود که همه برای خواب به اتاقمون رفتیم...
مطمئن بودم خاله کاملا حواسش جمعه منه برای همین باید تا
دیر وقت منتظر میموندم که شاید خوابش ببره!!...
البته دیگه به سیم آخر زده بودم...حتی اگر هم میفهمید دیگه
برام مهم نبود ، بیشتر از این نمیتونستم ندیدنشو تحمل کنم
نه تنها من ، که هیربد هم همینطور...

مطمئن بودم اگه امشب نبینمش دیگه امکان نداره حتی به خاطر
من ، خودداری کنه و جلو همه و اینسته!!
عزیز دل با ابهته من!!

هیربدی که یه دنیا ارزش حساب میبردن و هیچکس از خشمش در
امان نبود ، حالا بخاطر من این همه خودداری و صبوری
میکرد.....

البته مطمئن بودم کم مونده تا صبرش لبریز بشه... کم مونده بود
به شیوه هیربد همیشگی قضیه رو حل کنه!!

از فکر دیوونه بازیش لبخند رو لبم اومد و گوشیمو برداشتم و
طبق معمول هرشب شمارشو گرفتم...

_سلام خانومم.

_سلام عزیزم... هیربد ، من میخوام امشب ببینمت!!!

_خوبه!!... چون اگه غیر این بود قطعاً میومدم و

میبردمت.... دیگه شورشو دراوردن!!

عصبی بود...

_آروم باش هیربد.... امشب میبینمت دیگه!!

_نورا تو مال منی.... اگه سکوت کردم هیچی نمیگم فقط

بخاطر توعه و بس...

_میدونم عزیزم... تو آروم باش.

_لامصب مگه میتونم آروم باشم؟؟!! ۴روزه که

ندیدمت..... میفهمی یعنی چی؟؟!!... اصن این چه سخت گیریه

مگه عهد قجره؟؟!! بابا یکی نیس بگه دخترت منو میخواد دیگه

مخالفت چه صیغه ایه؟؟!!

از اینکه این همه نق میزد نا خودآگاه خندم گرفت ، عصبی گفتم:

_بله نورا خانوم بخند..... اصن من تو کار خودم موندم ، چرا

نمیام دستتو بگیرم ببرمت؟!... ببینم کی جرعت داره مخالفت

کنه؟؟!!

بین خنده هام با اعتراض گفتم:

_هیربدا!!!

_جان!!!

_آروم باش دیگه عزیزم...ساعت ۳ شب اینجا باش!!

حس کردم دود از سرش بلند شد....

_۳؟؟؟؟؟؟!!!!!!من همییین الان میام اونجا نورا...

_نه هیربدا...خاله بیداره...

کلافه نفسشو بیرون داد:

_خالت حسابی مارو درست کرده دیگه!!...باشه ، به هر حال
من الان راه میوفتم میام ؛ هر وقت حس کردی خاله خانوم خواب
تشریف دارن بیا پایین...

حتی از پشت تلفن داشتم از دلتنگیش بال بال میزدم و میفهمیدم
اون بدتر از منه

کاش این ساعتاً سریعتر میگذشت!!....

هیربدا بنا به گفته خودش حدود ۴۵ دقیقه بعد پایین خونه شیوا
بود...

به هزار بدبختی تونستم راضیش کنم که دیر تر پیام البته نه
ساعت ۳...

انگار لج کرده بود...میفهمیدم که دلش میخواست خاله متوجه
بشه که من باهاش قرار گذاشتم!!....

ساعت حدود ۲شب بود که پیراهن کوتاه مشکی رنگمو که
دامنش از کمر کلوش بود پوشیدم و موهامو دورم ریختم...

پلیور طوسی رنگم پوشیدم و بعد از زدن کلی عطر به خودم از
خونه بیرون اومدم....

دل تو دلم نبود که ببینمش.... از این همه مخالفت و دوری کلافه
و داغون بودم و حالا فقط دیدنش میتونست آروم کنه...
هیچوقت این همه دلتنگش نبودم... هیچوقت....

ضربان قلبم بالا بود و همه وجودم از شوق دیدنش
میلرزید..... از اتاق بیرون اومدم و رو پنجه پام آروم راه میرفتم
که خاله متوجه رفتنم نشه.....

وقتی از خونه بیرون اومدم نفسمو با صدا بیرون دادم ،
خداروشکر که بخیر گذشت....

سریع و پر شور باقی راهو به طرف هیربد طی کردم.....

هیچوقت این همه برای دیدنش هیجان نداشتم ؛ انگار هرچقدر که
میگذشت عشقم بهش شعله ور تر و دیوانه وار تر میشد!!!

درست جلوی برج ، توی ماشینش نشسته بود ، و چشمش به در
خروجی برج بود.....

به محض دیدنش بی قرار تر شدم.... انگار این قدمای آخرم اصلا
پاهام در اختیار خودم نبود...

باهیجان سوار ماشینش شدم... انقدر دویده بودم که نفسم تند شده
بود....

هردومون فقط با دلتنگی شدیدی بهم خیره بودیم و هیچ حرفی
نمیزدیم...

تو یه لحظه هیربد بهم نزدیک شد و با ولع لبامو به کام کشید...

منو میبوسید اما من هنوز دلتنگ بودم...

انقدر که دلم میخواست باهش یکی بشم...

با خشونتی که تابحال تو خودم ندیده بودم ، و هم باعث تعجب خودم و هم هیربد شده بود ، بدون اینکه به بوسمون پایان بدم هیربدو به عقب هول دادم و رو پاهاش جا گرفتم...

هر لحظه حرارت بدنم بالاتر میرفت و دیوانه تر میشدم...

اونم!

حتی فکرشم نمیکرد این موقع شب توماشین همچین چیزیو بخوام...

اینو از نگاه بهت زده و پر از حرارتش میفهمیدم...

هیربد با دستاش دامنمو بالا داد ...

دست بردم و کمر بندشو باز کردم ...

هردومون به این آرامش نیاز داشتیم....

چشامو بسته بودم و همینطور که رو پاش نشسته بودم سرمو رو شونش تکیه دادم...

هیربد به آرومی موهامو نوازش میکرد ...

الانکه پیشش بودم بیشتر میفهمیدم نبودنش چقدر سخت و دیوانه کننده بود!!!

با لحن شیطونی گفت:

__ حالا که فکرشو میکنم ، میبینم این دوری چه پایان خوشی داشت...

خودم باور نمی‌کردم که این همه بی پروا بودم...

الانکه گذشته بود ، ازش خجالت میکشیدم...

با اعتراض مشت آرومی رو سینش زدم:

_هیربد!!!

_جون هیربد...من عاشقتم که عزیز دلم!!

_منم...

_آخ که چقد بودند آروم میکنه....

لبخند عمیقی رو لبام نشست و بیشتر خودمو بهش فشردم...

_نورا...یه چیزی ازت بخوام!؟

_اره .

_میشه بری وسایلتو جمع کنی ؛ فرداشب با من بیای!؟ به جون

خودت حتی یک ثانیه هم نمیتونم دوریتو تحمل کنم....

از خدام بود...مطمئن بودم امکان نداره که خاله راضی بشه به

این ازدواج..... درسته برام خیلی سخت بود گذشتن از

خاله....اما دیگه چاره ی دیگه ای نداشتم...

من _اینکارو میکنم....

بیشتر منو به خودش فشرد...

_تو همه چیزمی نورا...نداشتت جونمو میگیره...

سرمو بالا آوردم و بوسه ی نرمی روی گردنش نشوندم...

من _ دیگه هیچی نمیتونه مارو از هم جدا کنه...
لبخند زد:

_دیگه هیچی جرعت نداره تورو از من جدا کنه!!
صورتشو بهم نزدیک کرد و دوباره لبامو بوسید...
دستای داغشو از پاهای لختم نوازش وار زیر لباسم برد...
دوباره نفسم برارش رفت...

اونروز ، روز آخری بود که پیش خانوادم بودم...
از فردا همه چیز تغییر میکرد...از فردا دیگه غم نداشتن هیربد
رو دلم سنگینی نمیکرد...
من کنار بهترین مرد روی زمین خوشبخت میشدم...خوشبخت
ترین زن!!

مطمئن بودم کنارش زندگی عاشقانه و شیرینی خواهم داشت...
فقط...

فقط کاش خاله هم مثل من خوشحال بود ؛ کاش برام دعای خیر
میکرد و با خیال راحت و دلی خوش منو به خونه هیربد راهی
میکرد...

دلم نمیخواست حالا که مامانو بابا تو بهترین روز عمرم کنارم
نیستن ، خاله هم منو تنها بذاره...
از فکر اینکه تو بهترین و شادترین روز زندگی من خاله چقدر
غمگینه قلبم فشرده میشد!!

یه جوری منو لای منگنه قرار داد که حتی نمیتونستم برای
خداحافظی بغلش کنم!!

با خودم فکر میکردم انگار هیچوقت امکان نداره از ته دلم
خوشحالی کنم و دیگه غمی نداشته باشم....

اونروز روز آخری بود که میدیدمشون ،پس ترجیه دادم کل روز
پیششون باشم و حتی یه ثانیه شو هم از دست ندم...

خاله هنوز باهام حرف نمیزد و این بزرگترین حسرتی بود که
رو دلم میموند.....

شیوا تو آشپز خونه مشغول آماده کردن شام بود ،منم رفتم
پیشش...به زور سعی میکردم بغضمو پنهان کنم....

احساس میکردم از همین الان دلتنگش شدم...

من_خسته نباشی کدبانو!!

_زنده نباشی مفت خور!!از صبح تا شب به بهونه شکست عشقی
خودتو تو اتاقت حبس میکنی یه وقت نیای کمک....

حتی دلم برای این شوخیاشم تنگ میشد...صندلی میز غذا خوریو
کنار کشیدم و رو به روش نشستم...موشکافانه نگام کرد:

_حالت خوبه؟؟!

_او هوم.

_پس چرا جوابمو ندادی...

_خب چون حق داری.

با مهر نگام کرد:

_قربونت برم اینطوری میگم حالو هوات عوض شه...
_میدونم...خوبم بخدا، فقط دلم میخواست خاله حداقل یه امروزو
باهام قهر نباشه...
آهی کشید و به میز خیره شد.
شیوا_چمیدونم بخدا...
لبخند زدم و دستمو رو دستش گذاشتم:
_تو خودتو ناراحت نکن...مطمئنم که یه روزی همه چیز درست
میشه!!
_خدا کنه!!
اونم لبخند زد....
سر میز شام همش چشمم به ساعت بود...بر خلاف روزای قبل
عقربه ها خیلی عجله داشتن و زمان به سرعت میگذشت...
هیربد طبق قرارمون ساعت ۲ شب میومد دنبالم ، و این یعنی
فقط ۴ ساعت دیگه میتونستم پیششون بمونم...
هیچوقت از تصمیمی که گرفته بودم پشیمون نبودم...اما امکان
نداشت ندیدن خانوادم برام آسون باشه...
دلشوره و اضطراب باعث شده بود حتی یک لقمه هم نتونم از
غذای خوشمزه ای که شیوا درست کرده بود بخورم...
همش نگاهم به خاله بود...گه گذاری نگاه دلخورشو بهم
مینداخت...

نگرانی عمق نگاهش دلمو لرزوند... نکنه به چیزی شک کرده باشه!!

برای جلوگیری از شک خاله سعی میکردم کمتر باهاش چشم تو چشم بشم و نگاهمو ازش میدزدیدم...

از شانس بد من برخلاف همیشه اونشب هیچ حرفی سر میز شام بهم نزدیم... و در سکوت کامل غدامونو خوردیم....

برعکس همیشه خاله سر دردشو بهونه کرد و زودتر از همیشه به اتاقش رفت... که این منو خیلی غمگین کرد!!

حیف که نمیتونستم بیشتر ببینمش...

حدود ساعت ۱۲ شب بود که شیوا و امیر هم قصد رفتن به اتاقشونو کردن.

شیوا_نورا تو خوابت نمیاد!؟!

از جام بلند شدمو به سمتش رفتم... نتونستم خودمو کنترل کنم و از ته دلم به بغلم کشیدمش....

شیوا_ عزیزم... کمبود محبت گرفتی!!

و اونم محکم بغلم کرد... چقدر برام با ارزش بود... چقدر مدیونش بودم... حیف که نمیتونستم ازش خداحافظی کنم؛ چون مطمئن بود مخالفت میکنه و اینجوری دلکندن برام خیلی سخت تر میشه....

لبخند غمگینی زدم و ازش جدا شدم:

_شبت بخیر شیوا!!!

_شب بخیر عشقم!

بیشتر از اون نمیتونستم اشکمو کنترل کنم برای همین سریع از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم.....



ساعت حدود دو شب بود که با اشک و آه به آرومی در اتاقمو باز کردم و چمدونمو همراه خودم روی زمین کشیدم...

براشون نامه گذاشته بودم... که صبح که بیدار شدن همه چیزو بفهمن و دیگه دنبالم نگردن..تو اون نامه ازشون عذرخواهی کرده بودم و نوشته بودم که چاره ی دیگه ای نداشتم...

پاهام میلرزید و هیچ توانی نداشتم...

دل کندن ازشون برام سخت تر از اونی بود که فکرشو میکردم...

پشت در اتاق شیوا ایستادم و به جای شیوا در اتاقشو بوسیدم...

خداحافظی سخت ترین چیز تو این دنیای لعنتی بود....

دلم نمیخواست هیربد وقتی منو میبینه با گریه ببینه...اما دست خودم نبود و اشکام بی امون روی صورتم میریخت....

به زور صدامو کنترل میکردم که هق نزنم و همه چی خراب بشه...

میترسیدم نزدیک اتاق خاله بشم...میترسیدم بیدار باشه...برای
همین چند دقیقه وسط پذیرایی ایستادم و با گریه به در اتاقش
خیره شدم...

چی میشد اگه راضی میشد!!چی میشد اگه مجبور نمیشدم
اینجوری ترکشون کنم!!

گریم شدت گرفته بود و برای اینکه صدام در نیاد دستمو محکم
جلوی دهنم فشار دادم و به طرف در پاتند کردم...
_نورا؟!!

صدای خاله بود...انگار روح از تنم جدا شده بود...خاله بیدار
بود؟!!

خاله_نورا...کجا داری میری مادر؟!!

دوباره مهربون بود...با گریه نگاش کردم...چطور رو مبل ندیده
بودمش!!

خاله_باز داری مارو تنها میداری؟!!

بین گریه هام هق زدم.

_خاله نمیتونم اینطوری...بخدا نمیتونم به روح مامان نمیتونم...

از شدت گریه روی زمین نشستم و زار زدم...

به طرفم اومد و منو بغلش گرفت..اونم گریه میکرد.

_یعنی انقدر عاشقشی؟!انقدر که بخاطرش میداری میری؟!!

جوابی ندادم و فقط تو بغلش اشک ریختم...من همینقدر عاشق
بودم...

همینقدر که خاله فهمیده بود...

_اون قدر این همه از خودگذشتگی تورو میدونه؟؟!!

_میدونه خاله...

_دلم نمیاد تورو بسپرمت دست یه خلافکار...توحیفی نورا!!

_خاله ما عاشق همیم...بدون هم میمیریم...خاله بخدا اون دیگه
خلافو گذاشته کنار...

هنوز تو بغلش بودم و گریه میکردم.

خاله_میترسم پشیمون بشی!!

_نمیشم خاله...من اگه با اون نباشم نمیتونم زندگی کنم!!خاله اون
بهترین مرد زندگی منه...

_با اینکه هنوز دلم راضی نیس...ولی میدونم که دارم عذابت
میدم.... نمیخوام اینطوری زندگیتو شروع کنی...دلم میخواد مثل
همه دخترا با آبرو بری خونه شوهر...تو امانت
خواهرمی...نمیخوام اینطوری نصف شب از اینجا بری!!!.....
بگو بیاد خواستگاری...

باورم نمیشد....سرمو از سینش جدا کردم و تو چشاش نگاه
کردم...اونم صورتش از گریه خیس بود...

من_چ...چی خاله؟؟!!

_بگو بیاد خواستگاریت مادر...مگه تو بی خانواده ای که
اینطوری میخوای بری!!

وای خدا باور نمی‌کردم...خدایا باور نمی‌کردم...با گریه خاله رو
بغل کشیدم و از ته دل با خنده تو بغلش اشک ریختم....

یعنی این همه غم یه شبه پر کشیدو رفت؟!!!

خدایا شکر ررت!!!

هنوز از شوک راضی شدن خاله از گریه به خودم میلرزیدم....

هنوز باور نمی‌کردم...انگار معجزه شده بود!!

دل میخواست خدارو بغل کنم....

همینطور با شادی و اشک به گوشیم که هیربد هی پشت سر هم
بهش زنگ میزد نگاه می‌کردم...

نمیخواستم این خبر خوبو لوئش کنم....

با افکار شیطانی گوشيو وصل کردم...اما نمیتونستم جلوی
گریمو بگیرم با فین فین گفتم:

_هیربد!!

تقریبا داد زد:

_معلومه کجایی؟؟؟؟!!!!!! هزار بار به اون گوشیه لامصبت زنگ

زدم...کم مونده بود پیام بالا....

دل ریخت...چرا به این موضوع فکر نکرده بودم؟؟؟!!!اسعی
کردم خودمو کنترل کنم و به نقشم فکر کنم...

_هیربد...

یه لحظه سکوت کرد:

_نورا داری گریه میکنی!!!!!!!!!!!!!!

_ هیربد من نمیام!!!

_ چی!

دلَم بر اَش ضعف رفت... اما باید ادامه میدادم...

_ من نمیام!!

_ چرا؟! خالت فهمید؟!!!!

_ آره!!! نمیذاره بیام!!

برای یک لحظه به قالب هیربد برگشت و خیلی خشک و خشن بدون اینکه صداش بالا بره گفت:

_ دارم میام بالا!!

_ نهههه هیربد نیا بالا... جوووون من نیا بالا!!

داد زد:

_ پس منه لعنتی چه غلطییی بکنم!!!!!!!!!!!! چرا قسم میدی آخه بی انصاف!!!

دلَم بر اَش میسوخت.... ولی باید این خبر خوبو خیییلی خوب بهش میدادم....

_ هیربد... باید صبر کنیم!!

عربده زد:

_ چقققققدر؟؟؟؟؟؟؟؟ تا کییییی؟؟؟؟؟؟؟؟ نوراً منو دیووووونه نکننننن.

با گریه گفتم:

_ تا فردا!

از شدت عصبانیت نفس نفس میزد....

_فردا قراره چی بشه...نورا چرا داری چرتو پرت میگی!!!

_فردا قراره بیای خواستگاری...

انقدر عصبی بود که جملمو درک نکرد:

_چی میگی واسه خودت!!

_میگم خاله گفت تا نیای خواستگاری نمیذاره منو ببری!!

یه لحظه سکوت کرد...و من حاضر بودم جونمو بدم ولی قیافه ناباورشو ببینم..

_یه بار دیگه بگو!!

جیغ زدم:

_خاله راضی شد هیربد....



هیربد :

باورم نمیشد مثل پسر بچه ها استرس خواستگاریمو داشته باشم....

انگار دیگه با این حس بیگانه شده بودم و حالا بعد از کلی سال درست مثل روز اعلام نتایج کنکور که همراه کوهیار بودیم و مطمئن بودیم نتیجه خوبی گرفتیم استرس شیرینی داشتم!!
از همونشب دیگه ندیده بودمش...

خاله خانوم انگار داشت تلاشای آخرشو میکرد که تا جایی که امکان داره منو زجر بده هی تاریخ خواستگاریو عقب مینداخت....

تا بلاخره با اصرارهای من برای امشب راضی شده بودن...
نورا هم این وسط دیگه با من همکاری نمیکرد و رفته بود تو تیم خالش... کایا املا داشت منو دیوونه میکرد...
و روجک حتی جواب تلفنمو نمیداد...

میگفت دیگه تا وقتی رسما نیای خواستگاریم بهت کاری ندارم...
در عین حال که از این کاراش کلافه شده بودم اما بازم شیطنتاش منو به خنده مینداخت و حریص ترم میکرد....

خودمم مونده بودم که چطور طاقت آورده بودم این همه مدت نبینمش..... اما وقتی به آخر این ماجرا فکر میکردم لبخند به لبم میومد...

بذار تا جایی که میتونست شیطونی کنه...

بلاخره که مال خودم میشد....

نورا تنها لطفی بود که این دنیا بهم کرده بود!!.....

همه ی سختی های زندگیم به یه لحظه داشتن نورا می ارزید.....
کوهیار تازه از ایران برگشته بود ؛ ازش خواسته بودم مثل همه این سال ها که حتی یک لحظه هم تنهام نگذاشته بود ؛ تو خواستگاریم همراهیم کنه....

کوهیار تنها کسی بود که به عنوان خانوادم کنارم بود!!....

کت شلوار یشمی تیره به همراه کراوات و کفش بژ پوشیدم و
ادکلنمو چندین بار به نبض گردنم اسپری کردم....

حالت موهامو تغییر داده بودم و ریشامو با ماشین تراشیده بودم و
دوباره همون ته ریش خیلی کم رو صورتم نشسته بود....
دقیقه به دقیقه ، ساعتو نگاه میکردم ؛ لعنتی هنوز خیلی زود
بود....

نورا خودش بهم گفته بود که تا لحظه ی خواستگاری جواب
تلفنمو نمیده اما خودش همین دیشب بهم پیام داده بود که دلش
برام تنگ شده....

هر وقت به این پیامش فکر میکردم لبخند به لبم میومد....

اما من حسم خبییلی فرا تر از دلتنگی بود....

ساعت حدود هفت عصر بود که کوهیار بهم زنگ زد ، سریع
تماسشو وصل کردم....

_ الو کوهیار؟؟!!

کوهیار _ سلام شادوماد....

خندیدم ، انگار راستی راستی داشتم دوماد میشدم...

همون چیزی که همیشه ازش فراری بودم و فکر میکردم
هیچوقت زیر بارش نمیرم....

امان از چشمای نورا!!!

من _ سلام... کجایی??

کوهیار _ داداش من اودم همون گل فروشی که گفتی ، گلو
گرفتم.... تا نیم ساعت دیگه جلوی در خونتم.... آماده ای؟؟!!

_ آره ، عجله کن.... تا برسیم اونجا میشه ۹....

کوهیار _ بدبخت از این ساعات ملکوتی مجردیت لذت ببر.... از
فردا باید یه سره تو غذات مو باشه ؛ اونم موهای به اون بلندی
نورا..... وای چه شود!!!

_ ببین اینکه رفیقمی دلیل نمیشه وقتی از موهای زرم تعریف
میکنی با مشت زرم فکتو بیارم پایین.....

هنوز از دخالت بیجات تو اون ماموریت ازت دلخورم.

کوهیار _ دلخور نباش دیگه نمیشه که همش تو خودتو جلو
بندازی ، مهم اینه که شیخ به درک واصل شد.... مهم نیس که کی
کشتش... داداش بیخیال شو دیگه همینجوریشم مشت
خوردیم....

_ خفه شو... زود بیا ، منتظرم....

کوهیار _ باشه داداش....

گوشیو قطع کردم... نمیدونم چرا این لحظات آخر انقدر دیر
میگذشت!!

حدود 45 دقیقه بعد کوهیار جلوی خونه بود....

جون کردم تا ساعت گذشت...

نگاه آخرو به جعبه انگشتری که براش خریده بودم انداختم....

یه انگشتر ساده که یه نگین زمرد کوچیک روش بود ؛

مطمئن بودم که خیلی به دستای ظریفش میاد... و مطمئن بودم
نورا همین سادگیشو بیشتر میپسند...

طبق شناختی که ازش داشتم فهمیدن سلیقش اصلا کار سختی
نبود!!

نگاه سرسری به خودم تو آینه انداختم و از در بیرون رفتم....
به محض اینکه سوار ماشین شدم کوهیار هول پرسید :

_ داداش شلوار راحتی برداشتی؟؟

سوالی نگاش کردم که گفت :

_ اگه یه وقت شب خواستی بمونی میگم....

یه پشت گردنی بهش زدم و با خنده راه افتاد....

کوهیار_ دروغ که نمیگم... برا راحتی خودت میگم، البته بعد از
ازدواج دیگه راحتی معنایی نداره!!

جمله آخرو با ناراحتی ساختگی گفت که نا خودآگاه به لودگیش
خندیدم...

اصلا امشب همه چی منو میخندوند... انگار حالم زیادی خوب
بود!!

دلَم برای دیدنش پر میکشید ؛ این آخرین فاصله ی بینمون بود که
داشت تموم میشد....

بعد از این همه اشکو و دلشکستگی ، بالاخره برای خودم
میشد....

تا رسیدن به ولندام و رسیدن به خونه امیر ، کوهیار کلی مزه
میپروند ؛

و من برخلاف همیشه اصلا از این قضیه ناراحت نبودم...
این اولین بار بود که حوصله مسخره بازیاشو داشتم و همراهیش
می کردم.....

جلوی خونشون پارک کردیم ؛ من سبد گلو برداشتم و کوهیار هم
جعبه شیرینی....

باورم نمیشد فقط چند طبقه تا دیدنش فاصله داشتم..

جلوی در ایستادیم ، قبل زنگ زدن از کوهیار پرسیدم:

_ چطورم؟؟؟

چشاش داشت از کاسه بیرون میزد:

_ الان داری از من تو لباس پوشیدنت نظر میپرسی؟؟!!!!.....من

میگم تو سرت به یه جا خورده میخوای زن بگیری ، بیا اینم
یکی دیگه از علائم ضربه خوردنت.....تو کی درمورد قیافه و
لباست از کسی سوال میپرسی؟؟!!!!

با خنده و شوخی گفتم :

_یه بار خواستم آدم حسابت کنم خودت جنبه نداشتی...زنگو
بزن.....

تو آسانسور هی نفسمو با صدا بیرون میدادم ؛ خودمم حال
خودمو نمیفهمیدم...

استرس ، دلتنگی ، عشق ، خوشحالی زیاد...همش باهم ترکیب شده
بود و باعث شده بود زیادی بی قرار بشم!!

پشت در آپارتمان ایستادیم ، زنگو که زدم امیر درو باز کرد و
همراه شیوا جلوی در ایستاده بودن!

با لبخند و حالت همیشگی خودم باهاشون احوالپرسی کردم....
پشت سرشون خاله خانوم ایستاده بود و با لبخند نگاهمون میکرد
،لبخندی که اصلا تصنعی نبود اما نگرانی تو نگاهش موج
میزد...

با احترام رو بهش سلام کردم..

_سلام خانوم.

_سلام پسرم...خوشومدید...

مهری که توی نگاهش بود نا خودآگاه همه دلخوری هایی که
ازش داشتمو به باد داد...

با چشم دنبال نورا گشتم،لعنتی پس کی قصد داشت خودشو به من
نشون بده...

از ندیدنش حالم گرفته شد،رسما داشت منو دیوونه میکرد!!

شیوا با لبخند به طرفم اومد و گلو از دستم گرفت سعی کردم
لبخند بزنم اما هنوز حالم گرفته بود که شیوا با لبخند گفت:

_چند دقیقه دیگه میاد نورا...بفرمایید بشینید.

از بودن تو جمعشون احساس خیلی خوبی داشتم...

انگار بعد از سالیان سال دوباره حس خانوادمو بهشون داشتم...

یه خانواده گرم و صمیمی...

اینطور که معلوم بود ، تنها خوش قلب این خانواده نورای من نبود.....

به همراه کوهیار روی مبل دو نفره نشستیم ؛ با پاهام روی
سرامیک های کف ضرب گرفته بودم....
دل تو دلم نبود....از اینکه هنوز نور را رو ندیده بودم از دستش
کفری بودم..

تو دلم بر اش کلی خطو نشون میکشیدم که فقط کافیه ببینمت
نورا.....

که با صدای خاله به خودم اومدم:

خاله _ خب آقا هیرب د ، معرفی نمیکنید!؟!

_ عذر میخوام....فراموش کردم ؛ ایشون دوست صمیمی بنده ،
دکتر کوهیار فراهانی هستن....

کوهیار _ خوشوقتم....

دیگه جواب خاله رو نشنیدم ؛

تو یه لحظه از دیدن زیباترین فرشته خدا ، که با اون لباس نباتی
رنگ قشنگش روبه روم ایستاده بود و آروم با لبخند نگام میکرد
، نزدیک بود قلبم بایسته....

خدای من چقدر خوشگل شده بود!!

حس میکردم خوشگلش باعث میشه به زودی بیماری قلبی
بگیرم....

چون هر بار که میدیدمش خیلی شدید تر از قبل قلبمو
میلرزوند...

دلَم میخواست همون لحظه جلوی جمع ببوسمش ؛ اما حیف که
باید خودداری میکردم....حیف!!!!

با ناز نگام میکرد و آروم پلک میزد...نه این قصد داشت منو
سکته بده!!

نورا _ سلام....

منو کوهیار همزمان روپامون ایستادیم :

من _ سلام عزیزم....

کوهیار با آرنجش بهم ضربه زد ، که یعنی عزیزم چیه این
وسط!!!

اما من همینکه جلوی همه نمیبوسیدمش خیلی مرد بودم.....

لبخند کمرنگی زد و با ناز نگاهشو ازم گرفت ...باعث شد کلافه
دست تو موهام بکشم و نفسمو با صدا بیرون بدم...

آروم به سمت مبل رو به روی من رفت و با ناز پاهاشو رو هم
انداخت...

من اما انگار مسخس شده بودم و هیچ توجهی به بقیه نداشتم که
چطور با لبخند معنا داری مارو زیر نظر دارن...

منم تو جام نشستم...و دوباره به نورا نگاه کردم...

دیگه داشتم کم میاوردم...

نورا هم با ناز از زیر چشم نگام میکرد ،که دلَم میخواست همین
الان خواستگاریو تموم کنم و بردارم ببرمش با خودم؛

این کی یاد گرفته بود این همه دلبری کردنو؟؟؟!!!

خدایا داشتم دیوونه میشدم....

خاله _ هیربد خان گفتید چند سالتونه؟؟

چشم از نورا برداشتم و صدامو صاف کردم :

_ من 33 سالمه....

خاله _ ببینید این جمع هممون از همه چی خبر داریم....اما
میخوام برای آخرین بار جلوی همه بهتون بگم ، من بخاطر
عشقی که تو چشای دوتاتون دیدم ؛ به این ازدواج راضی
شدم.....

پس ازت قول میخوام که دیگه سراغ خلاف نری....نورا
چشمامه...باید خوشبختش کنی!!

به نورا نگاه کردم ؛ مگه میتونستم یه بار دیگه از دستش
بدم؟؟!!!

_ قولی که از من میخواید ، شرف منه....نورا باعث شد یک
شبه از همه چی بکنم و مطمئنم که دیگه سراغش نمیرم....با
همه وجودم قول میدم که ندارم آب تو دلش تکون بخوره!!

کوهیار _ خود نورا جان هم هیربدو میشناسه....هیربد اگه حرف
بزنه ؛ به هیچ عنوان زیرش نمیزنه....

خاله _ خداروشکر....امیدوارم پشیمونم نکنی آقا هیربد....
میخوام پاره ی تنمو بهت بسپرم....

من _ امکان نداره پشیمونتون کنم....

امیر _ پس مبارکه دیگه....بفرمایید دهننونو شیرین کنید....

باعشق به نورا نگاه کردم که کوهیار گفت:

__ خب پس تا ما دهنمونو شیرین کنیم با اجازتون نورا جان و
هیربد برن حرفاشونو بززن!!

اگه یک دلیل داشت که من با کوهیار رفیق بودم ، اونم همین به
موقع حرف زدنش بود....

چون اگه یک دقیقه دیگه نورا همینطور با نازو عشوه جلوم
مینشست معلوم نبود دیگه بقیه اهمیتی برام داشته باشن و باز
بتونم خودمو کنترل کنم!!

امیر _ آره آره....به نظر منم که برن حرفاشونو بززن....

خاله با لبخند نگاهی به نورا انداخت :

_ شما جلوتر برو مادر....اتاقو به هیربد خان نشون بده....

تو جام ایستادم و روبه جمع ببخشیدی گفتم و پشت سر نورا راه
افتادم....

جلوتر از من راه میرفت و من چشم ازش برنمیداشتم...

یه لحظه برگشت و با لبخند منو نگاه کرد و منم ابرومو بالا دادم
و با چشم براش خطو نشون کشیدم، که باعث شد ریز بخنده و
منو بیشتر بی تاب کنه!!

همینکه وارد اتاقش شدیم ، تو یه لحظه خودشو تو بغلم پرت کرد
و منم رو دستام بلندش کردم....

سرمو تو موهای خوشبوش فرو بردم و با ولع عطر موهاشو
بلعیدم:

_ داشتی دیوونم میکردی لامصب...نمیگی سخته کنم؟؟!!!

خنده دلبرانه ای کرد.

_خدانکنه!!

کل موهاشو پوست نرم گردنشو با بوسه هام نوازش کردم...اما
بازم دلم آروم نمیشد.

با لحن پر از نیازی گفتم:

_نورا من همین امشب تورو میبرمت..نمیتونم برای عقد صبر
کنم!!

با خنده و اعتراض که بیشتر شبیه موافقت بود گفت:

_همیشه هیربد!!

_تو دیگه زنی....

_هنوز نه!!

_هرچی...تقصیر خودته!!بازی بدیو با من شروع کردی....

و به آرومی بوسه هامو تا پایین گردنش کشوندم که حس کردم
لرزید...

با لذت لبخندی زدم و بوسه هامو پر حرارت تر ادامه دادم .

میفهمیدم اونم مثل منه...اما واقعا داشت خودشو کنترل میکرد
چون با چشمایی که عشقو خواستتو فریاد میزد نگام کرد و گفت:

_الان وقتش نیس هیربد...

خودمم میدونستم الان وقتش نیست...اما دلم میخواست یه ذره
کاراشو تلافی کنم و انگار موفق شده بودم...

رو زمین گذاشتمش و لبامو به صورتش نزدیک کردم که نا
خودآگاه چشاشو بست و لباشو غنچه کرد...
به زور از لباش گذشتم و پیشونیشو بوسیدم....
که با اخم چشاشو باز کرد، لبخند خوبی بهش زدم.
من_ فکر کردی فقط خودت بلدی منو دیوونه کنی!!
هنوز اخم داشت... با عشق و لبخند دستامو دور کمرش حلقه
کردم و پیشونیمو رو پیشونیش گذاشتم....
_نورا تو خیلی خوشگلی....
لبخندش عمیق تر شد و باعث شد چال لپش نمایان بشه...
خدایا چقدر این دقیقه ها سخت میگذشت!!
من_ نورا دیگه حق نداری حتی یک ثانیه هم ازم دور باشی....
_چشم!!
لبخند زدم:
_بی بلا!!
نورا _ باورم نمیشه هیربده... واقعا باورم نمیشه....
_ قول میدم از این به بعد همه ی رویاهاتو به حقیقت
برسونم... قول میدم که خوشبختت کنم نورا... قول میدم....
نورا _ همینکه پیشم باشی من خوشبخت ترینم.... دیگه بعد تو
هیچ آرزویی ندارم....
با عشق لبامو رو لباش گذاشتم و طولانی ترین و قشنگ ترین
بوسه عمرمو ازش گرفتم...

من مثل مرده ای بودم که با عشق نورا دوباره زنده شدم....
نورا به زندگی خاکستری من رنگ داد...
با همه ی وجود عاشق این زندگی بودم که نورا رو بهم
بخشید.....

" پایان "

" ساعت 1:32 "

" ۱۳۹۹/۳/۲۰ "